اگر مهر و مه آئینه دار تو — اگر بنده ور شه پرستار تو
تویی آنکه بودی و مانی مدام — دگر هست و بود است فانی تمام
توانا تویی ناتوانیم ما — تو جاوید مانی نمانیم ما
بفرگاه ذات تو روشن خرد — چو خفاش در کنج حیرت خزد
بیکتائی تو دو روشن گواه — ز خورشید تابان و رخشنده ماه
براهت بود پیک اندیشه لنگ — فرومانده ز ادراک تو عقل و هنگ
نه ذات قدیم تو ز آسان بود — که توصیف او بر من آسان بود
بل از جمله خلق جهان جاودان — کند وقف حمد تو کام و زبان
ز صد یک نگردد ادا زینهار — ز اوصاف پاک تو ای کردگار
خداوند ماهی خداوند هور — خداوند موسی خداوند طور
فرازنده شمع ایمان تویی — فرستنده شاه شاهان تویی
شهی کان بدره ماه و شاه عرب — شهنشاه دین عز و جاه عرب

در نعت سرور کائنات علیه افضل التحیات و نیز منقبت چار یار نامدار رضی الله عنهم اجمعین

مطاع دو عالم مطیع خدا — پرستش گر حق سزای ثنا
نسیم نخستین ز باغ قدم — فروغ پسین از چراغ قدم
قوی آیت ذات پاک قدیم — مبین لمعهٔ نور رب کریم
پی دفتر خلق بسم اللهی — باورنگ عزت مبارک شهی
مقدم تر از هر مقدم بخلق — مکرم تر از هر مکرم بخلق
محمد امین خدای جهان — مکرم ترین پیشوای جهان
هر آنکس که او را طلبگار نیست — طلبگار دنیاست دیندار نیست

حبیب خدا سرور دو سراست   محمد حبیب خدا است
سراپایش آئینهٔ نور حق   نظرگاه حق هست و منظور حق
تن پاک و قد سهی بیگمان   روان جهان و جهان روان
سر خاک بر عرش ز اقدام او   شده نامور آدم از نام او
رسول اللّها بر تو جانم فدا   چه جانم همه دودمانم فدا
سخن و نعت پاک تو یا للعجب   که نادانم از رسم و راه ادب
مگر هم بلطف تو دانا شوم   بورد درودت توانا شوم
بآخر مرا دستگیری چرا   امارت نخواهم فقیری مرا
چو الفقر فخری تو فرموده   بمن هیچ دنیا چه آورده
چو آخر ز آل توام یا نبی   بمن ارث من بیش و کم یا نبی
بحب تو ای شافع المذنبین   بحب تو ای حب من بالیقین
ندارم ز تو غیر ازین التجا   که بر راه خویشم شوی رهنما
جمال ترا جلوه گاهم کنی   بچشم تلطف نگاهم کنی
درین بحر کانرا شنا میکنم   ز تو نصر و نصرت دعا میکنم
که نبود مرا مایهٔ شاعری   نگفتم گهی فارسی نی دری
بنظم نظامی ز تو رنگ و آب   شده جام جامی ز تو آفتاب
عطا کن بطبعم هم آن رنگ و آب   که گردد گلستان ز نطقم کتاب
وگرنه نباشد ز شعرم شعور   بفرسنگ هستم ازین در بدور
بس اکبر نه زین پس گزارش سزاست   که روی سخن جانب مصطفی است
بدرگاه شاهان ادب پیشه گیر   ز چون و چرا ترک اندیشه گیر
رسان بر محمد بشوق تمام   فزون تر ز افزون درود و سلام

درودے کہ اعداد برگان کاه — کم آید دو صد چند از وہ درنگاه
درودے کہ ذرّات کون و مکان — کم آید ز عشر دہم عشر آن
درودے باعداد خاصان حق — باعداد فریاد خاصان حق
بجان محمد ہم اصحاب دین — خصوصاً بران چار یار متین
کہ ہر یک ازان دارد اکرام ہا — چو چار آخشیجان یا جسام ہا
نخستین ابوبکر صدیق و پس — عمر ابن خطاب روشن نفس
سوم ویژه عثمان صاحب حیا — چہارم علی ہست شیر خدا
کہ راضی بماناد ازین ہر چہار — خداوند دنیا و روز شمار
بیا ساقیا آب حیوان بده — کہ بیہوشی عشق جاوید بہ

سبب تالیف کتاب و در ضمن آن سخنی از مدح آقای بزرگ خطاب دام اقباله

مرا دل بشعر آشنائی نداشت — چراغ من این روشنائی نداشت
نوایم بجز نالہ غم نبود — دلے بود کان ہم فراہم نبود
بدم ہر زمانے برنگ دگر — بجیب تفکر فرو برده سر
بجان پر افکار مے زیستم — چہ گویم چہ دشوار می زیستم
سر و برگ عیشم فلک برده بود — فراغ دلم یک بیک برده بود
بود خاکم از خطہ لکھنو — چو گل اندران باغ کردم نمو
ولے لطمہ صرصر روزگار — بہارم نمود آنچنان خوار و زار
کہ از آب و رنگم نشانے نماند — بدل تاب و در تن توانی نماند
بجاے میم خون دل شد شراب — دل از سوز غم شد تو گوئی کباب
چو زینگونہ آتش بجان اوفتاد — مرا چاره نقل مکان اوفتاد

سوے شہر پٹنہ نمودم جلا ... اگرچہ گل در خزان از گلشن جدا
گسستم ز اغیار و یار و وطن ... شدم شمع جان سوز آن انجمن
ولیکن چو بودم ز تاب درون ... ہمہ صرف دیوانگی و جنون
پس از چند روزی ازان جایگاہ ... ہمی رخت بستم دگر سو فراز
قضا را ہم اندر ہمان اضطرار ... فتادم بشہر بنارس گذار
چو آزر دکیشان بے نام و ننگ ... بگشتم بہر چار سوبے درنگ
ندیدم در اطراف دیرستان ... بجز جلوہ دلربا لعبتان
ہمہ کافران مسلمان فریب ... ز دل بردہ آرام و از جان شکیب
شب و روز از غم ہمی کاستم ... رہائی ازان دام میخواستم
ہمہ وقت بودم درین تاب فکر ... چو گلخن شدہ سینہ از تاب فکر
کہ آخر درین بت پرستان کنام ... چہ سان میتوان ریخت رنگ قیام
نہ آگہ کس از جاے و ملجای من ... نہ واقف کس از جد و آبای من
نہ خوگر دلم با خوشامدگری ... نہ جانم تمنائی حیلہ گری
نہ نانم در انبان کہ اندر جہان ... کند بے نیازم ز ناکسان
نہ ناز آفرینی چنان در خیال ... کہ نارد دل من ز نازش ملال
شبے ہم بدینگونہ اندیشہ ہا ... دوانید می ہر طرف ریشہ ہا
کہ ناگہ چو کوس سحر بر زدند ... فروفرخی بانگ بر سر زدند
کہ اے بخت بیدار تا چند خواب ... نظر کن کہ آمد سرت آفتاب
لب آبجوئے و جویاے آب ... محیطی بجوش و تو دانی سراب
سحاب کرم قطرہ بارست تو ... چرا العطش گوی گردی بگو
برین تازگی خاک حسرت بیز ... بہارست بے موسم برگریز

تو آخر ندانی که ظلمت بسا — حجابی بود بهر آب بقا
تو آخر ندانی که در تیره سنگ — بود لعل و یاقوت پاکیزه رنگ
تو آخر ندانی که بر هر زمین — زریز دان بود نیک مردی گزین
تو آخر ندانی که این مرز بوم — بود مشرق آفتاب علوم
ندانی تو درگاه نواب ٹونک — درو درگه و جاه نواب ٹونک
امیر درم بخش و دینار بخش — یکی بخش و صد بخش و بسیار بخش
چنان دیدمش اندر بنارس سحر — که صبح بنارس بلکه دگر
سراپای آئینهٔ نوربار — بل آئین حق را خوش آئینه دار
به پیشانی او ز داغ سجود — عیان آفتابی بچشم شهود
غلط رفت بل روز و شب مهر و ماه — نماینده از وی کسب نور ضیا
شه کشور دین و ابن وزیر — بفقر آشنا ابن ابن امیر
وزیر آن خردپرور دین پناه — امیر آن درش را شجاعت چو واه
وزیر آن گزین آصف روزگار — امیر آن چو کوه گران ذی وقار
وزیر آنکه آئین عدلش بجان — گرفتی چو مه بود نوشیروان
امیر آن که هرکس چه برنا چه پیر — بعهدش بده از سخایش امیر
امیری که بودش پسر آن وزیر — وزیری که ابنش بود بیچو میر
سپهر شجاعت محمد علی — جهان سخاوت محمد علی
پی تیغ او در وغا کوه کاه — دو دستش بوقت کرم دستگاه
ب وجد و اسلامت او جمله خان — چه اندر نژاد و چه در مهر خوان
یمین دوله داوری گاه ٹونک — فروزنده فرتاب فرگاه ٹونک
وزیر الملک شه ملک دین — بود زیب و زینت ده این زمین

چو این جمله حالات دریافتم | ز سر کرده پا زود بشتافتم
رسا گشت بختم بدیدم رساند | بدم تشنه لب تا بجویم رساند
چو بیستش مسافر نوازی شعار | بنظم آورانم همید ادبار
بحکمش بدین نظم پرداختم | بمیدان فکرت فرس تاختم
دلم کام و کامم از و جام یافت | که این نامور نامه انجام یافت
خدایا بدانسان که نواب من | مرا ساخت یکسو ز رنج و محن
تو اش از ره بخشش عام خویش | باکرام بیحد و انعام خویش
بکام دل خویش زودش رسان | ز هر آنچه خواهد فزودش رسان

خاتمة الطبع

سنہ ۱۲۹۹ھ

دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

درآغاز مقصد که آید سپس
نویسم ز تحقیق حرفی و بس

که قبل از همه آفرینش چه بود
که آمد کست از عدم در وجود

بلے هست مختار هر پاک دین
ز ارباب سنت جماعت همین

که اندر ازل غیر ذات احد
ز ممکن نبد هیچ یک از نیک و بد

حدیثی است ناطق دلیلے بسی
که در ناسی خوانمش بهر این

کان الله ولم یکن معه شیئ

که فرمود پیغمبر مرسلان
حبیب گرامی رب جهان

خدا بود ما را نه بد هیچ شے
بخوان این و کن راه اندیشه طے

ولیکن شے نیست بهر صفات
که باشد صفاتش همه عین ذات

ارباب علم اختلاف اندرین است
که از آفرینش کدام اولین است

بر آنند بعضے که عقل اوست
که ایزد ز هستی او نقش بست

گروہے برین گونه کرده رقم
که مخلوق اول بود و بس قلم

گروهی دگر هم ز ارباب دین	نوشته ز تحقیق خویش این چنین
که آغاز تخلیق کون و مکان	ز نور نبوت بود بی گمان
ولی باعث این همه اختلاف	نباشد همانا ز روی گزاف
درین باب اخبار ها وارد است	که هر یک از ان دیگری را ضد است
بیا بر تو این راز را وا کنم	نبی آنچه فرموده املا کنم
از ان جمله باشد حدیثی مبین	که فرموده پیغمبر حق گزین

اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی بك اثیب وبك اعاقب

که پیش از همه خلقت هست و بود	بعقل ایزد ما کرامت نمود
پس آنگه بگفتش که رو کن بمن	پس آن عقل رو کرد ذی ذو المنن
پس امر فرمود بر پشت گرد	بصد شوق آن عقل تعجیل کرد
قسم خورد پس ایزد بی همال	که ای عقل سوگند عز و جلال
که هم وجه باشی ثواب مرا	و هم وجه باشی عقاب مرا

حدیث دیگر

اول ما خلق الله نوری

دگر نیز فرموده خیر البشر	که مخلوق شد نور من پیشتر

روایت دیگر

به بعضی احادیث اندر کتاب	سبق بر قلم داشته عرش و آب

روایت دیگر

دگر نیز اندر تواریخ دین	کند ابن عباس نقل این چنین

کز ایزد بر ابجد اولش شد ظهور — قلم بود ولیکن سراسر ز نور

دو راریش بد پنجصد سال راه — چهل سال عرضش بلا اشتباه

سخن مختصر چون وجود قلم — بهستی در آمد ز کتم عدم

خدا گفت اکتب قلم سر بسار — بگفتا چه بنویسم ای کردگار

بفرمود خلاق هر دو سرا — که بنویس در تان مخلوق را

بر ابجد بعلم بود بالقدیر — ز هر کائنه تا یوم النشور

قلم چون شنفت رسید این ندا — روان شد تا ملا سر امر خدا

کنون آن عبارت ملائکه کاست — که بر لوح محفوظ بنوشته راست

نویسم چسان کز تواریخ دین — بخواندم بتوفیق رب مبین

بسم الله الرحمن الرحیم

انی انا الله لا اله الا انا محمد رسولی من استسلم لقضائی وصبر علی بلائی وشکر علی نعمائی ورضی بحکمی کتبته صدیقا وبعثته یوم القیامة مع الصدیقین ومن لم یستسلم لقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر لنعمائی ولم یرض بحکمی فلیتخذ الها سوائی

نخستین ز بسم الله آغاز داشت — پس انی انا الله را بر نگاشت

پس لا اله پس الا انا — محمد رسول من آمد بجا

هر آنکس که سر بر قضایم نهد — و هم صبر با بر بلایم کند

بجا آورد سپاسی بانعام من — رضا مند باشد ز احکام من

نویسم هم او را ز صدیق ها — بر انگیزم او را ز صدیق ها

و هر کس که بر عکس این کرد کار — الهی سوایم کند اختیار

روایت دیگر

چنین هم روایتگری زد رقم / که چون یافت زمان آن کتب قلم
رقم کرد بر ساق عرش علا / که معبود کس نیست غیر از خدا
سپس زد رقم آن دبیر قضا / که باشد محمد رسول خدا
پس از قطره هایی که از آسمان / ببارد بحکم خدای جهان
ورقها کز اشجار ریزد زمین / ز هر دانه کان بیارد زمین
ز هر سنگ ریزه که از نیست او / برویه زمین باز گیرد نمو
هم از قسمت و روزی بندگان / رسد آنچه بر هر یکی بی گمان
حساب همه کرده بی کم و کاست / بر لوح محفوظ بنوشت راست

آغاز مقصد

کنون بر سر مقصد آییم [illegible] / کنم شرح نور نبی کریم
روایت بسی هست در خلق نور / ولی حاصل جمله اش بالضرور
چنین است کایزد هم از لطف خویش / بسا سال از جمله مخلوق پیش
مراد از بسا سال کان شد بیان / دو سه نیست چندین هزاران بدان
ز عرش و ز کرسی و لوح و قلم / دگر کائنات اندر وجود از عدم
نخست از همه نور پاک آفرید / فضای تقدس مقامش گزید
همی تربیت یافت آن نور پاک / دران دم که نه آسمان بد نه خاک
گهش کرد مامور بهر سجود / به تسبیح خود درگاه رب ودود
پس آن نور را مستقر بعد از آن / حجب خلق فرمود رب جهان
بهر یک حجابی زمانی بعید / به تسبیح خاص خودش برگزید
ز جمله حجب چون برون آمد آن / نفسها بر آورد هم در زمان
از آن هر نفس خالق بی نیاز / هم ارواح یک طایفه کرد باز
چه از انبیا و چه از اولیا / چه روح شهیدان و صدیقها
چه روح ملک چه همه مومنان / شد ارواح هر طایفه هم از آن

پس آن نور را چند قسمت نمود — ز هر قسم شد هر یکی را وجود
چه جنت چه دوزخ چه جمله جبال — چه خورشید و چه مه بچندین جمال
چه بحر و چه بر چه زمین آسمان — چه باد و زهره چه استارگان
چه عرش و چه کرسی چه لوح و قلم — ز نورش برون آمده از عدم
پس انبساط آسمان و زمین — بحول الهی بشد در سه معین
هر یک عطا شد طبق مرتبت — گروهی ز خلقت بهر یک گرفت
پس آنگه شد در روز را آورید — بجبریل شد حکم رب مجید
که یک مشتی از خاک پاک سفید — بیارد که آنرا اساس شد پدید
از آنجا که آید درون مراد رسول — بود هم در انجای وحی نزول
بدان خاک آمیز و آن نور را — شرف بین که با خاک جان شد عطا
بیاورد جبریل آن پاک خاک — بیامیخت آنرا بدان نور پاک
ز تسنیم آن سر خمیری نمود — بسان دگر دوستش ساخت زود
بجوهای خلدش پس غوطه داد — پس اینهمه آن تقدس نژاد
بدا گرد بر آسمان و زمین — بدریا و هم کوه با این چنین
که هر یک مر آنرا شناسد یقین — از آن پس که آدم بر آید ز طین
چنانچه بر این هم دلیلی دگر — حدیثی است از سید بحر و بر

انی عند الله مکتوب خاتم النبیین وان آدم لمنجدل فی طینة

که گفتا تحقیق پیش خدا — نوشته بدم خاتم الانبیا
در آندم که تحقیق آدم گزین — که هم منجدل بود در ماء و طین

روایت دیگر

چنین است از میسره ابن فخر — روایت بتحقیق بی زور و مکر

که پرسیدم از خاتم المرسلین ‌‌ ‌ — ‌ که از کی نبی بوده ای پاکدین
بفرمود کایزد چو عرش آفرید — بارض و سما کرد وسعت پدید
بجای که عرش رب ودود — گروه ملایک مقرر نمود
هم از خامهٔ قدرت پاک خود — بساقش رقم کرد رب احد
که معبود کس نیست جز من یکی — محمد رسولم بود بیشکی
بود خاتم الانبیا وصف او — خوش بخت و زو عز و جاه نکو
پس آنگاه از لطف نام مرا — بدرهای خلد و دگر خیمه ها
دگر قبه های بهشت برین — همی ثبت فرمود رب مبین
در آندم که آدم نبود آن زمان — نبوده ز هستی او هم نشان

روایت دیگر

چنین است نقل از بزرگان دین — که آدم برآمد چو از نار و طین
ودیعت نمود ایزد آن نور را — به پیشانیش هم بلطف و عطا
پس آنگه هدایت نمودش چنان — کزین نور سازم همه آنرا عیان
که باشد به از جمله فرزند تو — کنم اختتام رسالت برو

روایت دیگر

چنان شد ز راوی حق گو بیان — که آدم چو آن امر آمد عیان
چه یعنی که گندم بجنت بخورد — گزو شد بدل حله صافش زرد
بدنیا در آمد ز خلد برین — همه صرف گریه شد آن پاکدین
نشد توبه اش تا نبودی قبول — نیانگیخت تا واسطه از رسول

روایت دیگر

هم از یک روایت عیانست این — که آدم چو آمد ز خلد برین
بحق محمد بگفت ای خدا — بکن داغ این زلت از من جدا
ندا رفت کای آدم این نام را — شناسا شدی تو بگو از کجا

چنین مرویست از بزرگان دین | که بودند جمله ز اهل یقین

که چون گشت تفویض نور نبی | به پیشانی پاک آدم صفی

پی حفظ و تعظیم نور مبین | از آدم گرفتند عهد این چنین

که زنهار این نور رخشنده را | بغیر از طهارت نسازد جدا

نه خود جز بارحام پاک و گزین | رضا جوی حق بداند درین

برین عهد پس ایزد پاک تا | بفرمود جمله ملایک گوا

دگر شد مقرر چنین آن زمان | ز فرزندهایش هم آنکه کآن

شود حامل نور پاک نبی | بود ویژه این عهد را مقتدی

فائده

الا تا ندانی که این عهد را | گرفته خدا بر گمان خطا

چه از ازل ذات هر یک نبی | بود از خطا یا ز عصیان بری

بمانند هم تا ابد هم چنان | بری از خطا و ز گنه بر کران

نباشد خلاف خدا کارشان | تراود حق از جمله گفتارشان

ولی از ره عظمت مصطفی | با آدم چنین امر شد از خدا

که تا جمله مخلوق رب معین | شود آگه از عز نور مبین

بیان پیدایش حوا از آخرین استخوان پهلوی چپ حضرت آدم علیه السلام

بنامی که آن نور پاک آفرید | که آدم طفیلش ز خاک آفرید

نویسم ز تخلیق حوا خبر | بر آنچه براندند اهل سیر

بگویند که بود آدم بخلد | ز تنهائی خویش درهم بخلد

همیخواست طبعش که از جنس او | ببخشد خدایش حبیبی نکو

که همواره باشد هم اندر برش | بماند با دخاطرش شاد و خوش

درین سر بود او که خوابش بود | هم اندر همان خواب رب ودود

ز پهلوی چپ را آخرین استخوان ❊ بفرمود حوا بقدرت عیان
چنان کادم از خواب سر بر زد ❊ زهی قدرت رب فرد صمد
پس آنگه که برخاست آدم ز خواب ❊ بحوا نگه کرد و در پیش شتاب
بدیدستش که در تحفه نور او ❊ نشست است پس شاد و مسرور او
بپرسید از وکیستی بازگو ❊ بگفتا که حوا اسم جفت تو
برای تو حق آفریده مرا ❊ هم از بهر تو برگزیده مرا
پس آدم بحوا شد منعقد ❊ بخواندش خطبه برخواند احد
سپس تهنیت کرد از همه حوریان ❊ گواهی بر آن عقد آن هر دوان

ذکر نسب پاک سرور کائنات علیه افضل الصلوٰة

تو ای آنکه تحقیق را طالبی ❊ شنو ذکر انساب پاک نبی
که عبد الله آمد نبی را پدر ❊ که بوده ز عبد المطلب پسر
هم او ابن هاشم بود بیگمان ❊ ابش شد بتحقیق عبد مناف
پس آنرا اب پاک اندر کتاب ❊ بخواندم قصی است او را کلاب
کلاب ابن مره بود بیگمان ❊ بن کعب آن مره را باز دان
لوی شد پدر کعب را بالیقین ❊ د آنرا بدان ابن غالب همین
پس ابن فهر است غالب بدان ❊ هم آن فهر را ابن مالک بخوان
بود مالک آن ابن نضر از صواب ❊ که باشد کنانه ابش در کتاب
کنانه پس ابن خزیمه دان و ❊ بن مدرکه باشد ای نیک خو
هم آنرا پس الیاس بوده پدر ❊ بود نیز الیاس ابن مضر
مضر ابن نزار است بیحد دگر ❊ نزار آنکه او بود ابن معد
معد بن عدنان بلاشبه خوان ❊ درین اند اهل سیر یکزبان
درین بیش گویم بتو ای گزاف ❊ ز اسلاف پاک نبی ز اختلاف

یا در رسید چو جان در جهان — رملوس شبخون بتند خونچکان
بگشتند اگر رو بروی حساب — بیک یک همه کس ز اہل کتاب
که بسم الت پیغمبر آخرین — بر آمد ز مادر بمهد زمین
نشسته اندر کتب ما چنین بوده است — بعالم چو او گر دو ارمیست است
هم آن حامئه صوت پاک سپید — سیا بوده از خون شبخون تهید
بدید و همه تازگی جون آن — شود آنه سر بود گر خونچکان
ازین ره شدند تن بجمله عدو — شب و روز بودند در جستجو
که جوشش رسانند آزار او — حرامیش آرند در کار رضا
بقصد بلاکش شوکه هم — همی باز جستند او را بهم
ولے نصرت حق کرا یار گشت — کجا خصم گردد بر و چیره دست
به تکثو دکارے زند سر نشان — خرابی نشان شد زتیر و زینان
ز جمله عداوت کسم یک رقم — که کردند و حاصل نشد جز الم

روایت

روایت چنین است ز اہل سیر — که یک روز عبد الله بن پرہنر
بصحرا همی گشت بهر شکار — که ناگه گروہے چو مردان کار
سر دآشکارا شده همچو میغ — بدست همه زہر آلوده تیغ
بود بود اعدا دستان دشمار — که بودند آماده کارزار
بعبد الله نیک کرد مدرو — که رانند تیغش فرار گلو
که ناکه بماند م سواران عیب — رفرسش رسید ندازستان عیب
مود ند در دیع تیر ہاستان — همه سعی تا ماند محفوظ ازان
وہب ابن عبد مناف کو — کرے کرد مرصید را جستجو
چو این ماجرا را تماشا نمود — گرشت از سر صید و شتافت زود
بعبد الله و برد در خانه اش — رہ ہر یک میان کرد انسانه اش

سپس آمنه دختر خویش را — بدو کرد منسوب با التجا

بعبدالله و آمنه پس از آن — ببستند عقدے باحسن زمان

روایت دیگر

دگر نیز آمد روایت چنین — که یک روز عبدالله پاک دین

همی رفت از بهر رمی جمار — وزان نور پیشانیش نوربار

زنے فاطمه بنت مرّه بنام — بعلم و عمل نیک مشهور عام

به پیشانیش چون نظاره نمود — بعلم کهانت بدریافت زود

که از نور پیغمبر آخرین — عیانست آثارش اندر جبین

بگفت این بعبدالله نیک خو — که آیا چنین هم بباید ز تو

که از وصل خویشم کنی شادکام — بگیری ز من صد شتر لا کلام

که باشد تو در فدیه قربان نمود — چو بشنید عبدالله اش گفت زود

اشعار حضرت عبدالله

اما الحرام فالممات دونه — والحل لا حل فاستبينه

فكيف بالامر الذي تبغينه — يحمي الكريم عرضه ودينه

اگر خواهی از من تو فعل حرام — بود مرگ در پیش و بیم غرام

ز بهر حلالی اگر خواستار — پس آن نیست این هست خود آشکار

پس این امر کش خواهی از بهر خویش — چسان آید از من نظر کن به پیش

حمایت کند مرد فهمیده کیش — همه آبروی خود و دین خویش

بگفت این و شد بهر رمی جمار — ز غم فاطمه را تبه گشت کار

چو فارغ شد از رمی جمرات او — سوی خانهٔ آمنه کرد رو

بدو عقد فرمود قربت نمود — همانده مه بحکم خداے ودود

سپرد اندر آن نور با آمنه — که مخلوق گشته طفیلش همه

وزین پس چو عبدالله حق شناس — گزر کرد بر فاطمه بے هراس

بپرسید از وی کاهنه را آن زمان — ز من آرزو کرده بودی دران
چه مختار تست این زمان اندرو — همه بے تکلف بمن باز گو
نگه کرد آن زن سر رو سوے او — پس انگه بدل گفت آن نور کو
بگفتا از انگه که دیدم ترا — بقربت نمودم بسے التجا
ازان باز رفتی بسوے زنے — بوصلت دیا شاد کردی تنے
بگفتا بلے همچنین است حال — برفتم باو گوست بیبن جلال
بود نام او آمنه بے گران — که بابش بود وهب عبد مناف

ذکر تاریخ انتقال نور محمدی صلی الله تعالی علیه و آله وسلم از عبد الله پدر بزرگوار بسوے آمنه والده ماجده رسول کریم علیه افضل الصلوة والتسلیم

بنامے که جانها به تن در شدند — بدلها همه نور عرفان دهند
نویسم دگر قصه نور را — ازان باز گوشد با درعطا
چنین در خبر هست اندر سیر — که نور محمد تمام از پدر
در ایام تشریق شد منتقل — گرو بادرش رابتد شاد دل
شب جمعه بود و زمان سعید — که نور محمد بمادر رسید
چنین حکم فرمود در ترجلا — برضوان که درہاے جنت کشا
همه از بهر تعظیم آن نور پاک — همه از بهر تکریم آن نور پاک
چه امت شود با هزاران ادا — همین مستقر بطن مادر ورا

روایت دیگر

دگر یک روایت بود آنچنان — که در صبح آن شب تمامی بتان
دگرگونه شد حال شان وزبون — بگشتند سرتا سر سرنگون
هم ابلیس راشد نگونسار تخت — بدانسان بهیل رود در ماند سخت

روایت از ابن عباس رضی الله عنهما

دگر ابن عباس آرد چنین ‌‌ که وحش و طیور و دواب زمین
بیک دیگرے جمله گویا شدند ‌‌ همه شاد و مسرور با هم شدند
بسوگند معبود بیت الحرام ‌‌ نمودند با یکدگر این کلام
که شد نور محبوب بر دوسرا ‌‌ درین شب زحق مادرش را عطا
کزان نور گیرد وجود آن کزو ‌‌ بحکم جهاندار ذی العلا
بود وقت سحر گر تابنده بود ‌‌ ز عالم شود ظلمت کفر دور

ذکر شمه از غرایب که در ایام رونق افروزی آن برگزیدهٔ انام علیه الصلوة والسلام در حمل آمنه خاتون روداده

گزارشگر راستی توامان ‌‌ ز افسانهٔ راست آرد چنان
که اندر زمانیکه شد حامله ‌‌ بخیر الورا نیک خو آمنه
ازان پیش بودند در رنج و طیش ‌‌ ز قحط عظیمے سراسر قریش
کجا چشمهٔ بود آبی نداشت ‌‌ سپهر برین یک سحابی نداشت
همانا ز سبزه نشانے نبود ‌‌ براحت کسے در مکانے نبود
شده چار دا بروے زمی ‌‌ همه زار و بد حال از لاغری
ولیکن چو نور رسول انام ‌‌ همی جا گزین گشت در بطن مام
بگردید از فیض باران دگر ‌‌ مطرّا زمین نخلها بارور
به شاخابه‌ها آب آمد فراز ‌‌ برفت آفت قحط از خلق باز
بارزان بدل شد گرانی که بود ‌‌ قوی شد دگر ناتوانی که بود
ازین راه گفتند آن سال را ‌‌ سن فتح مردان دانش گرا

روایت دیگر از آمنه خاتون رضی الله عنها

ز ام نبی سرور مرسلان — گزین یک روایت بود آنچنان

که ز آغاز آبستنی تا بسر — نشد تا نشستن مرا نیم خبر

که آبستنی گشته ام یا نیم — نبودست ثقلے به تن اندکیم

نبوده دگر هم نشانے به تن — ولے اینکه شد منقطع حیض من

چو شد شش ماه کامل سرآمد برین — به بیداری و خواب دیدم چنین

که شخصے ز غیب آمد آنچنان — سخن شد ز درج دهان درفشان

که اے آمنه هیچ داری خبر — ز آبستنی خود ز بیا پسر

بگفتم ندارم خبر هیچ من — ز آبستنی بود دل خویشتن

بگفتا تو آبستنی بے گمان — بسر دار این است خوش نشان

ازاں بار دیگر دیدم آگه برین — که آبستنی گشته ام بالیقین

سپس چون بیامد قریب آن زمان — که پیدا شود سرور مرسلان

همانکس رسید و من گفت باز — که اے آمنه اینچنین گو نیاز

که اندر پنه خواهمش از خدا — که او واحد است و صمد بر ملا

ز شر همه حاسدان شرار — دگر نام پاکش محمد بدار

خواب دیدن آمنه خاتون در زمان حمل

دگر هم بگفت آمنه خوش حشیم — در آن دم که بودم نبی در شکم

بدیدم بخواب اینچنین ماجرا — که نورے بگردید از من جدا

کز آن نور گردید روشن جهان — وز آن نور آگین شد بر مکان

ستینه چیزے کزان نور پاک — در آمد بچشم همه تا مناک

تحقیق نو دست بصری قصور — که بودند در شام بر راه دور

ذکر تاریخ ولادت باسعادت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

دبیر قلم با هزاران نیاز — ادب زانوی خویش ته کرده باز

نماید ز حال ولادت رقم | که اندر سیر هست بیش و کم
الا ای که تحقیق کار تو باد | همه حق پسندی شعار تو باد
کز ارباب تاریخ دور از گزاف | درین باب باشد بسی اختلاف
ولیکن ز جمهور اهل یقین | همانا بود اتفاقی برین
که از سومین ماه فرخ اثر | همی از شمار شهور قمر
برآمد چو یک عشره دیگر و روز | بوقت سحرگاه گیتی فروز
در آندم که خورشید انور هنوز | نهان بود دیگر بخاور هنوز
همانا همی داشت عقرب رجوع | ز قمری منازل بسیج طلوع
در آمد بآغوش از بطن ام | نبی مکرم چو ماه تمام
نبی که باد ابر و صد درود | چه صد بلکه بیعد و بیحد درود

بیان مدت حمل آمنه خاتون رضی الله عنها

چنین است مروی ز اهل سیر | نباشد درین ز اختلافی اثر
که نه ماه بود است بی بیش و کم | نبی مکرم بما در شکم

ذکر اتفاق ارباب سیر بانکه همانا روز تولد رسالتمآب علیه الصلوٰة والسلام دوشنبه مبارک بود

بگویند جمله ز اهل سیر | که روز دوشنبه سعادت اثر
بود روز میلاد خیر الانام | علیه الصلوٰة و علیه السلام

بیان طالع مسعود آنحضرت صلی الله علیه وسلم بطبق علم نجوم که ابو معشر بلخی استخراج کرده بود

ابو معشر پاک دین و گهر | که در بلخ بوده است آنرا مقر
ستاره شناس و منجم چنین | که گفته ز حال فلک بر زمین
ز توفیق کوکب بفرهنگ و عقل | بوقت ولادت چنین کرده نقل

بمرگ سکندر زمن رفته بود — که آمد کرم نبی در وجود
دگر ابن جوزی خجسته سیر — هم از ابن عباس والا گهر
هم از ابن اسحق والا نژاد — که بر هر یکی رحمت حق بباد
چنین نقل فرموده بی ارتیاب — بتنقیح اندر که باشد کتاب
که از عهد عیسی علیه السلام — همی تا بمیلاد خیر الانام
بر آمد همانا چو ششصد سنین — در آمد بعالم نبی گزین

ذکر شمهٔ آن کرامات که هنگام تولد ظهور آمده

گزارندهٔ داستان غریب — زند حرف چون نغمهٔ عندلیب
بزیبا ادا زان کرامات ها — که هنگام پیدایش مصطفی
بموجودگان می‌نمود است رو — طفیل ظهور جمال نکو
که بودند در خدمت آمنه — نویسم از ان ره الفت آمنه
ز عثمان بو العاص آمد چنان — که گفته است از مادر خویش کان
بود بنت عبد الله ثقفیه — ز نامش چه پرسی بود فاطمه
که گفت او که با آمنه بوده ام — بوقت ظهور رسول امم
چو هنگام وضع حمل شد قرین — سوی چرخ کردم نظر اندرین
بدیدم که جمله نجوم فلک — بدارند میل زمین یک بیک
بدانسان که گشتم چنان پرحذر — که افتند بر فرق من سر بسر
درین سر بدم کان مبارک نهال — پدید آمد از بطن با صد جمال
بفور ظهورش بدیدم چنین — که از وی ضیا گشت نوری مبین
چنان کان مکان و دران هر چه بود — شد از فرهٔ تاب او به نمود

روایت از عبد الرحمن بن عوف کاو از مادر خود آورده

دگر عبد رحمن بن عوف هم — ز مام خود آورده بی بیش و کم

که گفت او که من بوده ام بیگمان | پی آمد تا به آن زمان
چو دیدم عمل شد بفضل خدا | بدستم رسید آن سه دو سرا
که تا که ... رسید این سرش | بحکم جهان داور از راه گوش
شنیدم که میگفت گوینده | رسا ... بر و بنده

در رحمت ... باب

که رحمت کند نیز خواهد نمود | فراز تو پروردگار ودود
هم از شرق تا غرب عالم دگر | همه نور آگین شد سر بسر
چنان کان قصوری که در شام بود | از او گشت بعضی بچشمم نمود
ز دم تکیه زان پس بچیزی فراز | نیامد درنگی برین هم که باز
شد ظلمت و ترس ترس عیان | چنانکه تنم گشت لرزنده زان
از آن تاریک روشنی در رسید | هم از جانب ... دیدید
دگر آمد آن هوش رفته من | شنیدم ز گوینده این سخن
کجا بر دویش دیگری ایچنین | بگفتش بیا سیح بمغرب زمین
بد انسانکه بنمود او را تمام | بمغرب زمین هر کدامی مقام
بگو یا شفا چون شنیدم چنین | شد اطواریم حالت اولین
سپس بار شد روشنی عیان | بسمت یدایسر هم همچنان
در آمد دگر یک صدایم بگوش | کی گفت گوینده حق نیوش
کجا بر دویش آن دیگری | بحکم خدای جهان بر دری
چنین داد پاسخ کز آیدون دگر | نمودم تا شرق را سر بسر
همش عرض کردم به پیش خلیل | مرا او را چو دید او بصدر جلیل
اگر آنت در دعا سخواند ویس | ز درج دهان ... جنس
که تا داد ای محمد بشارت ترا | بعز و بزرگی بر دو سرا
که تحقیق باعمر و که استوار | تمسک گریس آمدی در شمار

زگردیدم اگه سه تار غلم | نعت کرده بودند بیش و کم
یکے بوداران سه خاوران | دگر جانب غرب بودش مکان
سوم بود بر سقف بیت الحرام | که هست او مقدس رحمه مقام

روایت دیگر از آمنه خاتون رضی الله عنها

بیارند از آسمه دیگراین | که آمد چو چیر النور را بر زمین
نهاده دو دستان خود بر زمین | فراکرد رو سوے چرخ برین
گرفته فرو جمله انگشت خود | تو گوئی به تسبیح فرد و صمد
مدوزانو آید چوار باب ورد | اشارت بانگشت سبابه کرد
سپس قبضهٔ خاک بر داشت او | سوے کعبه رو کرد بے گفتگو
یکے سجده کرد بصدق و صفا | به پیش خداوند ہی بریا

روایت دیگر از آمنه خاتون رضی الله عنها

ز دیگر روایت چنین شد پدید | که انگشت ابهام خود مے مکید
دراں دم که بد شیرازو سے روان | کزمے خور دازان ختم پیغمبران

روایت دیگر از آمنه خاتون رضی الله عنها

دگر گوید آں آمنه پاکدین | همانا که ما خاتم المرسلین
زمن هم عیاں گشت نورے چنین | که در تاب آں نور پاک مبین
نمودم تماشاے قصر و قصور | که بودند از حد برد انظار دور

روایت دیگر از آمنه خاتون رضی الله عنها

دگر هم از و این روایت بود | که چون گشت پیدا چه بیسه حمد
بیامد فرو بر دی از آسمان | یکے پاره ابر سپید روان
چنان تا از نظر رسید نزار | نکو نیتش بر داشت و شد و بار
نداے آمد از چشم من شد نهان | دگر بر رسید و صداے چنان
که مے گفت گوینده این چنین | که در انتشرق و بغرب زمین

بسیر اندر آرید ولس آنزمان | برانبیا در سوالید شان
بیارید تا جملهٔ انبیار | ز برکت نمایند بروے دعار
یکے جسامه در برکنندش بزود | که باشد زپاکے ورا تار و پود
کنیدش سپس عرض دیگر همی | بپایش براهیم ایزد ولی
وزین پس بسوے بحار آورند | که دریائیان هم بعقل بلند
باسم و صفت هم بصورت ورا | شناسند بے شبهت و بر ملا
که تحقیق نام رسول خدا | در انجاز ماحی بود شرک را
بالآخر سر آمد چو این کارها | پس از لحظه بازش باذن خدا
همی آوریدند پیشم عیان | به پیچیده در قطعهٔ صوف کان
جدا از شیر واز برف هم پس سپید | بچشم جهان بین من در پدید
دگر یک نهالیش دیدم بزیر | برنگ زمرد که بود از حریر
نظر کردم آنگاه چندین کلید | بدست بزرگ رسول مجید
بگوشم در آمد سپس یک صدا | که بگرفت احمد بفضل خدا
کلید نبوت دگر گنج باد [illegible] | کلیدے ز نصرت بیست و گشاد
بگویم چنین آمد خوش بیان | کزین پس بشد باز ابرے عیان
درازی و پهناش بود دست بیش | ازان ابر باره که گفتم به پیش
به نورانیت هم جدا از وے فزون | همی آمد از وے صداها برون
گهے چون صهیلے که اسپان زنند | گهے چون پر طیر پرواز کنند
گهے از سخن گفتن مردمان | رسیدے بگوشم صداها ازان
رسید و بخود در نوردید باز | بشد غائب از پیش چشمم فراز
جدا آنسانکه از بار اول نه یاد | ز چشمم نهان ماند مانند باد
بگوشم دگر خود از پیشانی صدا | که مے گفت گوینده بر ملا
بریدش در اطراف روی زمی | بسیر اندر آرید آنرا همی

کشیدش دگر عرض بر همگنان — بر و عاشیان و آماس و جهان
دگر ایک عوطه دهیدش همی — بدریای اخلاق هر یک نبی
چه نیتی که جامع بود ذات او — با وصاف جمله رسول نکو
سخن مختصر آمنه یاکبار — دگر اینچنین حرف گو بدزراز
که چون رفت یک لحظه زاین سخن — همی آوریدند بارش بمن
بدیدم لوردی بپستش چنان — ریکپاره زیبا حریری کزان
بر پیچیده زآب مذاب — چو لولوی تر قطره ها بیحساب
دگر هر سیدم که بیح کنان — همی گفت گوینده بی گمان
که دنیا و هرچه بدنیا بود — بیامد بقبض حبیب صمد
مدل گشت هر یک مسخر ورا — باذن خدا و ندهر دو سرا

روایت دیگر از آمنه خاتون رضی الله عنها

دگر بار گفت آمنه این چنین — بر آمد بنظم چو آن شاه دین
سه تن آمدندم نظر آسمان — که بتافت رخشان چو خورشید گمان
بدست یکی بوده ابریق سیم — که چون مشک می آمدش بوی شمیم
مربع بدست دگر طشت بود — ز سنگ زمرد لفضل وجود
همه گوشه اش دُر درخشنده — منادی همی کرد گوینده
کاین طشت دنیاست یا مصطفی — زهر گوشه اش کن تصور ورا
بشرق و لغرب و به بحر و بر — بس انچه خواهی ببر دست بر
محمد بتوفیق رب الست — دران طشت در وسط بنهاد دست
رعیب آنگه آمد صدای چنین — بخلاق کعبه که آن شاه دین
پسندیدم کعبه را بیگمان — بدانید و آگاه باشید بدان
که حق کرد قبله بیش کعبه را — همی مسکن پاک آن مجتبی
بدست سوم بود چون رهبری — درخشنده یک قطعه از حریر

ازان پس ببستند بر دستنان — بخدمتگری محمد میان
بدان طشت و آن کوزهٔ نوربار — بدادند غسلش همی هفت بار
پس از غسل در پارهٔ آن حریر — بزیباسے کردند آن زمهریر
دگر نیز بستند بندے بر آن — که از مشک اذفر بُدا و درنگان
سپس ویژه آن یک تقدس خمیر — که بوده بدستش منور حریر
که بیبوده است آن تقدس نژاد — بسانا که رضوان قدسی نهاد
بزیر جناح خودش درکشید — همی ساختے تا برین در رسید
که یعنی یکے ساعت اندر کنار — بخود داشت پس آن تقدس نثار
برون آوریدش دگرشان نهفت — سخنهاے بسیار در گوش گفت
بدان سان کزان جمله یک سخن — نیاید بفهم و بادراک من
سپس در میان دو چشمان او — ببوسید و گفتا بشارت بتو
که علم همه انبیا مر ترا — عطا کرد خالق بجود و سخا
دلیرے قوی علمت افزون گشت باز — ز هر یک فرستادهٔ حق فراز
مفاتیح نصرت بتو داد دست — بدانسا همه نقش تو برنشست
نیاید بگوشش کسے نام تو — که لرزه نیفتد بر اندام او
اگرچه ز نور جمالت ورا — ببخشیده باشی گهے یک ضیا
سخن مختصر آمد بعد ازین — بگوید که دیدم دگر این چنین
که شخصے دهان بر دهان نبی — نهاد و بداد چیزے همی
کبوتر به انسان که اندر جهان — رساند ز خود دانه با بچگان
سپس نیک دیدم بچشمان خویش — که آن سرور انبیا پاک کیش
اشارت بانگشت خود مے نمود — تو گوئی براے فزون در شهود
بیعنی هر آنچه از دهان مے رسید — بدو نیز اشارت که هل من مزید

روایت دیگر

بگفتند جمهور اهل سیر — که آمد بعالم چو خیر البشر
بریده پدش ناف و مختون بُد او — ز بی قدرت خالق هست و بود
دگر هم ز جمهور باشد چنین — که بی شبهه جبریل امین
وراختنه کرد اندران دم ز ناز — که تطهیر تلبیس پیرا کرد باز
دگر هم بدین گونه قولش بود — که عبد المطلب بفضل احد
برآمد چو یک هفته بر عمر او — وراختنه کرده است بی گفتگو

روایت از عبد المطلب جد بزرگوار آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم

ز عبد المطلب دگر شد بیان — که گفته بصدق و صفا بیگمان
که بودم بگفته اقامت گزین — دران شب که آن سرور مرسلین
بشد رونق افروز ملک جهان — هم اندر دل شب بدیدم چنان
بنزد مقام براهیم سجود — نمود و دگر عود حالت نمود
دگر گرید آن سرور تیز هوش — عجب خیز تکبیرم آمد بگوش
همانا شنیدم ز دیوار ها — که الله اکبر رب مصطفی
تحقیق ظاهر نمود این زمان — مرا از بلندی همه بتان
دگر هم ز رجس همه مشرکین — جمیع القصه زین باز دیدم چنین
که تنها که بر گرد کعبه بُدند — ز خود سر بسر پاره پاره شدند
مدامانکه پاره شد و جا بجا — پس یک نگرستم این ماجرا
هُبَل ست که بوده به بیت الحرام — همی کرد هر یک ورا احترام
بت کلان بود ز اصنام ها — بجز اندر افتاد و او دون فزا
وزان پس شنیدم صدای چنان — که از آمنه شد محمد عیان
هم ابری ز رحمت بیامد فرود — دگر گشته از جنت آمد فرود
پی غسل آن شاه ذی احترام — علیه الصلوة و علیه السلام

چو دیدم چنین و شنیدم چنان	ندانستم این کش چه سازم گمان
بخواب اندرم یا که بیدار یست	بنالیدم آنگاه چشمان بدست
بگفتم نه خوابست و برخاستم	سوی خانهٔ آمنه تاختم
رسیدم بدروازه که آمنه	ز نور و روایح همه طیبه
بدیدم ورش با همه زیب و فر	بدستور بر کوفتم باب در
جواب رسید آنگه از وی چنان	که گوئی برون رفته از وی توان
بگفتم که ای آمنه بر تو وای	بزودی در خانه را بر گشای
دگر رفت تا خیزد و آمدن	همانا شود زهره ام شق بتن
چو این در شنید آمنه برشتافت	بکشود در سو در شتافت
نماید چنان عقل آن پاکباز	که بنمود چون آمنه در فراز
نمودم بسوی جبینش نظر	ز نور محمد ندیدم اثر
بیکباره از من توان رفت و تاب	سراسیمه وار اندران اضطراب
بغم یا دونا لکشودم زبان	بگفتم که ای آمنه بازخوان
ز نوری که میداشتی بر جبین	نه بینم نشانی ترا بر جبین
کجا رفت آن نور چون هور تو	که بی نور شد روی پر نور تو
بگفتا که وضع حمل کرده ام	ز روی پسر بهره برخورده ام
بگفتم بمن باز نما کجاست	بگفتا هنوزت ندیدن رواست
بگفتم چرا من نه بینم ورا	بگفتا که چون من بزادم ورا
کسی نزد من آمد که تا قد آن	چو نخلی ز خرمای تر بیگمان
بمن گفت کین طفل را بسپار	ز خانه برون آمنه زینهار
نه بیند کسی زآدمی زادگان	کسی تا سه روزش میان جهان
شنیدم چو زینگونه از وی کلام	کشیدم همی تیغ تیز از نیام
بگفتم که ای آمنه زودش آر	که بستم پی دیدنش بیقرار

رجز

الحمد لله الذی اعطانی — هذا الغلام الطیب الاردان

قد ساد فی المهد علی الغلمان — اعیذه بالبیت ذی الارکان

حتی اراه بالغ البنیان — اعیذه من شر ذی شنآن

من حاسد مضطرب العنان

سپاسم خدا را که کردم عطا — پسر بوی او دلکش و دلربا

بهمه تن بشد سرور کودکان — سری یافت بر زادگان جهان

سپارم ورا در پناه خدا — به بیتی که ارکانش دارد علا

همی تا بدانیکه بینم ورا — که در ذات خود شد بلندی گرا

پناهیده خواهم ز هر بدسگال — ز حاسد که باشد سراسیمه حال

چو این جمله برخواند بازش ببرد — خجسته لقا آمنه را سپرد

وصیت نمودش پی حفظ او — دگر هم بگفت این بدان نیک خو

که شایست این طفل را بیگمان — نکان لشان و بس خوب شان

روایت دیگر

دگر هم در آن شب که خیر البشر — بعالم در آمد بصد زیب و فر

بشد بحر ساوه فرو در زمین — بحکم خدای جهان آفرین

به‌هر دو سماوه که از انفصال — نخشکیده بود او ز آب زلال

همین خشک شد دگر آمد آب — روان گشت در وی همه آب ناب

دگر هم در آن شب بحکم قدیر — یک این امر گردید صورت پذیر

که لرزید ایوان کسری چنان — که خود چارده کنگره ریخت زان

بگردید کسری از آن سهمگین — دل و جان او شد بسی غم قرین

هر آن دغدغه کامد اندر دلش — ز افتادن کنگره منزلش

زمانی ز محرم بپوشید باز — ولی آنچنان مصلحت دید باز

که ارکان خویش و ندیمانش را — بیاگاهد از فرغش و ماجرا

به تخت آمد و تاج بر سر نهاد | بجمع خواص خودش حکم داد
مه ایوان چو در بزم گرد آمدند | همه گفت تا رای با هم زدند
که ناگه دگر قاصدش داد زود | ز فارس یکی نامه آمد برو
نوشته دران نامه رنج و درد | که آتشکده مرده گردید و سرد
شمرد آتشی کان ز یک الف سال | نگشته است یک مرده در هیچ حال
همان بود تاریخ این واقعه | که آمد در ایوان او زلزله
باصغای آن شد دگر دردمند | شد اندر دلش آتش غم بلند
همان دم چنین گفتش آن موبدان | که بود از پیش قاضی قاضیان
که هم اندران شب بدیدم بخواب | که بس تیز رو اشتران صعاب
کشیدند اسپان تازی عرب | گذشتند از دجله بی تاب و تب
چو از آب دجله عبور او فتاد | شدند آن همه منتشر در بلاد
چو در سمع کسری رسید این خبر | بدو گفت ای موبد پر هنر
پس از کو ناچه گیرد نمود | ز تعبیر این خواب اندر وجود
بگفتا که احداث یک حادثه | که واقع شود در عرب ناحیه
همان دم به نعمان بن منذر نگاشت | یکی نامه کسری دارسال داشت
که بفرست مردی سوی من چنان | که دانا بود هر چه پرسم ازان
فرستاد نعمانش عبد المسیح | که بد راهب ابن اخت سطیح
بدو کرد کسری بدینسان خطاب | که از آنچه پرسم بگوئی جواب
بگفتا توانم اگر گویمت | وگر نه ز دانا خبر گویمت
[illegible] | بپیش سطیح همه گفت باز
همه خواب بشنید و گفت این سخن | که تعبیر این گوید آن خال من
که در شام دارد مکان آن فصیح | بود نام او بر زبان ها سطیح
سخن مختصر گفت کسری برو | بر نزد او زود قصه بگو

پئے مردن جملهٔ نیران نشان | پئے خواب کشتن دلیران جوان
بدید اشتران بسیار در رسد | که اسپان عربیه را می کشند
بشوخی قود جیل عراب | گذشتند از آب دجله شتاب
پس اندر بلاد عجم منتشر | شدند دولت فرستان منکسر
توای مرد هشیار عبدالمسیح | بشو کشف را رت ز پیر سطیح
که وقتی که ظاهر تلاوت شود | بمبعوث صاحب هراوت شود
روان آب رود سماوه شود | همه خشک دریای ساوه شود
شود مرده از فارس آتشکده | شود آنچه پرسی ازان سرزده
نامدیئے فرس نابل مقام | نه بهر سطیح مشتری بتام
ز ساسانیان مرد و زن چارده | ز مقدار شرفات ساقط شده
دران ملک فارس حکومت کنند | سپس در زبون نو دگر پے زنند
بباید هر آنچه که آینده هست | بنا دان اسد گرچه آرد شکست
سپس اوبه پهلو در آمد ترد | جهان آفریننده جانش سپرد
چو برگشت رحمت حیات آن سطیح | بکسری روان گشت عبدالمسیح
همه باز خواند آنچه بشنیده بود | دگر هم ز حالات کان دیده بود
چو کسری شنید آن همه سربسر | تو گوئی بر آمد دلش از خطر
بگفتا که تا چارده مرد را | با سر رسد حکمرانی زما
بباید بسے مدت از بهر این | تو گوئی نماند او سپر انداز این
ولیکن ز تقدیر آگه نبود | که آمد ز کتم عدم در وجود
بگویند در مدت چند سال | همه تیار ده را شه گشت حال
مدیسان که تا چار سالی بهبر | گرفتند ده تن ازان تخت بهر
دران چار دیگر بهم اندر حیر | سر آمد زبان در زمان عمر
هر آنکو در آخر ازین همگنان | رسیده بد تخت نوشیروان

بود یزدجرد شقاوت نشان | که هم گشته شد او بعثمان زمان
چه عثمان که بوده سوم جانشین | برای محمد رسول گزین
بیانست ازینسان که مرد اندرش | ببرید دست یک آسیابان سرش
چو خواهی خبر ازچنین خسروان | که آمد بر ایشان تباهی چنان
کتاب فتوحات اسلام بین | بنظمی که شیرین است از انگبین
که از امر نواب عالی مقام | محمد علی خان فرسیده کام
بنظم آورید نه تا آن کتاب | بشد ختم ز اقبال این آفتاب
خدایا بکن این سعی او را قبول | ببخش از کرم مقصدش را حصول
بده ساقی آن بادهٔ تند باز | که مستیش آرد بشکر دراز
سپاس توان بخش تن پروری | زبان در میان دهن پروری
سپاسی که ناید از ان خوبتر | باندازهٔ هیچ فرد بشر
بسیرت فقیر و بصورت امیر | شه ملک عرفان و این وزیر
ندیم از پئے اینکه با صد نظام | بیان ولادت نمودم تمام
خدایا به تکمیل این داستان | بتنزیه این برگزین داستان
چو در رشتهٔ نظم آید شکست | روم زین جهان از پی شوق مست

ذکر ارضاع ثویبه آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم وقصهٔ ارضاع حلیمه سعدیه رضی الله عنها

بده ساقی آن بادهٔ ارغوان | که چون شیر مادر فزاید توان
مغنی دگر ره نوائے بزن | کز و طفل طبع سخن زاید ز من
چو بلبل بآواز آب روان | دگر یاد آرد ز رنگین بیان
الا اے خردمند فرخنده فر | شنو ذکر ارضاع خیر البشر
بدینگونه اندر سیر شد رقم | ز دانش پژوهان فرخ شیم

هزاران زن کز اول بدو شیر داد ‌ ‌ ثویبه بُده نام آن خوش نهاد
کز مر بولهب را کنیزک بُد آن ‌ ‌ کنیزے همین یافت دولت چنان
دگر بس دقائق نگاران دین ‌ ‌ بگویند از نیکوئی قول گزین
که تا هفته شیر مادر کشید ‌ ‌ پس از وی بکنار ثویبه رسید
همی چند روزی ثنا و دایش ‌ ‌ بدستش پس حلیمه باغوش کش
رحال حلیمه بود در سیر ‌ ‌ ز بس از روایات فرح اثر
ولے من یکے زان بیان بکنم ‌ ‌ کز اشمل بود از همه واتم

روایت از ابن عباس رضی اللہ تعالی عنه

سپارند از ابن عباس بار ‌ ‌ که آمد هستی چو سرو فراز
همه طیر و مخلوق دنیا تمام ‌ ‌ بار رضاع شاه رسالت مقام
تنازع نمودند با هم چنان ‌ ‌ همه غیر از آدمی زادگان
از یرا که مولود شد چون همی ‌ ‌ محمد حبیب خدای غنی
دگر اهل عیش سمان ساختند ‌ ‌ ز چشم آتش آسمان ارجمند
بسیر آورید دستش اندر زمان ‌ ‌ ز مشرق بمغرب کران تا کران
منادی رحمن ندا مے نمود ‌ ‌ بجمله خلایق چنان در شهود
که ها محمد علیه السلوة ‌ ‌ که بابش بُست عبدالله نیکذات
که او ابن عبدالمطلب بود ‌ ‌ یکے گوئی پروردگار احد
چه خوب ست پستان که شیرش دهد ‌ ‌ خوشا دست آن کو ورا پرورد
خوشست آن خانها که مدران زرسول ‌ ‌ چو جان در جسد ها نماید نزول
چو سر زد منادی ندای چنان ‌ ‌ بمین آرزو ساخت هر یک عیان
ار رضاع حضرت ز مخلوق ها ‌ ‌ طیور و ریاح و سحاب و هوا
ز خود دعوی سر حقیقتش ‌ ‌ عیان کرد از هر ترتیبش
مداستند ز غیب اینکه باز ایستید ‌ ‌ ورین آرزو دل بیکسو کنید

که اندر ازل زین سعادت رقم　　بنام حلیمه بشد مرتسم
دگر ابن عباس برتر مقام　　بسیار د ازان دایهٔ نیکنام
که در سال میلاد خیرالبشر　　تمامی قبیله همه منتشر
ز سختی قحط شد اندر قرین　　تمامی بدند اندهین و غمین
چه ما جمله صحرانشین بوده‌ایم　　پی جستن سبزه‌ها می‌شدیم
بصحرا پی سبزه و مرغزار　　همی بود پیوسته ما را گذار
در آن سال از راه قحط شدید　　تردد بحال همه شد مزید
خری ماده‌ام بوده از لاغری　　شده زار و فرسوده از لاغری
دگر داشتم نیز ماده بعیر　　که باقی نبودش یکی قطره شیر
ز عسرت چنان بوده رنجم دراز　　که نتوان بیانش نمودن فراز
بدان زحمت و عسرت آنچنان　　سپاس خدای نمودم بجان
بدم حامله وندران حال زار　　بحکم جهان داور کردگار
نخوردم سه روزی برابر طعام　　بفاقه سرآمد مرا صبح و شام
از انجا که بد در حواسم خلل　　ندانم که چون گشت وضع حمل
شب از گریهٔ طفل و از تاب جوع　　نمی‌کرد چشمم بخفتن رجوع
که یک شب ز بسیاری رنج و تاب　　بشد لحظه‌ای چشم من گرم خواب
دران خواب این واقعه رو داد　　که یک کس مرا غوطه در جوی داد
که آبش همی آمد اندر نظر　　تو گویی که از شیر اسپید تر
بمن گفت آنگه کزین آب کش　　که گردد فزونت ازین شیر خوش
شود حاصلت خیر و برکت ازین　　بود شاملت خیر و برکت ازین
بنوشیدم آن آب را می‌نمود　　مرا رغبت خوردن او فزود
همی گفت با من مکرر چنین　　که دیگر بیاشام و آشام ازین
بیزدان که آن آب اندر مذاق　　هم از انگبین بوده خوش در مذاق

پس آنگه بگفتا شناسی مرا بگفتم که ای گفت آن حق گرا
بسم شکر توکان برنج عسیر فرستاده سوی رب قدیر
الا ای حلیمه بیاید ترا ز بطحاء مکه شدن ره گرا
دران جای رزقت گشاده شود یکی نور ساطع بسیاری بجود
ولی اینکه گفتم شود آشکار ببردم گمان ناکس مخفی بدار
پس آنگاه در دست برسیده ام چنین حرف از دامن آغوش شیم
بر و رزق تو خوش نماید خدا فراوان کند بر تو سیر ترا
از آن خواب نوشین چو سر بر زدم ندیدم بجو د جوع و آن رنج و غم
بنوع دگر شان خود یافتم برار شیرستان خود یافتم
در احوال کابل قبیله تمام ببر می نمودند با رنج تام
ز بسیاری جوع و ضعف و الم شده پشت شان ملتصق با شکم
شده رنگ رخساره بر باد زیر تبدل گزین گشته تغییر پذیر
ز هر خانه ای می شنیدم فغان بسا شد زاری دل خستگان
زنان قبیله بخوش حالیم عجب می نمودند یکسر بهم
که بهتست ای حلیمه سراسر عیان ترا شادی و قصه بیگمان
که وی بوده لاغر و بس ضعیف ببوده چنان رنگ روی لطیف
سیاهی کنون بیگمان در نظر چو رخشان شاهان بشان دلبر
چنین می شنیدم ز جمله زنان نگفتم ولی پاسخی بهرشان
که مامور بودم بفرمان او باخفای آن سر پنهان او
نمودند تو تم پی قصد تلاش به بطحاء مکه برای معاش
بدیشان درین قصد یکدل شدم بهمپائی شان روانه شدم
باطراف بطحا چو کردم گذار ز هاتف شنیدم ندا آشکار
که دایه و آگاه باشید هین که امسال رب جهان آفرین

پی جمله زن تار واکرده باز
که آرد یکی دختری را فراز

بمولود باکیسه اندر قریش
در آمد بهستی سر هر قریش

که هست او پی روز چون آفتاب
پی شب وجودش بود ماهتاب

چه خوش وقت آن نیک پستان بود
کز و شیر اندر دهانش رسد

زنان نبی سعد آیند زود
شتابان سو آن گرامی وجود

زنان قبیله شنیدند چون
صدای طرب خیز آن ره نمون

فراشش نمودند جست معاش
باز واج گفتند این قصه فاش

سخن مختصر بازگشته بهم
توجه نمودند سوی حرم

من آن ماده خر داشتم زیر ران
که از لاغری بوده حالش چنان

که هر استخوانش بچشم شهود
ز اعضای او در عیان می نمود

همه همرهانم شتابان روان
من اندر عقب همچو درماندگان

همی گفت شویم بکن سعی هی
که تا در رسانی برفتن زحی

همیراندم اما نیارستم آن
که باشم بهمراهیان هم عنان

هم از جانب جیب و هم از یمین
بگوشم رسیدی ز غیب این چنین

هنیئا لک یا حلیمه عیان
سپس گشت پیدا بیک ناگهان

ز یک دره درمیان دو کوه
یکی مرد با جمله فر و شکوه

چو نخل بلندی قدش در علو
یکی حربهٔ نور در دست او

ببطن خرم دست زد باز گفت
بدین گونه در سخن باز سفت

حلیمه خداوند عالم بتو
بشارت فرستاده بی گفتگو

دگر امر او هست بر من چنان
که سازم ترا از شیاطین کران

تمرد نژادان بدکار را
باذن خدا از تو سازم جدا

بشو باز گفتم که دیدی تو هم
هر آنچه که من این زمان دیده‌ام

ویا گوش کردی یکی آن سخن
که در خورده از غیب در گوش من

بگفتا که من هیچ ے سگم / بخورده بگوشتم یکے حرف هم
چه بودست آیا که بیستم ترا / حسین بولتاک و بپاسان لبا
سوی گمره گشتیم پس راه گیر / شتابی نمودیم اندر مسیر
به مقصد دو در هیچ بیت الحرام / گشادیم رخت ای برای قیام
به دیگر روایت چنین شد بیان / که گوید حلیمه درین جا چنان
که گشتم چو آمنا اجابت گزین / بخواب اندر آن شب بدیدم چنین
که نخلی ز آبیاری تا خسا / بمن گستریدست سایه فرا
دگر نیز یک نخل دیدم چنان / که از انواع بوده رطب اندران
زنان می شد گرد آمده / نگردم چو استارگان گرد مه
بگفتند حمله ز نام چنان / پی ما توانی ملکه ی گمان
وزان نخل چیدم اسیر یکی / برافتاد اندر کنارم یکی
رنعمای جیبش اگا ستم / بماندم تناول سر دستم
تناول نمودم بعد بتادیش / که بو داشت از شهد شیرین و نوش
حلاوت که آمد مرا در زبان / ندیدم بشیرینی آن چنان
بماند آن حلاوت بسی روزگار / بکام و دهان همچنان برقرار
نشد هیچگه از مذاقم جدا / همی تا که آن سر درانبیا
محمد فرستاده کردگار / نگشته جدا از من بیقرار
سخن کوته آن خواب در روزگار / نکردم بر هیچکس آشکار
گفتم همی با دل خویشتن / که هرچه بود مرضی ذوالمنن
بیاید بپیش و شود آشکار / همی کردم از بهر این انتظار
پس آنگه بمکه درون با زنان / رسیدم پی جستجو کنان
زنان قبیله بسبقت تمام / بسا دیده در راه مقصود کام
رضیعی که بد زاغنیای قریش / گرفتند خوشحال و با طیب عیش

همه از قوم مخزوم و هم غیرشان	گرفتند از هر مکان آن زنان
من از چند گشتم بهر کوچه	که آید به دستم همین بچه
رضیعی نیامد به دستم فرا	شدم سخت غمناک و حیرت گرا
بگه پشیمان شدم ز آمدن	بگفتم چنان با دل خویشتن
که در خانهٔ خود نشستن ترا	ازین آمدن بود بهتر بسا
که در مکه آیی و حسرت بری	نه یک ذره از کام دل برخوری
به اندیشه بودم که از ناگهان	بدیدم یکی مرد باعز و شان
عیان عظمت و هیبت از حال او	نمایان فروغ جلالش برو
بپرسیدم از مردمان زودتر	چه کس هست این مرد فرخ اثر
بگفتند عبد المطلب این است	سر مکه و پور هاشم گزین است
پس آنگه شنیدم از آن به نمون	که سر زد ندا ای زنان لبون
زنی هست اندر میان شما	که طفلی نباشد رسیده ورا
چو این بر شنیدم فراتر شدم	بگفتم کرا تو بجویی منم
بگفتا که من آنت گفتم چنین	که از آل سعدم زنی بالیقین
پس آنگه بگفتا که نامت بگو	بگفتم حلیمه بدان نیک خو
تبسم نمود آن مبارک روان	بمن گفت آنگاه بخ بخ کنان
چه خوش هست این هردو خصلت عیان	یکی سعد و یک حلم اندر جهان
که هم عز دهر است و عز ابد	درین هردو خصلت بحکم احد
سپس باز گفت آن بعزت ندیم	که یک کودکی هست نزدم یتیم
بتوفیق ایزد محمد بنام	علیه الصلوة و علیه السلام
که عرضش نمودم بجمله زنان	ز آل بنی سعد درین زمان
ولی هیچ زن رغبت او نکرد	یکی هم بارضاع او رو نکرد
بگفتند کز کودکی بی پدر	چه چشم تمتع بود آن قدر

همه خواستاریم آن طفل را — که یابیم زان بار او بهره ها
حلیمه تو میکس تو گفتش مگر — که یابی غبار ابد و سر بسر
بگفتم مده رخصت آمایم — که کاشش سازم بتو ہر سہم
بگفت آن برادر که پس همچنین — که اکراه نبود بتو اندرین
که نز دیک تو ہر یکے نوبه باز — روی و دگر سویم آی فراز
چو رخصت گرفتم ازان خوش خصال — سوی ربح خود در رسیدم بحال
همه قصه بر وی نمودم بیان — گزو شاد بنا دی دلش توامان
شر و وے بخاطر رسیدش قرار — بحکم خداوند گیتی نواز
بگفتا برو زود تر بر تو واے — ہمی گیر آن کو دک و باز آئے
حلیمه بگوید دگر آن گمان — بدین گونه شد ماجرای عیان
یکے زاده جواہرم بوده است — برویم نصیحت گری را نشست
که از جمله زنہائے سعدی فرا — پسندید ہر یک چنان طفل را
که مر ہر یکے را بود زنده باب — کرامت کند آن ہمه بحساب
تو چون باز گردی بخواہی چنان — گزینی یتیمی بخود زان میان
گزد ہیچ عیب ار شفقت ترا — زیاده بگردد چه یعنے غنا
بدینسان از یک روایت بیا — که گوید حلیمه حسنه روان
کزین گفت آن زاده جواہرم — تزلزل درین رای شد ظاہرم
ولیکن زالهام غیبی بحال — رسیدم بخاطر بدینسان خیال
که ترک محمد بگیرم اگر — نیابم گہے از فلاحی اثر
نشد التفاتم بگفتار او — جوابے بدینسان دادمش روبرو
چو واپس بگردند دیگر زنان — رضیعے ہمه ہر یک بود بے گمان
سیاستد مرا ہیچ طفلی ببر — تہی ماشد آغوش من از پسر
بایر و ہما نا بگیرم ورا — شوم سوے قومم بار ره گرا

یتیم است گر او نباشد زیان | که عبد المطلب بود جد آن
امیدم چنانست از ذو الجلال | که خوابے که دیدم نباشد خیال
بهانا که باطل نبود است آن | سعادت رسد از ویم بیگمان
مساعد شود بخت برگشته ام | شود باژگون حال سرگشته ام
بدل اینچنین مصلحت کرده باز | رسیدم بعبد المطلب فراز
بگفتم که با هست طفلت بیار | چو بشنید این از من آن نامدار
درخشید رویش چو خورشید بود | بمن گفت در حالت عین سود
بهانا برانست دی آیا قدم | بارضاع طفلم بگفتم نعم
چنین نیز در یک روایت بود | که هاشم پسر در جناب احد
جبین سوده بر خاک وانگاه باز | سوے آسمان روے کرده فراز
بگفتا خدایا بخواهم چنین | که آماده گردد حلیمه برین
مع القصه گوید حلیمه چنان | که استاد و شد پیش پیشم روان
شتابان همی رفت و من در قفا | بتوفیق ایزد دویدم ره گرا
همی تا رسیدیم در آن مکان | که بوده است مام نبی اندران
زنے دیدم آنسان بحسن و جمال | که بود از جبینش درخشان هلال
عیان از اساریر وجهش لبا | درخشنده کوکب بنور و ضیا
سخن کوته آن پور هاشم گزین | بنام نبی سرور مرسلین
ز نام و نشان و ز اقوال من | همه باز گفتش ز احوال من
بمن گفت پس آمنه اینچنین | که اهلاً و سهلاً حلیمه گزین
بخود باز بگرفته دست مرا | دران خانه ام برد کان مصطفا
دران خانه را رونق افزود بود | که باد از حق بر روانش درود
بدیدم بیک پاره صوف سفید | بپیچیده بود آن نبی مجید
چنان بو از و در مشامم رسید | تو گوئی که از مشک خالص دمید

چو روی نکویش کنادم فرا | شدم عاشق روی آن دلربا
نهادم پس دست بر سینه‌اش | که آمد به بیداری از خواب خوش
برآمد ز خواب و دو چشمش گشود | چو بشگفت غنچه خنده نمود
برون آمد آن نور از چشمها | که تا آسمان شد بلندی گرا
دران نور دیدم بدستش آشکار | پس اندر گرفتم چو جان در کنار
نهادم به آغوش خویشش فرا | که تا شیر خورد آن مه لقا
نمودم فراتر چو پستان راست | بنوشید شیرش بدانسان که خواست
پس آنگه که چپ را نمودم فراز | ز نوشیدن شیرش استاد باز
حلیمه بگوید کزان پس مدام | ز پستان ایمن بخوردی تمام
نخوردی ز پستان چپ هیچگاه | که بودش باغ رضاعی نگاه
از یرا که از چپ خورد داغ او | رهے لطف سرور پاک خو
مع القصه دیگونه سازد بیان | حلیمه همین مایه روشن روان
که بودم نخوردی گهی شیر من | نه تا شیر میخورد آن پاک تن
دگر هم ازان دایهٔ پاکباز | روایت بدینگونه آمد باز
که تحقیق آن مهتر دوسرا | همی بود یک لحظه در بر مرا
بدان سان که او شیر میخورد دگر | نظاره کنان سوی چشم و دهن
بجا لیکه چشمان آن حق پرست | بر آلوده خواب خوش بوده است
چنان راز نظاره شد مستاد ما | تو گوئی ز خود رفتم اندر زمان
همه بیقراری شد اندر سرم | که از دودش بهنر لگه خود به برم
که تا شو به برم جسم شوه بهره در | ز نور رخ پاک خیر البشر
بدل می‌نمودم بدین سان خیال | که عبد المطلب ستوده خصال
من گفت با داستان ترا | که یک زن ز قوم ملطف خدا
بدین شان واین عظمت و فرخی | نرفته بو اپس که توی ردی

مع القصه بازش گرفتم ببر — گرفتم دیک شو ببر بردم زند تر
بمن آمنه گفت آنگه چنان — که هرگز ندیدم نگردی بدان
نه دو باره نه با من شوی تا دو چار — که در باب این پور فرخ تبار
بتو باز گویم حکایت بسی — رسانم نگوشت وصیت بسی
بدیگر روایت چنین آمده — که گفتند او که با من بگفت آمنه
که شب پیش ازین دیده بستم بخواب — که کردند با من همه خطاب
که این پور خوش خوی فرخنده کار — پی شیر دادن بدان زن سپار
که از قوم سعد است بلاشک و ریب — بود نسبتش خاص با بو ذؤیب
بگفتم بنام نبی زمن * — که هم کنیت باب و هم شوی من
همین بود ذی بابت است این دلیل — بصدق تو از لطف رب جلیل
سخن کوته آنگاه باز آمدم — بمنزل که خود زینت الحرم
زانفس که رشو یم بروی نبی — تو گوئی زخود رفت از خرمی
نودیم از برای سپاس خدا — یکی سجده آورد آنگه بجا
بمن پس بدینگونه شو حرف زن — الا ای حلیمه که زنهار من
ندیدم بعالم ازین خوب تر — گهی زآدمی زادگان یک پسر
سخن مختصر پس بیک زین — بدم تا شبی چند اقامت گزین
بجا لیکه در خسور رب جهان — بده زیب پهلوی من بیگمان
گران جمله شب در شبی چون مرا — نگردید از خواب خوش چشم وا
تماشا نمودم بچشم شهود — که نور بقدر ان رب ودود
سراز صحن بگرد آمده — تو گوئی که گردیده یک غاشیه
ببالینش استاده شخصی چنان — که چه سبز ملبوس او بیگمان
چو دیدم چنین رونمودم بشو — گفتم تا آهستگی خواب او
بگفتم که بر خیز و بین ماجرا — بگفتا خمش باش و این ماجرا
منه با کسی در میان زینهار — گران پس که پیدا شد این نامدار
شده تلخ ذوق شراب و طعام — گران تا گران راز احبار شام
شد ستند سرتا بسر بیقرار — سکون شان بدل گشته از اضطرار
زایزد کرم هست امیدم چنان — که محفوظ باشیم ازین آن

در ینجا او دیک روایت دگر — بشیری بی افسرون ریشه شکر
که تا روز در مکه با هفت روز — حلیمه همی بود بر رونق فروز
بهر روز در رفتی بر آمنه — پس آن حمده نسوه ازمنه
عجائب که در مدت حمل دید — دیا در تولد بسیا مد پدید
همه را بآن دایه خوش مکان — بگفت و وصیت نمود شیح یان
که در حفظ آن پور برتر وقار — با قصاے عایت قدم می نشار

ہذا تسحیح الیاص

سخن کوته آن دایه حق نیوش — که تیجه بی آتش تمده تیز نوش
بگوید که گفتم سپس الوداع — بسامم برگ بی مطاع
بزنہاے قوم شده همرکاب — بلجاے خود خوش نمودم ایاب
بگفتم ره بر خر خود سوار — نتادم محمد شد در کنار
خرم گشته بسیار چالاک و جست — توانا شدش جمله اعضای سست
بوجہ اے جاپک رو زو رمند — بتحقیق گردن کشیدی بلند
دریجا یک این هم روایت بود — که استاد ما نی بحد عد
همان خر سوے کعبه نمود — سه نوبت جبین بر سر خاک سود
پس انگه بگردید واندر زمان — بجمله مراکب از ان کاروان
سبق بردیمی جه در رہروی — خدایش توانا نمود و قوی
بنسوان آن قوم آمد عجب — بگفتند جمله بشور و شعب
آن دایه سر ور سلیمن — محمد شفیع همه مذنبین
که این خر نباشد همان خر مگر — که کردیم چون سوے مکه سفر
تو بودی سواره بر و بیکمان — گران بوده قطع مسافت بران
همانا که از فضل رب کریم — کنونش عیانست شانے عظیم
مع القصه آن دایه پاک دین — بگوید نه حرمی شسیدم جبین

که میگفت آری برب جهان — کز شان عظیم است از من عیان
مرا زنده کرده است پروردگار — کرامت نموده مرا کردگار
پس از لاغری و پس از مسکنت — بسی فربهی از سر مکرمت
ز حی بنی سعد جمله زنان — که هستید غافل ز سر نهان
ندانید آیا که بر من سوار — کدام است بر پشت زین آشکار
سوار است بر پشتم آن مصطفی — که نامش بود ختم الانبیا
سوارم بود سید المرسلین — که به است از خلقت اولین
سوارم بود فخر پیغمبران — که هست او حبیب خدای جهان
دگر هم از آن دایهٔ نیک دین — بیارند از ایشان روایت گزین
که گفتا در اثنای ره این ندا — رسیدی بگوشم ز هر سو فرا
که ای دایه حلیمه بالآخر ترا — غنا شد ها ناز ایزد عطا
میان بنی سعد گشتی بزرگ — ز جمله زنان گشت جاهت سترگ
دگر چون گذشتم چو سوی رمه — فراهم رسیدند نزدم همه
بمن می بگفتند داری خبر — رضیعی تو باشد که این پسر
محمد رسول خدای بزرگ — بزرگ همه پیشوای سترگ
ز فرزند آدم گزین همه — گزین و به و بهترین همه
حلیمه بگوید که هر آن مقام — که ما در نمودیم آن جا قیام
بشد سبز و شاداب آن جایگاه — برآمد در آن سبزه با و گیاه
مع القصه هر گه سر آمد سفر — رسیدیم اندر وطن سر بسر
خداوند بخشنده بی عدد — بسی خیر و هم برکت لا تعد
باموال ما را کرامت نموده — مواشی و اغنام ما در فزود
دران سال فرخ با غنام من — شب افزون بسی بچه با و لبن
چنانکه ز قوم کسی را چنان — نبوده بحکم خدای جهان

چو قوم حلیمه نمودی نظر | تعجب نمودی بجو سر بسر
براعی خود بریکی زانسیان | بدینگونه گفتی تعجب کنان
که آیا که این سبب اندرین است | که اغنام ما زار و لاغر چنین است
هم از شیر و هم از متابعت‌تان | بسی اندک و کمتر و در زیان
حلیمه که با آل و همسنان | بباشد بدو هیچکس زین زبان
همیدون که بینیم اغنام او | همه تندرست اند و جمله نکو
بود شیر ده هم بچه باشان فزون | هم از زور و هم از توان شان برون
چرا آن نزایند اغنام خود | در اینجا که اغنام ما می چرد
حلیمه بگوید که پس همگنان | شدند پی از اغنام بدان
همی تا جدا و بد هر دو سرا | عطا کرد برکت پسی حمله را
سپس تا محمد بما بوده است | همه خیر و برکت ز رب است
طفیلش بما جمله در میرسید | همه حال ما بوده یک دید
یقین بوده ما را که این خرمی | بما میرسد در طفیل نبی
حلیمه بگوید که هر کس کناو | بدیدی جمال نبی نکو
شدی از دل و جان بحکم جدا | فدای رخ آن شه دوسرا
بد انسان که یار انو دست چنان | که عشقش نگهدار داندر نهان
دگر گوید آن دایهٔ خوش نژاد | که راضی از او حق تعالی شواد
نمیکرد که آن رسول حجاز | بجامه فراغت ز بول و براز
بوعادتش چون دگر کودکان | معین یکی وقت بد بهر آن
که تا می نیامد بهمان وقت باز | نمی شد مهیای بول و براز
دگر هم بدینسان شد از وی بیان | که چون گشت تا در نطق زبان
بگوشم در آمد کلام عجب | که آن سرور مرسلان از دو لب
نخست نمود الله اکبر دو بار | ادا ساخت پس حمد پروردگار

بدینسان که حسب بیان کردگار | که هر دو جهان راست پروردگار
دگر هم چنان یک روایت بدان | که آمد از آن دایهٔ خوش بیان
شنیدستم از سیرتش کامد بلب | بود اینکه فرمود در نیم شب
که معبود کس نیست الا خدا | که بسیار پاک است و پاکی سزا
بخوانید خلق و خدای جهان | که بخشنده هست و بسی مهربان
نه نسیان بذات بزرگش رسد | نه نومی و خوابی ورا دربرد
دگر گوید آن دایهٔ پاک دین | که چون قصد بردم نمودم چنین
که سازم جبیب خدا را دهن | همه پاک ز آلودگی لبن
ولیکن نمودم اگر عزم آن | که شوییم رخ سرور مرسلان
بتابید غیبی ز من پیشتر | شدی آن فراشش بصد زیب و فر
دگر عورتش گاه شد عیان | شدی بس غضبناک و گرم فغان
همی تا نه پوشیدمی می نمود | بسی خشم آن برگزیده وجود
دگر گوید آن دایهٔ پارسا | که محبوب حق سرور انبیا
ببالید بر نشو و نما آن چنان | کز انسان نبالد کسی در جهان
ز نشو و نمای گزیده نبی | بگویم نمودم تعجب همی
دگر هم ز بعضی روات گزین | بیان است کان سرور مرسلین
بیک روز کردی نمو آن قدر | که در یک مه آن مایه بالا دگر
بیک ماه چندانکه کردی نمو | که بالد بسالی دگر کس چنو
بدو سالگی در جهان می نمود | جوانی بچالاکی آن پاک بود
غرض قوت نشو آن مقتدا | بد از جمله اطفال عالم جدا
دگر هم از آن دایهٔ خوش شمیم | نمایند از نیکوئی زیبا رقم
که گفتا که آن سرور خوش سرشت | نمیداشت بدخلقی و خوی زشت
دگر نیز گفته است آن خوش نهاد | که گریه نمی کرد آن پاک زاد

گهی باز گریست آن خوش تمیز — بدست چپ خویشتن هیچ چیز
بران چیز کان برگرفتی فراز — نمودی بمد دست امین دراز
شدی چون زبان مبارک ولا — بتوفیق ایزد بنطق آشنا
سحر چیز کان دست بر بد فرا — به بسم الله اول شدی لب‌گشا
پس از بیعت آن رسول گزین — همین بود مر او را ستودن گزین
همی تا بر آمد بعمرش دو سال — نگشتم بتو هرگز این هیچ حال
دگر گوید آن دایهٔ فرخی — که روزی جدا اندر کنارم نبی
که ناگه گذشتند اغنام چند — کزان جمله بزها یکی گوسفند
به پیشش رسید و چنین نیاز — بروی زمین بر نهاده دراز
همی سر بر آورد و در تن بکو — ببوسید و واپس نگردید او
دگر گوید آن دایهٔ ذی شعور — که هر روز نوری چو تابنده هور
فراتر رسیدی بر آن نیک خو — که میگشت چون هاله گرد او
همیگشت پس حمله زان پاک نور — منور چو از نور تابنده هور
دگر هم ازان دایهٔ نیک را — بدینسان بیان شد بصدق و صفا
که هر روز دو مرغ اسپید رنگ — رسیده بنزد نبی بی درنگ
شدندی فرو در گریبان آن — که پیدا نمی شد دگر شان نشان
ز دیگر روایت چنین شد پدید — همانا که دو مرد جامه سفید
رغیب آمدندی و در میشدند — فرو در گریبان آن ارجمند
بدانسانکه پیدا نمی شد دگر — و زو هستی دوبار آمدشان اثر
دگر گوید آن دایهٔ خوش بیان — که چون آن مه آورد گم بان
برفتار آمد بحکم خدا — چو رفتار کرد او سبک گامها
چو می دید طفلان بازی قرین — از ایشان همیگشت دوری گزین
بطفلان همی کرد حکم آن چنان — که از لهو بازی بایستند تان

بگفتی که مارا خدای مجید
صداقت نشان وصداقت پناه
بیارد که آرد حلیمه چنان
بفرمود روزی بمن اینچنین
که از صبح تا شام اندر مکان
بگفتم بآن سرور پاک زاد
همانا شوند آن همه بی سخن
بهر صبحگاهان همه می روند
بفرمود پیغمبر نیک خو
نیازی بدیشان ودا عم چرا
بگفتم دلت می نخواهد چنان
بپاسخ بگفت آن رسول گزین
حلیمه بگوید که زین بازپس
بموی سرش شانه کردم نخست
ببر کردمش جامه وپس بحال
گلوبند جزع یمانی نکو
درین جا بود یک روایت گزین
که بگذاشت بر بستن او ردا
بگفتا که آنکو نگهبانم است
حلیمه بگوید پس آن حق پرست
با خوان نیک رضاعی خود
بگردید مشغول آن ارجمند
بجای که آن جای فرح اثر

نه از بهر بازی ولهو آفرید
همان ابن عباس دین دستگاه
که آن افتخار همه مرسلان
که ای مام من چیست باعث درین
ز اخوان خود می نه بینم نشان
که نفسم فدای روان تو باد
چرانند تا بعض اغنام من
شبانگاه درخانه داخل شوند
که تنها گزاری مرا از چه رو
که من نیز کاری بیارم بجا
که البته گردی بدیشان روان
گزاری همانا بخواهم چنین
چو آمد دگر صبح روشن نفس
بپیچیدمش پس بسر دادم درست
نویم از پی دفع عین الکمال
ببستم بصد خویش بر گلو
که آن رهبر راه دین مبین
همان لحظه برکند وکردش جدا
همه وقت در هر لحظه با جانم است
یکی چوب دستی گرفته بدست
برون رفت با شادی لاتعد
بشغل چرانیدن گوسفند
بده از برادرانم به نیز یک تن

چو آمد بفصل خداوندگار / دران روز هنگام نصف النهار
قضا را بدیدم یک ناگهان / که پورم که شهزاده بد نام آن
سوی سرایم دوان می رسد / رخش پر خون با فغان میرسد
بفریاد و زاری بگوید چنان / که ای باب وای مالک مهربان
بحال محمد رحم آر سید / بدو یا پئے حال او در دوید
بگفتم که حالت چنان تند گوی / بگفت آن چنان صورهٔ نیک خو
که یک جا بر استاده بودیم ما / شناگه بدیدیم دو مرد را
که سویش رسیدند و اندران / ورا در ربودند بر کوهستان
درازش بخوابانده بر کوه تیغ / براشکافتندش شکم بی دریغ
نداریم هیچ خبر بعد ازین / که آیا چه است حال آن پاکدین
کنونم نباشد گمان چنان / که زنده بود آن سر سروران
پس انگه من و شویم آسیمه وار / دویدیم زودی سوی کوهسار
چو نزدش رسیدیم دیدیم یار / که سرگشته است آن مه قرار
نگه می کند سوی چرخ بلند / مرا دیده چون گل در آمد بخند
زدم بوسه بر فرق جسمان او / بگفتم که ای نعم فدایت بگو
که آیا چه حالت بتو روی داد / بفرسود کای مادر پاک زاد
من استاده بودم باخوان خویش / قضا را بدیدم بجسمان خویش
که مردان غیبی شده تن یگان / رسیدند بر من یک ناگهان
بدیگر روایت بیان سه چنین / که گشتند پیدا دو مرد گزین
که ملبوس هر کس ازان پاکیان / بتحقیق اسپید بود است باز
نوشتند ازینسان روایتگران / که جبریل و میکال بودند شان
بدست یکی زان دو مرد تیشه / بتحقیق بود است ابریق سیم
ز سنگ زمرد بدست دگر / یکی طشت بوده لصد زیب و فر

سپس بر دل من هم از دست خود | دگر باره مهر نبوت بزد
چو گشتند فارغ ازین جمله شان | سوم هم بر استاد و گفت آنچنان
که اکنون فضا بر دو فارغ شدید | ز امر که ناموس شان از حق مجید
بکسو گردید تا آن هر دو تن | بگفت این و آمد به نزدیک من
سپس دست خود سوی من برکشید | سر مفرق سینهٔ من کشید
همین تا سحا ئیکه بوده تنگنا | بهمن بدستش [illegible] گشت وصال
بدانسانکه بودم نظاره کنان | بسویش بتوفیق رب جهان
سپس این بگفت آن مبارک شیم | که سازند وزن رسول امم
بهم سنگی ده تن از امتش | بسنجند چه شوکت و عزتش
چو تعمیل شد حکم آن رهنمون | همانا که وزنم برآمد فزون
همی تا بسنجند با صد هزار | همان بیشتی من بُده برقرار
سپس گفت آن مرد سنجیده کار | که ایدون نمایند این کار و بار
که گر جمله تن زامت او بفرض | نویم از یک وزن سازند عرض
همانا که آن سرور پاک کیش | گرانما بیاید ز جمله و بیش
سپس درمیان دو چشمان من | همی بوسه دادند آن جمله تن
بگفتند با من چنین کای حبیب | مده راه اندر دل خود نهیب
همانا سوی گر تو آگه برین | که از بهر تو از جهان آفرین
مهیا شده از نکوئی بها | هر آئینه حشمت بگیر و ضیا
بگفتند این و برفتند شان | در یکجا [illegible] در زمان
بفضل بلندی ده بر بلد | سوی آسمان جمله پران شدند
همی تا برفتند شان بی خطر | بسوی فراز فلک چون نظر
وحالا که از فضل رب جهان | همی بینم این جمله حالت عیان
تو اسی اکم گر سحوا بی چنان | نمایم تو و جمع دخل شان

کزان جایگه همگنان درشتند [illegible] — باند رسیان سپهر بلند
مع القصه گوید حلیمه چنین — کر شنیده این قصه زان پاکدین
فرا آوریدمش سوی مکان — بشتابید بر ورد گار جهان
بگفتند ازین پس چنین یکسرم — همه اقربای من و شوهرم
که تحقیق این کودک نیک را — که فرخنده پی است فرخ لقا
بر کاهنی ذی خرد باز بر — که تا او نماید بحالش نظر
چو این بر شنید آن گرامی رسول — ز قوم من و هم ز شوی جهول
بگفتا صحیح بفضل خدا — نباشند ازین هیچ باکی مرا
دگر گفت قوم که گشت هست مس — هما نا بجز آن مبارک نفس
مناسب بدانیم مایان چنان — بری اش بر کاهنی بی گمان
بر کاهنی بردمش تا گزیر — بگفتم همه قصه آن بشیر
چنین گفت آن کاهن نکته دان — که بگذار تا طفل سازد بیان
ازیرا که او اعلم و البصر است — بحال خود او از تو داناتر است
پس آنگه بگفت آن کهانت ذئا — ز نخشور یزدان پروردگار
تکلم کن ای کودک ذی شکوه — پس آن سرور دین همه حق پژوه
همه صورت حال را راست راست — بیان کرد پیشش بلا کم و کاست
چو کاهن همه واقعه بر شنید — تغیر بحالش بیامد پدید
ز جا جست و فی الحال برداشتش — چو دل در کنار خودش داشتش
سپس کرد ناگه بدینسان ندا — که قوم عرب این ولد را کشید
مرا نیز باوی نمائید قتل — ازیرا که او را نسازید قتل
در آیند کاو بر حد خود رسد — در آگوید او از شما ذی خرد
شمارد سفیه و کند دین تان — همه باطل و خوار اندر جهان
بخواند شما را بآن کردگار — گرامی ندایند تان زینهار

کمد دعوت تان بدبی کران ۔ همه منکرانید اندر جهان
حلیمه بگوید که چون این مقال ۔ شنیدم ازان کاهن بدخصال
حبیب خدا را کشیدم برون ۔ ز دستان آن کاهن بی‌شعور
بگفتمش دیوانه هستی مگر ۔ سرائی که گوئی چنین بی‌خطر
ندانستی گر بگوئی چنین ۔ بجوی من کینه جوئی چنین
نه آوردمی سرور پاک را ۔ به پیش تو ای کاهن بی‌حیا
کسی را طاقت کی که قتلش کند ۔ نه بر محمد چنان می سزد
حلیمه بگوید که من بعد ازین ۔ گرفته بخود سرور پاک دین
بتوفیق پروردگار حکیم ۔ بمنزل گه خویش بازآمدم
دگر گوید آن دایهٔ پیش بین ۔ که از فیض خوش بوی آن مه جبین
ز بو هم سوده مکانی چنان ۔ که چون مشک بد نادی آن مکان
سخن کوته آن نیک خو دایه ۔ ز قرب محمد معین پایه
بگوید بیاران بلا مکر و غدر ۔ که چون سر برد قصهٔ شق صدر
تمامی قریبان و هم شوهرم ۔ گمستند ازین سان بدانیگرم
که تا ای حلیمه نشو زودتر ۔ مر او را سوی جد او باز بر
ازان پیش کو را رسد ناگهان ۔ گزندی ز آسیب در این جهان
ز فهمایش قوم بارای چست ۔ عزیمت سوی مکه کردم درست
ستانگه شنیدم ندا از پسش ۔ که یک هاتف غیب گوید چنین
سر دین می رود از نبی سعدیان ۔ رهی زنیکی دامن آخر زمان
به بطحا ر مکه نوید خوشی ۔ که آمد بتو باز ای دون همی
هر آنکس که نور و صفا زو بهست ۔ هر آنکس که قدر و بهای تو هست
بها تا هر آنکس کز وجاه دان ۔ تو خوش باشی میان جهان
حلیمه بگوید کزین بعد من ۔ سوی مکه گشتم باد گام زن

رسیدم چو در قرب بیت الحرام — نشاندم محمد علیه السلام

بآن درنگه کز ان در نبود — فزون تر دری راز عظمت نمود

نشاندم در آن جاش از بهر آن — که گردم پی رفع حاجت روان

در آن جایگه جمعی از مردمان — همی بود موجود در هر کران

سخن مختصر چون نمودم نگاه — نه مرئی شد آن پور با عز و جاه

بآن جمله مردم بگفتم عیان — بگوئید از کودک من نشان

بگفتند یکسر که طفلت که بود — بگفتم محمد گرامی وجود

کابش هست عبد الله ذی هنر — گراهست عبد المطلب پدر

که یزدان ذی بر داحسان وجود — بر دیم از و تازگی در فزود

ز پستی فقر و حضیض عنا — به یمنش رسیدم باوج غنا

بیاورده بودم بدین مقصدش — که بسپرده او را بمام و جدش

بگردم بحکم خدای زمن — ز بار امانت سبکدوش من

که ناگه نمودند غایب ورا — ز پیش نگاه من مبتلا

برب براهیم روشن روان — بجالش نه بینم اگر بیگمان

بقصد خود افتم من از تیغ کوه — بمهجوری آن گرامی شکوه

همانا نمودم تلاشش بسی — نگفت از وجودش نشانی کسی

چو گردیدم از وصلتش یاسمند — بناسازگاری بخت نژند

ابد سد غم نهاده بسر دست را — برانگیختم گریه و نالها

بای واحمد کشودم زبان — بای واولدی نمودم فغان

همی تا یکی جمع از مردمان — ز مردان و زنها و از کودکان

بگرد آمده بر سر وقت من — بحال تباه و زبون بخت من

ز زاری دل جان من [illegible] فغان — یکایک بگشتند گریه کنان

مع القصه دیدم در آن جایگه — که پیری که در دست بودش عصا

بنزد من آمد سراسیمه بحال
بپرسید کای سیده چیست حال

که بینم ترا گریه ناک این چنین
باه و بزاری و گریه قرین

همانا که رو داده است این زمان
عجیب و غرایب نشان داستان

بگفتم بدان پیر دیرینه سال
که آری مرا این چنین است حال

محمد خجسته لقا مه جبین
که جد است هست باب گزین

جدش هست عبد المطلب کزین
ورا مدتی داده بودم لبن

زمن گشته مفقود آن جان جان
کنون میکنم جمله شور و فغان

بگفت این چنین مرد دیرینه سال
مکن گریه و دیگر از غم منال

بآن کس کنم ره نمائی ترا
که داند سراغ که هست او کجا

وگر او بخواهد تواند چنین
رساند ترا نزد آن مه جبین

پس آنگه بگفتم بدان مرد راد
همانا که نفسم فدای تو باد

بگو کیست آن گفت او در زمان
هبل هست بت بزرگ معلی مکان

هبل بیگمان هست عالم ترین
که باری کجا هست آن مه جبین

درین بتکده با من آئی و تا
گذارش بسوی هبل بت دعا

ازیرا که گر او بخواهد چنان
رساند بتو پور تو بی گمان

بگفتم که ای جاهل زشت خو
که گریه کند مر ترا ام تو

ندیدی مگر و شنیده این چنین
دران شب که پیدا شد آن مه جبین

چه شد حال اصنام روی زمین
بگفتا تو هذیان بگوئی همی

همانا که از اضطراب وفور
کلامت شده از ره عقل دور

درآیم من اینک درین بتکده
بخواهم از او تا که آن گم شده

که گم گشته از تو رساند ترا
وزین گریه و غم رهاند ترا

بشد پس به بتخانه آن زشت خو
همی دیدم آنگه که من سوی او

بگردید گرد هبل هفت بار
سرش را بپوسیده پس آشکار

بگفت ای بزرگ بزرگی نشان / بود زینتت بیحد و بیکران
بحال قریش و همه قوم او / پس انگه ردا کرد تعظیم او
بد افسانه که دستور ایشان بده / پس انگاه بروی ثناخوان شده
بگفتا که این یک زنی سعدیه / بگوید ز من پور من گم شده
سمی محمد که باشد نکو / ورا هست عبد الله نیک خو
جدش هست عبد المطلب گزین / اگر می بخواهی تو اسی بهترین
محمد که گم شده این زمان / بآن سعدیه باز ده وارسان
مع القصه چون آن جهالت قرین / به پیش هبل عرض داد اینچنین
حلیمه بگوید که در جهان او / نگونسار افتاد یعنی بر و
بتان دگر هم بحال زبون / فتادند یکسر همه سرنگون
برآمد ز اجوافشان این صدا / که ای پیر شو دور از نزد ما
تو نام محمد در اینجا مبر / که گردیم نابود از [illegible]
همه بت پرستان بعهدش شوند / سراسر هلاک و تباه و نژند
نه ضایع گزارد خدایش ورا / بهر حال ماند بحفظ خدا
پرستندگان بتان را بگو / همانا بود ذبح اکبر او
که یعنی همه را محمد کشد / مگر آنکه او را اطاعت کند
کند خویش را از اطاعت گران / بگردد خلاص و بیابد امان
حلیمه بگوید که پیر کهن / بیامد برون چون شنید این سخن
ز لرزه بدآمد چنین شان او / که میخورد دندان بدندان او
عصایی که در دست بوده ورا / ز دستش بیفتاده از لرزه ها
مع القصه پس گفت با من چنان / که مر کودکت را خداییست کان
بتحقیق پور ترا آن اله / نه ضایع گزارد همی هیچ گاه
دگر اینچنین یک روایت بود / که مشغول همه از صدا گشته بود

که آن مرد دیرینه گفت ای عجیب | بآن دایهٔ سرور پاک دین
چنین حالتی از محل بیجگاه | ندیدم که امروز کردم نگاه
برو باز دیجوی طفل ترا | که تا آن عظیمی بود مرد را
مع القصه اندیشه کردم همی | دران رنج و غم با دل پر غمی
که آخر نهان من این راز را | چو ناوک به سینه نشسته تا کجا
همانا همین بهتر است و نکو | که از جمله احوال فقدان او
به عبد المطلب رسانم خبر | ازان پیش کان بشنود از دگر
بالآخر برفتم بجدش به پیش | نگه کرده سوی من آن جوش نفس
بگفتا چه پیش آمدت این زمان | که بینم ترا در جنح آنچنان
دگر پور فرخ لقا ما برو | محمد نه بینم همراه تو
بگفتم باو یا ابا الحارثا | همی آوردیدش بیثت ورا
رسیدم سراچون بسی تام | بنزدیکی باب بیت الحرام
ازان در سبا شد یکی بهترین | بخولی در نعت بر روی زمین
که فی الحال آن پور جان جهان | نشد هم چو بادی ز چشمم نهان
بدان سانکه هرچند جستم بسی | ندادا ز وی هم یک نشانی کسی
مع القصه بشنیده این قصه باز | ازان دایهٔ سرور پاک باز
چنین گفت جدش حلیمه کنون | تو بنشین و خود شد ز وانه برون
بکوه صفا رفت آن خوش خصال | ندا کرد یا آل غالب تعال
با صغای آواز آن نیک خلیش | اجابت نموده همه از قریش
بگردش سراسر بگرد آمدند | بگفتندش ای سید ارجمند
چه حالت ترا این زمان رو نمود | که اینجا رسیدت گرامی وجود
به پاسخ بهم گفت دانش پرست | که پورم محمد ز من گم شده است
کنند یکسر قریش این چنین | که را کب شوای پور ناشم گزین

که ما نیز باتو موافق شویم — سواره بهمراهی تو رویم
بهر جا که رونق فروزان شوی — بیاییم باتو بموکب روی
بگفتند این و سواره شدند — بتفتیش آن ماه پاره شدند
همه از اطراف وادی مقام — رسیدند از شهر مکه تمام
ولیکن ندیدند جای نشان — از آن باعث خلق کون و مکان
مع القصه بگذاشت جد نبی — همه مردمان را بناچارگی
جریده در آمد به بیت الحرام — که هست او بسی برگزیده مقام
طوافش نموده پس هفت بار — رجز خواند از نیکوئی بیچاره وار
گزارش نمود انکه ای کردگار — محمد سوارم را باز آر
همی باز گردان ورا سوی من — ز ردش بکن بر من احسان و من
تو آنی که کردی ورا بیگمان — نکویم ازپی من اعانت کنان
خدایا شود گر نه او یافته — نشود جمع قوم جگر تافته
چو شد عرض عبد المطلب تمام — شنیدم ز هاتف بدینسان کلام
که ای جمع مردم نگردید تان — به پیرامن رنج و غم بیگمان
که بهر محمد بود آن اله — که از وی نگهی برنتابد نگاه
چو بشنید این پور هاشم گزین — ندا زد بآن هاتف برترین
که ای هاتف نیک آخر بگو — که اندر کدامی مقام است او
بگفتا که در وادی است آن — که نامش تهامه بود بیگمان
دران وادی آن سرور پاکباز — بپای درختی نشسته فراز
چو عبد المطلب شنید این مقال — روانه بشد سوی وادی بحال
بحکم قضا اندران منزل او — بهم خورد با ورقه بن نوفل او
بگو بید انگاه آن هردوان — بگفتند سوی تهامه روان
چو آمد گذار اندران وادیش — محمد که بد مایهٔ شادیش

بیاسی درختی ز سوزش بدید
بدو کرد عبد المطلب کلام
جوابش چنین داد دبیر البته
جدم هست عبد المطلب گزین
چنین گفت با سر در روی سحر
نزین همون خودش درنشاند
چو باد بهاری روان گشته باز
دلش سلطنت شد از آن اضطرار
روایت کند ابن عباس این
که چون یافت عبد المطلب ورا
بصد قند داد و هم آن دایه را
نوازش بفرمود و بنواختش
دیگر روایت چنین است حال
سر آمد بحی بنی سعدیان
بیاورد دستش آن دایهٔ سعدیه
همی خواست از نام او آنچنان
از یراکه آن برکت و خیرها
حریص دگر باره بردنش ساخت
بانام بکرم گذارش نمود
من اندیشه تا کم سخن و بیگان
از یرا بود آرزو دیدم چنین
اجازت دهی تا او پس برم
رسد توشش نیک تا دربدن

گذشته از رواق ادمی بدید
بدیشان که تو کیستی ای غلام
محمد که عبد الله هستم بدید
چو شنید این جد آن پاک دین
که نفسم فدایت منم جد تو
سوی مکه در حال محمل براند
رساندش نزد وی مکه فراز
برفت اضطرابش رسیدش قرار
که راضی از او باد جان آفرین
شتر چید و زر احمد بیا
بانواع احسان و انعام ها
سوی حی اویس روان ساختش
که هرگه حبیب خدا را دو سال
که بوده زبان رضاعش همان
بمکه برمادرش آمنه
که دیگر برد باخودش یکزمان
که او یافت از مین آن مصطفی
ز روی دگر بهره خوردنش ساخت
که ای مادر کودک پاک بود
بمکه وباء که خسته دازان
که از بهر این کودک مه جبین
بجی خودش یک زمان برد هم
به به بلکه بهتر بود این سخن

چو بشنید عرضش گزین آمنه — رضامند شد هم برین آمنه
گزارش گر این روایت چنان — گزارش نماید سخن بیبان
که آنگه حلیمه گرامی وجود — سوی قوم خود بازش آورد زود
دو سالی دگر باره یا تا سه سال — به پیش خودش داشت آن خوش خصال
همانا نبشد شق صدر نبی — میان قیام دوم دویی
بدانسان که بود است بار نخست — که حالش همه گفته آمد درست
بده ساقی آن بادهٔ زورمند — که مستی و درماندگی زو رهند
بیاید بطبعم نوی چون بهار — دل حاسدان گو شود لاله وار
کنم صفحه را رشک گلستان — بیاران دهم گلشن بیخزان

وقایع سال ششم از ولادت سرور کائنات علیه افضل الصلوة واکمل التحیات و وفات آمنه خاتون رضی الله عنها

بیا ساقیا هان بده آن شراب — که از شادی و غم کنم اجتناب
مغنی بزن یک سرودی کزان — ز دل درد و رنج و شور جهان
که ناپایدار است دنیای دون — به نیک و بدش دل چه بندیم و چون
ز نیک و بدش پنبه در گوش به — خدا یاد و غیرش فراموش به
محیطی است باقی و دنیا حباب — بود هستیش با فنا همرکاب
نباشد بعالم کسی را ثبات — بود از پی هر حیاتی ممات
ولیکن حیات ابد یابد او — که از غیر حق دل بپردازد او
دلا گر بخواهی حیات ابد — فنا شو بحب رسول صمد
گزارشگران صداقت نشان — لآلی گفتار این داستان
بسلک بیان حقیقت قرین — بسفتند جمله بدین وتیرین
که چون زاینده سرور انبیا — که مامش حلیمه است فرخ لقا

رسول خدا را بیاورد باز | بر آمنه مادر او فراز
کنیز آمنه ایمن که از فضل ربّ | ز آن محمّد بد از ارشادات
بدی آن کنی صداقت دثار | حضانت نمودی بلیل ونهار
بود زآنکه ایمن روایت چنین | ندیدم که گاهی سرور مرسلان
که کردی زبان زگرسنگی | شکایت و یا گاه از تشنگی
بوقت سحرگاه در میرسید | ز زمزم یکی آب بر می کشید
وزان پس همیکرد تا شامگاه | ز خوردن طلب آن رسالت پناه
نه میفتاد اتفاق اینچنین | که در پیش آن سرور مرسلین
همیداشتم چون خورشهای چاشت | بدل آن گزین رغبت اندر نداشت
بهر صورتی از پس بدینسان کلام | که رغبت بدارم بسوی طعام
بگویند کز عمر آن پاک تن | سر آمد چو شش سال یا هفت سن
ورا برد با خاصه اندریش | همانا بشهر مدینه درستش
که تا در خور آن معلّی مکان | ز اخوان باب خودش میهمان
که بودند از عدی ابن نجار | بشهر مدینه دران روزگار
سخن مختصر با رسول انام | در اثنای راه مدینه مقام
در انجا که ابوا نام آن جایگه | بملک عرب دار یا یافته
کشادند رخت سفر تا بماه | سوی مکه پس برگرفتند راه
بابوا ز منزل چو آمد گذار | بشد آمنه در جنان قرار
هم آنجا نمودند مدفون ورا | بحکم خداوند هر دو سرا
ولیکن چنین هم روات گزین | که بودند جمله صداقت قرین
بیارند که قبر مام نبی | بتحقیق باشد بمکه زمی
بداند که داننده غیب هاست | کدامی است زین هر دو اقوال راست

وقایع سال هفتم از ولادت با سعادت سرور کائنات علیه افضل الصلوة واکمل التحیات

روایت گر پاک آرد چنین / که چون مادر سرور مرسلین

در ابوای شد رهگرای عدم / سپس ام ایمن مبارک شیم

رسول خدا را بسعی بهین / بیاورد با خود به مکه زمین

بکردید عبد المطلب ورا / بجمله امورش کفالت نما

سخن سنج مردان حق آشنا / بدینگونه گفتند گفتار را

که جدش پس از رحلت مادرش / گرفته رسول گزین در برش

بکارش همه رحمت انباز کرد / بقوت آمش رتق آغاز کرد

که نامد از آن برترین رتبتی / بفرزند ها گر چنین زحمتی

نمیخورد گاهی بغیرش طعام / رضا جوش می بود هر صبح و شام

باعزاز و اکرام او می نمود / هر آنکه که میخواست آن پاک بود

چه در وقت یقظه چه هنگام خواب / چه خلوت چه جلوت برفتی شتاب

برجد خویش و گشتی همی / بمسند نگین وار بر خاتمی

دگر هیچ که عزم کردی چنان / ز اصحاب جد رسول زمان

که بپند سی نماید آن مصطفی / پی حفظ آداب جدش ورا

نمیداشت جائز جدش اینچنین / که گوید کسی هیچ با آن گزین

همیگفت با هر کسی آن چنان / گذارید این را که من بیگمان

ببینم عیان فرشاهی از او / که می بار دار روی آن صدق جو

دگر هم یکی آن روایت بود / که از بهر جد رسول احد

بیک حجره مسندی خاص بود / که مستعمل دیگری بی نشد

نه دیگر کسی گر نشستی بر او / بجز آن جد پاک رسول نکو

نشستی بر آن مسند آن نیک عیش / بگردش همه سروران قریش

مع القصه روزی رسالت پناه / بر آن مسند جا چو بر چرخ ماه

بر آمد بمسند عز و جاه و جلال / و حالانکه بود آن زمان خرد سال

که ناگه یکی از رفیقان او   بشد مانع آن رسول نکو
بدانسان نکه شد آن رسول گزین   از آن منع او پس ملالت قرین
بدل زان سخن رنج و تابش رسید   بدو دیده از رنج آبش رسید
چو دریافت جدش چنین ماجرا   بخوان جد پاک رسول خدا
بگفتا گذارید پور مرا   که بر مسند من کند جلوه‌ها
که در نفس خود این مبارک نژاد   بشد فرها بیابد ز رب العباد
امیدم چنانست کاین نورعین   بجائی رسد از شرف در زمین
که نبود کهی هم نبوده است گاه   ز اهل عرب کس بدین عز و جاه
وقایع نگاران عهد کهن   بگفتند زینگونه زیبا سخن
همانا که یک جمع از مردمان   بنی مدلج و شهره اندر جهان
بعلم قیافه شناسی بسی   بدانائی شان مقر هر کسی
بعبد المطلب بگفتند باز   بکن حفظ این کودک دلنواز
ازیرا که ما یک قدم در جهان   ندیدیم جز وی بدین عز و شان
که باشد مشابه بآن خوش قدم   که نقشش بود خندگی محترم
میان مقام براهیم هست   که بر روی صلوتی ز رب الست
چو جد نبی این کلمه شنفت   ببوطالب خویش سر باز گفت
که هان گوش کن نیک بوطالبا   چه می گوید این جمع حکمت گرا
مع القصه بوطالب ذی شکوه   از آن باز در حفظ آن حق پژوه
دل آورد زان سان که شایسته بود   کمر بست زانسان که بایسته بود
گزارشگران خرد پروران   بدینگونه گفتار گفتند کان
رسول خدا را جد برترین   بگفتی بدان ام ایمن چنین
که غافل مشو زین پسر زینهار   بخدمتگریش بمان پایدار
ازیرا که گویند اهل کتاب   که این پور خوش فر [illegible]

بود بهر این است بهترین — بتحقیق پیغمبر برترین
دگر هم روایت کنند آنچنان — که هم اندرین سال نزهت‌نشان
بتوفیق یکتا خدای معین — بشد جد آن خاتم المرسلین
باشراف‌های فرازنده عیش — که بودند جمله ز قوم قریش
بتهنیت سیف بن ذی یزن — بحکم ضرورت بملک یمن
چو شاه یمن سیف ذی احتشام — ملاقی بشد با جد نیک‌نام
بتحقیق از بعثت مصطفیٰ — بشارت همی داد آن بادشاه
بدینسان که وخشور آخر زمان — ز نسل تو پیدا شده بیگمان
دگر هم درین سال فرخ اثر — بر آمد این ندرت آگین سمر
که جد نبی چون ز شهر یمن — ز نزدیک سیف آمد اندر وطن
بخود برد و پیغمبر پاک را — که سازد پی آب باران دعا
کنون گوش کن شرح این داستان — که چون خواست آب و کجا و چسان
رقیقه که بنت ابی صیفی است — چنان رنگ این قصه زو نقش بست
که بهم همانا ز چندینه سال — میان قریش ستوده خصال
پی جمله زان قوم عالی نژاد — ز بی آبی و قحط تنگی فتاد
مطر از [illegible] الباس — بخشکید چندانکه گیرد قیاس
دوابی که بوده در ایشان بعون — ز بی شیری و لاغری شد زبون
بارباب مکه چنان اضطرار — بیامد که ناید بحد شمار
مع القصه هم اندران روزها — شبی خواب دیدم چنین دلکشا
که یک هاتفی می بگوید چنین — که هان ای گروه قریش گزین
نبی که [illegible] زاد قوم تان — همانا قریب آمده آن زمان
که بخشش بعز و شرف سر زند — ز خود نور چون خور بکشور زند
شتابید جمله بجای [illegible] — بخواهید باران و عیش و خوشی

بپرسید کاندر میان شما | کجا است آن مرد فرخ لقا
که باشد بزرگ و بالا دراز | تنش ابیض و بینی او فراز
ز رویش بود تازگیها عیان | دراز و طویلش مژه بیگمان
مفاخر ز روی حسب در قریش | فزون از همه عزش اندر قریش
برون آید از قوم چون آن گزین | بفرزند خود رحمت عالمین
رهبر بطن مردی شده مر ورا | ملازم مطیع اطاعت گرا
مطهر مطیب شده هر یکی | کند طوف بیت الحرم مر یکی
بطوفش بپرداخت هفت بار | زند بوسه بر رکن او آشکار
بر آیند بر بوقبیس آن زمان | که کوه است با عز و تمکین و شان
کند مرد موصوف آنگه دعا | نزول مطر از رب السما
دگر جمله گویند آمین کز آن | بیاید همین آب از آسمان
باندازهٔ آنکه خواهیدتان | وزد از تپ غم بر آیندتان
رقیقه بگوید چو اندر نگاه | همین سر زدم من سر از خوابگاه
سحو دیافتم پس اثر باز پاک | ازین خواب و بودم همین ترسناک
بهر کس که این خواب گفتم فراز | بسوگند بیت الحرم گفت باز
کرا حلیه باشد چنان و چنین | همانا است عبد المطلب گزین
پس آنگاه یک جمع قوم قریش | برفتند نزدیک آن نیک عیش
بدو شرح کردند این ماجرا | که در خواب بوده است مرئی مرا
وزان پس گزارش نمودندش این | که آن در قریش از همه بهترین
پی بارش آب خواهد دعا | برون تا خرامد بجنبد ز جای
سخن مختصر آن خجسته لقا | گرامی منش جد خیر الورا
چو بشنید عرض همه قوم خود | ز جا خاست از فضل رب احد
نبی گزین را بخود برد بار | برون آمد از مسکن خود فراز

بشد بردی از هر کدا این گروه — پژوهنده بر حکم آن ذی شکوه
بدانسانکه بوده بدایت زغیب — همه غسل کردند بی شک و ریب
ستلیب شده هر یکی ذی وقار — نمودند طوف حرم هفت بار
سپس جمله بر بوقبیس آمدند — بهمراهی سرور ارجمند
سخن مختصر جد خیر الوری — گرفته بدوش خود مصطفی
فراکرد دستان خود گفت باز — پی آب در حضرت بی نیاز

نقل مناجات عبد المطلب بهر گوهر آن سرور صلی الله علیه وسلم بزاری

ای رب الربات ای برآرندهٔ حاجات ای کاشف بلیات تو دانای غیر معلی و سئول غیر منجلی و اینها یعنی اهل مکه بندگان و کنیزگان تواند شکایت از قحط و تشنگی بدرگاه تو معروض میدارند و حال آنکه مواشی ایشان هلاک شد الهی باران بفرست ما را بارانی که نافع باشد گیاه برویاند و روزگار عیش ایشان خوش شود

بدینسان که ای رب مخلوق ها — برآرندهٔ کام و حاجت روا
بخلق جهان کاشف هر بلا — نخواندهٔ زکس علم و دانا بما
تو مسئول ما ای بشام و پگاه — همه با تو از بخل هستی آگه
همه اهل مکه ذکور و نسا — تر آن کنیزان و آن بندها
زقحط و ز تشنگی او شاکی اند — بدرگاهت ای رب پست و بلند
وحالانکه گشته درین روزگار — مواشی ایشان هلاک و نزار
الهی کرم کن بما آن قدر — که گیرد نمو زد گیاه و ثمر
شود انبساطی بما زود بدید — رسان قفل ما را زلطفت کلید
بگوید روایت گزار گزین — بسوگند یزدان کعبه جبین
هنوز آن همه خواستاران آب — که بودند از قحط در تب و تاب
نکردند قصد فرود آمدن — از آن کوه کز قدرت ذو المنن

همی بارش آب شد ز آسمان | بشد رود جانب یکایک روان

قریشے بزرگان دیران تمام | گفتند با جد خیر الانام

کراے اب بطحا گوارا ترا | چنین آب جان بخش بس بهت فزا

رقیقه که این واقعه دیده بود | مر این قصه را نیک نظمی نمود

چنانچه رقیقی ابیات آن | نگارم خلاصه بفارسی زبان

نظم رقیقه بزبان عربی

بشیبة الحمد اسقی الله بلدتنا | لما فقدنا الحیا واجلوذ المطر

فجاد بالماء جونی له سبل | سحا فعاشت به الانعام والشجر

منا من الله بالمیمون طائره | وخیر من بشرت یوما به مضر

مبارک الوجه یستسقی الغمام به | ما فی الانام له عدل ولا خطر

همانا خداوند کون و مکان | بعبد المطلب حجت روان

همه شهر مارا ز روی کرم | بجید آبے بفیض اتم

دران دم که گم کرده بودیم ما | ز باران نشانها و آثار ها

دگر در طفیلش بما بر شتافت | مطر ها که زد قوم ما من یافت

سپس جود کرد آن خدای جهان | با بر سیاہے که از نہر آن

با از مطر قهاست وار راه ها | همین در خور ریختن آب را

کزان آب شد زنده انعام ما | مطر این شد جمله اشجار ها

یک احسان است این از خدای بزرگ | همین چنان برگزین سترگ

که باشد همانا مبارک ورا | همی حسن صورت بفضل خدا

دگر بهتر است آن مبارک وان | ز جمله کسانیکه رب جهان

رسانیدشان مژده روز نیک | ز بیمش لقوم قریش آمعین

مبارک چنان وجهش لمه جهان | که از بین وار برکتش بیگمان

بخواهند از ابر بارنده آب | توفیق رب سما و سحاب

بعبد المطلب اجل در رسید ستاچار ملک بقا در رسید
نبی شد وصی در دم واپسین ببو طالب برگزید اینچنین
که در حفظ آن سرور کون و صدور بسر مو نسازد بحفظش قصور
نشستند از میان گزارشگران که عبد المطلب آخر زمان
زدیدن فرو ماند چشمان او دریغا زجهان پیرارمان او
که در آفرین دم نبی راندید زباغ جمالش گلی برچید
سخن مختصر یکصد و بست سال بسر برد در دار رنج و ملال
بقول دگر آمده این چنین که هشتاد و دو سال بد بر زمین
دگر هم درین سال نوشیروان که عادل سمر بود اندر جهان
بشد در بگرای جهان عدم بخود برد افسوس جاه و حشم
همین است سالیکه هرمز دران که بود ست فرزند نوشیروان
بتخت شهی داوری را نشست فرامین باحکام خود نقش بست
همین است سالیکه رفت از جهان دران حاتم طے که بود ست آن
بعالم سمر شاعر در سخا بسے شهره چون خور بفیض و ضیا
دگر هم بدینگونه گفتار هست که از پاک وخشور رب الست
محمد رسول مبارک زبان که با دا ابر رحمت بیکران
سوالی نمودند جمعی فراز نمودند دریافت زینگونه باز
که آیا بود یادت ای ذی علو که کے شد ز دادار فنا جد تو
بگفتا بود آندم کزین آن زمان همی هشت ساله بدم بے گمان
هم از ام ایمن چنان آورند که تحقیق پیغمبر ارجمند
بروز وفات جد خویشتن زچشم اشک افشان چو در عدن
پس لاشش میرفت گریه کنان چو سروی کجا سرو مانند روان
وقایع نگاران آن روزگار که بود اند یکسر صداقت شعار

بگویند زینگونه زیبا سخن — چو بلبل بفصل گل اندر چمن
که جد نبی شاه لولاک را — دم احتضار هلاکت فرا
از یرا ابوطالب ذی وقار — حوالت نمودش چو گل با هزار
که وی عم اعیانش بود نیز — سپرداشتش آن گرامی عزیز
با اعمام دیگر بُد ارتباط — بدانسانکه بوده بدو اختلاط
بقول دگر اینچنین گفته اند — وقایع نگاران نصفت پسند
که از بهر خدمت گزاری او — ابوطالب و هم زبیر نکو
بهم بر دو آن نیک قرعه زدند — که تا هر که را بخت باشد بلند
بر آید همین قرعه بر نام او — ز خدمت گزاریش گیرد علو
فگندند قرعه چو در همگنان — بنام ابوطالب آمد که آن
شرف نسبت از خدمت مصطفی — مراد دلش شد ز دادور عطا
هم آورده در داستان کهن — طرازندهٔ نقش زیبا سخن
که تحقیق پیغمبر پاک را — مخیر نمودند از باب ها
که تا پرورش از جملهٔ اعمام خویش — بگیرد پی خدمت خویشتن پیش
کفیلش همان عم شود بیگمان — بخدمت گزاریش بندد میان
سخن مختصر ورنام دار — پسندید بوطالب ذی وقار
چو شد والی امرش آن ذیشعور — ببالید بر خویش از فرط سرور
بدلجوئی تام در حفظ او — همی برد کوشش بطور نکو
بمانند عبد المطلب امام — نخوردی گهی بی حضورش طعام
نبوده مرادرا فراغت بمال — همی بود بسیار او را عیال
اگرگاه بی او بخوردند نان — نگشتند از خوردنی سیرشان
ولیکن چو فخر همه انبیا — بسفره همی بود شامل ورا
چنان برکت افزودی اندر طعام — که فاضل همی ماند اکثر طعام

چنانچه ابوطالب خوش نژاد | بنیکو نه میگفت با احسان شاد
که سوگند یزدان بتحقیق تو | همانا که میمونی ای ذی علو
رعایت حمایت نمودی چنان | بکار رسول مبارک زبان
که هرگز نمیکرد آن سرگزین | بغیر زند های خودش بحنین
چو قبل از نبوت چه بعد از ظهور | همی بود دستور آن ذی شعور
نبشته است زینگونه اندر کتاب | که بوطالب نیک در وقت خواب
به پهلوی خود راست می کرد باز | همه جامه خواب آن پاکباز
هم آنگه که بیرون ز خانه شدی | رسول خدایش بهمره بدی
گوارا نبودش که بگزارد دست | دمی دور از خویشتن دارش
بگویند بوطالب از مال و زر | نبوده بسی در جهان بهره ور
عیالش فراوان دا اموال کم | نبود دست سامان عیشش بهم
ولی چون نبی را کفالت نمود | خدایش باموال نعمت فزود
سخن مختصر عم آن خوش لقا | که نامش درین قصه آمد بسا
همی گفت در مدح آن مصطفی | بلاغت نشان دگر زین شعرها
چنانچه یکی را از آن هر همه | نویسم کنون فارسی ترجمه
وشق له من اسمه لیجله | فذو العرش محمود وهذا محمد
دگر ساخت مشتق خدای جهان | برای رسول مبارک زبان
ز نام خودش نام تا باشد او | دلیل بزرگی پی آن نکو
که ذو العرش را هست محمود نام | و هذا محمد علیه السلام
نویسند زینگونه پیشینیان | که حسان بن ثابت و نکته دان
هم اندر جهان عصر عشرت فزا | نموده است تضمین همین بیت را
که از بهر تضمین آن خوش بیان | بنظم این زبان فارسی ترجمان
الم تر ان الله ارسل عبده | بآیاته والله اعلی و امجد

وشق له من اسمه لیجله ... فذو العرش محمود وهذا محمد

تو آیا ندیدی همانا خدا ... فرستاده از کرم سوی ما

بآیات خود بندهٔ خویش را ... خدا هست اعلا و احمد بسا

دگر ساخت مشتق کنون باز خوان ... الی آخر البیت کان شد بیان

بیا ساقیا ای تو آرام من ... بلطف تو ملک سخن رام من

می ده که گوهر فشانم به بزم ... همه نقش خود بر نشانم به بزم

زهی سنجی عندلیب خامه بفیض بهار گلهای همیشه بهار که عبارت از سنبل و ریحان سواد وقایع سال سیزدهم است تا سال شانزدهم از چمنستان عمر شریف باعث آب و رنگ باغ جهان و رنگ و آب گلشن دین و ایمان ابر بهار رسالت بهار باغ نبوت علیه افضل الصلواة والتحیة

جزاک الله ای اکبر خوش نژاد ... عفاک الله ای مرد خوش اعتقاد

بسی قصه خواندی ز حال نبی ... ز حال نبی هم مقال نبی

ولیکن نرفتی براه خلاف ... زبان وا نکردی بلاف و گزاف

همه بردم تیغ راه تو بود ... ولی فرش گل در نگاه تو بود

نه مدح نیاگان خود گفته ... بهر گفته لعل و گهر سفته

ز رنگینی نظمت اندر جهان ... سزد لعل گر بر نیاید ز کان

بنازم بسر سبزی کار تو ... چو سرو سهی راست گفتار تو

تو و اینچنین نظمهای شگرف ... تو و آشنای این بحر ژرف

ندانی که آخر ز فیضان کیست ... گهر ریز کلکت ز نیسان کیست

کجا طبع تو وین روانی کجا ... کجا کلکت این درفشانی کجا

مرا این فیض تعلیم آن داور است ... که او حامی دین پیغمبر است

درخشنده خورشید ظلمت زدای — سراپای آئینهٔ حق نمای
شب و روز مشغول ذکر کتاب — کتابیکه آنرا نشاید جواب
کریم جهان و جهان کریم — جهان خود چه باشد که جان کرم
ترا باعث قوت سد رمق — دولت را معلم پئے این سبق
محمد علیخان والا تبار — سپهر نوال و کرم را مدار
رعد و ستایش همه بهره ور — چه مرغ و چه ماهی چه صحرا و چه بر
سر دیگر بنازی بدین پایگاه — که در ظل لطفش شدت جایگاه
بصدق و صفا بر در ذوالجلال — برون آر دست دعا و بنال
الهی بدردی که دارم بجان — ز بی برگی خویشتن بر زبان
الهی به پهلوی افگار من — با فگار آلام و افکار من
مرادی که دارد دل او برآر — که بی رنج تو بی رنج بیره آر کار
چه باشد گر او را مرادی دهی — با تا فتحنا کشادی دهی
بیا ساقیا دیگر آن می بیار — که از ما سوی الله شوم بر کنار
نویسم دگر قصه آن رسول — که روزش بود دین حق را اصول
گذارندگان مبارک زمان — همه صدق جویان و شیوابیان
چنان پاک در روشن سخن گفته اند — تو گوئی که در و گهر سفته اند
که بگذشت چون با همه فرهی — ده و دو رس از عمر پاک نبی
دو از ماه و ده روز بالای آن — برآمد هم آنگه که اندر جهان
چنان عزم گردش عم نیک خو — [illegible] بوطالب صدق جو
که بهر تجارت سوی ملک شام — بتوفیق ایزد شود تیزگام
ودایع نگاران چنین آورند — که بوطالب تا جرار جمند
جو سالار سفر گرد آمد فرا — روا شدن خواست آن خوش لقا
نمودش بدل اینکه همراه خود — محمد رسول خدا را برد

ولے چون محمد علیه السلام — بدو کرد زینگونه باری کلام
کذا سے عم بگذاری مرا — درین جا کدامی سپاری مرا
که نے باب من هست و نی مام من — کز ایشان بود عیش بد رام من
چسان می بخواهم که آیم بتو — که باشد همی نیک جایم بتو
عمش چون شنید اینچنین گفت ها — ز دو چشم ریزان نصفت گرا
پے رقت آمد بحالش پدید — نویم از برائے رسول مجید
بگفتا که والله بخویشش برم — فراقش نه هرگز گوارا کنم
سخن مختصر پس بهم برد و آن — سوی شام گشتند یکبار وان
همی تا به بصری رسیدند شان — که گفته نباشش بده بیگمان
وقایع نگاران گذارند باز — کز آن جایگه تا به بصری فراز
مسافت بماند از کره روان — بلا بیش و کم هست شش میل دان
بحیرای راهب که بود هست او — ز احبار نصرانیان صدق جو
بزهد و ورع شهره اندر انام — بافعال خوش در جهان نیکنام
دران قریه یک صومعه داشت او — پے طاعت خالق ذی علو
کزین ره بدآن ده دران بوم و بر — همانا بدیر بحیرا اثمر
مع القصه راوی نویسد چنین — که احوال پیغمبر آخرین
بحیرائے راهب بسی تمام — بنیروئے بخت و بتوفیق تام
ز انجیل و دیگر کتبها که آن — بر انبیا آمده ز آسمان
یجو سرتا بسر را فرو خوانده بود — دران صومعه منتظر مانده بود
که تا از لقائے رسول مجید — بگیرد ز حکم خبر مستفید
چه اندر کتب خوانده بود آنچنان — که بے شبهه پیغمبر آخر زمان
دران دیه اندر فلان روزگار — بلا شبهه تحقیق آرد گذار
ازین ره چو در پای آن صومعه — ز قوم قریش آمدی قافله

ببالای آن صومعه رفته باز | نظاره نمودی بحیرا فراز
که گر بیند آن جمله آثارها | همی کام جوید ز خیر الوری
ولی چون نمیدید آن یک نشان | برون نامدی سوی آن کاروان
نمودی از آن کاروان احتیاط | نکردی بار باب آن اختلاط
مبارک زبان را حقیقت نگار | خبر می دهد این چنین آشکار
در آن روز کان کاروان قریش | که بود اندرو سرور نیک عیش
بیامد بهمان صومعه می رسید | بحیرا بجان نیز از شوق دید
ببالای آن صومعه رفته بود | بجوار در آن قافله رو نمود
چنان دید از قدرت کردگار | که یک پاره ابر در آشکار
سبک رو روان است با کاروان | چو چتری بهمراه شهزادگان
بدینسان که آن کاروان گر یکی | ز رفتن همی ایستاد اندکی
هم آن ابر از سیر ماندی چنان | که ظلش بماندی بر آن کاروان
در آن کاروان سیر میکرد باز | روان ایستادی ابر رحمت قرار
بحیرا چو دید این تعجب نمود | بخود گفت کاین امر اندر وجود
نشاید مگر بهر پیغمبری | که باشد پی امتی سروری
همانا که مقصود من اندرین است | مرا راحت جان و تن اندرین است
بود قول راوی دیگر چنان | که بر عقبه بر ترین همگنان
از آن کاروان چون همه برشدند | بحیرا شنید این ببانگ بلند
ز سنگ و درختان آن بوم و بر | همانا باقدام خیر البشر
که وخشور ایزد علیک السلام | خهی عز و اکرام خیر الانام
مع القصه چون آمد آن قافله | فراتر سیاهی همان صومعه
کشادند رحمت و فرود آمدند | نشستند از رنج ره شاد شدند
رسول خدا هم بپای شجر | که بوده معین بحکم قدر

چو طالب نیک منزل گزید بدانسانکه مه بر زمین آرمید
بشد آن قطعهٔ ابر بر آن شجر چو سنبل ببالای گل سایه گر
روایت چنین است اندر سیر که بی برگ و خشکیده بد آن شجر
ولیکن رسول معلی مکان کز باد ابر و رحمت بیکران
چو در زیر آن نخل منزل گزید همه شاخهایش بسبزی رسید
بحیرای راهب چو دید این همه نشانها و آثار از آن قافله
چنان خرمی شد بحالش پدید که گوئی هلال مه عید دید
یقین کرد از نشان برای ازین که بی شبهه آن سرور راستین
بود باعث شادی همگنان چو جان در بدن اندرین کاروان
پس آنگاه آن راهب بی ریا مریدان و خدام آن بقعه را
بفرمود تا بهر آن کاروان نمودند بس نیک سامان نان
سوی کاروان پس فرستاد کس پی این چنین عرض آن خوش نفس
که ای آن گروه قریش شریف برای شما بس طعامی لطیف
مهیا نمودم بدین آرزو که تا از گروه شما هر نکو
کنند از کرم دعوتم را قبول نسازند ز ردّ گشتن دلم را ملول
سخن مختصر چون بدینسان پیام سوی کاروان مبارک مقام
رسانند گفتند از نیکو نیاز ز روی تحیه بپاسخ فراز
که ای بوده اسلاف چنین رسم و راه نبوده است دستور تو هیچ گاه
چه چیز اندرین نوبت آخر ترا نموده است ره وای مبارک لقا
که از بهر ما فکر نان می کنی همه را بخود میهمان می کنی
بحیرای راهب برای صواب چنین گفت در حال اندر جواب
گذشت آنچه بگذشت از ما مضی نرانید ایدون سخنها شما
کنون دعوتم را پذیرا شوید پی من ره لطف و احسان روید

مع القصه ارباب آن کاروان | رسیدند در صومعه بیگمان
بحیرا چون آن کاروان شد فراز | ببالای آن صومعه رفت باز
درین سر که بنیمر آن ابر را | که تا ایستاده است اکنون کجا
نظر کرد و دید اینچنین کایخان | فراز درخت است سایه کنان
بحیرا چو دید این چنین ماجرا | بگفت ای گروه قریش از شما
همه حاضر استند بر خوان من | و یا مانده باقی کسی ز آمدن
بگفتند کاری محمد بنام | جوانیست کم عمر کاندر مقام
نشسته پی استعمه داشتن | نیامد ازین ره درین انجمن
بگفتا که هست آرزویم چنان | کزین دعوتم از شما یک جوان
تخلف نورزد بلطف کثیر | نخورد با حضر هر صغیر و کبیر
پس آنگه کسی را فرستاده باز | بخوانند خیر الوری را فراز
رسید و به پهلوی عم جا گزید | بدانسان که شمعی به مجلس رسید
سخن ران دیگر ز تحقیق خود | به آیین دیگر خبر آورد
که چون اهل آن کاروان را تمام | بپای همه صومعه شد مقام
درسان بار اگس همه رخت و بار | نهادند تا دیگر آید نهار
بحیرا بعکس گذشته زمان | برون آمد از صومعه سوی شان
همی سیر در کاروان می نمود | که بار ای ز مقصود بیند وجود
بناگه درسان منزلش شد گذر | که بوطالب یک راید مقر
چو چشمش بروی محمد فتاد | بشوق تمام آن صداقت نهاد
بدست خود دست بگرفته باز | بگفت اینچنین با هزاران نیاز

هذا سید العالمین وهذا رسول رب العالمین یبعثه الله رحمة للعالمین

که این است سردار هر دو جهان | فرستادهٔ رب کون و مکان

بحیرا بدید ار این ماجرا | فرا گفت شان اینچنین خرمها

انظروا الی فیئ الشجرة مال علیه

ببینید سوی نبی این شجر | که سایش بود سوی خیر البشر
سخن مختصر چون رسول خدا | لشد رونق بزم عشرت فزا
بحیرا توجه نموده بدو | علامات آن سرور صدق جو
همه آنچه اندر کتب خوانده بود | بچشم جهان بین نظر می نمود
همی تا که فارغ شد از طعام | به بزم ضیافت رسید اختتام
چو ارباب آن بزم برخاستند | بحیرا العم نبی شاد مسد
بدینگونه باری گزارش نمود | که ای پیر سال گرامی وجود
بخواهم که با تو سخنهای چند | بگویم که گیری درا بچو پند
چو عم گرامی خیر الوری | شنید از بحیرا چنین حرفها
همه باز رفتند و او بر نشست | بحیرا چو خلوت نکو داد دست
بپرسید کای مرد جود و سخا | چه کس می شود این جوان مر ترا
بگفت این چنین عم خیر البشر | ببابا بود این جوانم پسر
بگفتا کجا این چنین می شود | که مر این جوانرا ز اب و ام جد
بود هیچ را وجود و نشان | ز هستی نبودم اندر جهان
بگفت اینچنین عم خیر الانام | بلی راست باشد ترا این کلام
همانا که این راحت جان و تن | بود دیگسان ان اخ بهر من
پس آنگه بحیرای فرخ نژاد | نصیحت گرے را زبان برگشاد
بدینسان که ای مرد نیکو معاش | بحفظ و رعایت تواش حیث باش
ز بد خواهی قوم زشت یهود | که هستند یکسر پے اد حسود
اگر دست یابی آن قوم بد | همی تا بدامان جانش رسند
بنوشند تحقیق یک قطره آب | نسازند تا قتل او را شتاب

بحکم براهین بدلهای شان | نشانید نقش نصایح چنان
که گران جوان آن پیمبر بود | که اندر کتب وصفش اکثر بود
چگونه کسی کو بعقل و شعور | بتوریت و انجیل و دیگر زبور
ز اوصاف او خوانده باشد بپا | به پیغمبری اش نماید ابا
سخن ران دیگر گزارد همی | که آن و الدبر ورعالمی
بقوم یهود خرد دشمنان | بگفتا و هم خبر بازتان
که گرایزد پاک فرد و صمد | بخواهد که چیزی ظهور آورد
کسی می تواند ز مخلوق ما | که آید لعکسش بگفتند لا
بگفتا که پس از شما هیچ کس | بر آن کس ندارد همی دسترس
نسازید سعی که بادة بود | بگردید و اپس پی کار خود
غرض همگنان پس باذرزاد | گذشتند ازین سر برای نکو
نگارندگان گرانمایه حرف | بعقل همه راستی کار و ترف
بدین نظم و آئین سخن گفته اند | کزین پس بحیرای بهروزمند
بوطالب نیک کرد التماس | که ای عم پیغمبر حق شناس
همانا شود این پسر بیگمان | بتحقیق و خشور آخر زمان
بگیرد سراسر جهان را همی | بشرع و بدین حق و محکمی
شود دین او ناسخ دین کل | قلم در کشد او بآئین کل
اگر شفقتی بر آن نیکنام | مبر زینهارش سوی ملک شام
که قوم یهود شقاوت اثر | عدو بیند از بهر آن خوش سیر
مبادا بدانند وی را اگر | رسانند چیزی ز آسیب و شر
سخن مختصر عم خیر البشر | بفهمایشش راهب خوش گهر
همه امتعه را بصری مقام | برنجی که بایسته بودش تمام
ببیع آورید و گشتند باز | سوی مکه با خیر و خوبی فراز

دگر قصه پرواز عهد کهن | بدینگونه بر می طراز سخن
که عمش نبی را که بر وی درود | بحجی سوی مکه رخصت نمود
خود از پس رهگرا شد سوی شام باز | که گردد پی آنسه کارساز
بده ساقی آن باده کام بخش | که بخشد بجانم ز آرام بخش

شرف اندوزی دبیر خامه بعنوان طرازی صفحات وقایع سال هفتدهم از ولادت باسعادت رسالت مآب علیه الصلوٰة والسلام

سخن گستر اسندگان کهن | بزیبایی آرندگان سخن
بدینگونه گفتارها گفته اند | که از عمر پیغمبر ارجمند
بسر رفت چون شانزده سال باز | سوی هفتده راند محمل فراز
زبیر ابن عبد المطلب که بود | مرآن شاه دین را عم خویش وجود
بسوی یمن کرد عزم استوار | برای تجارت بزیب و وقار
بقولی دگر عازم این سفر | پسندیده رای خجسته سیر
بتحقیق عباس چون ماه بود | کابش شیبة الحمد ذی جاه بود
بالآخر ابوطالب نیک زاد | چنین التجا کرد با جان شاد
محمد خجسته لقا خوش سیر | بهمراه خود دارم اندر سفر
همانا چنان آرزویم بود | که برکات او هم بمن در رسد
چو بوطالب نیک اصغا نمود | ق | چنین الفت انگیز گفتار زود
ربودش ز جا دل بسر آمدن | بهمره محمد همی داد تن
روان کرد آن سرو پاک را | بسوی یمن با عم خوش لقا
در آن پای خاکی نمودن سپر | ق | ببرکات انفاس آن خوش نفس
نویسند از ینگونه پیشینیان | که سرزد خوارق جهان در جهان
بیا ساقیا آن بده جام می | که گردید این مرحله نیز طی

که روزی محمد علیه السلام　　بآل و باصحاب او هم تمام

چنین کرد با عم خویشتن خطاب　　بو طالب نیک دانش مآب

که ای عم بس چند شب پیشتر　　به بر دم رسیدند سه تن مگر

بس نیک نگرسته گفتند باز　　که این اوست لیکن نیامد فراز

بنور بینش زبانی که آرد ظهور　　رسد فیض وی خوش به نزدیک و دور

پس از نوبتی دیگران مصطفی　　رسیده به نزد عم خوش لقا

چنین گفت کای عم فرخ نژاد　　کزان جمله کس یکی جوش نهاد

دگر باره برمن رسیده عیان　　یکی حمله آورد و پس آنگهان

بسویم بدخویش کرده فرار　　به بطنم بهانا در آورد دار

بدانسان که زان دست با فرخی　　بجز دانستم راحت و خرمی

سخن مختصر عم فرح وجود　　چو افسانه راست اصغا نمود

بجز دبرده خیرالوری را بحال　　بر کاهنی رفت و واگفت حال

بگفتا که ای کاهن نیک رای　　برای نکویش علاجی نمای

بگویند کان کاهن حق وجود　　که طبابت گری می نمود

مع القصه اعضای خیرالبشر　　نظر کرد از روی علم و هنر

ستونهای ایوان دین را که بود　　در پای خوش آن گرامی وجود

هم آن آیتی را که اندر دود　　همیداشت چون مهر آن حق نمود

همه باز دیده بفکر صواب　　بعم نبی گفت اندر جواب

همانا ز عیب و مرض پور تو　　بود پاک و پاکیزه ای نیک خو

نه آید شیاطین ناپاک را　　بر دست بردی بدست خدا

همه حال کانرا نمودی بیان　　محال است دخل شیاطین بر آن

محال شیاطین از دوریست　　که پور تو رخشنده نور است

پریان بر دیو نه آشکار　　که هست او برآورده کردگار

برآمد تنش با جمال دگر
چو پرورش باقبال خویش اوستاد
برسم تجارت کمر بست چست
لطیفه که بنت مینه بهانست
که بسم اندران سال عم نبی
همانا که افلاس و فاقه فراز
که در دست من هیچ مالے نماند
چو بر سر رسیده دگر وقت آن
برائے تجارت سوی ملک شام
خدیجه که بنت خویلد بود
سمر در همه خاندان قریش
بسیار دهی مالهای خراب
کنی عرض گر خویشتن را برو
ترا نیز مالے بمقدار آن
تجارت کنی و شوی کامیاب
سخن مختصر اینچنین آورند
کزان بیشتر کان سر سروران
طلبگار مالی ازو در شود
خدیجه خبر یافت زاندیشه اش
یکے قاصدی را فرستاد زود
به پیشش رسید و پیامش رساند
که مالے بقرض از نگیری زمن
دهم مالها کان بدیگر کسان

کمالش فزون شد بسال دگر
سوی ملک شام آن گرامی نژاد
بتدبیر روشن سرائے درست
روایت گری راستی دهستانست
به پیشش نبی شد چنان ملتجی
بمن غلبه آورده زینگونه بار
ز روز خوشم جز مقالی نماند
که ایشان از قوم من کاروان
سفر می نمایند با صد نظام
باموال و با دولت لاتعد
بشهره در سروران قریش
برائے تجارت بهر شیخ و شاب
بتحقیق بسیار دان نیک خو
که شاید برائے تجارت همان
شود در روزیت بیگمان فتح باب
حقیقت گزاران دانش پسند
روند ذی خدیجه چو سرو روان
به تکمیل ارشاد عم ره رود
زگفتار عم خسرو دین اش
بسوے رسول خدائے ودود
بدینسان زدرج دهان در فشاند
بکار تجارت نهی با زمن پا
دو چندان از آنت دهم بیگمان

کهن راوی دیگر آرد چنین — همانا خدیجه بخوبی قرین

چنان خواستی کاندران روزگار — ز مال و ز اموال بیش از شمار

فرستد برای تجارت بشام — ولے می نه بیند در آن نیکنام

کسی را چو آن سرور دین شعار — امانت قرین و دیانت دثار

ازیرا که بود آن امین خدا — دران روزگاری امانت گرا

بصدق امانت سمر آنچنان — که بودش محمد امین مهرخوان

همه از قریشان فرخنده کیش — ز امر ظهور رسالت به پیش

بگفتندی اورا محمد امین — زهی جود و احسان رب گزین

بالآخر بیامد فرستاده باز — بدرگاه وخشور گیتی طراز

ز نقد پیام آن امانت که بود — بگنج دل آن فرستاده زود

هم از راه درج دهانش برون — برآورد و دادش بدان رهنمون

چنان دُر فشاند پیشینیان — ز دُرهای آن درج گوهر فشان

که اموال بسیار در ملک شام — برسم تجارت بحسن نظام

بخواهم فرستادن و غیر تو — میان قریشان فرخنده خو

ندارم بدیگر یکے اعتماد — که بسپارمش مال خود شاد شاد

اگر تو کرمها نمائی به من — سوی شام گردی یکے گام زن

بری مال من جمله همراه خویش — ببخشد ترا ایزدت سود بیش

هرانچه بخواهی ازان بازگیر — مراهم دران سود انباز گیر

مع القصه آن سرور دوسرا — پس از مشورت باعم خوش لقا

مرآن آرزویش اجابت نمود — کزو خرمی با بجانش فزود

دگر هم یکے از دبیران پیش — در اقلیم دانش پسندیده کیش

بطرز خوش و خوب بے کم و کاست — نگارندهٔ قصه راست راست

نگارد بدیشان به نثر بلند — که بوطالب مرد نیکی پسند

چو بشنید آن جمله گفتارها | ز سوی خدیجه تبان مصطفی
چنین گفت با سرور دو جهان | که رزقی است بهر تو این بیگمان
فرستاده ایزد بسوی تو باز | بروی تو در رزق کرده فراز
مع القصه پس سرور نامور | بعزم سفر بست محکم کمر
بهمراهی میسره نیک نام | که بود از خدیجه همانا غلام
روان شد بشام آن فروزنده چهر | چو در شام گه مه فراز سپهر
سوی ملک شام و زهش احتشام | که سویش رود هم چو ماه تمام
دگر هم گزارشگر شاد بهر | بنور صداقت درخشان چو مهر
سر دشمن بیانی نموده چنان | تجلی کده صفحهٔ داستان
که بهر خدیجه پسندیده کیش | بسمی خزیمه یکی بود خویش
ز نام ابش گر بپرسی نویم | بسلمی فزون کن درا دل حکیم
سخن کوته آنرا هم اندر سفر | خدیجه بدان سرور نامور
چو خدمت گزاران ملازم نمود | یک این هم سعادت پی خود فزود
بیارند کاندر سفر صبح و شام | خزیمه نبی را علیه السلام
بسی دوست میداشت تازه وجان | نگشتی بیک لحظه آن خوش لقا
خوش آنکو شد از جانش خنده نگرا | که باشد رضایش رضای خدا
کهن رهروان جهان سخن | بنظم آور کاروان سخن
برنا ته خوش بیانی چنان | نهد محمل لیلی داستان
که زان خدیجه دو اشتر راه | دران حوش سفر بار سول آله
بماندند از رهروی آنچنان | که از سیر استاده پاهای شان
بصد جانکنی میسره برد باز | خبر سوی آن سرور پاکباز
شد آگاه چون سرور مصطفی | ز شل گشتن شان ز رفتارها
رسید و بپاهای شان بر نهاد | دو دست و دعا را زبان برگشاد

گشایش پذیرفت آن بستگی / برفت از شتر با همه خستگی
وزان پس بشد سیر شان همچو پیش / که رفتندی از دیگران پیش پیش
خزیمه چو دید این عجب ماجرا / ازان یکه تاز فضای ولا
بدل گفت اعزاز و شان بزرگ / بود ویژه اش از خدای بزرگ
کهن ره نوردان ملک سخن / ره راست جویان عهد کهن
چو سرو چمان شهره در راستی / نگارندگان بی کم و کاستی
نبشتند از نیکونه اخبار باز / به نیروی کلک صداقت طراز
که چون سرور پاک با همرهان / بدان [illegible] با همه عز و شان
رسانید محمل به بصرای شام / بفرمود با فرخی تا مقام
بزیر درختی تنه برگشاد / بآسایش کاروان اذن داد
که بوده معین بحکم خبر / فرود آمدنگاه آن خوش سیر
ز تفصیل دیگر بخواهی نشان / ز حال بحیرای راهب بخوان
نوشتیم ذکرش ببالا شگرف / چه حاصل نوشتن کنون حرف حرف
سخن های ناگفته گفتن خوش است / گهرهای ناسفته سفتن خوش است
بیک در دو سوراخ زیبنده نیست / دو افسر بیک تارک ارزنده نیست
سخن مختصر اندران روزگار / به بیداری طالع سازوار
بدیر بحیرا دران وقت باز / همی ماند نسطور راهب فراز
چو نوباوهٔ گلشن عز و جاه / همان سرور دین عالم پناه
بپای همان نخل منزل گزید / کهن راهب از بام آن دیر دید
بگفتا بخود تحت هذا الشجر / نه بنشیند کسی جز پیمبر دگر
چو بلبل گزارندهٔ داستان / نه بل رشک بلبل سخن بیان
باهنگ دیگر نوایی زند / شنو تا چها دلگشا می‌زند
که آن شجره بی بار گردیده بود / همه چوب او خشک و پوسیده بود

رسیده به بی برگی از برگ ریز — همه تازگی کرده از وی گریز
چو آن باعث آب و رنگ جهان — بپرسش سکون کرد هم در زمان
رسید او بسر سبزی رفته زود — دگر آمد از برگ و بارش نمود
حوالی او خرم و سبز گشت — جمال بهارش ز گلشن گذشت
مع القصه نسطور با فر و هنگ — ز بام همان صومعه بی درنگ
نگه کرد سرتا سر ماجرا — نیازست از شوق بی انتها
بدل این حقیقت نهان داشتن — که نتوان ستر در میان داشتن
در صومعه برگشاده فرا — برون رفت پیش رسول خدا
پس آنگه نویم ازپی آزمون — بسوگند عزی و لات زبون
بگفتا بگو بار نام تو چیست — ولی سرور مرسلین پاک زیست
تو گویی شده بیکران خشمگین — جواب سوالش بگفت اینچنین
بگرید ترا مادرت دور شو — وازتر میا سوی من باز رو
ز قوم عرب کلمه بس گران — نباشد یکی زانچه گفتی همان
مع القصه پس راهب صدق جو — در آن خوش صحیفه که بد نزد او
گهی دیدی و گه بروی رسول — که یاد آبر و سد در و قبول
همین سان نگه کرده لختی دراز — سخن گفت با جمله عز و نیاز
که سوگند یکتا خدای مجید — که انجیل پاکش بعیسی رسید
که این اوست یعنی رسول زمان — سر سروران ختم پیغمبران
ولیکن چو این اوست نسطور خواند — بدلها ز ابهام ریشه دواند
ندانست کس تا چه مفهوم اوست — هم این و هم او گفتنی از حیرت است
که دارد در ره قول آن پاک کیش — یکی سوی نوش و دگر سوی نیش
از ینجا توان یافت کاندر جهان — ز دوروی آید خرابی عیان
چو آئینه شد در دوروی سمر — نصیبش نه شد از حقیقت اثر

بدین آب بین تا چه یزدان زو — بجز عیب گوئی چه خیزد ازو
ولا در ره دوست یکروی باش — رها کن دو روئی و یکسوی باش
سخن مختصر چون خزیمه شنفت — ز نسطور راهب بدینگونه گفت
بخاطر همین خطره کردش خطور — که نسطور دارد سرکین ضرور
بخواهد که هم از پی مصطفی — ببندد پی مکر سر کند کارها
بزودی برآورد تیغ از نیام — با واز گفت آن فروهیده کام
که یا آل غالب نه یک بل سه بار — که گویند در حالت اضطرار
پس آنگه گروهی پسندیده کیش — که در کاروان بد ز قوم قریش
ز ده بر قدم بانگ گردش تمام — رسیدند گفتند ازان نیکنام
چه پیش آمده ای خزیمه ترا — کز از رعب و خوفش زدی بانگها
چو نسطور دید آن همه از دو بام — ببیند اخت خود را بسعی تمام
درون همان صومعه ناگهان — فرا بسته در رفت بر بام آن
توجه نموده بدان قوم باز — در نطق واکرد با صد نیاز
که ای قوم ذی حشمت و عز و شان — چه گشتید ترسنده از من چنان
بدان پاک یزدان که افلاک را — بغیر ستون کرده محکم بنا
نشاید بمن کاروان دگر — که بودی مرا از شما دوستتر
چنان خوانده ام از صحیفه فراز — هر آنکس که در پای این شجره باز
مقامی گزیند رسولی بود — ز رب دو عالم خدای صمد
بتیغ برهنه نماید ظهور — کند ذبح گبرے بحکم غفور
بود خاتم انبیا بے گمان — نخیزد پس از وی نبی در جهان
هر آنکو بفرمان او سر نهد — نجات ابد داورش در دهد
دگر ترک فرمان پذیریش کرد — نصیبش همه گمرهی گشت و درد
کسے کو ز فرمان او سر زند — ضلالت ورا حلقه بر در زند

مع القصه را دی ردش گهر — سخن آورد همچو دُر و گهر
که آن چشم بر راه ماه عرب — تمنائی دیدن شاه عرب
ببعثت محمد یقین آوری — بخاک ارادت جبین آوری
همان را بسب جادهٔ صدق جوی — بسوی خزیمه بیاورده روی
بپرسید کای مرد فرخنده فر — ز خویشان نزدیک او کی نگر
خزیمه همان مرد حق انتساب — بگفتا که نی خادمم در جواب
سپس قصهٔ آن دو اشتر زار — که وامانده بودند در گفت باز
چو آوردهٔ گوش آن خوش سیر — شد آوازهٔ خرق خیر البشر
بسوی خزیمه دگر کرد نوا — که آگه شوای مرد نیکی گرا
که وی یعنی آن سرور مرسلان — پیمبر بود بهر آخر زمان
خزیمه بگفتا بگو تا چه راز — بگویم تا از در سمع باز
بگیرم درا همچو گنج گران — بگنجینهٔ دل نمایم نهان
بگفتا جان کنم کتم اسرار تو — بدانسانکه در نافه پنهانست بو
بامر بزرگ تو فرمان برم — بدانسانکه گردی هدایت گرم
سخن مختصر مرد نیکو سرشت — بشوق نبی خوش دران بر گذشت
ز بار استی رود بیگانه — خلیل محمد به تنها نه
بگر با خزیمه همی حرف راند — بشیرین بیانی شکر برفشاند
که دریافتم در صحیفه چنان — که این مرد یعنی سر سروران
همی غلبه آرد بجمله بلاد — باعدا ظفر یابد اندر جهاد
مباشد کسی را توان آچنین — که بادی مقاوم شود در زمین
بود از پی او بسی دشمنان — ولی اکثر و بیشتر زان میان
یهودان گم کرده راهان بوند — که ایشان عدوهای یزدان بوند
تو البته از شر آن قوم بد — حذر کن سرین مرد با جد و کد

خزیمه شنید و همه حرف راز | چو جان در دل خود نهان کرده باز
چنین گفت با سرور سروران | که ای شمع افروز بزم جهان
بد اسای مردم به بینم عجب | بسویت زجب تو افزون شغب
منم هم بصد جان محبی ترا | مصدق مددگاره تو بی ریا
خوشا بخت آنکو مددگار اوست | که اکبر خدایا ور و یار اوست
چو خواهی که گردد خدایا ورت | بکن هر زمان ذکر پیغمبرت
ادا کن سپاس چنان سرفراز | که بگماشتت بر چنین کار باز
الا ای گزین رهبر راه دین | مهین سرور درگه شاه دین
بباطل ستیزان حقیقت نما | بحق آشنایان بدل آشنا
چسان آید این لطف تو در حساب | که خرما خورانیم و آنگه ثواب
مرا نعمت و نیز منعم خوش است | چه راهی چه رهبر بحق دلکش است
الهی بشیرینی کام من | گر از شهد لطفت شد انعام من
ز تو تلخهای جهان باد دور | بکامت شکرها ز شکر شکور
ز بدع و ضلالت دلت پاک باد | عدو گو همه خاک در خاک باد
مع القصه پیغمبر پاک دین | بدان کاروان سعادت قرین
متاع تجارت به بصری فروخت | نه ارزان که از جمله بالا فروخت
بدانسانکه از تاجران دگر | دو چندان بشد انتفاعش مگر
چو از جمله اموال پرداختند | پی رهروی عزم بر ساختند
چو دررَه گشتند رونق فروز | بگویند در وقت گرمای روز
بهم اشتر سواره رسول خدا | چو حسن بهاران بدوش صبا
دو مرغ همایون چو بر گل هزار | بفرق گرامی او سایه دار
جلو رو بدیگر شتر میسره | روان اشتر او چو آهو بره

سخن مختصر با سعادت قرین　　خدیجه همان مادر مؤمنین
که بنشسته بود او به بستر دوستان　　سر از علیه جمع زنان
براه محمد بهستن بی نقاب　　چو ذی مهر مثل گل آفتاب
بیفتاد چشمش بروی نبی　　چو او را دو ره دیدش بدان فرخی
بجمع زنانش نشان داد باز　　تعجب نمودند یکسر فراز
همی تا غلام صداقت نهاد　　همان میسره مرد خوش اعتقاد
به پیش خدیجه رسیده فرا　　ز رنج سفر کرد آگه ورا
شنید وز سایه گری طیور　　بپرسید از آن نیک مرد غیور
بگفتا گران بس که بر طرف شام　　روان شد چو مه آن همایون مقام
نمایند مرغان بسر سایه اش　　زهی سایه حق خهی پایه اش
غرض پس ز رحله کرامات او　　که در پیش او در سفر داد رو
هم احوال آن راهب پاکباز　　که آمد بره پیش چشمش فراز
همه را بسمع خدیجه رساند　　بنا وز بنا نی همه باز خواند
کزو شد خدیجه بدل آتشش　　برون رفت صبر و قرار از دلش
بخاطر نماندش جز این قصد و رش　　که گیرد نبی در نکاح خودش
ز بنت منیه نفیسه بنام　　هم آرند اهل سیر بالتمام
که عالی گهر در قریش و گزین　　خدیجه همان مادر مؤمنین
جمیله زنی بود با عقل و هنگ　　بخویشان سبق برده در نام و ننگ
بدان ثروت و برگ و ساز نشاط　　همه کارش از حزم و با احتیاط
بجمع قریشان ذی اعتلا　　همان اشرف و نسب اندر نسا
ز مال فراوان مهیاش عیش　　حریص نکاحش سران قریش
همی تا بسی زان گزین سروران　　ورا خطبه کردند بر جستن آن
که تا وی رسد تا بحسن قبول　　مراد دل شان شود زو حصول

پی این بدل اموال کردند شان — ز مقصد دلی بر نخوردند شان
خدیجه ز هر خطبه کردی ابا — نمیکرد رو سوی بدان خطبها
همی تا که آن سرور سروران — که باشد دو عالم در اخطبه خوان
چو تابنده اختر بصد احتشام — سفر کرده باز آمد از طرف شام
غلامی که بد بخت آزادگان — همان میسره نیکبخت جوان
پیشش سراسر ز روی نیاز — همه رو بداد سفر گفت باز
شنید و بشد میل او بس عظیم — بسوی نکاح رسول کریم
ز سر آن همه خواجگی در گذشت — درین آرزو وی و برین چاره گشت
که بخانهٔ خویش سازد ورا — بپابوس خود سرفرازد مرا
سخن مختصر می نماید بیان — نفیسه سراپا سد آفت نشان
که آنگه خدیجه مرا در نهفت — فرستاد پیش نبی و بگفت
که آرم زمانی الضمیرش خبر — به تزویج او آنچه باشد نگر
مع القصه رفتم به پیش نبی — بگفتم بآن مایهٔ فرخی
که آیا چه مانع بود مر ترا — ز گردیدن تو همین کدخدا
بفرمود در پاسخم مصطفی — که آه نیست ندارم من این کار را
نفیسه ز وخشور رب مجید — چو زینگونه بی ریو پاسخ شنید
بگفتش زنی گر بحسن جمیل — پر از مال و اشرف دگر کفیل
کفایت کننده مؤنات را — پی کدخدا ایست ای مصطفی
تو بیم از برای تو پیدا شود — بد و طبع تو راغب آیا شود
بگفتا کدامی زن است آنچنان — بگفتم خدیجه بود بیگمان
پدر هست اورا خویلد بنام — علیه الصلوة و علیه السلام
فرستادهٔ منعم دو جهان — بلا مزد آرندهٔ مژدگان
چو بی پرده حرفی نهانی برید — چنین شوق افزا که گفتم شنید

بفرمود تدبیر اینکار باز | چه باشد که انجام گیرد فراز
نگفتم که بر عهدهٔ من بود | درین امر سازم بدل جهد و جد
مرا دید ابوی تو راغب کنم | دلش را بعشق تو لاعب کنم
بگفت این و بیرون ز حجره دوید | خبر داد از آنچه گفت و شنید
که یعنی محمد علیه السلام | ترا خواستار است ای نیکنام
سزاوار قرب و وصال نبی | گرفتار حسن و جمال نبی
شنید از نفیسه چو این گفتگو | که مطلوب او شد طلبگار او
بجان در پذیرفت و هم در زبان | برای نکاح مبارک نشان
بصد شوق وقتی تعین نمود | به پیش نبی پس فرستاده زود
که اندر فلان ساعت ای محترم | قدم رنجه سازی ز روی کرم
که تا امر تزویج گیرد نظام | بخوبی بسر آید همه اهتمام
دگر هم فرستاد ذی عم خود | که نامش عمر بود ابن اسد
کز آن عم او در رسیده فراز | دهد تن باتمام امر بجا
خوشا وقت جنت آن خوش جهان | که از بزم طوبی نشه نوشهان
چو زیبا عروسی بیار سخن | کند دُرفشانی درین انجمن
بطبع تو اگر بر نگین بیان | ز دلها برد یاد باغ جنان
مرا نیر اکبر زبان بیانست | ولی کار دلم بین که بر سخوانست
رحمتی چرخم پراگنده دل | کجا آب تا با بر آرم ز گل
دگر نیستم آبی بجام رسد | شود گرم تر تا بکامم رسد
بدین بینوائی نوا چون زنم | دگر بر زنم دل را چون زنم
بلی گنجوی خوشترین نقش بست | سخن گفتن و بکر جان سفتن است
گزین جلوه افزون روی و زناز | بفرسنگ دوری گزین از نیاز
روایت گر پاک اندر سیر | نفیسه بدینگونه آرد خبر

که چون زینت اجزای کون و مکان — گزین نوشهٔ نوعروس جهان
بیامد پئی روز معهود خواند — بمیدان خرسندی اسپ جهاند
بوطالب و حمزهٔ خوش نهاد — دگر هم بچندی ز اعمام شاد
سوی منزل مادر مومنان — روان گشت چون خواجهٔ اختران
رسید و بکام دلش در رساند — پس از عقد بوطالب این خطبه خواند
ستایش پئی ایزد پاک بود — که ما را ز آل براهیم نمود
ز کشت سماعیل و زرع معد — برآورد ما را هم از فضل خود
معد و مفر کرد اجداد ما — که یعنی فزون کرد احفاد ما
دگر هم نگهبانی بیت خویش — تلطف بما کرد از لطف بیش
دگر پیشوا کرد اندر حرم — سپاسش سزا هست با این کرم
بنا کرد از بهر ما آن مکان — که محجوج خلق است اندر جهان
حرم بهر او کرد نام نکو — بود در امان هر که آید درو
دگر داد ما را بلطف اتم — حکومت بمردم ز راه کرم
ولی بود حمد و سپاس خدا — پس این ابن اخ من ای مصطفی
همانا محمد که باب نکو — وراهست عبدالله ذی علو
چو اینست باری بدان زیب و فر — که اندر قریش خجسته سیر
نه سنجیده گردد بمردی جهان — که افزون نیاید بر او بیگمان
اگرچه توئیم از پئی آن جوان — قلیل است مال و متاع جهان
که تحقیق باشد متاع جهان — چو ظلی که زایل شود بیگمان
متاع جهان را منه در حساب — که چیزیست حایل برنگ حباب
محمد کسی هست کانرا شما — شناسید تحقیق نیک و بها
ز روی قرابت که آن خوش مقام — بدارد بسوی شمایان تمام
همانا همان برگزیده جوان — در آورد در عقد خود بیگمان

خدیجه که با داعلیها السلام به بنت خویلد مشهور در انام
بهر آنچه عاجل و آجل بود بطوع و برغبت نه با جبر و کد
است تا به عشرین درین انجمن کند بذل او دیده از مال من
بسوگند یزدان جهان آفرین که تانی عظیمش بود بعد ازین
بسوگند یکتا خدای سترگ که او را ببخشند امری بزرگ
کس خاطب آسمان سخن چو نور ربر فلک خطبه خوان کهن
بحرف مسلسل چو زلف بتان ببندد چنان عقد این داستان
که چون عم پاکش چنین خطبه خواند همه نقش شادی بدلها نشاند
خجسته سیر ورقه خوش نهاد همان پور نوفل گزین مرد راد
هم از روی شادی یکی خطبه خواند بملک فصاحت فرس پیش راند
که مضمون آن خطبه اندر بیان بدینگونه آرند پیشینیان
سپاس و ستایش به یزدان سزا که گرداند ما را بلا کم و کاست
با وصاف موصوف کان جمله را تو مذکور کردی کنون بر ملا
فضیلت ما کرد لطف آنچنان که باید ندان تو کردیش شرح و بیان
پس استیم اندر میان عرب همه پیشوا او مه از فضل رب
شمائید دیگر جمله فضل تمام ز اهل عشیره میان انام
ندارد یکی جان آن در جهان که انکار ورزد ز فضل تان
کدامی یکی را ز مخلوق باد نباشد جمالی چنین بر ملا
که فخر شما را کند روز خویش نه اشرف شمارد شما را ز خویش
تحقیق رغبت نمودیم ما به پیوند و وصلت بسوی شما
الا ای گروه قریش جهان بباشید شاهد که من این زمان
خدیجه خجسته سیر را همین که بنت خویلد بود آن گزین
ببستم بمحمد بدادیم شاد کابش بوده عبدالله خوش نهاد

دگر هم پسندیده خو نیک زاد — گزین مرد بوطالب حق نهاد
ازین از دواجش بسی شاد شد — دلش از طرب شادی آباد شد
چو شد بهره اش زآنچنان جوهری — همی گفت خرم دران خرمی

الحمد لله الذی اذهب عنا الکرب و دفع عنا الهموم

که الحمد لله که برده ز ما — همه کربت و رنج و درد و عنا
همه شکر زیبد برب ودود — که مدفوع از ما غم و هم نمود

تنبیه

با در کتب صداقت نشان — که آرم بنظم از دی این داستان
نوشته بدینگونه تنبیه باز — زده راه کلک خویش اندر حجاز
کز آن خطبهٔ مایهٔ سروری — که بوطالب خوانده بیش نبی
چنان می تراود که تعداد مهر — پی زوجهٔ مصطفی شاد بهر
صحیحه همان ماه در موسمان — شتر مایه عشرین بده بیگمان
دران خطبه کان خواند در بزم طوی — ز نوفل خوش سیر نیک خوی
توان یافت کز مهر آن خوش سیر — همان چار صد بوده مثقال زر
سه دیگر هم اندر کتب ای یقین — روایت ز مهرش بود اینچنین
که بوده است کابینش بی بیش و کم — بلاشک و بی ریب پانصد درم
ولیکن چو جمله روایات را — بتقدیر تصدیق هر یک فرا
برآریم حاصل توان گفت این — که بد آن همه مهربان برگزین
بهر یک روایت گر خوش لقا — هر آنچه رسیده ز اقوال ما
ملائم و بیشش نقلش نمود — نه حرفی کمی کرده نه بر فزود
و یا آنکه عشرین شتر داده را — بها بوده باشد دران روزها
همان پنجصد از دراهم مگر — و یا چار صد بوده مثقال زر
بیا ساقی ای مایهٔ عیش من — بدست تو سرمایهٔ عیش من

عبارت گر سنگلاخ سخن — نهاده چنان طرح کاخ سخن
که از راه دریا دران روزها — سفینه یکی می بیامد فرا
که از جانب روم بودش گذار — به نزدیکی و قرب جده دیار
بار باب کشتی مقدم که بود — که میداشت از مهتری آبروی
روایت گر حق بدینسان نگاشت — که با قوم رومی همین نام داشت
تدبیر رفعت ده خاک پست — نکوکار بنای چالاک دست
سخن کوته آن کشتی از دور باز — چو در حد جده بیامد فراز
بحکم خداوندگار — چنان منتظم شد که برشد زکار
ولید آنکه این مژده بشنید او — بجمع قریشان فرخنده خو
برفت و همه چون بیالش گزید — بسا قوم داد آنکه نوید
که داریم عزم ای فرو بیده کام — مصمم به تعمیر بیت الحرام
ز تو خواستاریم یاری چنین — که آئی سوی ما به مکه زمین
رین کار نیکو نمائی قیام — نمائی بتجویلی همه اهتمام
مع القصه با قوم رومی نژاد — بامر قریش گرامی نهاد
تن آورد و پذیرفت و کرده قبول — بایشان بمکه نموده نزول
بفرمود تا سنگ گرد آورند — پس آن همگنان با دل شادمند
بگستند مصروف جمع حجر — شد انباز شان نیز خیر البشر
کشادند و بردوش خود همگنان — نهادند لنگوته واکرده شان
که بر دوش سختی احجارشان — نیاید رساندن ز آزارشان
دگر هم روایتگران گزین — همه صادق و باصداقت قرین
بدینگونه گویند گفتارها — که عباس نیکوی فرخ لقا
هم از روی اشفاق و الفت مگر — دلالت نمود این بخیر البشر
که تا دوش پاک رسول خدا — نیاید ازان کار آزارها

سخن مختصر سرور پاکباز | چو تعمیل ارشاد عم خواست باز
گذشت عورت آن رسول گزین | گشادش وزاز پا در آمد همین
بغلطید بر خاک غلطیدنی | که بی پرده گردید پوشیدنی
بدیگر روایت بود آنچنان | که افتاد و بیهوش شد در زمان
دگر ره چو هوش اندر آمد فراز | ازارم ازارم همی گفت باز
سپس در رسیدش ز غیب این ندا | که مستور کن عورت خویش را
بگویند بود اولین آن ندا | که از غیب آمد بپوشش فرا

روایت

دگر هم چنین یک روایت بود | که عباس از آن بادی معتمد
چو پرسید با شاه گفت باز | که فهمم شد از در گریه نیاز
ز عریان خرامیدنم بر زمین | مع القصه عباس مرد گزین
بگوید که اینحال در اختفا | همیداشتم تا تو را ناخدا
ورا کرد مبعوث بر خلق باز | بامر نبوت قدم را فراز

روایت

دگر هم بدینگونه قولی بود | که عم نبی خدای صمد
مسمی بیوطالب در قریش | یکی از سران پسندیده عیش
بخیر الورا گفت زینگونه باز | که بر دوش خود نه ازارت فراز
جوابش چنین داد خیر البشر | که نامد بمن آنچه آمد مگر
از آن رو که من عورت خویش را | همه منکشف ساختم برملا
سخن مختصر رادی نکته دان | زروی سخن پرده برزد چنان
بیارند کاندر زمان کار و کام | دو سه کس همه دور از ننگ و نام
[illegible] خورشید شرم و حیا | نهان بر در دین حبیب خدا
بگفتند کاخر تو هم هیچو ما | برهنه نگردی چرا برملا

بفرمود سر در گزین گوبه گا — نساید ز من هیچگه زینهار
نماند حیا در برهنه شدن — بود صد بلا در برهنه شدن
زعورت بود عار طبع مرا — نمایم ازین کار غیرت بسا
سخن مختصر بعد ازین گفتگو — یکی از لوندان ناخوب خو
ز حد حیا پای خود در کشید — از ان از رسول خدا بر کشید
چو پوششش بسر در روانش نماند — در افتاد و بیهوش و توانش نماند
تزلزل بعرش برین اوفتاد — که بر خاک استون دین اوفتاد
بیهوش شد سرور تیز هوش — ز بهزادگانش برآمد خروش
درین جمله احوال با صد نیاز — بعباس بردند اخبار باز
چو عباس بشنید این ماجرا — برودی رسیده بر مصطفی
بینداخت بر جسم پاکش ردا — بیامد بهوش آن شه دوسرا
بیامد بجو آب رفته دگر — دگر شد سهی سرو او جلوه گر
بجد هم ازان بعد کار اوفتاد — نویم آن قبیله ستایش نهاد
زقولی دگر ثابت است اینچنین — بنای عمالق ز جرهم گزین
که آن پرده دار عیوب انام — چو گردید عریان دران کار و کام
هم از فضل ستار عیب کسان — برهنه ندیدست کس زانمیان

مناجات

خدایا بستاری خویشتن — به بی صرفه غفاری خویشتن
بلطفی که در دستر پاک نبی — بعریانی اندر نگه داشتی
نگهدار عیبم ز چشم کسان — بلطف ای بفضل تو چشم جهان
سیاه عیب هم گرفته فرا — تمامه بغیر از سیاهی مرا
همه چشم دل تیره هم روسیاه — همه روی چون زلف بند و سیاه
دلی چون نگه میکنم در تو باز — تو آنی که گر خواهی ای کارساز

گلیم سیه را بدین تیرگی — دهی بر سپیدی همه چیرگی
چو دستت به تبدیل خلقت توی است — چه باشد سیاهیم کان عارضی است
سیاه مرا هم بانوار لطف — سپیدی عطا کن به هنجار لطف
نخواهم که در دار فانی مرا — کنی دولت و جاه و حشمت عطا
بل آن چشم دارم ز تو ای غفور — که چون منزل من شود خاک گور
همه گنج ایمان کنی زاد من — نباشد جز این هیچ فریاد من
تو میدانی ای عالم سجده‌ام — کز آل نیاکان نیکان بدم
بده دولت نیکیم بس شتاب — کز ارث پدر را پسر هست باب
رساندن بحق وارثی شان تست — دگر نه همه نیک و بد آن تست
همه زیر دست تو هستیم ما — بلندی تو ای جمله پستیم ما
به پستی نیاید مگر از بلند — دگر آب صافست و زیره منند
کنون ناقلان مبارک زمان — باید نگونه کردند تا در میان
که هر رکن ز ارکان بیت الحرام — ز سعی قریشان بحسن نظام
همی یافت انجام زینگونه باز — که هر رکن را یک قبیله فراز
گرفتند بر خویشتن اهتمام — نمودند انجام کارش تمام
نویسنده مردان دانش پسند — که قرعه به تعمیر ارکان زدند
بهر یک قبیله از آن رکن باز — که از روی قرعه بر آمد فراز
سپردند تا اهتمامش نمود — بآئین خوب انتظامش نمود
چو تا سنگ اسود عمارت رسید — به تنصیب او باز نوبت رسید
زدند اندرین رای با آشکار — که سازند جای خودش استوار
میان قبایل نزاع اوفتاد — چنین هر گروهی زبان برگشاد
که دیگر چه انجام انکار باز — همین شد سخن تا بجای دراز
که بر قتل یکدیگر دم زدند — در آشتی جمله بر هم زدند

بجائیکه بود است سقفش نخست — عمارت شدش تا بدانجا درست
مسقف نمودند برشش ستون — که هستند آن جملگی اندرون
همان حجر کش نام باشد حطیم — که جای است از بیت رب کریم
برون از حد کعبه بگذاشتند — وزان جای خاصش جدا داشتند

فایده

گزارشگران صداقت مقام — بتحقیق تعمیر بیت الحرام
بسیارند ازینگونه اخبار باز — که بیت جهان داور کارساز
نخستین بنا ساخت آدم ورا — که باد ابر وحش سلام از خدا
سپس آل آدم بسنگ و بگل — به تعمیر کعبه بشد مشتغل
ز آنش هر آنکس که کردش بنا — نخستین بود شیث ذی اعتنا
ولیکن در آمد چو دوران نوح — بنایش تبه شد ز طوفان نوح
بجز تل سرخش نشانی نماند — ز تعمیر سابق نشانی نماند
همی تا خلیل خدا نیکزاد — بنا [illegible] زرگش ز سر بر نهاد
وزان پس عمالق سخونی فراز — بنایش نموده بسعی دراز
بجرهم ازان بعد کارا وفتاد — نویم آن قبیله بنایش نهاد
ز قول دگر ثابت است اینچنین — بنای عمالق ز جرهم پسین
وزان پس قریش خجسته سیر — شدند از عمارتگری بهره ور
ازان باز عبد الله ابن زبیر — که تهنیتش جمله مصروف خیر
ز هم ریخت یکسر بنای قریش — که بوده است اندر بنای قریش
همی اختلاف از بنای خلیل — لهذا نموده خراب آن بنیل
بطرز براهیم بنایش نمود — ز چیزی که کرده نبی بر فزود
چه از عایشه مادر مومنان — حدیث نبی مبارک زبان
بگوشش فراخورده بود اینچنین — که فرمود آن سرور مرسلین

بدان اے مومنان یکسان — که اے عایشه مادر مومنان
نمی بود اگر اینکه قوم تو باز — قریب است با کفر عهدش فراز
پیٔ یک حادثه برگزین خدا — هر آئینه برا می شکستیم بنا
سپس می نمودم بنایش همین — با آئین حوب براهیم گزین
نامی نمودم در و باب اندرو — یکے سوی شرق و دگر غرب رو
پس عبدالملک ابن مروان پس — ز ابن زبیر مبارک نفس
بحکم قضا یافت فتح و ظفر — مدار فلک شد برنگ دگر
بمکه رسید سر بدارش فراز — کشیدند سر حکم حجاج باز
که حجاج کین جو بجنگش فرا — بمکه زمین بود اقامت گرا
مع القصه عبدالملک امر کرد — بحجاج کین پیشه مرد نبرد
بدان طرز و آئین که بودش بنا — بعهد گرامی حبیب الوری
دگر هم در اینجاست قول گزین — که حجاج چون یافت فتحی چنین
سو ابن مروان فرستاد باز — که بیت خداوند گیتی فراز
همه منهدم هست و قیمت آن — که ریزد بنا بس زهم بیگمان
بدان صدمه کز منجنیقش فرا — رسیده است یعنی جدار و ستونها
مع الجمله کرد استجازت از آن — به تعمیر بیت خدای جهان
ولی ابن مروان اجازت نداد — بدینگونه درج دهان برگشاد
روا نیست هرگز چنین امر باز — که سازد تقیفش عمارت فراز
سپس اخ خود را محمد بنام — فرستاد در وی بمکه مقام
که تعمیر عبدالله حق گرا — ز هم ریخت و کرد از سر بنا
بطوریکه بود است تعمیر او — بدوران پاک رسول نکو
سخن مختصر آن بنای که زان — کنون هست اندر جهان نشان
ز حجاج یا ابن مروانش دان — بدان اختلافی که کردم بیان

روایت کنند اینکه هارون رشید / چو دور امارت به وی در رسید
بخاطر خطور رسش نمود آنچنان / که تعمیر حجاج مروانیان
همه را تبه کرده از سر فراز / دگر باره سازد بدان طور باز
که ابن زبیر پسندیده خو / بنا کرده بودش بطرز نکو
بطبق حدیث نبی جهان / که کردم بصدر حکایت بیان
همین تا سگالش نمود اندرین / بمالک که بوده امام گزین
بگفتش امام برحمت قرین / که بگزارش ای سرور مؤمنین
همین تا مبادا که بهر شهان / شود ملعبه کعبه اندر جهان
چو زینسان امیر فرخنده کام / شنید از امیر مبارک مقام
بنایش بطوری که بوده گذشت / وزین داعیه خویش را باز داشت
کنون هم بنایش بماند همان / همین تا که حبشه آخر زمان
ز حبشه رسیده نماید خراب / بتصدیق قال رسالت مآب
که کعبه بگردد خرابی پذیر / ز مردی که باشد دو ساقش قصیر
بود از پی آن شقاوت اثر / ز حبشه زمین زاد و بوم دگر
سیه فام تر باشد آن فتنه گر / بود [illegible] ساقین او بیشتر
بدانسان کند قلع بیت خدا / که یک یک حجر سازد از هم جدا
دگر هم به بعضی روایات دین / بدینگونه آمد حدیث گزین
که هر دو آن حبشه بیاید و باز / خرابش نمایند از آنسان فراز
کزان پس نگردد همین تا ابد / عمارت گزین بیت رب صمد

تمت

بقلم هیچ رقم کمترین محمد علی اکبرآبادی عفی عنه

خاتمه و فهرست دوم نبی نامه منظوم

صفحه	سطر	مضمون
۱		سپاس خداوند جل و علا و نعت حضرت سید مختار برگزیده پروردگار سیدنا محمد صلی الله علیه وآله وسلم
۶	۹	منقبت حضرت غوث اعظم رحمة الله علیه
۸	۶	سال چهلم از عمر آنحضرت که کوکب انوار وحی و مقدمه سالهای بعثت است صلعم
۹	۱۱	فصل اول سال اول از نبوت آنحضرت تا سال چهارم صلی الله علیه وسلم از ابتدا کیفیت نزول وحی و تصدیق ورقه بن نوفل و عداس حقیقت تسالی
۱۵	۱۳	بیان سابقیت اسلام ام المومنین حضرت خدیجة الکبری و علی مرتضی
۱۷	۲۳	اسلام آوردن صدیق اکبر و سوفقائی که موافقت او کردند
۲۴	۱۶	بیان شهب ثواقب مرجوم شدن شیاطین لعین بعد از صعود آسمان
۲۵	۱۱	بیان فترت وحی که تا سال از

صفحه	سطر	مضمون
		بعثت بر آن بوده
۲۶	۱۷	بیان دعوت کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خلق را با علان در سال چهارم از بعثت
۳۹	۱۴	در بیان جفاهای کفار لئام و ضعفای اسلام
۴۲	۵	فصل سوم سال پنجم نبوت تا سال ششم صلی الله علیه وسلم و هجرت بجانب حبشه و نزول سوره نجم و مراجعت مهاجران حبشه ربی الله عنهم تیزگامی کمیت سحر نگار معمار
۴۵	۱۲	ذکر وصول اصحاب کبار آنحضرت صلی الله علیه وسلم بحبشه و جواب سوال و همکلامی ملک حبشه با جعفر منجمله اصحاب کرام و عمرو بن عاص سفیر کفار لئام
۵۰	۱	آمدن و اسلام آوردن راهبان حبشه بیثرب آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و حسن اعتقاد نجاشی علیه الرحمه
۵۱	۱۲	فصل چهارم سال ششم از نبوت صلی الله علیه تا سال هفتم و جفای کفار بر سید ابرار صلعم و اسلام آوردن حضرت حمزه و عمر رضی

تمام شد

دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

بزرگی دیا حافظا ناصرا — کریما جهان پرورا قادرا

توئی اکرم الاکرمین ای کریم — توئی ارحم الراحمین ای رحیم

ز تو دایما نیکوئیها رسید — ز من جز بدیها نیاید پدید

اگرچه بدم عاقبت بنده ام — به نیروی احسان تو زنده ام

همه صنعت تست تو صانعی — خداوند و آب بی مانعی

بر دیم در موهبت ساز باز — که دایم در ہائی ای کارساز

بو بابی از فضل ده موهبت — کرایا بد بدنیا و دین مرتبت

جوادا توئی اجود الاجودین — منم از همه بدتران بدترین

توئی مهربان تر ز هر مهربان — چه در دار دهی بدتری را امان

نبودی بقرآن اگر امر تو — که من رحمة الله لا تقنطوا

شدی چون جگرهای اهل گناه — سبائی امید گشتی تباه

چه سان شکر این مژده رحمت — توان کرد ای بر نفس نعمت

گزارکس برآرد پی شکر دم — رسد نعمت دیگران شکر هم

دگر هست آن شکر لازم شود | ادا کردن شکر مشکل بود
بذات و صفات تو دای بی پاک | مرا نیز آبروی من مشت خاک
کریما برین بنده پر خطا | عطا کن عطا کن عطا کن عطا
کرم از تقسیم بیش داری کرم | کرم کن کرم کن کرم کن کرم
کشا عقده خاطر تنگ من | نما جلوه از روی آهنگ من
مرا نیست کن لیک در هست خود | مرا هست فرما ولی هست خود
نباشد مرا آنچه باشد مرا | کیا رم تو ای لیک یارب کجا
تو رب منی رب تو نیست کس | لیے بهر من بهر تو کیست بس
تو ای مهربان مهربانت کرام | تو ام دلستان دلستانت کدام
تو ای زنده دار من ای کردگار | نباشد کسی مر ترا زنده دار
مرا نیست فریادرس جز تو کس | ترا هست فریاد فریادرس
خدایا مرا نیست حالی چو قال | برافزا اقبال حسن حسن حال
چو من پرده خود شدم زانجناب | زمن هرچه آید فزاید حجاب
ز هجو بهیم زود فریادرس | بیک جذب تو میشود کار بس
دلم جمع کن ای خداوندگار | دلے کن بسوی خود ام بیقرار
مرادار بر دین خود مستقیم | که افزاید و کاهد امید و بیم
ز فضل تو میخواهم ای کردگار | که از رستگاری شوم رستگار
فروغ دل از شمع ایمان بده | حیائی که ز ایمان بود آن بده
زبار گنه شد بتر کار من | سبک کن چو اهل صفا بار من
دلے دارم از تفرقه جابجا | دل جابجا یم بیک جا نما
تو ای آنکه با تو نگنجد دوی | تو ای و تو ای و تو ای و تو ای
منم عاجز و بیدل و ناتوان | تو ای مهربان مهربان مهربان
تو ای ایخدا ای خدا ای خدا | مرا دل کشا دلکشا دل کشا

توئی حق الثنا مالک ملک و داد — سیادت تو دادی بخیر العباد
مر این جامه را غیر او نیست چست — که این داد تو داد تو داد تست

نعت حضرت سید مختار برگزیدهٔ کردگار سیدنا محمد صلی الله علیه و آله و سلم

الهی درودی که نا در بود — رجب و رمضان توصا در بود
درودی که اندر عدد برفزود — زهر با درود و زهر بر درود
درودی که امرا دایش ما — بود دی واز نا نشد آن ادا
درودی که باشد قرین سلام — درودی که دارد لیاقت تمام
سلامی که بخشد مرض را شفا — درودی که دل را رساند صفا
کن ابلاغ بر روضهٔ مصطفی — که جان و دلم باد بر وی فدا
گرامی رسامی و نامی درود — درودی که از حد عدد برفزود
درودی که تازه کند مغز جان — درودی که افضل نباشد از آن
درودی که از وی نماند مرض — درودی که از وی برآید غرض
درودی که از حق دهد روشنی — درودی که از غیر سازد غنی
درودی که خاطر فروزی کند — درودی که اقبال روزی کند
درودی که راضی بود حق از آن — فراتر سزد از مکان و زمان
مبارک درودی که دل پرورست — بحال ضعیفان قوی یاورست
درودی که ما را رهاند ز ما — درودی که با حق کند آشنا
درود جهان پرور جان نواز — درود پر از راز و ناز و نیاز
درودی که آید خفی و جلی — بود گوهر تاج روشن دلی
سلام شفیع البشر می‌سزد — که کان گهر را گهر می‌سزد
حبیب اله کی بود آن زمان — که آیم بسویت روان بل دوان
براه مدینه شوم گرم پوی — ز خاکش فراهم کنم آبروی

بیاری طالع ز گرد سفر — بگوے تو چون گرد سازم گزر
یکایک نهم سر بر آن آستان — که مے خوانم از شوق این داستان
زر از چهره سازم نثار درت — برم کحل چشم از غبار درت
پس این زمزمه بر در پاک تو — که اینک منم خاک تو خاک تو
کنم گریه پیش مزار تو زار — در ایم بزنهار تو زینهار
به پیرامن روضه چون پنجره — برآیم که این قلب سازم سره
به مسجد سکان عاشقانه کنم — دوگانه برائے یگانه کنم
بمحراب مسجد نمایم ادا — چو مردم بابرو شوم آشنا
کنم من بر منبر تو گذر — گذارم ته پائے ہر پایه سر
دلم آرزو دارد اے راستان — که سقا شوم بهر آن آستان
کنم مشک و آب خود از چشم و اشک — فشانم بر آن آستان آب مشک
سنگ آسیابان درگه نهم قرار — که تا از سگیها شوم رستگار
اگر دل به یک کیمیا مائل است — از آن خاک صد کیمیا حاصل است
بشوق خدا داده دم بر کشم — ز کان دل خویش گوهر کشم
گهر ریزم از لب بقدسی مزار — بگویم که اے خفته هوشیار
حبیب حق و رحمت عالمی — باحسان تو ره ندارد کمی
ز یزدان سلام و تحیت علیک — فلاح و سرور و سعادت لدیک
علیک السلام اے فصیح الکلام — علیک السلام اے مغیث الانام
علیک السلام اے امیر رسل — علیک السلام اے امام سبل
علیک السلام اے فقیر غنی — علیک السلام اے ملیح سنی
علیک السلام اے شفیع الامم — بر آل کرامے و اصحاب هم
هزاران سلام و هزاران صلوة — سزد بر تو اے خواجهٔ کائنات
طفیل تو برامت تو سلام — چه صالح چه طالع چه این مستهام

علیک السلام ایکه غوث تکو ‌ ‌ علیک السلام اے کہ من خاک تو

هزاران هزاران زمن ستهام ‌ ‌ علیک السلام و علیک السلام

هزاران هزار مرا یک جواب ‌ ‌ فراوان بود از توای مستطاب

چو بس مهربانی و بے کینۂ ‌ ‌ جمال خدا را تو آئینۂ

خوشا باد نام دل آرائے تو ‌ ‌ خوشا سر زمینے کہ شد جاے تو

خوشا دیدۂ کو مزار تو دید ‌ ‌ خوشا جستۂ کان بکویت رسید

سلام خدائے سلام توہم ‌ ‌ کہ ہر یک بود تحفۂ محترم

سو غوث اعظم کنم امتحان ‌ ‌ کہ دارد با وصاف تو اتصاف

منقبت حضرت غوث اعظم رحمۃ اللہ علیہ

نعوتیه یعنی که قدسی کتاب ‌ ‌ خدا کرد با غوث اعظم خطاب

که اے غوث اعظم بدنیا و دین ‌ ‌ بجز انبیا و بجز مرسلین

مرا بندگانند بسیار خاص ‌ ‌ که دارند با ذات من اختصاص

ز احوال این زمرۂ هیچ تنگ ‌ ‌ ندارد خبر غیر من هیچ یک

نه رضوان نه مالک نه اهل وقار ‌ ‌ ندارد باب جنت نه اصحاب نار

بر احوال شان مطلع نیست کس ‌ ‌ منم محرم راز ایشان و بس

نباشند این قوم قدسی سرشت ‌ ‌ برائے جحیم و برائے بهشت

نه پیدایش شان ز بهر عقاب ‌ ‌ نه آرایش شان ز بهر ثواب

ز غلمان جنت ز حور و قصور ‌ ‌ نفورند و دارند با من حضور

کسے را خوشی باد و بخت جوان ‌ ‌ که آورد ایمان بدین نیکوان

اگر چه ندارد با یشان شناخت ‌ ‌ دلے سوئے ایشان ز دل میل ساخت

تو اے غوث اعظم ازین مردمی ‌ ‌ که دارند با وصل من خرمی

دل شان بنور حق افروخته ‌ ‌ تن شان ز جوع و عطش سوخته

در انبار هر شهوت و هر طمع ‌ ‌ زده نفس شان شعلهای ورع

دل و جان شان باشد از بس بهی — زهر خطره و هر خطیئه تهی
حریفان نور لقا بر همه — حریفان بزم لقا بر همه
بود نام این دوستان مفردین — که حق کرد توصیف ایشان چنین
نگهی کم گهی بیش باشند شان — ندارند پروای قطب زمان
مطیعان قطب زمان نیستند — زما دون حق جز زمان نیستند
بوقتیکه شد رونق خلد برین — ز قطبیت غوث اعظم زمین
برین دوستان ساخت سرور حقش — کرم کرد قطبیت مطلقش
شنیدم که واکرد لب یک لبیب — که ای خضر وای اولیا را نقیب
بود بر سر مفردین سروری — که زیبد باین یاوران یاوری
چنین خضر برزد یا پنج نفس — که این قوم محبوب حقند و بس
ولی غوث اعظم چه شمع شرف — برافروخت در عالم شش طرف
خدا سروری مفردین ساختش — سرافراز دنیا و دین ساختش
بر اقطاب بر مفردین شاه اوست — بود هر دو کی کوکب و ماه اوست
زهی غوث اعظم که مانند وی — در اهل ولایت کجا بود و کی
در اهل ولایت چو آن نیک خو — کنون هم مجو بعد ازین هم مجو
چو واگشت واصل بدیدار دوست — زهی قطب توحید تاریخ اوست
ثنایش که برتر بود از کلام — نگنجد در امکان من والسلام
بود محی دین غوث اعظم مرا — بهر وقت هم پیر و هم بادشاه
نبی نامه بهر رضای خداست — رضای خدا بهترین مدعاست
نظر بر خوش و ناخوش غیر نیست — که جز در رضای خدا خیر نیست
اگر خلق را ناخوش و خوش بود — نباید که خاطر مشوش بود
چه گفتی درین نامه ده بابها — که اقبال خواندت که خوش خوش بیا
پس ختم عنوان رخ دفترین — همی باید از خال و خط زیب و زین

دراوراق این دفتر اولین | تقاضای بعثت نبی مبین
بعینی دو دو سعادت نژاد | بتاریخ سید بهم روی را
هزار و صد و پنج هجری گذشت | که این نظم فرخنده منظوم گشت
همه بیت این نامه دان در شمار | چل و نه هفصد و شست باره هزار
از آن جمله در اولین دفترش | سه الف و سه صد مین و پنجاه و شش

سال چهلم از عمر حضرت که کوکب انوار وحی و مقدمهٔ سالها بعثت احمد صلعم

نویسندهٔ دفتر اهل حق | شکست از برای رقم سر ورق
که چون ماه و سال رسول ودود | رخ از برج خمس و ثلاثین نمود
عمارات بدرفت بیت الحرام | بعنوان من این قصه کردم تمام
از آن سال تا چار سال دگر | نشد قصهٔ کلیه جلوه گر
غرض آنکه سالش بسی در شمار | گذر کرد از سی و پنج و چهار
زمیلاد آن مایهٔ زندگی | چهل سال آمد بفرخندگی
دری ریخت میان سال چهل | کرشد رونق تاج بر آب و گل
نبی خلق را شاه حق را حبیب | به پیغمبری گشت هوش و قریب
بهار رحمت بباغش رسید | زباغ نبوت سه گلها دمید
زمانیکه از مکه رفتی بدر | شنیدی سلام از نبات و حجر
ازین پیشتر هم ز سنگ و گیاه | تحیت شنیدی ولی گاه گاه
در این سال این سحر عام بود | که در هر زبان این دعا می شنود
ازین درجه هم درجه برتر شدش | که رؤیای صالح میسر شدش
بخواب اندرون هر خیالی که دید | نشانش به بیداری آمد پدید
بشب هر چه معلوم او شد بخواب | عیان گشت در روز چون آفتاب
چو نزدیک تر زد رسالت لوا | شدش میل بر خلوت و انزوا

نمودار گشتش تجلی قدس   نشد دوش بدرگاه الله انس
دل از دیدن کوهی است نامش حرا   پیمبر گرفتی دران کوه جا
چو در خانه خویش کردی ایاب   فراوان نماندی و رفتی شتاب
سکون ساختی در حرا بیشتر   شب و روز بسیار بردی بسر
بذکر و بفکر خداوند خویش   شدی شاغل آن شاه درویش کیش
بزادی قلیل کر با خویشتن   گرفتی ادا ساختی حق تن
چنان سوی بی سوی حق رو کرد   که در ماسوا خاطرش ماند فرد
دلش یافت از یاد حق خرمی   شد اسرار او لایق محرمی
مثنی ز نور رخت روشنم   تو شمعی و نیلوفر تو منم
درود نبی گو بالحان نو   دگر بیدماغی بهجت اندرو

فصل اول سال اول از نبوت آنحضرت تا سال چهارم صلی الله علیه وسلم از انجمله کیفیت نزول وحی و تصدیق ورقه بن نوفل و عداس حقیقت شناس

فروزنده شمعهای سخن   بدافروخته سر بسر انجمن
که از عمر پیغمبر مهربان   چهل سال رفت و یک آمد بران
ز بعثت شد اول سنه جلوه گر   چهل سال میلاد آمد بسر
یکم سال بعثت یکایک رسید   شد آثار اقبال یکیک پدید
ز سال نبوت در آمد نخست   ازان گشت هر نا درستی درست
چو گردید سال نخستین شروع   پذیرفت بدر رسالت طلوع
زهی مصطفی کز بزرگی و قدر   خجسته هلال است و رخشنده بدر
بود قدر او بدر اوج کمال   چه بدری ترقی نما چون هلال
بیک قدر بدر و هلال است جمع   شناسی اگر باشدت عین شمع

کمالش که هرگز مدار و زوال
نگنجد در اندازهٔ قیل و قال

نبی و بزرگ و بزرگی بدو ه
به دولت زده بود تکیه بکوه

بکوه حرا شاه درویش رش
بسودای قیلوله برداشت هوش

دران حال جبریل با وحی رب
رسید و ندا کرد با صد ادب

بپا ناگهان از مکان بر جهید
چپ و راست و پیش و پس کس ندید

بتکرار دیگر آن کامیاب
کسی گفت قم یا محمد شتاب

حبیب خدا باز برداشت سر
پی آگنده فرمود هر سو نظر

فرشته عیان کرد خود را کنون
روان گشت در پیش آن رهنمون

روان شد نبی نیز دنبال وی
مر او را عقب رفت پی در پی

میان دو کوه آمد آن بی بدل
صفا یک جبل مروه دیگر جبل

فرشته که چون آدمی بود پیش
عیان گشت در شکل اصلی خویش

درانجا یکی باره بالید او
بر اوج هوا دوش بالیدار

قدم در زمین سود بر چرخ فرق
بپوشید پرهای او غرب و شرق

میان دو چشمش نوشته طلیبه
درخشنده بود است چون کوکبه

همه پای او زرد خورشید وار
جناحش همه سبز چون نوبهار

دل افروز رخسار نورانیش
صفا بر صفا رنگ پیشانیش

همه موی او سرخ دندان سپید
شگفته طبیعت چو اهل نوید

بچشم اندرون سرمه جلوه گرش
زیاقوت زیور بگردن درش

سرش را بالاست تاج شگرف
بهشتی جواهر در و گشته صرف

ملایک هزار اند هفتاد بار
بفرمان این پیک پروردگار

رسن نور تابان بجمع ملک
چو خورشید در اختران فلک

محمد چو آن شکل دیدن گرفت
بترسید و پرسید از بس شگفت

که ای از تو اعظم ندیدم کسی
نگویی تو کیستی حیرتم شد بسی

رسول است وے در حق انبیا — درین بت پرستان نزولش کجا
بهر سینه در نور لاهوت کو — بهر کوه در کان یاقوت کو
اگر آن ملک آمده بر زمین — بعالم شود خیر و خوبی مبین
بگفتا محمد نموده بیان — که بر من فرود آمد آن خوش نشان
ز توریت و انجیل بر گو خبر — که این است هنگام یک راه بر
چه خوش راهبر کش خدای قدیر — توانگر کند گرچه باشد فقیر
نماید قرین رب و جان تنش — بفخر و حسب متصف یک زنش
چنین گفت ورقه که گفتی درست — بلے وصف آن زن سراسر درست
محمد که دارد صفات نکو — عیان است نور نبوت درو
چو گردد قوی دین آن رهنمون — بر آئین آن نیز گردد فزون
چو عیسی ز تمکین بے اضطراب — رود بر سفینه ببالاے آب
درختان ز آثار لطف اله — شوندش بر امر نبوت گواه
چو عیسی ز مرده نیوشد کلام — جمادات اورا رسانند سلام
اگر بر زمین کرد جبریل سیر — فراوان رسد فیض خوبی و خیر
بیک قول ورقه که آگاه بود — بخیر الخواتین دلالت نمود
که گر باز نازل شود جبرئیل — به پیش رسول جمیل و جلیل
تو یکتاے آنجا ز سر موی را — که پوشیده خواهد شد از مصطفیٰ
وگرنه نباشد سماوی ملک — که دیو زمین است و دزد فلک
چو بار دگر آن ملک در رسید — خدیجه ز سر کرد مو ناپدید
فرشته شد از چشم سید نهان — در آمد یقین و بر آمد گمان
پرسش کرد ورقه نبی را طلب — که از حال خود خود کند باز لب
نبی رفت و گفتش همه شرح حال — خبر داد ورقه که اے خوش مقال
توئی آن شهنشاه ملک امید — که هستت ز موسیٰ و عیسیٰ نوید

ترا آن فرشته نموده است رو — که بر انبیا آید از حق فرود
تو هستی رسول حق ار بنگری — زنی در جهان کوس پیغمبری
ترا قوم زین شهر بیرون کنند — دلت را ز انکار محزون کنند
تو هم رسد حکم حق در جهاد — شود نصرت تو ز رب العباد
در آن وقت من بودمی زنده کاش — که در خدمتت کردمی جد تلاش
اگر وقت دعوت شدی قسمتم — پدید آمدی جو بر خدمتم
بپرسید احمد که آیا مرا — نمایند ازین شهر قومم جدا
بگفتا بلی هر که بر راه بر — رسیده است از قوم پس شور و شر
بگفت این و در پای او سر فکند — شد از پای بوسی او سربلند
از آن پس به تعجیل ورقه بمرد — ز دنیا سوی آخرت رخت برد
حدیث گرامی پیغمبر است — که ورقه به رضوان حق در خور است
خدا جامه اورا ز ایمان سرشت — بچشم دلش دیده ام در بهشت
چو رو داد ورقه گرفت انتها — ز عداس بشنو دگر ماجرا
که او راهبی بود بس سالخورد — رخ سرخ او از ریاضات زرد
نبی چون ز ورقه چنان مژده یافت — به نزدیک عداس راهب شتافت
به نزدیک خود راهبش جای داد — حجاب از دو دوش شریفش گشاد
فروزنده مهر نبوت چو مهر — بدید و بمالید بر خاک چهر
نبی شرح کیفیت خویش گفت — از او نیز منطوق ورقه شنفت
چو گشتند عداس و ورقه گواه — بصدق نبوت رسول اله
یقین شد نبی را ازین دو دلیل — که آورد وحی از خدا جبرئیل
نخستین غم خانهٔ خویش خورد — به نجم هدی خانه پر نور کرد
به ارشاد احباب همدرد نمود — تو تفصیل احوال خواهی شنود
خبرداد دانا ز انواع وحی — که هر چند نوع است انواع وحی

بود نعمت نوم نوع نخست   چه نوعی که باشد ظهورش درست
دگر آنکه از عنایت اصطفا   رسد وحی بی واسطه از خدا
دگر آنکه بی آنکه بیند نظر   فرشته رساند بخاطر خبر
دگر آنکه بر شکل مرد جمیل   پیام خدا آورد جبرئیل
دگر آنکه بر شکل اصلی خود   نمود استماع کلام صمد
دگر آنکه وحیش بود بانگ جرس   رسیدی و این است دشوار رس
دگر آنکه سید بمعراج خود   دهد آن فرشته پیام احد
قضارا اگر سید بی بدل   درین حال بود سوار جمل
ز سختی شدی دست آشفته تا   شتر را کجا طاقت این ندا
دگر [illegible] بران شخص زدی   بران ران کمان شکسته آمدی
بسرمای سخت از جبین رسول   شدی قطره های عرق در نزول
زهی طالع احمد مستطاب   که از جمله انواع شد کامیاب

بیان تقدیمت اسلام ام المؤمنین حضرت خدیجة الکبری و علی مرتضی رضی الله تعالی عنهما

طرازنده این مصنف ورق   دهد شرح توفیق حق بهر حق
که احمد چو گوی نبوت ربود   بدین حق آغاز دعوت نمود
نخست آنکه دعوت پذیرفته زود   خدیجه به تحقیق بی شبهه بود
ز احمد بیاموخت طرز صلوات   جز او کیست اسبق درین کائنات
بیک وقت فرخ ز بخت سعید   سلام از خدای مجیدش رسید
از آن پس شه و شیر مردان علی   ز ایمان پذیرفت زنده دلی
ز حال علی شرح باید نگاشت   که بوطالب اتباع بسیار داشت
ز هنگام پیغمبری بیشتر   شد از بی زری رنگ رویش چو زر
ز افلاس چشم دلش تیره بود   جهان در نظر چون قفس مینمود

بهنگام ارشاد خیر الانام — ز نزدش علی رفت و بایسته گام
چو پند پدر آمدش زود یاد — بسوی نبی باز گردید شاد
بایمان دل خویش آباد کرد — روان بد اندیش ناشاد کرد
سپس زید بن حارث از اعتقاد — براه خدا روی همت نهاد
همین زید بوده است اول غلام — پس آزاد کردش شفیع الانام
نبی و علی در فراوان زمان — ز مکه برون ساختندی مکان
بجائی میسر از اهل حجاز — رسیدندی و ساختندی نماز
بروزی ابوطالب انجا رسید — دوگانه نماز یگانه بدید
چو فارغ شدند آن دو فرخ لقا — بپرسید کاین چیست ای مصطفی
بگفتا که دینی خدای یکیست — خدای که جز وی سزاوار نیست
سزاوار مردی و لایق تری — که از فیض اسلام بهره بری
خدای که پاک است از جان و تن — سزای پرستش بود نی وثن
پذیری ز جان دین پاک احد — مرا اندرین امر سازی مدد
ابوطالبش گفت کای جان من — درست و دلاویز گفتی سخن
ولی ترک دینی کهن مشکل است — بزودی کجا دین نو حاصل است
ترا هر چه امر است آور بجا — که تا جان رفیق توام بی ریا
بپرسید پس از علی کای عزیز — ز راه خودم مطلع ساز نیز
بگفتا که بگرفته‌ام راه راست — خدا یک محمد رسول خداست
بگفتا که در حکم او دار سیر — که هرگز نفرمایدت غیر خیر
شما را خدا حافظ و ناصر است — باظهار حق از همه قادر است
همیشه چو ارشاد را داد داد — ز دین زینت خانه خویش داد
ازان پس نظر کرد بر دیگران — ابوبکر منظور شد در زمان

اسلام آوردن صدیق اکبر و موفقانی که موافقت او کردند رضی الله عنهم

ستاینده همت راستان   برآراست از راستی داستان

که ایمان بوبکر در یک گهر   شبیه است با وحی حق سر بسر

به زیر درختی چو آزادگان   بزیرفت در جاهلیت مکان

جسته درختی سر افراخته   هما وار سایه بر انداخته

ببویش یکی شاخ آمد قریب   ازان شاخ بشنید بانگ عجیب

که ظاهر شود مرسلی رهنما   فلان وقت و خلقی شود در بگرا

ز سرج تریش آن درخشنده مهر   برآید که نورش رسد تا سپهر

ترا زود باید که راهش روی   در اهل سعادت تو اسعد شوی

ابو بکر گفت ای خجسته شجر   دهی وقت بعثت ز بعثت خبر

چو مبعوث شد سید پاک بخت   ابو بکر بشنید زان خوش درخت

کرامان ای ابو بکر بشتاب زود   که وحی خدا یافت مردی ودود

دو دم ساحت نیر آمد بیاد   ز ایمان بوبکر صدیق راد

که در خواب خود سابق از بعثت دید   که ماه از فلک سوی کعبه رسید

بیفتاد بشکست و هر پاره‌ای   بهر حجره آمد چو استاره‌ای

ازان پس ز هر حجره آن پاره‌ها   فراهم شد و رفت سوی سما

ولی ماه پاره که بودش نصیب   نشد زو جدا ماند با وی قریب

ستد فیض لمعان اختر ز ماه   چو بیدار شد گشت تعبیر خواه

دران شهر تعبیر دانی نیافت   ز مکه بعزم تجارت شتافت

در آشناء ره شد پی شرح خواب   ملاقی بیک راهب نکته یاب

ز صدیق آن راهب با تمیز   بپرسید کز مکه ای عزیز

گمانا بگفت ای تحشم   تو از اهل تیمی بگفتا نعم

بگفت از شکم جامه را دور کن   که بینیم بتو یک نشان دگر

ابو بکر کرد از شکم جامه دور   عیان گشت داغی سیه [illegible]

بشارت دهان راهب پیر گفت | که گلزار جنت جوانی شگفت
اولو العزم گردد بسا عیان | بامکانش از لامکان تا مکان
گشاید دل و دیده اهل دهر | کسی را بلطف و کسی را بقهر
دهد نور ایمان بزنده دلان | برد غفلت از خاطر غافلان
تو باشی بعهدش شریفش وزیر | خلیفه شوی بعد از آن بی نظیر
پس آن راهبش موعظتها شمرد | بمدح نبی چند بیتی سپرد
ابوبکر آن بیتها کرد یاد | بسوی وطن باز گردید شاد
بتن اندرون دیارش حضر | بدل سوی ایمان غیبش سفر
ز انجو نه چندی عجیب دید | بسوی نبی عاشقانه دوید
بفرخندگی هر دو نیکو خصال | رسیدند با هم بعز و کمال
رسول خدا هادی دین و کیش | چنین داشت با خاطر پاک خویش
که باید مرا محرمی خوش طریق | که باشد درین کار با من رفیق
ابوبکر را او بود دلشاد کرد | مر او را باسلام ارشاد کرد
ابوبکر گفتش که ای نیک خو | بصدق نبوت دلیلی بگوی
نبی گفت کای منصف نیکرای | دلیل نبوت شنو پس گرای
دلیل نخستین ندای شجر | که دادت ز وقت نبوت خبر
دلیل دگر ماه و سه پارها | که در خواب دیدی بصنع قضا
پس آن راهب پیر تعبیر گفت | عیان کرد پیشش ترا از نهفت
همان راهب از غایت اعتقاد | ترا در مدیح من ابیات داد
بگفتا کدام است ابیات او | نبی خواند ابیات آن نظم گو
ابوبکر گفت ای رسول خدا | که یادت بود [illegible] خدا
مرا کرد حیرت بخاطر اثر | کزین راز مخفی که دادت خبر
نبی گفت جبریل از حکم حق | برافکند سرپوش ازین طبق

ابوبکر را مهر توفیق تافت | همان وقت اقبال اسلام یافت
چو اقبال شد یاور آن کامیاب | در آمد بفردوس ایمان شتاب
زمانی که او گوی دولت ربود | تهی از تردد پر از صدق بود
ز پیدایی صدق صدیق شد | سر این تحقیق و توفیق شد
خبر داد پیغمبر حق گزین | که بوبکر دانا بهنگام دین
توقف نکرد و تردد نکرد | پذیرفت ایمان زهی نیکمرد
زلال آن تشنه ودل اسیر | شد از بعد صدیق ایمان پذیر
غرض چون ابوبکر تهلیل گفت | ز شادی دل او چو غنچه شگفت
سوی خانهٔ خویش شادان رسید | در آن خانه خوان هدایت کشید
همه اهل خانه ز خورد و کلان | پذیرای ایمان شدند آن زمان
بگویند صدیق در قوم خویش | بعقل و بفضل از همه بود بیش
بخوی لطیف و بخلق جمیل | نبودش در آن شهر دیگر عدیل
همه قول و فعل پسندیده داشت | بمهمان نوازی علم برفراشت
چو فرمود توفیق حق یاوری | مسلمان شد آن قابل سروری
نصیحت نما گشت با دوستان | که بهتر بود از خزان بوستان
نباشد الهی جز الله پاک | که هرگز نشد غافل و خوابناک
محمد بود در خور محمدت | که حمد است بر همتش مرحمت
خود اینک ز اسلام تازه بهار | چه دارید از کفر در سینه خار
کسانیکه از حسن تدبیر او | گرفتند در دین حق آبرو
بترتیب مذکورشان گوش کن | چنین گفت عثمان عفان سخن
که بوده مرا خاله نیک نام | شناسای علم کهانت تمام
مرا گفت روزی که رب العباد | زنی خواهدت داد قدسی نهاد
نه دیده تو ناتی زنی پیش از او | نه او دیده باشد ز تو پیش شو

[illegible] افت ۸ — گذشتند بر سایه دالان [illegible]

سفیهان سای تعرض زدند — بانکار و بیکار پیش آمدند

دل سعد وقاص بس غصه خورد — سزا لازم ناسزایان شمرد

یکی استخوان پاره برداشت زود — یکی را ز [illegible] زخمی نمود

چکان شد از آن زخم خون بیشتر — رسید از اعدا به تعجیل تر

نخست آنکه از کافران ریخت خون — بگویند سعد است از مؤمنون

چو حق کوفت بر فرق باطل قدم — دل اهل شر زیر تیر شد ز غم

دعا کرد بر سعد خیر العباد — که تیر دعا هرگزش رد مباد

همش زان دعا شد دعا مستجاب — همش تیر زد [illegible]

زمانی که پیری مرا در رسید — بصارت شد از چشم او ناپدید

بگفتند با وی همه همرهان — که ای محتشم تو بی گمان

ز تو حاجت اهل حاجت روا — تو بینایی خود نخواهی چرا

بگفتا که نزدیک من از نظر — رضای خدا زنده من دوستتر

سپس عبد رحمن بن عوف دان — که از دین و اسلام شد تازه جان

به نقل اندر آمد از آن نامور — که از بعثت مصطفی بیشتر

بسوداگری رفتم اندر یمن — ملاقات کردم ز پیری کهن

از این پیش هم دیده بودم ورا — بمن بود از مدتی آشنا

درین وقت گوشش گران گشته بود — ز چشمش بصارت نهان گشته بود

مرا زود بشناخت آن ناتوان — ز من جستجو کرد نام و نشان

جوابی که دادم شنید و شناخت — پس از دست دلبر برده دل باخت

که از باغ قومت شکفته گلی — که روح الامین زیبدش بلبلی

سر رفعت کان عزت ماه دهر — بچرخ رسالت برافروخت چهر

شرف گاه او شد کلام خدا — خوش است این نوید از تجارت ترا

اگر بذر رفته بدی بگروی ز خاصان اهل سعادت شوی
زمین سوی او با بیت هدیه برد بگفت این و ابیات تازی سپرد
بشوق نبی اعتقاد و ثنا دران بیت با بود و جلوه نما
چو این راز خوش عبد رحمن شنود ادا کرد حقهای سودا و سود
سبکبار گشت و بگرد رسید بصدیق کرد این حکایت پدید
بدو گفت صدیق آری خدا فرستاده بر راه خود مصطفی
درین هیچ شک نیست فرمان برش دل افروز شو از رخ انورش
چو پیش شد عبد رحمن به پیش رسول با دل نگه یافت عز و قبول
نبی گفت این است مرد نکو که امید خیر است از روی او
بگفت این و خواندش سوی راه راست ولی او از ان حضرت اعجاز خواست
نبی گفت چون و درین رفته‌ای [illegible] هدیه پذرفته
رسان هدیه نظم آن حق گزین گواهم که او هست از اهل دین
ازین معجزه عبد رحمن شتاب پذیرفت اسلام بی پیچ و تاب
بتوحید ایزد و شهادت نمود بتصدیق احمد سعادت ربود
بیان کرد احوال پیر بشیر رسانید ابیات هدیه پذیر
درین وقت فرموده خیر الوری که اندر زمانم سپس حق گرا
نظر ناگشوده بدیدار من نموده تصدیق و اقرار من
بسا کس ز هنگام من قبل و بعد پذیرای دین اند از بخت سعد
بهنو اهل حضور آن همه غائبان بدین اند اخوان من بیگمان
چو رحمن دل عبد رحمن نواخت نوید بهشت از نبی گوش ساخت
بجز این سه مسعود نیکو نیت که از دین شدان نیز دیگر [illegible]
دگر گشتش حق اندیش و تخم چین گرفتند از پند صدیق دین
همه آنکه عزیزه نصیحت نیوش به ارشاد صدیق دادند گوش

ازان پس پسندیده جمعی دگر | که خوردند از باغ همت ثمر
باقبال اسلام مقبل شدند | ز جور رسته و ز خلل بیخلل شدند
درین اہل همت یکی جعفر است | که با شیر مردان علی داور است
ز ایمان جعفر اشارت شنو | چه جای اشارت عبارت شنو
که یک روز پیغمبر میمون | بسعی که از مکه بوده برون
پی صدق و شوق خضوع و نیاز | همی کرد روشن چراغ نماز
به پهلوی او بود از انکسار | علی یگانه دوگانه گزار
ابوطالب آمد سوی آن مقام | رفیقش دگر بود جعفر بنام
نظر کرد بوطالب با وفا | دوگانه یگانه دوگانه نما
نشد کاره و مهر دینش کرد | به جعفر بگفت ای پسندیده مرد
دوم پهلوی احمد آباد ساز | رسید و ادا کرد جعفر نماز
دعا کرد احمد که رب العباد | به جعفر دو باز و بجنت دهاد
چو اندر غزا گشت جعفر شهید | دعای نبی را اثر شد پدید
خدایش جناحین خوش آفرید | که بر اوج جنت تواند پرید
ازان شد به طیار جعفر عیان | شهیدان نباشند جز زندگان

بیان تو[illegible] و مرجوم شدن شیاطین لعین بدان از صعود آسمان

ستاره فروز سپهر ادب | سیه میکند روی دیوان چو شب
که تا بعثت هادی آخر زمان | ابالیس را بود طرفه توان (جمع ابلیس)
سوی چرخ میکرد هر سو صعود | بجای معلی مکان می نمود
کلام ملایک که دادی نشان | ز احوال مردم بد در جهان
ز روی تجسس ز قرب سما | گرفتی میان زمین باز جا
بیک حرف حق آن همه زشت کیش | فزودی صد حرف باطل ز خویش

بمردم رسانیدے از بہر جاہ — بدین شر بشر را فگندے ز راہ
چو از بعثت سید دلفروز — گرفت انقضا مدت بست روز
چراغ عدالت برافروخت نور — شیاطین ز دزدی فتادند دور
درخشید از چرخ برق شہاب — ابالیس را کرد بیت خراب
نخستین گروہی کہ اندر جہان — شدند آگہ از منع وانہ رجم شان
سکونت گزینان طایف شدند — ز دید شہب جملہ خایف شدند
کہ آیا بود از فلک حادثہ — خرابی این شہر را باعثہ
بدین وہم از اشتر و گوسپند — نمودند قربانی افزون ز چند
بجہ یکہ بود است نزدیک تر — کہ ہیچ از مواشی نماند اثر
ولی آن ستارہ نشد ہیچ کم — بناچار از ذبح خوردند رم

بیان فترت وحی کہ تا سہ سال از بعثت زمانہ آن بودہ

دراز است راہ ہست نتاب القلم — ز ارباب تاریخ زن این رقم
کہ از بدو پیغمبری تا سہ سال — ہدایت بتخفیہ نمودی جمال
علانیہ ارشاد ایمان نبود — کہ این بادہ از شیشہ رو می نمود
ہر آنکس کہ میخواست شد دین گزین — کسے کو نیامد نیامد بدین
گروہی کہ در مدت متصل — نہادند در راہ حق روی دل
نمودہ شد احوال ایشان مبین — میان در قصہ‌ای مرقومہ بین
از ان پس دل یکہ و کس گاہ گاہ — کشادہ شدی سوی دین الہ
چنین بود تا ملت دلنواز — پدیدار گردید اندر حجاز
در آغاز پیغمبری یک دو یا — رسیدا ز خدا وحی بے انتظار
از ان ابتدا تا بسال ثلاث — نیامد فرود وحی رب غیاث
در این سال اما دعوت دین را [illegible] — نبود آنشکارا کہ حق ہیچو خواست

اشارت بدان کرده شد عنقریب — کنون گویم از اشتیاق حبیب
درین مدت از فترت وحی حق — حبیب خدا داشت در دل قلق
بشوق قوی بار با عزم کرد — که امداد از کوه خود را ز درد
ولیکن بهر بار اندر سبیل — شدی آشکارا بر او جبرئیل
بگفتی که حقا حبیب الهی — ز حیرت رسد پیش او روز بهی
نمودی بدین حرف تسکین ب— همیر بره داشتی بازپی
نه از اواست کافزایش اشتیاق — که افزاید از شوق قدر وفاق
بهر جا که دلبستگی خستگی است — در آخر ازین بستگی رستگی است
چو او بود شاه رهبان حق — دلش همچو مه می شد از شوق شق
بیک روز با اشتیاق فزون — براهی همی رفت آن رهنمون
نمودار شد وحی آور ملک — بکرسی بر اندر زمین و فلک
نبی هیبتی خورد و آمد بجای — بپوشید خود را ز سر تا بپای
یکایک ز ستادر رب العباد — مرادش که از وحی باشد مراد
معنی و شانی و جانان کجاست — به یکتا دل من شه تا دلرباست
مرا سوی خود میکشد هر یکی — دلم بر یکی بر یکی بر یکی
در دوم زکثرت بوحدت سپرد — خنک آنکه وحدت بکثرت سپرد

بیان دعوت کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خلق را باعلان در سال چهارم بعثت

چه جا دست در دست صفحه‌نگار — که از واسطی ریخت مشکین تتار
ز قرطاس و کلک و مداد سگرف — بجان سخن داد این جسم حرف
که وحی خدا کرد جلوه گری — بسال چهارم ز پیغمبری
رسید از خدا این نبی را پیام — که ظاهر کن اسلام بر خاص و عام
سر من از عهد و ما ترا ناصریم — به تکمیل اقبال دین تا در یم

نبی خلق را دعوت آغاز کرد ‌‌ در دین به خورد و کلان باز کرد
شنیدم که در یک زمان مصطفی ‌‌ برآمد به بالای کوه صفا
ندای طلب زد بجمع قریش ‌‌ رسیدند آن خواندگان جیش جیش
بفرمود کز من کسی از شما ‌‌ شنیده بجز راستی حرف را
نگفتند نی گفت پس بی شکی ‌‌ بدانید خلاق خود را یکی
رسول بحقش منم در جهان ‌‌ بگروید بر دین برحق ز جان
ابولهب گشت با قوم باز ‌‌ کزین قول قایل کنید احتراز
بنزدیک او لیک ازین گمروید ‌‌ که از دین اسلام گمره شوید
همه قوم از گفتهٔ بولهب ‌‌ رسیدند از پیشگاه طلب
نشد هیچکس را بایمان بسیچ ‌‌ زهیرت نبی رفت در تاب و پیچ
سپس حکم آمد ز رب قدیر ‌‌ که شو از برای اقارب نذیر
علی را بفرمود خیر الانام ‌‌ که باید ترا پختن اندک طعام
در و اندکی گوشت انداختن ‌‌ یکی جام از شیر پر ساختن
چو شد ساخته هرچه فرموده بود ‌‌ همه اقربا را ضیافت نمود
ز اعمام و از اقربای دگر ‌‌ چهل کس فراهم شدند [illegible]
طعام آمد اندر میان بهر خورد ‌‌ نبی پارهٔ گوشت بر دست کرد
ازان اندکی خورد و باقی نهاد ‌‌ به اسم الله اذن تناول بداد
علی گفت آن جمله شیر و طعام ‌‌ یکی شخص تنها بخوردی تمام
ولیکن ز اعجاز پیغمبری ‌‌ همه سیر گشتند ازان حاضری
پس احمد کلامی همی خواست گفت ‌‌ که ناگه ابولهب سنگ سفت
که آن شخص [illegible] ‌‌ که بر مصطفی کرد سحر و فسون
ازان پس به احمد [illegible] ‌‌ به نطق زبان بازی خبث باخت
که قوم ترا با همه [illegible] ‌‌ کجا تاب جنگ است نیکو بدان

بقوم خود این دشمنی کس نکرد / ترا چیست با قوم خود این نبرد
سرانجام این قصد تو آن بود / که تنبیه گاه تو زندان بود
بزندان نه بینی دگر روی عیش / نگردد دگر گرد گاه تو عیش
بنزدیک ما سهل دان این ازان / که در باغ قوم از خصومت خزان
ز دود سخنهای آن کج نظر / بشمع دل مصطفی شد اثر
ولیکن رسول حلم خاموش گشت / برین گفتگو این ضیافت گذشت
گذشت بار دگر مصطفی / که ای لایق لطف حق مرتضی
شنیدی حدیثی که گفت آن خبیث / که چون روی او زشت بود آن حدیث
کنون ساز سامان دیگر طعام / که بر قوم از حق رسانم پیام
چو شد ساخته بزم را جمله ساز / رسیدند و خوردند آن قوم باز
پیمبر درین بار سبقت نمود / زبان شکربار خود را گشود
بتوحید و تمجید یزدان فرد / نصیحت بآن قوم آغاز کرد
که سوگند معبود واحد که من / رسول خدایم بدور زمن
همه خلق را با شما نیز بهر / بود قوم ما هم مثالش بدهر
برانگیختن هم بود بعد ازان / مثالست بیدار یش در جهان
بحشر و بمصلحت ایزدی / خوشانرا خوشی و بدانرا بدی
شما را همه حال ما دیدنی است / علاجش خدا را پرستیدنی است
چو در ابتدا دین ندارد رواج / بانصار و اعوان بود احتیاج
ببینید سستی آغاز دین / ببینید سختی انجام این
مرا اندرین کار یاری کنید / خدا را ز دل دوستداری کنید
کدامی کسی از شما ای فریق / مرا می شود در ره دین رفیق
همان کس وصی و خلیفه شود / امیر امور بشر نیز شود
کسی از جماعت جوابش نداد / که بودند گنگ و کران زاعتقاد

علی کرم الله وجهه بگفت ببلکی زبان گوهر سینه سفت
که ای سید هادی راه نیک درین حاضران خورد سالم ولیک
در اسرار اسلام بیناترم بصدق صدق درخدمت حاضرم
شیر شتابانه مهر تو جان من که مهرت چو جان است و جانم چو تن
نبیند کسم خاکپای ترا ازان ذره ندهم بصد توتیا
رسول خدا مرعلی را ستود دعای نکو در حق او نمود
بگردن درش دست انداخت گفت که اینک علی گوهر صدق سفت
بود این نوجوان کوس اقبال زد اخی و وصی و خلیفه سزد
پذیرید فرمان ای گروه اگر باشد از حق شمارا شکوه
پس آن فرقه رفتند خنده کنان که بوطالب گفت احمد چنان
که فرمان فرزند خود بشنوی مطیعانه در راه حکمش روی
بگویند تا احمد نیک بخت نگفتی بهنگام ارشاد سخت
نگفتی که کفار بد باطل اند نگفتی که اصنام بیحاصل اند
تعرض نکردی بهوی [illegible] کس سخن بود در پردهٔ غیب و بس
خبر داد آخر کلام خدا که بت را پرستش نباشد روا
زشوی بت بت پرستان زشت بدوزخ درآیند نی در بهشت
کلانان کفار تیره دلان که رفتند بی دین ز دنیای دون
حریقند دایم بنار جحیم غریق اند اندر عذاب الیم
نبی این کلام جهان آفرین توکل کنان خواند بر کافرین
دل آن جماعت ازین حرف راست چو صبح نخستین ز خورشید کاست
شد از کینه ها سینه ها زخم یاب نماند از عداوت دران قوم تاب
تنی چند از مهتران قریش که از غصه بودند تاریک عیش
بنزد ابوطالب نامدار رسیدند و گفتند کای غمگسار

همین رضای تو مقصود ماست ترا نیست دلجویی ما سزاست

محمد که از دین آبای خویش گذشتست و دیگر دین گرفته به پیش

ازین بیش با ما نکردی ستیز زبان را کنون ساخته سخت تیز

زده دم ز طعنه خدایان ما بریده ره شست رایان ما

ز صحبت او به تنگ آمدیم به نزدیک تو بی درنگ آمدیم

بگو آنکه با او بوجه نکو بگو تا نگوید چنین گفتگو

ز عیب بت و بت پرستان ما نسازد سیه روز بختیان ما

اگر بشنود دل باقناع تو همه قوم گردیم اتباع تو

بآن فرقه بوطالب مهربان کشاد از طریق مروت زبان

سلوکی نکو لازم بود ساخت تسلی سپس کرد پدرود ساخت

نبی را گفت آنچه زیشان شنود که از بحث او تو هم نمود

نبی همچنان بود در کار گرم رگ سخت کفار میگشت نرم

پس از چند گاه آن گروه غبی دل آزرده از گفتگوی نبی

بنزد ابوطالب سرفراز رسیدند غایت در شکوه باز

همان قصه کردند بل بیشتر همان نیش خوردند بل بیشتر

ابوطالب از سیرت سروری بران قوم خواند آیت دلبری

نبود اندران دلبری فایده که هر سنگدل بود تنگ آمده

بگفتند آن فرقه سنگدل که ای در لبت کام تر تنگدل

ندارد لب بر سخن اعتبار که هرگز نیاید بچیز کار بار

بدفع محمد کنون جمله قوم کمربسته اند از پی دفع لوم

جز این نیست مر قوم را مدعا که جا ایش بود دخمه یا جای ما

بگفتند این حرف و برخاستند بچین جبین زیب رخ کاستند

ابوطالب از خود درشتی نساخت ولی کینه در حال ایشان شناخت

ز آسیب شان بر رسول کریم　　بترسید و در پیش خواندم زبیم
بگفت ای محمد تمامی قریش　　بد اندیش گشتند از کین و طیش
اگر بعد ازین بند سازی زبان　　ز طعن بت و بت پرستان لسان
به این بدسگالان مدارا کنی　　مدارای اقبال آرا کنی
شود سرد هنگامهٔ فتنه ها　　دگر هر چه باشد رضایت نما
تصور چنان کرد پیغامبر　　که عم در غم آمد ز هولش مگر
بعم گفت ای در خور غمخوری　　بود لطف تو بر سرم بهتری
کز این منکران فی المثل از سپهر　　نشانند در دو کفم ماه و مهر
از ان پس بمن آورند التجا　　که کن ترک این شغل گویم کلا
به تقدیر معبود تا زنده ام　　براهی که فرمود تازنده ام
بود تا دمم زندگی در تنم　　باظهار امر خدا دم زنم
پس از مرگ مغزور دار دخل　　که با آب و گل چون کنم این بنا
بگفت این و برخاست و شد چشم تر　　عمش از غمش یافت در خود اثر
ابوطالب از شرح اندر ز خویش　　پشیمان شد و باز خواندش به پیش
بگفت انچه اندر دل تست کن　　که تا جان حمایت کنم بی سخن
رسول خدا را ازین حرف عم　　تسلی شد و گشت فارغ ز غم
چو معلوم کردند اهل عناد　　ببوطالب و مصطفی اتحاد
فتادند در چارهٔ خیره سری　　نهادند خاطر بحیله گری
ببردند این گمرهان محیل　　یکی نوجوان نجیب و جمیل
ببوطالب از غایت کربزی　　بگفتند کای میر بادیه زی
تو دانی که این نوجوان در عرب　　ندارد قرینه به حسن و نسب
مرا و را بتو می گذاریم ما　　عوض مصطفی را حواله نما
ابوطالب از غصه شد تند خو　　بگفت ای سفیهان بیهوده گو

مرا می فریبید تا نور چشم — شما را دهم تا کشیدش بخشم
به بیگانه روی قبول آورم — پیه آنکه چون آشنا پرورم
ستانم خزانه و بخشم بهار — چنین کار کی آید از هوشیار
ندارم مگر بهره از آگهی — که سازم ازین گهر پهلو تهی
سخن داشتم تا کنون نگاه — کنون می کنم روشنش همچو ماه
که هر کس که با مصطفی کینه خواست — مرا نیز بی شبهه و شک عدوست
بران دل که باشد ز دینش رمان — منم دشمن دین آن دل زجان
ابوطالب این حرف جز حق نگفت — ولی بخت انصاف حسا د خفت
از انجا رسیدند مثل وحوش — سراپای ایشان ز کینه بجوش
چو بوطالب آن کینهٔ قوم دید — بجیب تردد سر اندر کشید
قبیله فراهم نمود آن زمان — بایشان بگفت ای همه همرهان
هر آنکس که او از بنی هاشم است — بر و نصرت مصطفی لازم است
جدا نیست نیک و بد از همدگر — که ما و شما ایم از یک گهر
پذیرا شدند آن همه پند او — رهیده از تردد دل بند او
چو دیدند این اتفاق اهل کین — شدند از حسد جمله اندوهگین
ندیدند در خویش تاب و توان — که بر جنگ بندند ظاهر میان
باصرار پیغمبر حق پرست — بمکر و بحیله گشادند دست
فغان از جفای کز اهل جهل — رسید در حق مردم نیک و اهل
دریغ از تعدی بدطینتان — که آمد بسوی نکو سیرتان
همیشه از جور جهال دور — نفس بر زد و کرد ناله ز جور
که یک روز کفار اندر حرم — مکان کرده بودند یکجا بهم
نمودند از مصطفی گفتگو — که بسیار خفت کشیدیم ازو
که حیف اصنام و اسلاف ما — زند راه اخوان و اخلاف ما

تحمل که در کار وی ساختیم — برای دگر کار کی ساختیم
درین قیل و قال گروه سفیه — گذر کرد آنجا نبی وجیه
دلی ناشنیده شمرد آن گزاف — به بیت الله آورد روی طواف
چنان تر از خوا شد لب هر غبی — که چین رفت اندر جبین نبی
نبی در خلال طواف ایستاد — ز غیرت نظر سوی ایشان گشاد
نفس زد که از دست من رایگان — چگونه رهید ای فرومایگان
شما را اگر این طریقی خوشم — نگردید چون گوسفندان کشم
بتقدیر حق آن گروه غوی — از آن زجر خوردند خوف قوی
بودند و چه با جمله لرزان شدند — چو روبه همه لابه ورزان شدند
هر آنکس که بود از حسد سخت و گرم — بپوزش سخن گفت بس سرد و نرم
پس احمد ادا کرد شرط طواف — سپس سوی خانه نمود انصراف
دگر روز آن فرقهٔ بدمآل — که بودند جمعی بر ایشان خیال
همانجا نمودند این گفتگو — که دی روز ما را نماند آبرو
محمد بما گشت غالب چنان — که گشتیم با وی تملق کنان
گر امروز در جوش دریای خشم — رسد از کنیم اشکبارش ز چشم
بنجار درونه برون آوریم — غم خاطر غمخور خود خوریم
بناگاه احمد رسید از قضا — بر او گرد گشتند اهل جفا
سگ دوزخی عقبهٔ بو معیط — بگردن ردا ساخت او را محیط
چنان گردنش سخت کرد آن غبی — که شد تنگ راه نفس بر نبی
ابوبکر صدیق میدید حال — فغان برکشید از فراوان ملال
که ای گمرهان هادی راه را — چرا میکشید از حسام جفا
جفاپیشگان دست انداز خویش — نمودند کوته ز هادی کیش
قدم سوی صدیق بیداد هشتند — نه بی حرمتی هیچ نگذاشتند

چسان جور کردند بر راستگو — که بیهوش شد ذات سامی او
رسیدند بقوم صدیق زود — رها ساختندش ز دست عنود
دگر باره هم زان گروه غوی — ستم رفت بر ذات پاک نبی
نبی بود اندر حضور نماز — پرستش کنان داور دلنواز
ابوجهل با جنس اهل جحود — اقامت در آن قرب بنشسته بود
شکمبه ز یک اشتر افتاده دید — ز سگهای آواره چون خر کشید
که گو کینه خواه تهور پرست — که اکنون ستاند شکمبه بدست
نگاهی چو در سجده گیرد قرار — کند بر قفایش شکمبه سوار
همان عقبه مد بر تیره بخت — نمود ارتکاب چنین کار سخت
نبی وقفه فرمود اندر سجود — دو تا گشت از قهقهه هر عنود
شنیع الثنا فاطمه زین خبر — برآشفت و آمد بسوی پدر
شکمبه فگند از قفای مجید — از آن پس ستایان بخانه رسید
چو گردید فارغ نبی از نماز — دعا کرد در حضرت بی نیاز
که یارب ازین فرقه دادم ستان — بتو دادم این داد دادم ستان
به اقبح طریق این فریق لئیم — گرفتند و رفتند اندر جحیم
همه کشته گشتند در حرب بدر — بیاداش ناحق شناسی و غدر
سپاهی فگنده شدند این لئام — مگر یک شریری امیه بنام
امیه بتاثیر آه و ملال — پراگنده اعضا شد و پایمال
جهان دیده مردی لطارق علیم — سراوی خبر داد [illegible]
که دیدم بسوق عرب در زمان — روان پیرکی در پی یک جوان
جوان بانگ برکرد کای مردمان — بیارید در وحدت حق گمان
زبان را بوحدت دهید انفتاح — که یابید در هر دو عالم فلاح
همی نال برنای قدسی نصیب — همی رفت آن پیرک نالبیب

همی گفت کاین بانگ نارواست — همین کذب از خویش آراسته است
همی ریخت سوی جوان سنگها — کزان زخمها خون دویدش ز پا
بپرسیدم از نام این هردو تن — بگفتند مردم که ای حرف زن
بود آن جوان را لقب مصطفا — که گوید که هستم رسول خدا
تنش سنگ می ریزدش از غضب — بود نام این سنگدل بولهب
بتکذیب آن بیشتر ساعی است — تو گویی که آن گنج و این افعی است
بهمسایگی شفیع البشر — یکی بولهب بود و عقبه دگر
خسیسانه در راه آن رهنما — بینداختندی خس و خارها
بپا دور کردی نبی از سبیل — بگفتی زیاده ازین قال و قیل
که ای اهل قربت چه همسایگی است — نه همسایگی بل فرومایگی است
بیک کرتی آن حبیب ودود — بارشاد قومی توجه نمود
نمودند آزرده قوم غبی — بدست و زبان جسم و جان نبی
نکردند تصدیق خیر البشر — بخیر البشر بیش بردند شر
غم خاطرش گشت افزون ز حد — بیان کرد احوال خود با احد
که هر چند ای رازدان دل خوشم — بهر غم که از بهر تو میکشم
ولی عاجزی که دارم ببین — توانی که گردی نصیر و معین
همان لحظه روح الامین از فلاک — به پیش نبی رفت با یک ملک
نخستین رسانیدش از حق سلام — پس آورد از ایزدش این پیام
که هست این فرشته امیر جبل — که هر چه گویی نماید عمل
رسانید میر جبل هم بعرض — که امر تو از امر حق گشته فرض
بفرما مرا تا کنم زود تر — جبالهای این شهر زیر و زبر
بیک لحظه از مکه و مکیان — بر آرم دمار و نماند نشان
نبی گفت من رحمت ایزدم — که کوس هدایت بعالم زدم

نخواهم که از من گزندی رسد — همین بس که نفعی و پندی رسد
خدا تا ابد از پشت این گمرهان — کند بنده حق‌شناسی عیان
ازانجا پی با لبی پر حزن و درد — بجا های دیگر قدم رنجه کرد
بهر جا چنان شر و انکار دید — که بیچارگی چارهٔ کار دید
ملایک فرود آمد از سما — بگفتند بادی که ای رهنما
مطیعیم از امر یزدان پاک — بگو تا کنیم این همه را هلاک
نبی در دعا گفت کای ذوالمنن — ندانند این گمرهان حق من
دل کورشان را عطا کن نظر — در آور بخیر و بر آور ز شر
ملایک بآمین گشادند لب — از ان پس به تحسین گشادند لب
بگفتند ما پیش ازین در ملا — رسیدیم از حق سوی انبیا
همه بهر پاداش برخاستند — بلا بر سر گمرهان خواستند
تو ای آنکه از بهر ایشان ز رب — صلاح و هدایت نمودی طلب
غریبان چو در مکه می آمدند — دم انس با مکیان می زدند
عبث ساختندی گروه عنود — نبی را بامری که لایق نبود
چو شعر و کهانت چو سحر و فسون — چو بحث و خصومت چو خبط و جنون
نبی برکشیدی نفسهای سرد — ز بهتانشان یافتی حزن و درد
خدا چون شدی مصطفی دردناک — غمش دور کردی بقرآن پاک
برای تسلی و تسکین او — فرستادی آیات خوش خوش فرو
شدی آن اولوالعزم اندوهناک — از ان افتراها به آیات پاک
چو از موسم حج جهان دم زدی — پی خلق از بهر حج آمدی
نبی پیش رفتی ز شهر آن زمان — نمودی هدایت به آیندگان
بمکه درون نیز بهر خدا — بهر کس رسیدی شدی رهنما
بنزدیک از موسم حج ولید — که ابن مغیره بد آن نارشید

ز ناحق شناسی زابنای جنس — سخن گفت چون دیو در شکل انس
که شد سوی حج بعالم قریب — شتابند اینجا هزاران غریب
چو آوازهٔ مصطفی بشنوند — بصد شوق با وی ملاقی شوند
ازو گوش سازند شیرین مقال — نمایند بر دین او انتقال
درین باب ای قوم رای زنید — کنی ناقص العقل همچون زنید
بوصفی نمائید اورا علم — که از صحبتش خلق گیرند رم
ولی پاس دارید با هم وفاق — که سازید بر یک سخن اتفاق
بگفتند قومش که از بهر او — کدام افترا بست باید بگو
بگفتا بگوئید اول سخن — ازان پس بجوئید تجویز من
بگفتند گوئیم او کاهن است — بگفتا که طرزش ازان ایمن است
بگفتند گوئیم او شاعر است — بگفتا که این تهمت ظاهر است
بگفتند گوئیم ساحر ورا — بگفتا که قانون سحرش کجا
بگفتند گوئیم دیوانه اش — بگفتا چو وی کیست فرزانه تر
فراوان نمودم قیاس بهیچ — باین چیزها نسبتش نیست هیچ
اگر کس شود یک نفس همنشین — شمارا ندانند بجز کاذبین
بگفتند خود گو که معقول چیست — بگفتا همین ساحری ساحری است
بجادوش نسبت مناسب تر است — که چون سحر گفتار او دلبر است
بگوئید سازد جدا [illegible] — پدر را ز فرزند و زن را ز شوی
ز بابل رسیده باو این هنر — ستمگر ازان نیست چیزی دگر
برین خبث دادند جمله قرار — نمودند خبث نهان آشکار
همه قول و فعل نبی از یقین — بگفتند از شیوهٔ ساحرین
ولید مغیره که سر زور بود — به نسل و به نخوت سپاه و نقود
چو در راه دین خار تدبیر کاشت — کلام حق و سحر همجنس پنداشت

زحق در حق آن خبیث پلید — بپاداش آمد وعید شدید
رتد بیرستش ادنا سامد بپیش — که درماند دربند ادبار خویش
زاولاد خود دید غم سگریست — که بهر دو او مرد دیدآور دریست
نه الستش سخا ماند و نی اعتبار — فسرده رفت آخر بدار البوار
ولیکن زنسلش سه کس یا دو کس — مشرف باسلام گشتند و بس
از ایشان شمر خالد بن ولید — که چون سیف صمصام عدا برید
بیک نوبت اشرار جمع آمدند — دم از گفتگوی نبی برزدند
پس گفتگو یافت آخر قرار — که باید دقیقه رسی هوشیار
ز شعر و کهانت خبر داشت بس — ز سحر و فسانه هنر باشدش
بدقت کند مصطفی را نظر — که دارد کلامش کدامی هنر
همش گردد آگه ز راه ضمیر — همش باز دارد ازین دار و گیر
بدیدند اعدا چنین چون بدید — بجسد عتبه بن ربیعه دگر
چو این قرعه بر عتبه افتاد زود — به نزد نبی آمد و لب گشود
که ای مصطفی خود ز انصاف گو — که تو بهترین یا بزرگان تو
دهی کز شان شان عظمی لسان — دل شان با صنام بوده کشان
دگر حظ لسم شان خود دست شد خیال — بگو تا بنوشم جواب سوال
بیک قول عتبه چنین حرف زد — که ای از تو برما شده حال بد
بگویند خورد و بزرگ عرب — که اندر گروه قریش ای عجب
پدید آمده کاهنی ساحری — که مانند او نیست کس ماهری
نصیحت شنیدیم ار تو اندر جهان — بگو از دل خویشتن راز نهان
گرار شهوت این راه گشتت مساج — بکن هر زنی را که خواهی نکاح
دگر حرص زر رفته اندر سرت — تونگر کنیم از فراوان زرت
دگر بهر سالاریت شد هوس — بقوم خود دت شاه سازیم و بس

دگر یافت ره خلل در مزاج — ندیدیم و نشناسیم آنرا علاج

چو این قول آورد عتبه پدید — نبی گفت گفت تو آخر رسید

برآورد ابن ربیعه نفس — که آری حدیثم همین بود و بس

نبی از کرامت بجای جواب — بخواند آیتی چند با آب و تاب

چو عتبه کلام الهی شنید — بجان و دلش هیبتی شد پدید

بهنگامهٔ خویش شد سرد کام — بپرسید کیفیتش هر کدام

بگفتا ز احمد کلام عجب — شنیدم که نشنیدم از هیچ لب

کلامش که در غایت دلبریست — ز جادو ز شعر و کهانت بریست

عظیم است شأن کلامش یقین — همانا که گیرد زمان و زمین

مورزید من بعد با وی حسد — مر او را گذارید بر طور خود

گر اغیار آیند غالب برو — بیابید بی دغدغه آرزو

گر او غالب آید شمار او نوید — که اخیار اهل سعادت شوید

بود ملک او جمله آن قریش — بقوم آورد رو بزرگی و عیش

بگفتند او را گروه عنود — که احمد بتو نیز جادو نمود

در بیان جفاهای کفار لئام بر ضعفای اهل اسلام

بگویند تا بود در کائنات — ابوطالب مهربان را حیات

نکردند اشرار بر مصطفی — بکام دل تیرهٔ خود جفا

چو اعیان اصحاب هادی کیش — بدو داشتند از عشایر خویش

بر ایشان هم از دشمنان دژم — جفاهای جانکاه بود است کم

ولی بر ضعیفان اصحاب بود — فراوان تعدی ز اهل جحود

تن شان ضعیف و دل شان قوی — سراسیمه در دست قوم غوی

به نیروی دل با زبونی تن — سبک میکشیدند بار محن

گهی بی طعام و گهی تشنه لب — شکیبنده بودند در راه رب
گهی بود در شدت آفتاب — زره در بر ایشان ز بهر عذاب
گهی در تف تابه و ریگ داغ — تن شان همی سوخت مثل چراغ
از ایشان بلال است یک جوشکش — کز و مردمک یافت چشم حبش
سیه رنگ بود آن بمعنی سنی — سواد حبش را از و روشنی
امیه که بد مر خلف را خلف — کجا بد خلف بلکه بد ناخلف
در آزار اسلامیان [illegible] — همیشه باین نیکوان بود ضد
بلال آنکه در عقل و دین پیر بود — غلام امیه ز تقدیر بود
رهش یافت کز بعد صدیق پاک — بلال از ره راست شد فیضناک
چو زین سالک مسلک بخردی — مشرف شد از ملت احمدی
امیه بر آشفت از دین او — به تعذیب او گشت دیوانه خو
بهر روز کردی بقصد عذاب — برهنه تنش در تف آفتاب
مر او را ببستی دو دست و دو پای — نمودیش در ریگ سوزنده جای
حجرهای سوزان اخگر صفت — نهادی بر آن صاحب معرفت
بگفتی که گردان ز توحید روی — غلامی تو در راه خاوند بوی
بلالش بگفتی که ای بیخرد — مرا بس احد بس احد بس احد
یکی غیر ثانی دلم را گرفت — سویدای دل طرفه سودا گرفت
سیه دل سیه رنگ را بارها — کشیدی ز بس غصه بر خارها
ز اغوای او جسم ها می نمود — دلی از زبانش احد می شنود
وفاکوشش از کوشش آن شریر — کشیدی کشاکش کشیدی کثیر
شدی خسته از زخم آن خارها — گرفتی ره بر زخم آزارها
کشایش کشیدی و خسته شدی — ز درد خلش دل شکسته شدی
سر خار در استخوان می شکست — گل باغ دین جا بجا می نشست

زخون مشک سر میزند در جهان ‌ ‌ ز مشک تنش می‌شدی خون روان

کسی کو شد از مغز جان مست دوست ‌ ‌ بکاهد ز کاهیدن خون و پوست

بروز امیه که بد بدسگال ‌ ‌ بوی داد بسیار رنج و ملال

بگفتش که برگرد از راه نو ‌ ‌ بجز منع لات و عزی مرو

بلالش بگفت ای خدا ناشناس ‌ ‌ ز لوث بتانم مبرا شناس

تو چون مانده از بتان پا بسنگ ‌ ‌ چه صلح است حاصل ازینها چه جنگ

امیه که بود است با کبر و کین ‌ ‌ ازین پاسخش گشت بس خشمگین

ز بس خشم بر سینه او نشست ‌ ‌ که ربط دم از سینه او شکست

در آن روز ثابت ز قطع نفس ‌ ‌ بلال از خبر بود خالی و بس

بلال بلاکش بصد کشمکش ‌ ‌ کشیدی کشاکش ز جوع و عطش

بهنگام تکلیف و رنج گران ‌ ‌ احد بود گفتار آن پهلوان

بروز و شب و در فراغ و ملال ‌ ‌ نکردی سوای احد قیل و قال

چگویم من از صبر و تمکین وی ‌ ‌ که اسلام میگفت تحسین وی

امیه که بوده سگ بدسگال ‌ ‌ غضبناک شد نوبتی بر بلال

ستم کرد بر وی برون از حساب ‌ ‌ دل قدسیان شد ز حالش کباب

ابوبکر صدیق آنجا گذشت ‌ ‌ از آن حال موم دلش نرم گشت

بآن سخت سینه بگفت ای فلان ‌ ‌ چرا میکنی جور بر ناتوان

بگفتا که این است مملوک من ‌ ‌ که ندهد بفرمان من هیچ تن

اگر مالشی داده ام جور نیست ‌ ‌ که با من درین دور [illegible]

بگفتا که او مومن صادق است ‌ ‌ جفا در حقش پیشهٔ [illegible] است

بگفتا همین مومنی جور اوست ‌ ‌ که خصمش شد و غیر را داشت دوست

اگر راست پرسی ز تست این ستم ‌ ‌ که میلش بریدی ز راه صنم

ز تست آنکه او با من و مصطفی ‌ ‌ شده خصم و بیگانه و آشنا

برهمی که داری حسد بد ار شنو — بهایش ده و دست او گیر رو
ابوبکر سودا غنیمت شمرد — بیک لحظه از وی خرید و ببرد
از ان پنج ده ریگکش را خرید — ازان افزدا گنج خوش را خرید
رضای خدا را که نبود بدل — ابوبکر دریافت زین خوش عمل
سرافشاند گرد بلا از ردا — رسانید در خدمت مصطفی
بوجه الشش زود آزاد کرد — خدا و نبی را ازان شاد کرد
دگر حال عمار یاسر شنو — که از دین حق داشت در سینه ضو
اب و ام عمار هم بی ریا — پذیرفته بودند از دین ضیا
برین هر سه از کافران جور بود — نه یک جور بل جور هر طور بود
اب و ام عمار را سنگ کین — بقتل آوریدند از قهر و کین
نخستین شهیدان باسلام در — شدند این دو شخص گرامی گهر
زبس داد عمار را بیم جان — تمنای کفار گفت از زبان
دل او که مصباح اسلام بود — برون داد سر روی کفار دود
بگفتند مردم به پیش نبی — که عمار از دین شد است اجنبی
نبی گفت حاشا که باشد چنین — که گشته سراپای او سر زمین
مرا ورا با یمان همه لحم و خون — در آمیخته چه درون چه برون
بران دل که یابد ز ایمان کمال — پذیرد کمال و نگیرد زوال
چو عمار از موذیان شد خلاص — بنزد نبی آمد از حب خاص
بنالید از دست اهل ستم — نبی اشک او پاک کرد از کرم
تسلیش داد و دلش را نواخت — بریش دلش مرهم لطف ساخت
رسید آن زمان آیتی از اله — درستی ایمان او را گواه
چو صدر رم ملال است و بدر رم بلال — چه بد وای حال و چه فکر مآل
صهیب است و خباب عمار نیز — به نزدیک من همچو سلمان عزیز

همه خانهٔ حضرت ایزد اند — غلامان بی قیمت احمد اند
سلام خدا باد بر مصطفی — از آن پس برین حاملان جفا
مغنی لب خود نوا ساز ساز — که ساقی در میکشی کرد باز
قرآن می دهد نغمه ساقی خوش است — درین دم درد دیگرم خوش است

فصل سوم سال پنجم بعثت تا سال ششم صلی الله علیه وسلم و هجرت بجانب حبشه و نزول سوره نجم و مراجعت مهاجران حبشه رضی الله عنهم

سمند نورد طریق کلام — نهد در مقام اهل کام گام
که از بعثت سید الانبیا — پذیرفت پنجم سنه ابتدا
ازین سال شد با خوشی و نوی — دل و دیده و دین و دولت قوی
چو اصحاب دین راز قوم عنود — ستمهای افزون ز اندازه بود
تعدی کشان شکوه اهل شر — نمودند معروض خیر البشر
نبی را که با بود آن دستگاه — که بخشد تظلم کشان را پناه
ستم دیدگان را چنان اذن داد — که باید بملک حبش رو نهاد
همه یازده شخص هجرت سگال — چهار از نسا یازده از رجال
نمودند آهنگ ملک حبش — شمردند بر ناخوش راه خوش
چو تا ساحل بحر بشتافتند — ز لطف خدا کشتی یافتند
گذشتند سالم ز بحر عمیق — بمقصد رسیدند اهل طریق
امیر حبش بود بس نیکخوی — لقب داشت نجاشی آن نامجوی
ز اقبال نجاشی کامران — در آن ملک دیدند روی امان
بناگاه آگاه گشتند قوم — تعاقب نمودند بس لیل و یوم
[illegible] کتاب ره بحر در رفت — نخواندند از حال شان هیچ حرف
نمودند رجعت بکه خجل — از آن رفت آید بهم بست دل

پس از رفتن مردم ریع کش
گرفتند این جنگ جبش

فرود آمد از حق بخیر الانام
ز قرآن یکی سوره والنجم نام

همی کرد ترغیب بیگانگان
همی خواند آیات سوره عیان

توقف نمود آیتی میگزید
که مردم توانند نیکو شنید

چو آورد آن آیه را بر زبان
که نام بتان ذکر گشته دران

زبان وقف وقفه نمود از مقال
دران خاموشی یافت شیطان مجال

رسانید شیطان تیره سرشت
بناگاه در گوش کفار زشت

که اینان بزرگ اند یعنی بتان
که دارند بهر شفاعت توان

ازایشان امید شفاعت بجاست
خطاب بتان لایق التجاست

تصور بکفار شد این کلام
ز حق آمد و خواند خیر الانام

دل سخت ایشان ز کینه گذشت
ز القای شیطان فرحناک گشت

پیمبر پس از ختم سوره چنین
بمالید خلاق را پیش جبین

دران وقت هر کافری نیز زود
ز پندار خود جبهه بر خاک سود

ز مجلس چو کفار برخاستند
سخن را بیک دیگر آراستند

که داریم ما اینقدر خود تمیز
که یزدان تواناست بر جمله چیز

ز خلق و حیات و ز رزق و اجل
بدستش بود جملگی عقد و حل

ولی این بتانند پیش خدا
پرستندگان را شفاعت نما

چو وی هم گذشت از [illegible] ازین اعتقاد
نورزیم من بعد با وی عناد

بداریم در نصرتش روی خویش
که دین کلم او شود زود بیش

بوی صلح کردیم که هیچ کین
بهر سو [illegible] این صلح شهرت گزین

قضا را بر سید المرسلین
فرود آمد از سدره روح الامین

ز القای شیطان نمودش خبر
حزین گشت ز احوال خیر البشر

خدا از برای تسلی او
فرستاد آیت که ای نیک خو

بوقت تلاوت همه انبیا — زشیطان شنیدند این ابتلا
ولی دیو چون زد ز القا غریو — شد از غیب منسوخ القای دیو
خدا کرد اثبات آیات خویش — تو زین فتنه هرگز مشو سینه ریش
چو کفار این آیهٔ دلشکن — شنیدند و گفتند با هم سخن
که بیزار شد مصطفی عاقبت — ز ذکر بتانم از آن مرتبت
اندو گشت ناساز این زمره — گذشتیم از صلح با هم همه
گرفتند از شر ره شور و شر — مثال سگان بر نجوم و قمر
قضا را ز صلحی که بی صلح بود — خبر منتشر شد در اکثر حدود
نسیم خبر بر حبش هم گذشت — که در احمد و مشرکان صلح گشت
بگفتند هجرت گزینان بهم — که کردیم هجرت ز اهل ستم
چو آن ظالمان ظلم بگذاشتند — بدل تخم اخلاص در کاشتند
چه لایق بود صبر بی مصطفا — چرا ذره ماند ز بیضا جدا
سوی مکه کردند رجعت چو باد — رسیدند نزدیک آن شهر شاد
شنیدند از مردم اغنیا — از آن پس نمودند در مکه جا
ولی با وجود حمایت ز قوم — بر ایشان جفا بود در لیل و یوم

تیزگامی کمیت خامهٔ سحر نگار بصما ذکر وصول اصحاب کبار آنحضرت صلی الله تعالی علیه و آله و سلم بحبشه و جواب و سوال و همکلامی ملک حبشه با جعفر منجمله اصحاب کرام و عمرو بن عاص سفیر کفار لئام

سبک سیر قصه زبانی قلم — چنین میرود تا بملک رقم
که چون مشرکان از دل کینه تاز — در ظالمی باز کردند باز
فراوان صحابه ازین کشمکش — نمودند نیت بملک حبش

از ایشان فریقی که بار نخست / دران سرزمین رفته بودند چست

نمودند پیش پیمبر بیان / ز تعریف آن ملک یک داستان

که آبش بمردم بود خوشگوار / هوایش بهر آدمی سازگار

مقیمان آن ملک را تندرست / مرض را ز عدل هوا جور سست

همه ساکنانش مسافر نواز / بر اصحاب غربت در امن باز

کسی را که رحمت خود آنجا کشود / ز سودای کم سود بسیار بود

رسول اله گر تو هم از کرم / کنی آن طرف رنجه با ما قدم

زهی طالع سعد آن ملک و ما / که روشن شود چشم ازین رهنما

بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که از حق مرا نیست اذن سفر

شما را که اذن است عازم شوید / بحفظ الهی در آنجا روید

درین مرتبه یکصد و هشت تن / نمودند عزم سفر از وطن

پس از رفتن راه صحرا و کوه / بملک حبش آمدند این گروه

شه ملک نجاشی نیکبخت / که بود آرایش تاج و تخت

بر احوال ایشان ترحم نمود / نگاه مسافر نوازی گشود

میان منازل فرود آورید / شفیقانه ظل کرم گسترید

دران ملک ارباب دین متین / نبودند خایف ز اظهار دین

بطاعات پرداختندی عیان / سراسر نکو گشت احوالشان

بداندیشگان خبر کرد گوش / چو دیدند آمد ز عداوت بجوش

دو کس را که بد شهرت این دو کس / باسمین عماره و عمرو و بس

بدرگاه نجاشی ملک ران / روانه نمودند با ارمغان

بسلطان حبش پیشکشهای خوش / بهریک ندیمش جدا پیشکش

که تا اهل اسلام را زین فسون / توانند کردن ز مامن برون

چو این هر دو بدکیش از آن دیار / رسیدند در سدهٔ شهریار

نخستین ز بهر ندیمان وی / رسانند تحفه ز هر گونه شیء
از ان پس ملاقات وی یافتند / سر خویش در سجده انداختند
کشیدند در حضرتش تحفها / کشادند لب کای مظفر لوا
گروهی ز ما اندرین روزگار / نمودند دینی دگر اختیار
غبار خشونت برانگیختند / چو ممنوع گشتند بگریختند
نماند براو ملک راه‌شان / ندارند از راه ما هم نشان
کنون این جماعت که این کرده‌اند / بملک ملک رخت آورده‌اند
ز هر سو ندیمان مدد ساختند / حق رشوت از گردن انداختند
ملک بود نصرانی دیده ور / ز پیشینه اخبار بودش خبر
برآشفت و گفت که والله من / نیارم بگوش اندرون این سخن
کسانیکه جستند از من امان / چگونه دهم در کف دشمنان
ولی مجلسی سازم و اندرو / نمایم فریقین را روبرو
چو کیفیتی راست ظاهر شود / بقانون انصاف زان بگذرد
بگفت این و زد قرعه آن عدل کیش / طلب داشت اصحاب دین را به پیش
بگفتند با یکدگر مؤمنین / چگوییم چون شاه پرسد ز دین
دران جمع جعفر ز حضار بود / که بر اوج اسلام طیار بود
بگفتا به از راستی نیست حرف / نماییم اظهار دین شگرف
پس اصحاب اسلام طیار را / نمودند بهر سخن مقتدا
بفرخندگی جعفر نیکنام / بشه کرد برجای سجده سلام
بپرسید هر یک ز جمع دلیر / که چون شاه را سر نکردید زیر
بگفتند فرمود هادی ما / که سجده بجز حق نباشد روا
چو این حرف شیرین بگوشش رسید / دلش را عجب هیبت آمد پدید
شد از ندیمان وی هر کسی / نمودند اکرام جعفر بسی

بجعفر چنین گفت عمرو آن زمان / که شاه شما را سپا داد امان

رسوم مروت تبه کرده اید / ز خجلت رخ ما سیه کرده اید

ز راه سلف چشم پوشیده اید / به تحقیر اشراف کوشیده اید

چه گستن توان تا چها کرده اید / خطا و خطا و دغا کرده اید

صنم را بجز سنگ نشمرده اید / دل دوستان را ز ره برده اید

طریقی عجب پیش آورده اید / لهذا ازین بیت زما خورده اید

جهان جو ز جعفر بپرسید حال / چنین داد جعفر جواب سوال

که بودیم ما مردم بی خبر / رسیده ز خیر و رسیده بشر

بمعبودی اصنام بر داشته / سر اندر قبایح بر افراشته

چنین بود تا حق ز فضل و عطا / رسولی فرستاد از ما بما

بنایش منیف است و اصلش شریف / ستایش لطیف و لطیف و عفیف

بتوحید صوم و صلوٰة و زکوٰة / کشاد است بر ما طریق نجاة

ز فسق و قمار و همه فعل زشت / نمود است نهی آن مقدس سرشت

بحکم دلایل نشسته بدل / که حق است این ملت مستقل

رسانید ما را ز یزدان کلام / که نبود مشابه بنطق انام

ملک گفت باری کلامش بخوان / ز یک سوره بکشاد جعفر زبان

چو آن شه کلام مقدس شنید / دلش نرم گشت و اشکش دوید

دگر آگهان نیز گریان شدند / گلابی فشانده گلستان شدند

کنایه از اشک

ملک گفت والله که این خوش کلام / نماند به لسانی خاص و عام

کما لیکه توریت و انجیل راست / عیان زین کلام است دانید راست

اذان پس بر آورد بانگ بلند / که بسیار مر این جمع را درگزند

بتوحید خلاق عالم قسم / که باشد بمجلس وجود و عدم

کسی کو تعرض بایشان کند / ز دستم سر خود پریشان کند

شدند آن فرستادگان قریش	ازین حق شناسی شه تنگ عیش
بر وزد گر عمرو حیله نمود	بر شاه رفت و زبان برگشود
که از اهل زنهار باید شنفت	که در حق عیسی چه خواهید گفت
دگر بار جعفر بامر امیر	رسید اندران مجلس دلپذیر
بپرسید شاهش که ای حق گرا	چه گوئی بحق مسیحای ما
بگفت آنچه گفت است رب ودود	که پیغمبر و بنده و روح بود
ز حق بود کلمه که بی هیچ ریب	سوی مریم انداخته شد ز غیب
ملک گفت حقا که بی اعتساف	بما و شما نیست هیچ اختلاف
بشارت شما را و آن را که کرد	شما را هدایت بیزدان فرد
درین چارسو نیست ثانی او	مسیحا شد از مقدمش مژده گو
شما شاد باشید در ملک من	که حقا در اخاک اندر دهن
قریش ار فرستند کوه زرم	زخاک شما ذره نسپرم
بگفت این و فرمود کز راه کد	بدایای کفار کردند رد
ازان پیش کز حکم رب جهان	مدینه شود پیش هجرت مکان
بر آنکس که میخواست از مومنین	که گردد ز کفار هجرت گزین
ز مکه بامر نبی تاختی	بملک حبش رخت انداختی
بگویند نجاشی نام جوی	بدین حق آورد در خفیه روی
ولیکن نفرمود دین آشکار	ز دل سختی مردم آن دیار
بختم رسل حال خود را نگاشت	رسولش در آن حال معذور داشت
چو شد رفته رفته دل سخت شان	ز فیض الهی به نرمی کشان
بصد شوق اظهار اسلام کرد	بزرگان خود را نکو نام کرد
به تصدیق سید گرفت آبرو	که رحمت بر آن شاه مردانه خو

آمدن و اسلام آوردن راهبان حبشه پیش آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و حسن اعتقاد نجاشی علیه الرحمة

نفس زد چو در مسند زنده نفس | که از راهبان حبش شصت کس
بتفتیش پیغمبر دین خوش | گرفتند رخصت ز شاه حبش
براه سعادت نهادند روی | بجالاکی از برق بردند گوی
رسیدند در مکه جا ساختند | ملاقات با مصطفی ساختند
بگفتند ای سرور سرفراز | تو کوس نبوت زدی در حجاز
نبی گفت آری رسول الهم | ز اسرار پیغمبری آگهم
بگفتند این دعوت تو که چیست | بگفتا نشانی که از شک بریست
چه شاهی که تعبیرها شد برون | ز چون و چرا و ز چند و چگون
پس احمد کلامی الهی بخواند | نقوش حق اندر دل شان نشاند
اثر کرد در جان شان آن کلام | ز شهد شهادت گرفتند کام
بماندند تا آنکه از مصطفی | بخواندند اکثر کلام خدا
چو از دولت دین شرف یافتند | سوی موطن خود عنان تافتند
از ایشان بپرسید فرمان روا | ز شکل و صفات رسول خدا
شنید آنچه دانسته بودند شان | بگفتا درست است جمله نشان
در آئینهٔ ذات او بی حجب | عیان شد شهادات سماوی کتب
رسول خدای است و ایمان برو | بود فرض بر مردم راه جو
امیر حبش بود بس مستعد | بخیر البشر بود بس معتقد
ز حالش خبر جوی بودی مدام | ز اصغای فتحش شدی شادکام
دلیل آنکه وقتی که شد فتح بدر | شنید آن سرافراز فرخنده قدر
برون کرد زیب شهی وجود | لباس غریبانه در بر نمود

بدین سان شد از خانهٔ خود برون / بخاک زمین کرد جای سکون

تعجب نمودند بینندگان / ز بیدر رفتن آن لباس و مکان

ملک داشت زنهار یا زاطلب / بایشان از ان فتح بگشاد لب

کجا سوس آورد پیشم خبر / که بر مشرکان یافت احمد ظفر

فلان و فلان را از ان اهل کین / بریدند سر شیر مردان دین

فلان و فلانرا از ان اهل کید / گرفتند آن شیر مردان صید

چو زنهار یا زار سید این نوید / شگفته شدند از حصول امید

از ان پس بپرسید جعفر ز شاه / که امروز کو زیب تخت و کلاه

چنین داد پاسخ شه هوشمند / که یزدان در انجیل فرموده اند

که گر بنده را ز لطف خدا / رسد شادی و نعمت جان فزا

بآن بنده باید که در شرح آن / بوقت تواضع کشاید زبان

لهذا بوقت بشارت دهی / شدم از رسوم رعونت تهی

خدایا کرم کن بران شهریار / کز و ماند این داستان یادگار

مغنی و ساقی و جانان کجاست / درین حال بپروای زاهد کراست

چو از بهر عشرت دلم مایل است / درود نبی جان جسم دل است

فصل چهارم سال ششم از نبوت صلعم تا سال هفتم و جفای کفار بر سید ابرار صلعم و اسلام آوردن حضرت حمزه و عمر رضی الله عنهما

شناسای تاریخ روی خرد / بسال ششم از نبوت برد

گرفت از ششم سال خاطر پسند / شد بعد جهان آبروی دو چند

ستد از محمد درین روزگار / سر محمدت افسر افتخار

شب ضعف اسلام شد منقضی / جهان گشت از مهر ملت مضی

دل مقبلان گشت روشن درین / سر مه بر آن پست شد چون زمین

در اسلام آمد عمر حمزه هم — دو دل یک شود دلشکن کوه غم
درین سال یک روز خیر الانام — بکوه صفا زد بناگاه گام
در آنجا شریران مکان داشتند — سر خود سیاهی بتان داشتند
نبی گشت با اهل شر حرف خیر — که الله معبود باید نه غیر
ولید پلید از میان خاست زود — صنم را بگردن سواره نمود
بنزدیک آنحضرت آمد زجا — زمید الکنی گفت کای مصطفا
تو گفتی دگو کی که یزدان من — بمن اقرب است از رگ جان من
کنون ده زیزدان خویشم نشان — تفت لنگ زآب نشانش نشان
خدای من اینک بگردن بود — نشانش بهر دیده روشن بود
نبی بست از پاسخ او زبان — سکوت آمده پاسخ جاهلان
سپس جمله اشرار جمع آمدند — بپای بت سنگ سر باز دند
بگفتند بت را که ای شاه ما — بقتل محمد توجه نما
یکی دیو گشت از میان صنم — که ممدوح ابرار اثبات ذم
دل مشرکان گشت زان گفت شاد — دلی خوش نیامد بخیر العباد
دران وقت همراه آن مجمع خیر — پذیرفته بود ابن مسعود سیر
چو در خانه آمد شفیع الانام — بوی ابن مسعود گفت ای امام
بت سنگ را این تصرف چه بود — چرا چه نیروی گفت و شنود
نبی گفت دیوان تیره عمل — ز جوف صنم میکند این حیل
نشاند ابن مسعود گو هر زلب — کزان ماجرا منقضی شد دو شب
چو شد لیل ثالث بعالم عیان — یکایک یکی آمد از جنیان
فرستاد اول بر احمد سلام — ندیدم سخنگو شنیدم کلام
سپس گفت کشتم من آن دیورا — که در حق تو گفته بد ناسزا
[illegible] آنکه مرد اهما شخاروی — که در مجمع آن گروه غوی

زجوف همان بت ثنا بت کنم ز سنگ جواهر فدایت کنم
بگفت این و شد گفتنش هم نهان سحر گشت سید بدان سو روان
دران کوه از بت پرستان شوم بگرد صنم بود طرفه هجوم
همه مشرکان برده بودند رخت سرشان نگون پیش آن بت چو بخت
چو آن بت شکن کرد چون طلوع بآن بت نمودند جمله رجوع
از و اهل حق راز یان خواستند زبان بر فزودند و دل کاستند
همان جنی صادق الوعد زود ز جوف همان بت زبان بر گشود
که گشتم من آن دیو بی باک را که بد گفت پیغمبر پاک را
زدم گردن آن دیو بدگوی را که آزرده بادی خوش خوی را
خوشا بادی و سید روزگار برو باد افزون درود از شمار
حبیب حق و شاه اهل قبول که قرآن برو یافت از حق نزول
شریران شنیدند و تنگ آمدند سر سنگ آن بت بسنگی زدند
بود دست مهر سفیهان چنین که با سنگ هم می نمایند کین
شمردند این راز جادوگری سپردند راه سیه اختری
ابوجهل چون سگ زبان بر کشاد بآن ذات پاکیزه دشنام داد
ابوجهل و بد سیرتان دگر نمودند ایذای پیغامبر
روان گشت خون از جبین شریف پراگندگی یافت موی لطیف
نبی زد براه تحمل قدم نزد غیر این دم باهل ستم
که سوی شما مرسلم از خدا نه نیکوست بر من شما را جفا
دران قوم بدبیر کی خود پرست عصای سنان دار بودش بدست
بخیر البشر شر بی خیر خواست سوی سینهٔ او سنان کرد راست
خدا از نبی آن بلا دفع کرد گل او از آن خار فرسود فرد
درین وقت حمزه که عم نبی است بمردانگی مثل او شیر کیست

کمان با کین و خدنگی بست — همی خواست فرصت باندازشست
همی راند اسپ تگاور بدشت — پی آهوی دشت ره می نوشت
ز حکم خدا آهوئے مثل باد — بجا ایستاد و زبان برگشاد
که دنبال من پهلوانان مرو — کنون مصطفیٰ را مددگار شو
گر این تیر بر دشمنی او زنی — خوش و خوب باشد ز آهو زنی
ز گفتار او حمزه شد در شگفت — از انجا روان راه خانه گرفت
چو در خانهٔ خویشتن جای کرد — طعامی طلب کرد و میخواست خورد
ناگاه آگاه کردش کسے — که بر مصطفیٰ رفت استم بسے
ولیکن نرفتی ستم آنچنان — که رفته برین زندهٔ خاندان
بر آشفت حمزه چو قصه شنود — بگفتا ابوطالب آیا نبود
بگفتا که او بود بیرون ز شهر — باغنام مشغول و غافل ز دهر
بگفتا مگر بولهب هم نبود — بگفتا که بد لیکش غم نبود
بگفتا بود است عباس هم — بگفتا که او بود و میخورد غم
همی گشت گرد سرش چون نثار — ولیکن چه آید ز یک مرد کار
پس از اقربا یاری او مکرد — همیگشت گرم و همیگشت سرد
خود او بود تنها و اعدا بسے — نه اخلاص مندی نه یاری کسی
ازین قصه حمزه غم و غصه خورد — بخود بست جمله سلاح نبرد
بگفتا که تا اخذ این انتقام — طعام حلال است بر من حرام
بکوه صفا دید تیره دلان — ابوجهل بوده سر جاهلان
کمان بر سرش غصه چندان زدش — که خون همچو قوس قزح آمدش
سر او شکست از کمان هفت جا — ز سر خون او شد روان هفت جا
پس آمد سوی سید انس و جان — که سازد تسلی آن جان جان
بکنج حرم بود آن نیکنام — فرستاد حمزه بسید سلام

جواب سلام خود از وی نیافت / مگر بر ره تحیت شتافت
گهر ریخت پیغمبر روزگار / که از بیکسی بیکسی را گذار
چه پرسی از آن کس که مانده جدا / ز آتش و زغم و آب و اقربا
مگر نیست کس زنده از آن او / که سوزد ز هر درد دلان جان او
قسم خورده حمزه که ای دیده‌ور / بیاری تو بسته ام این کمر
نبی گفت سوگند یزدان پاک / که ار کافرانرا نمائی هلاک
بجد یکه در خون ایشان روی / نیابی بجز لعد رب قوی
چنین گفت حمزه که ای ذوالمنن / ابوجهل را سر شکستم زکین
دگر هر کسی را که گیری تو نام / از آن ناکس اکنون کشم انتقام
بگفتا اگر دین پذیری بجان / به نزدیک من خوشتر است این از آن
بگفتا شنیده شد از خاص و عام / که داری تو یکنوع طرفه کلام
کنی جذب دل زان کلام عجب / که آموختت تا شدی تند لب
بگفتا کلام لطیف خداست / که هم جانفزایست و هم دلگشاست
بگفتا کلام خدا ذکر کن / که تا بد کشاید دلم زان سخن
نبی کرد آغاز طس و کتاب / چو طاها که دلرا دهد فتح باب
چو در خواندن آن کلام مجید / بفرخندگی تا بجائی رسید
که چرخ و زمین و همه چیز کس / مر او راست یعنی خدا را و بس
بپرسید حمزه که ای حق پرست / خدای ترا این همه حکم هست
تمام هزار است و پانصد صنم / روان نیست فرمان شان یکقدم
نبی گفت آری خدا قادر است / ازین هم توانائیش وافر است
گهر ریز شد حمزه از بخت نیک / که دل میکشد بهر کیشش ولیک
رها کن که امشب سگالش کنم / سحر در طریق تو جالش کنم
پس از وعده کردن بخانه شتافت / همان شب بره مهر توفیق تافت

دران راه عجلی عجب رو نمود — که بر قصد ذبحش کسی بسته بود
فصیحانه گوساله گفتار یافت — که باید براه هدایت شتافت
ز هادی دین طیبه بشنوید — بسویش بفرخندگی بگروید
ز اقبال این طرفه گفتار خاص — شد آن عجل بسته بعجلت خلاص
عمر زان کلامش بحیرت فتاد — که حیوان چو انسان زبان چون کشاد
از انجا روان گشت حیرت زده — گذر کرد بر گله و بتکده
همان قسم از گوسپند و وثن — بنوشید هم هدایت سخن
بخود گفت زان پیش کین راه تو — به پیش نهد روی چون ماه تو
بقصدی که دارم شتابی کنم — گزین قصد مقصود یابی کنم
روان شد بعزم بدان نیکمرد — عجب چشم بندی که تقدیر کرد
یکی ز اهل اسلام در رهگذر — به پیشش رسید و بگفت ای عمر
چنین چست و چالاک عزمت کجاست — بگفتا که بر کشتن مصطفی ست
بگفت از نبی هاشمت نیست بیم — که دارند در جنگ دستی عظیم
عمر گفت ازین حرف معلوم شد — که در دین احمد دلت موم شد
بقتل تو باید نمود ابتدا — پس از مقتدی گشته به مقتدا
مسلمان بگفت ای عمر گوش کن — ز من بی شک و شبهه طرفه سخن
شده خواهرت نیز با شوی خویش — مسلمان و بگذاشته کیش پیش
نخستین ز خویشان خبردار شو — از ان پس بتفتیش اغیار شو
بحیرت عمر سوی او بنگریست — بگفتش که برهان این قول چیست
مسلمان خبر داد کای راز جو — نخواهند خوردن ز مذبوح تو
عمر با غم و غصه پیچ و تاب — سوی خانه خواهر آمد شتاب
دران خانه آن مرد و زن آن زمان — بیک سوره بودند روشن زبان
عمر بر در آواز ایشان شنفت — گرفت اطلاعی ز راز نهفت

بگفتا که سوگند یزدان پاک ... دلم گشت از حب دین فتنه ناک
کلید عجب در دل آویخته ... کز و قفل او باز بگسیخته
بوی خواهرش داد آن خواسته ... از آن خواسته چشم بد کاسته
عمر چون کلام دل آویز خواند ... دلش را بگردن غل غل نماند
بگفت این کلام که بس دلرباست ... کلام خداوند ارض و سماست
سزد بر کلام کلام آفرین ... هزاران بل هزار آفرین
بتصدیق و اقرار فطنت نشان ... ادا میکنم هم عیان هم نهان
که معبود من بی چند و ند خداست ... فرستاده خاص او مصطفی است
بگفت این و با یزنهٔ خویشتن ... روان شد بشوق رسول زمن
در آن وقت از بیم قوم عنود ... نبی با صحابه بیک خانه بود
دلیران دین با رسول خدا ... چو پروانه بر شمع روشن فدا
بهر دم ز هر غلغل گیر و دار ... بنطق شهادت سخن برگذار
باصحاب گفت احمد دلنواز ... که در خاطرم میرسد هیچ راز
بگفتند رازی که منظور تست ... بود دلپذیر و دگر جمله سست
نبی گفت می بینم از غیب این ... که دامی است در شرق و غرب زمین
درین دام این خانه چون کاست ... سر رشته دام دارم بدست
یکی مرغ وحشی به نزدیک دام ... رسید و زد آهسته آهسته گام
بفتح اقرب آمد بسعی ملک ... رسیده رسیده رسید از فلک
چو خمخانهٔ عاشقی جوش کرد ... عمر ساغر صادقی نوش کرد
بر آئین حلقه بهان در رسید ... که حلقه بگوشش سزد هر سعید
بدر بر چو حلقه بگوششان شتافت ... در خانه بر کافران بسته یافت
ببستند ادب کوفت در را شتاب ... که شاید کشایند در فتح باب
نظر کرد یکی سوی از درز در ... که شمشیر بر دوش آمد عمر

خبر داد یاران خود را زحال　فتادند یاران بوهم و خیال
چنین بانگ زد حمزهٔ پهلوان　که هرگز مترسید ای مومنان
گر آمد سوی دین در سرش　سعادت قرین باد ما اخترش
وگرنه منم تیغ او را کفیل　کزان تیغ گردد به ستم قتیل
عمر گشته عشق حق گشته بود　کسی تیغ برگشته کی آزمود
ازان پس باذن نبی زودتر　بروی عمر گشت مفتوح در
درآمد عمر از در دلگشا　سر و پای او در صداقت ندا
نبی پیش رفت و چنانش فشرد　که میخواستش استخوان گشت خرد
عمر در گریبان و بر دوسر　زبس هیبت و شرم خیر البشر
نبی با عمر گفت سر کن بلند　بگو آنچه حق در دلت و فکند
عمر سر برآورد و از امر پاک　شد از خواندن طیبه بیمناک
نبی گوهر مهربانی فشاند　کشیدش در آغوش و تکبیر خواند
همه مومنان از پی اقتدا　بگفتند یکبار تکبیر را
از ایشان چنان بانگ تکبیر خاست　که هم گوش رهم هوش کفار کاست
بجز مومنانی که از اضطرار　ملک حبش بسته بودند بار
دران روز بودند با مصطفی　همه سی و نه مومن پیر وفا
شمار چهل از عمر شد تمام　برافزود اسلام را احترام
عمر گفت از غایت اعتقاد　که ای خاص معبود و خیر العباد
پرستند کفار بت آشکار　نهان چون پرستیم ما کردگار
علم زن بعالم که عالم تراست　عیان باطل و حق نهان کی رواست
پس احمد سوی کعبه آهنگ کرد　گرفتند یاران سلاح نبرد
ابوبکر و حمزه یمین و یسار　علی پس عمر پیش با صید و قار
رفیقان دیگر روان هر طرف　نقاب اندران شاه اهل شرف

چو نزدیک کعبه خدا دوستان　　رسیدند با شوکت دلستان
بد اندیشگان خیره کردند چشم　　ندارای مدارا نه یارای خشم
ندیدند وضع عمر جز دگر　　بگفتند از خیرگی ای عمر
ز دین محمد نفس بر زدی　　چنان رفتی و اینچنین آمدی
عمر بانگ زد کای گروه قریش　　مسلمان شوید ار بخواهید عیش
وگرنه شما را کشم بیدریغ　　زنم گوی سرها بچوگان تیغ
بیکبار آن کافران تاختند　　همه جمله سوی عمر ساختند
بعون عمر حمزه و مرتضی　　کشیدند بر کافران تیغها
عمر ره بکفار اندر گرفت　　از ایشان رئیس کلان برگرفت
بیفگند و بر سینه‌اش نشست　　چو جانش تنش نیز فرسود پست
فغان بیزد آن کافر از جان تنگ　　بصد حیله آخر رها شد ز جنگ
نمودند کفار جمله گریز　　حرم گشت خالی ز اهل ستیز
اولو العزم در مسجد دلنواز　　ادا کرد با اهل ایمان نماز
چو آن روز خوش اولین بود در نو　　که ظاهر شد اسلام عالم فروز
قوی گشت اسلام پاک از عمر　　دل کافران گشت زیر و زبر
برای کرام از جفای لئام　　پدیدار شد قوت انتقام
بیا ساقیا لطف با هم بیار　　ز تو بادهٔ نغمهٔ سازگار
چه باده که از وی شهودی رسد　　چه نغمه که یادی ز داودی رسد

فصل پنجم سال هفتم از نبوت علیه التحیة والسلام تا سال دهم معاهدت قریش باهم در معاندت سید عرب و عجم صلی الله علیه وآله وسلم و محبوس ماندن مسلمانان در شعب ابوطالب

قلم زن که آراسته نامه را / چنین ساخته گرم هنگامه را
که از بعثت پیغمبر بی‌مثال / مثال فلک هفت گردید سال
رخ هفتمین سال پیغمبری / درین شش جهت یافت جلوه‌گری
ز هشتم سنه تا بسال دهم / فلک کرد بر مومنان اشتلم
درین داستان سرگذشت سه سال / شود متصل گفته بی قیل و قال
چو اقبال اسلام شد روز به / گشاد از دل نیک بختان گره
ز اعلای اسلام دین درست / دل کافران گشت چون رای سست
قرار از در و نهاد دل بسته رفت / ز کینه فتادند در فکر سخت
همه پیش بوطالب از اضطرار / رسیدند گفتند ای نامدار
کنون طاقت ما به طاق گشت / دل آزردگی از نهایت گذشت
زبان محمد شده بس دراز / نمی آید از دست ما هیچ باز
بده تا کشیمش بتیغ فاش / وگرنه تو بر جنگ آماده باش
بگفتند و رفتند از پیش وی / نمودند طومار اخلاص طی
ابوطالب از فکر شد سینه ریش / نبی را طلب کرد در پیش خویش
بیان کرد او دل با آن راز دون / همه قصه قصد کینه وران
از آن پس بگفت ای دل افروز من / دگر نیزهٔ طعنه شان را مزن
مبادا گزندی رسد بر تنت / که گشتند این مهتران دشمنت
نبی گفت اقوال اعمال من / ز حکم خدادان نه از خویشتن
نه قول اقارب بود نافعم / نه هول اجانب بود مانعم
اگر عون ساری ترا بهتر است / وگرنه مرا خود خدا یاور است
ابوطالب از مهربانی نمود / زبان عطوفت بپاسخ گشود
که میباش در کار خویش استوار / که با دست خود باشمت دستیار
چو دیدند کفار این اتفاق / دل شان سیه شد ز درد و نفاق

بکین بنی هاشم از فرط شر ... ببستند این عهد با یکدگر
که با این قبیله کسی بعد ازین ... نه نسبت کند نی شود همنشین
رسوم پیام و سلام و کلام ... در ایشان و ما قطع باشد تمام
نمانیم کاین مردم پر نزاع ... درین ملک یابند هیچ انتفاع
بجز قتل احمد درین تاب و پیچ ... نسازیم بر صلح هرگز بسیچ
نوشته شد این عهد بر یک ورق ... همه غیر حق بود جز نام حق
چهل کس ز نام آوران قریش ... گواهی نوشتند بر وی ز طیش
گرفتند آن عهد نامه بموم ... نهادند بالای آن مهر شوم
سپس بر در کعبه آویختند ... چنین فتنهٔ ناحق انگیختند
هر آنکس که آن عهدنامه نگاشت ... شلش گشت دستیکه در کار داشت
ابوطالب از فتنه آگاه شد ... ز جمع اقارب مددخواه شد
اقارب شدندش نصیر و معین ... کسی بهر شرم و کسی بهر دین
کسی کو بجا داشت دین خدا ... ز بهر خدا اش اعانت نما
کسی کو ز اسلام بیگانه بود ... ز بهر حمیت اعانت نمود
ابوطالب از احتیاط تمام ... بدل کرد در شهر خود را مقام
بشعبی که بود است منسوب وی ... مکان کرد از خطرهٔ اهل غی
اقارب قدم در رفاقت زدند ... دران شعب همراه وی آمدند
ولی بولهب را حماقت گرفت ... کزین جمع ترک رفاقت گرفت
چو از رفتن این قبیله خبر ... شنیدند کفار کوته نظر
هر آن عهد را کرده محکم بکیش ... نه از عهد شرم و نه از کیش خویش
پس از رفتن شعب بنی شعبیان ... بسی محنت آمد ز دور زمان
برین شعبیان بود از ضعف حال ... برون رفتن از شعب امر محال
مر این شعبیان را ز جور زمان ... نبود است جز شعب حصن امان

تفحص سر مردم پاک کیش | ز اندازه تکلیفها بود بیش
اگر کس از آن شعب رفتی برون | گرفتار گشتی بر روز زبون
بعمر چه بود ایستادی کسی | که از شعب بیرون رود یک نفس
از ایشان بهنگام چه هر کدام | خریدی کم و بیش جنس طعام
همان جنس خوردی بحمله سنه | سگ سیر بودی سگی گرسنه
چنان کار بر شعبیان گشت سخت | که بستان سینه آسمان لخت لخت
ز زاری اطفال بهر طعام | شب خواب بر چشم می شد حرام
رسید دشمنان را جزاین خواسته | که بر شعبیان را رسد کاسته
ابو جهل زشت و ولید پلید | ندیدند دگر کار آن بس شنید
چو گفته شد از کینه اهل عناد | ز مهر ابوطالب آمد بیاد
که آن شعب را داشتی استوار | نگشتی دمی غافل آن هوشیار
باصحاب و احباب مدد و زبا | بگفتی پی نصرت مصطفی ؛
چو می خفت پیغمبر حق شناس | لب شبها کمر بسته میداشت پاس
ز وسواس اعدای گم کرده راه | بدل ساختی که گهش خوابگاه
شب در و رکردی بحفظش بسیج | بجز شفقتش دل نهادی بهیچ
چو ایام از روز های شدید | بسا پای پی مبتلایان رسید
حق این آشنایان خود را نوخت | دل چند بیگانه را نرم ساخت
زکفار باهم دگر پنج کس | بگفتند کز هرچه بگذشت بس
رواکی بود ما همه شاد و خوش | همه اهل و پیوند ما رنجکش
همه شعبیا نند خویشان ما | ز دست ستم سینه ریشان ما
دل ما خوش از پوستش خورده خشک | دل شان ز نار تشنت کباب
پشیمان شدن به ازین نوع عهد | به بطلان آن عهد سازیم جهد
از آن این شب شد این پنج یار | پی نقض آن عهد عهد استوار

چو خورشید مانند دین تیغ فروخت / شب تیره را سینه چون کفر سوخت

دلیرانه هر پنج ساعی خیر / نمودند در محفل قوم سیر

یکی کرد زان پنج کس روی خویش / سوی قوم و اینحرف آورد پیش

که ای قوم هرگز نباشد روا / که با دغا اقربا در عنا

چو میرند ایشان به تشویش سخت / چه نفع ار شود سینه لخت لخت

بیزدان که چندان کنم گیر و دار / که از عهدنامه برآرم دمار

ابوجهل گفتش که تو کاذبی / چسانش توانی دریدای غبی

گشادند آن چار همت سرشت / لب خویش خود با ابوجهل زشت

که کاذب تویی زانکه او گفته راست / همیشه ترا سینه از کینه کاست

بوقتیکه این نامه بودی سیاه / نبودیم راضی بعهد تباه

بگفتار زیبای آن پنج مرد / دل بیشتر حاضران میل کرد

قلیلی ز احضار آن انجمن / بگفتار ایشان ندادند تن

زهر سو در گفتگو گشت باز / درین گفتگوها سخن شد دراز

ابوطالب از شعبه با چند مرد / درین گفتگوها قدم رنجه کرد

بگفتند کفار حیرت زده / که سردار مکه چرا آمده

مگر گشت راضی بقتل کسی / که از بهر او غم کشیده بسی

ابوطالب از لب گهر ریز گشت / که ای قوم از حق نباید گذشت

کنون عهدنامه به پیش آورید / محلسانه ظلم خویش آورید

چو از ظن تحصیل مقصود خویش / جفانامه را آوریدند پیش

بپرسید کای قوم لی هیچ کاست / هنوز این وثیقه بمهر شماست

بگفتند آری همانست این / که موش نشسته بنقش نگین

بگفتا که داد محمد خبر / که از قدرت داور دادگر

بیک جا نور خورد نقش ورق / درو نیست باقی بجز نام حق

اگر او درین ماجرا راست گوست | مر این داد را داد دادن نکوست
وگرنه کنم دم بوسے آستنا | دهم اعتبارش بدست شما
بگفتند کفار باد آفرین | که گفتی سخنهائے خاطر نشین
زگفتار تو هر که بیرون رود | در آتش رود یا بجیحون رود
پس آن عهدنامه کشودند زود | بجز اسم حق هیچ در وی نبود
ازان پس ابوطالب سرفراز | طواف حرم کرد و گردید باز
گرفتند کفار ترک ستیز | نمودند آن نامه را ریز ریز
رضا سنه گشتند تا چار و چار | که در یک ساکن شوند آن کبار
رسول خدا با همه همرهان | بمکه در آمد چو در جسم جان
همه شعبیان در بیوت قدیم | رسیدند و گشتند بیغم مقیم
بروزی که شد سال سابع تمام | برون آمد از شعب خیر الانام
سال او از محرم بدان | که سال دهم میشود آن زمان
سر سال او در شمار درست | شمردم ز ماه ربیع نخست
مغنی بیا ساقی هم بیار | که لی باده و نغمه دارم خمار
چه نوش و نوا ایم در بهشتی | رحیق در رودم رسد سرخوشی

فصل ششم سال دهم نبوت علیه التحیة تا سال یازدهم

چو سال نبوت به ده سر کشید | سر دین بتاج ترقی رسید
سیادت بزرگی رده بست یافت | سعادت متاعیکه بالا است یافت
کرم را در آمد زمانه عروج | الم را عیان گشت وقت خروج
سر اوج حقیقت علم زد مجاز | گهر ریخت باران عالم نواز
زمین سبز گردید چون آسمان | طری از تری شد زمین و زمان
نسیم بهاری در بدن گرفت | ریاحین چو مستان خمیدن گرفت

قلم داده آمد بدست بهار | که بربست چندین طراز و نگار
بدرد خلایق دوا کرده شد | حقوق خلایق ادا کرده شد
قضایای این سال چون راستان | بیان میکنم داستان دهقان

کفایت شدن شر مستهزیان و رسیدن همه ایشان بزیان

عزیز از راه ادب پا مکش | ز تاریخ دان بشنو این قصه خوش
که بودند از مشرکان پنج تن | سیه دل تبه رای کنده دهن
طریقه ادب را رها ساخته | سر عجب از شوخی افراخته
بهنگام تنهائی مصطفا | شدندی بهزلیش [illegible]
دل پاک آن قبلهٔ مقبلان | ز ترک ادب ساختندی گران
شنو نام این پنج بد نام زشت | دو اسود سوم حارث بدسرشت
سگ چارمین عاص پنجم ولید | زبان و تن و جان ایشان پلید
ز شوخی این تیره نامان بد | گران آمدی بر رسول احد
نبی بود یک روز اندر حرم | به نزدیک او بود جبریل هم
ز تقدیر آن پنج مذموم نام | گذشتند از پیش خیر الانام
اشارت نما گشت روح الامین | بسوی کف پای عاص لعین
نظر کرد ازان پس سوی اسودین | یکی را بفرق و یکی را بعین
سوی اشکم حارث زشت دید | نظر ساخت بالای ساق ولید
ازان پس بگفت ای رسول خدا | از ایشان خدا کرد فارغ ترا
بهر عضو ایشان که کردم نظر | در آید بلائی بدو تا سقر
شنو شرح کان عاص تیره رو | گذر کرد روزی ببالای کوه
یکی خارش اندر کف پا خلید | بگفت ای پسر بین که مارم گزید
پسر دید گفت ای پدر مار نیست | اگر چیز که هست جز خار نیست

چنان پای عاص از درم گشت پر … که می ماند با گردن یک شتر
پس ریخ میکرد بانگ درشت … که رب محمد مراکشت وکشت
مرین گو سرود درجسم شاد … نه بد خواهی پای در سر فتاد
دوم اشک ود بود که نجت سوم … به بیرون مکه گرفتش سموم
سپیدار اران باد پایش چو نام … چو دیو سیهٔ زد سوی خانه کام
همه اهل خانه رسیدند زود … که دیوی سته بود آن دیو خود
چو نشناختندش پی احتراز … درخسار بروی نکردید باز
سراسیمه شدا سود خیره چشم … سر خویش میکوفت بر در ز خشم
دران کوفتن سوی دوزخ شتافت … مکافات خود از در خویش یافت
سوم بود آن اسود تیره بخت … که یک روز جا داشت بر بید درخت
دل کور او کرد بر چشم رو در … بیکبار چشمش چو دل گشت کور
دران حال جبریل فرخنده فر … بپای درختش همی کوفت سر
از و نیز می آمد آندم لبش … که رب محمد مراکشت و بس
پس از ساعتی رفت اندر جحیم … سگ دوزخی شد بدوزخ مقیم
چهارم شقی حارث سهم … که نلبب دلش تند و نا سره
چو شوریده بود ار شره چون ستور … ز شوربیدگی خورد ماهی شور
عطش بر مزاجش چنان گشت چیر … که می خورد آب و نمی گشت سیر
فزونی آبش شکم پاره کرد … بر آورد از و آب بسیار گرد
بد اندیش بخسم ولید دنی … که می زیست در غایت دشمنی
بدکان یک تیرگر بر گذشت … به بیکانگی دامنش شفته گشت
چو پیکان بدامن درون سر کشید … بساق کثیفش جراحت رسید
نکال کلان یافت زان زخم خورد … در آخر بر بیخ همان زخم مرد

رحلت ابوطالب عم آنحضرت صلعم و انتقال ام المؤمنین خدیجه رضی الله عنها

بر شح قلم راقم این کتاب ⁂ بکافور خالص کشد مشک ناب

که بوطالب آخر بر افتن رسید ⁂ مرض بر تنش آمد و شد شدید

پریشان گشت مفهوم زان پیچ تفت ⁂ که خواهد بسوی آخرت بر و رخت

گروه قریش از دل تیره صاف ⁂ فتادند در فکر چون حرف کاف

که هر چند رو دارد اندر فنا ⁂ ابوطالب آن حامی مصطفا

ولی غفلت از مصطفا آمقیت ⁂ که اقبال او دو سه دم تر نیست

عمر آنکه مثلش دگر نیست مرد ⁂ شگفته است اندر رهش چون ورد

دگر حمزه آن پهلوان دلیر ⁂ سر خود بحکمش در آورد زیر

جز این نیز از هر قبیله کسان ⁂ برامش روان گشته اند از روان

شده شهره آوازهٔ ملتش ⁂ نگشته تمام آیت دولتش

نباید که چون حکمش آید بجنگ ⁂ اطاعت ضرورت شود بی درنگ

صلاح آنکه بوطالب اندر حیات ⁂ دهد صلح را در میانه ثبات

نه او دین ما را کند بی وقار ⁂ نه ما را بدینش بود هیچ کار

چو کردند قوم قریش این صلاح ⁂ شبی در میان کرده وقت صباح

بدیدار بوطالب نیم جان ⁂ توجه نمودند چون غمخوران

به نزدیک او یک بیک آمدند ⁂ ز زانو به پیرامنش صف زدند

بایشان ابوطالب آورد رو ⁂ ز روی عطوفت شد اندر نگو

که در عظم کعبه کنید اهتمام ⁂ خدا ساختش واجب الاحترام

بسیار باید شرط امانت بجا ⁂ بمانید حق رحم را ادا

بصدق و سخا وجود و وقار ⁂ برآرید نام نکو در دیار

پس از پند بسیار این پند گفت ⁂ بحق خدا بهترین پند گفت

کر راه وفاق محمد روید — خلافش گزارید و یا در ستوید
مرا او راستمار ید مقبول رب — امین است و صدیق ملک عرب
نه یزدان کرمی همتش طرفه قدر — جز او در دو عالم کسی نیست صدر
اسیران عالم مطیعان وی — هزاران سعادت بفرمان وی
چو بوطالب از پند لب کرد سد — قریشش بگفتند کای دردمند
تو پیوسته سردار ما بوده — باصلاح ما جهد فرموده
مبادا چو ساری جهان راوداع — بما و محمد بماند نزاع
پس آن به که در زندگانی خویش — غبار خواطر بروبی ز پیش
نه او فتنه در بیش ما افگند — نه در کیش او کس ز ما دم زند
چو بوطالب این حرف ایشان شنید — نبی را طلب کرد و گفت ای رشید
صنادید قوم از مدارای تو — ندارند جز یک مراد آرزو
برآورده گردد اگر آن مراد — شوند آشنایت بری از عناد
نبی گفت زان دم جواب عجب — که من نیز دارم مرادی طلب
فزون نیست جز یک سخن آن مراد — نگویند و باشند شاد و بلاد
گفتند آن یک سخن ذکر کن — که صد بار گوییم آن یک سخن
بگفت ای اسیران زنجیر شک — بگویید معبود را غیر یک
ازین حرف خامان بجوش آمدند — کف دست ناپاک برهم زدند
بگفتند معبود ما هی اندر شمار — خدایان ما یک کنی از هزار
کجا این کمی در خدایان نهیم — چه لازم که اندر کمی تن دهیم
خدا گر هزار است و بر صد هزار — نمی آید از یک خدا هیچ کار
مدیگر یکی با تو ان تن سپرد — ولی الله کی توان کم شمرد
بگفتند و رفتند آن ابلهان — ز توحید خوردند رم گمرهان
همه صلح ناکرده خوار و خجل — نه مغز سے بسر نی حیاتی بدل

ازان پس ابوطالب قدردان — چنین گفت با احمد مهربان
که حرفی که با این گروه نفور — بگفتی بنود است از کار دور
نبی گشت راضی باسلام عم — بگفت ای عم غمخور محترم
کفالت نمودی مرا در صغر — مدد بر مدد ساختی در کبر
کنون نیز در ما مرادوست کام — که حقت گذارم بیوم القیام
بتوحید یزدان و تصدیق من — چه مردان نفس بر زن و دم مزن
چو یکبار شهد شهادت چشی — شفاعت کنم تا رسد صد خوشی
عمش گفت کای دیده را روشنی — تو حق گوئی و نیک خواه منی
ولیکن گمی بودمی تندرست — پذیرفتمی هر چه مأمول تست
نبی بود بیسم ملالت اگر — همی سفتم از دست لب این گهر
کنون شهره گردد که وقت اجل — ابوطالب از خوف کرد این عمل
بصحت خیال هدایت نداشت — ز ترس اجل کیش آبا گذاشت
نبی گفت خواهم نجاتت ز رب — مگر امر نهیم رسد زان طلب
ازان پس ابوطالب نامور — شد از غایت خستگی سست تر
درین حال چندان نماندش توان — که صوت بلند آورد بر زبان
ولیکن زبانش میان دهن — بآهستگی داشت شغل سخن
قریب لبش برد عباس سر — که از قول آهسته یا بشر
ازو طیبه خوش خوش اصغا نمود — نبی را بر آن حال دانا نمود
همان دم ابوطالب نامدار — سفر کرد این عالم بی مدار
نبی گریه فرمود بر وی ز درد — مرا ورا چو گنجینه در خاک کرد
بقولی چو بوطالب اندر گذشت — موفق باسلام شاه نگشت
نبی بعد تکفین و تدفین او — شد از بهر عم از خدا عفو جو
ز خلوت نیامد برون چندگاه — همی خواست آمرزشش از اله

ز اسلامیان نیز بسیار کس　　به تقلید پختند دیگ هوس

همه بهر اموات بد دین خویش　　تمنای غفران گرفتند پیش

چو غوغای تقلید از حد گذشت　　پیمبر از آن امر ممنوع گشت

در اسلام بوطالب مهربان　　بود اختلافات دانشوران

چو وی عم و حامی پیمبر است　　گمان نکو در حقش در خور است

به نزدیک من ظن خوش خوش بود　　دل بدگمانان مشوش شود

ز تفسیر ام المعانی کنون　　کشم یک روایت بنظم اندرون

که وقتی نبی خواست عفو و کرم　　ز یزدان برای اب و ام و عم

از آن وقت بر عم و والدین　　بدل گشت بریان و گریان یقین

مر او را فرستاد یزدان نوید　　که ای گرم رفتار راه امید

سر پشت فلان پشته بالا برآ　　بکن هر یکی را از ایشان ندا

به ایشان دهم من ز نو زندگی　　که آرند ایمان به فرخندگی

نبی کرد از پشت پشته ندا　　که شد زنده هر یک باذن خدا

نبی دعوت شان به ایمان نمود　　پذیرنده گشتند شان زود زود

خدا باب رحمت بر ایشان گشاد　　که در مرقد خویش رفتند شاد

زهی قدرت و رحمت پاک رب　　ازو این عجب با نباشد عجب

پس از مرگ بوطالب نامدار　　که بگذشت یک روز یا روز چار

خدیجه به یکباره بیمار گشت　　بشدت بپیچ آن رنج بسیار گشت

رسول خدا شد به دلداریش　　شب و روز میکرد غمخواریش

چو بیماری او بشدت رسید　　قضا را نشان اجل شد پدید

نبی گشت از مهر او پس حزین　　دعای خودش کرد حبل متین

از آن پس بگفتش که ای باوفاق　　برای تو دارد بهشت اشتیاق

[illegible]　　یکی مریم و دیگری آسیه

براوج فلک ایزدی ذوالمنن — نمود است تزویج ایشان بمن
خدیجه بگفتش که فرخنده باد — باین مژده دانم تو تمتع رساد
مرانیست از رشک شان هیچ غم — چو تو شاه را کم نشاید حرم
نبی گفت بر صبر او آفرین — درست است الله مع الصابرین
پس از فوت او فاطمه از پدر — بپرسید کاهی هادی راهبر
رضا جوی بد دیش وقت حیات — چرا سخت گفتی زمان ممات
نبی گفت دیدم در اعمال وی — نبودش ز خیرات کم هیچ شی
ولیکن ثواب غذا بود کم — جهاد زنان نیست جز این الم
فزودم بر اعمال او این ثواب — که از جمله نیکی شود کامیاب
چو القصه آن مادر مومنان — بتصدیع و اندوه رفت از جهان
با حمد فراوان غم آورد رو — که در هر غمی مونسش بود داد
غم عم نه کم داشت بر خود ز پیش — ازین غم دلش گشت بسیار ریش
ز خانه برون کم شدی ره خرام — شد آن سال را سال اندوه نام (یعنی عام الحزن)

کفالت ابولهب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را و پشیمان شدن و متوجه شدن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم جانب طایف بسوی بعضی قبائل آن و بیان ایمان آوردن جنّیان

لبیبی که لب در حکایت گشاد — بسلک سخن گوهر نظم داد
کز آن پس چو بوطالب نامور — نمود از جهان سوی عقبی سفر
جفاهای شرار تیره درون — بخیر البشر گشت هر دم فزون
بحدیکه یکره ز یک ذیل خاک — سفیهی فرو ریخت بر ذات پاک
شد آلوده گرد فرق و رخش — شکیبنده شد خاطر فرخش

دل بولهب گرچه بس سخت بود　　ولی اندران حال نرمی نمود
شد از قلب او مهر قلب آشکار　　چو در تیره شب برق ناپایدار
چو پیغمبر رعایت گرفت　　چو بوطالبش در حمایت گرفت
بگفت ای محمد بدستور پیش　　همی باش مشغول در کار خویش
چو بوطالب آسا ترا یاورم　　بحضرت رسالت ترا خوان خورم
بدینگونه چون بولهب عهد بست　　همی چندگاه از شر و شور رست
برین حال بگذشت چون چند ماه　　بحیله درآمد یکی روسیاه
ز حیله سخن گفت با بولهب　　که نشنیدی از مصطفی ای عجب
بدوزخ و بد جد خود داستان　　بود جد او و والدت بیگمان
دل بولهب تیره شد زان سخن　　برآورد دود درون از دهن
بپرسید از احمد راستگوی　　کجا هست مر والدم راست گوی
نبی در جوابش چنین زد نفس　　که او همره قوم خویش است و بس
محیلی که طراح این حیله بود　　بوقت شنیدن بولهب را شنود
زبان کرد با بولهب باز باز　　که احمد نکرده بتو کشف راز
مرادش جز این نیست ای کم هنر　　که او رفته با قوم خود در سقر
بپرسید باز از نبی بولهب　　که در دوزخ است آن امیر عرب
نبی گفت آن در جحیم بود　　کسی کو براهش بود هم بود
ازین حرف شد بولهب در غضب　　برافروخت رنگ رخش چون لهب
بگفت ای محمد نیم با تو یار　　ازین پس ز من چشم یاری مدار
بگفت این و چون دشمنان کین گزید　　بل از دشمنان هم شد آن سگ پلید
ز بس شر آن سوزیان شریر　　نبی گفت ترک وطن ناگزیر
ز انبوه کفار و ز [illegible]لال　　ز مکه برون رفت آن بی‌مثال
گرامی توجه بطایف نمود　　رفیقش بجز زید حارث نبود

طوایف که سکان طایف بُدند — بگرد و سر کفر طایف بُدند
نه سکان که جمله سگان بوده اند — قبایل در ایشان سه گان بوده اند
نبی آن مه آسمان وجود — در آنجا چو مه رفت و یکماه بود
هدایت بسی کرد و سودی نداشت — دریغا که گفتش شنودی نداشت
سقیمان طایف ز فرط عناد — نبی را نکردند هیچ انقیاد
نه پذرفت دین خدا هیچکس — که بودند در چشم خود خودپرس
بایشان چو بود است خواری نصیب — نخوردند بر از عزیز قریب
نبی راز خود نا برون ساختند — که اقبال را قدر نشناختند
پیمبر برون رفت چون جان قوم — فتادند در پی سفیهان قوم
زبان برآورد و سنی از نگاو — هرزه برآورد هر هرزه گوی
ز بس هر سفیهی ز فرط ستیز — بران گوهر پاک شد سنگ ریز
سپر کرد زید از خودش بی درنگ — شکست آن وفادار را سر بسنگ
بپای نبی هم جراحت رسید — که خون از قدمهای او در کشید
نبی جانب مکه ره چون نوشت — دران راه باغی نمودار گشت
که از عتبه و شیبه آن باغ بُد — که این هر دو را بُد ربیعه پدر
رسول خدا با دل پر ز درد — بزیر درخت عنب جای کرد
مناجات در حضرت حق نمود — که ای خالق و رازق هر وجود
توئی قادر و ارحم الراحمین — به بیچارگی که دارم ببین
شکیبم قلیل است ضعفم کثیر — فرو ماندگان را توئی دستگیر
نگیرد اگر دست من لطف تو — که سازد تلطف بحالم بگو
اگر نیست از خشم تو این بلا — چه باک و چه خوف و چه خشیت مرا
ولی عرصهٔ عافیت اوسع است — مرا گر دهی امن بر موقع است
نه تو یاوری خواهم ای مهربان — که من ناتوانم توئی باتوان

آن نور وجه تو گیرم پناه | که روشن کند روز مایم سیاه
همان عتبه و شیبه ناخواه خواه | نبی را نمودند ناگه نگاه
چو دیدند مهر شرف را بگل | به جنبید از قومیت مهر دل
بیاورد در پیش‌شان یک غلام | شناسا و دانا و عداس نام
بگفتند با وی که انگور تر | میان طبق نزد آن شخص بر
عنب در طبق کرد و برد آن غلام | ز راه ادب پیش خیر الانام
فرستاده خاص درگاه حق | به بسم الله افروخت روی طبق
غلام از تحیر نظر کرد باز | سوی آن رخ روشن دلنواز
بگفت از کلامی که تا دی نفس | که اندر عرب هم تو گفتی و بس
نبی گفت بود تو کدامی وطن | بگفتا فلان ده شده جای من
بگفتا درین دیه تو ای فلان | بهنگام خود داشت یونس مکان
بگفتا مر او را چه دانی که کیست | نبی گفت اندر نبوت اخی است
که او بود و من نیز هستم نبی | هدایت کن مردم اجنبی
بگفتا بگو نام نامی خود | نبی گفت نامم محمد بود
بگفتا بتوریت و انجیل من | ز اوصاف تو دیده ام بس سخن
چنین خوانده ام کز گروه شریر | نمائی تو ترک وطن ناگزیر
در آخر کند ایزدت یاوری | که سوی وطن باز رو آوری
رسد دین تو در همه روزگار | ز تو دارم از سالها انتظار
بیاموز اکنون طریقی خودم | گسل زود زنار کیش بدم
طریقه هدایت نمودش رسول | ز دل کرد آن خواجه دل قبول
سر خویش در پای سید فگند | از آن کار فرخنده شد سربلند
فرستادگانش چو دیدند حال | شدند از قدم بوسیش مست حال
چو عداس در پیش‌شان کرد جای | بگفتند با وی کای سست رای

بگفتا که ای شاه هر قطب و غوث / بایشان چه کافی بود عظم و روث
بگفت آنقدر لحم کز استخوان / شود خورده روید مکرر بران
خورش نیز چندان بود وصل روث / پدید آید از روث بی هیچ لوث
شب شش چو آمدش سر بسر / نبی رفت در خانه وقت سحر
بر ابن مسعود هم باز گشت / همین بود از جنیان سرگذشت
شد القصه پیغمبر انس و جان / ز طائف باهنگ مکه روان
درآن راه کرد آن کریم الصفات / بارشاد آن هفت جن التفات
چو نزدیک مکه رسید آن امام / رسیدش ز اسلام کیشان پیام
که مشهور گشتست در خاص و عام / سگیهای سکان طایف تمام
مبادا که سکان مکه ترا / نمایند چون آن سگان مبتلا
تامل بفرمای در آمدن / نخواهیم آزار جان بابدن
رسول خدا ماند از شهر دور / فرستاد شخصی برای حضور
بنزد دو گمنام کوته نظر / که گیرند اندر جوارش مقر
نپذرفت کس این سخن از خسی / که از ناکسان می نیاید کسی
از آن پس فرستاد خیر الانام / سوی مطعم بن عدی این پیام
که گیری گر اندر جوار خودم / زنم اندرین شهر فرخ قدم
شود طوف بیت خدا حاصلم / که میکرد این آرزو در دلم
چو این حرف در گوش مطعم رسید / پذیرفت و بر خویش منت گزید
بگردید حرم زد ندا چند بار / که من داده ام مصطفی را جوار
ابو جهل خفاش دین منیر / بگفتش که تو تابعی یا مجیر
بگفتا که دینش نپذرفته ام / ولی از مروت گهر سفته ام
بگفتا جوار تو وا یکیست / کسی را درین کار انکار نیست
پس احمد بشهر اندر آمد درو / چو آن آب رفته که آید بجو

بحستین طواف حرم ساخت و — ازان پس سوی خانه آورد روی
بقولی همیگشت مطعم معین — محمد همین کرد اظهار دین
بقولی دگر در روزه جوابه — نبی کرد ترک جوار اختیار
بپرسید مطعم که برگو سبب — چرا بر جوارم نمودی غضب
پیمبر بگفتش ز یکرو ز بیش — نخواهم جوار مخالف بکیش
بگفت این و شد از جوارش جدا — نظر دوخت بر حسن حفظ خدا
خدا حفظ او داشت بیواسطه — که او داشت بیواسطه رابطه
نبی ره نمودی بهر نورسی — زدی راه هر نورسی برخسی
ولی مقبل از منع ره کی گذاشت — کسی را که یزدان بره راه داشت
طفیل آنکه مقبول اقبال بود — ز منع خسان ترک دین کی نمود

در بیان ایمان آوردن طفیل دوسی رضی

ستاره شناس سپهر خرد — بشارت ز بخت نکو آورد
که اندر گروهی بدوس آشکار — عیان بود یک سرور نامدار
دران قوم مقصود نامش طفیل — چو سحری که نامش نماید سهیل
چو توفیق حق گشت همراه او — روان در ره کعبه آورد رو
بره پیش گشتند جمعی قریش — بگفتند او را کای صاف کیش
ترا دوستانیم تو مرد دی — شناسنده کار نیک و بدی
ز اخلاص پندی دهیمت شان — که در قوم ما گشته مردی عیان
ره ناشنیده عیان ساخته — جدایی بصد خانه انداخته
کسی کو کلامی چو سحرش شنود — گرازنده خانمان گشت زود
بتنگیم از حیله سازی او — مبادا خوری هم تو بازی او
چو پیشش رسی و فریبش خوری — ز دستت رود این همه سروری

دل من بدین خدا یافت میل
گرفت از طفیل تو ایمان طفیل

رسول الله ای ز لطف اله
سر قوم دوسیم بقدر و بجاه

سوی قوم می تابم اکنون عنان
ز اعجاز تو یابدم یک نشان

که برق هدی اسلام باشد گواه
کنم روی همقوم خود را براه

نبی گفت یارب نشانش بده
ز تار دلش برگشا این گره

ازان پس طفیل از نبی اذن یافت
بسوی وطن شادمان رو بتافت

شبش چونکه نزدیک موطن رسید
میان دو ابرو فروغ پدید

عیان شد که ترسش بر آمد این گمان
که در رو مگر آتشی شد روان

بگفت ای خداوند بنده نواز
نشانم بجای دگر نقل ساز

همان دم نشان رخش در گشت
سر تازیانه پر از نور گشت

سر تازیانه شد استاره وار
چه طرفه ستاره بروز آشکار

چو در قوم خود گشت داخل طفیل
پدیدار او هر کسی کرد میل

ازان تازیانه که بودش بچنگ
دل ناظران گشت حیران و دنگ

طفیل آمد و کرد در خانه جا
پدر پیش آمد ز بهر لقا

طفیلش بگفت ای پدر دور بایست
که اکنون مرا با تو پیوند نیست

ز اسلام احمد شدم دلفروز
تو از نور اسلام دوری هنوز

پدر گفت ای قرة العین من
براه تو دادم دل و روح و تن

بگفت ای پدر غسل فرمای زود
لباس مطهر کشش اندر وجود

پدر چون بقول پسر کار ساخت
باقبال اسلام خود را نواخت

بتبع طفیل اهل خانه تمام
شدند از طریق خدا دوستکام

سپس آمدند از طفیل طفیل
در اسلام از دوسیان خیل خیل

ازان قوم اکثر مسلمان شدند
مگر منکرانی که جاهل بدند

بگویند در راه یزدان فرد
طفیل جوان مرد بس جهد کرد

صف کافران چند نوبت شکست
گرفت و ببست و بکشت و بخست

بآخر قدم در شهادت نهاد
براهی که جان داشت تن نیز داد

ازدواج آنحضرت صلی الله تعالی علیه و آله وسلم با ام المومنین عایشه صدیقه و سوده بنت زمعه رضی الله عنهما

طراز نده صفحهٔ ابتهاج
سخن را چنین داد از ازدواج

که هم از ده و هم سال پیغمبری
چو شوال آمد بجلوه گری

بخیر البشر خوله بنت حکیم
بگفت ای مه اوج خلق عظیم

خدیجه چو کرد از زمانه سفر
ترا ناگزیر است جفتی دگر

که معمور خانه باشد ز زن
عجب معتمد نیست اندر زمن

بفرما که خواهم ز نی خوش خصال
مهیاست یک بکر و یک بیش سال

یکی بنت بوبکر را بکر دان
که شد عایشه نام پاکش عیان

یکی سوده بنت زمعه شنو
ولی مدت عمر او نیست نو

چنین گفت در پاسخش مصطفی
که رو هر دو را خواستگاری نما

روان گشت خوله خوش و شادکام
ببوبکر صدیق داد این پیام

ابوبکر را خطره در دل نشست
که با من نبی عهد اخوت ببست

بدخت برادر نمودن نکاح
بود نارو ایا حلال و مباح

پس این خطره خوله ز احمد شتاب
بپرسید و فرمود احمد جواب

که دارم بوی اخوت راه دین
بدانی تو اخوان همه مومنین

ولی نیست اخوت بشیر و نسب
که آن هست بی نسبتی را سبب

ابوبکر این حکم محکم شنید
فرحناک گشت و ز خطره رهید

بخوله بگفتا بگو با رسول
که تشریف آور که کردم قبول

نبی نزد صدیق صاحب فلاح
رسید و به بست آن خجسته نکاح

چو مسکوحه در عمر شش ساله بود | ز هجو ابی خود معافش نمود
زنانش ز هجرت بسال نخست | شده در مدینه بقول درست
درم بود پانصد صداق نکاح | ادا کرد هادی اهل صلاح
رسول خدا هادی حق پرست | ازان بعد با سوده هم عقد بست
ازان پیش کاین دولتش رو نمود | شنیدم که این عشق شوقی بود
در آغاز اسلام آن صدق کیش | مسلمان شده بود با شوی خویش
بخواب اندرش آگهی دست داد | که پیغمبرش پا بگردن نهاد
چو آن شوی این خواب بشنید گفت | گر خواهد ترا مصطفی ساخت جفت
اجل نقش من زود خواهد سترد | ز تقدیر تعبیر گو زود مرد
نبی میل تزویج سوده نمود | سر و سانه سوده رضامند بود
رضا یافت از والد خویش نیز | در آمد بعقد رسول عزیز
رسولش بهمخوابی خود نواخت | بخانه در آورد و همخانه ساخت
بکابین او سید محترم | پذیرفته اربعمائه از درم
بده ساقیا آن می جام عید | که حق اسم او را در آورد آفرید

فراهم آمدن سرکشان قریش پر طیش و بر سر انکار آمده گفتگوی ادبانه آغاز کردن و جواب دادن او علیه الصلوة والسلام و ایشان را مطابق حکم الله تعالی و آماده سنگ افگنی شدن بر رسول الله صلی الله تعالی علیه و آله وسلم بولهب و شل شدن دست او بحکم حقتعالی و شان نزول سوره تبت

فصیحی که از دین سر افراخته | سر کفر در زیر انداخته

دگر نیست روی شما سوی راه | شکیبا شوم تا چه خواهد اله
عدو دان دگر بار بل چند بار | نمودند خبث نهان آشکار
بهزل و بهوسهای دور از ادب | چو هرزه دران برگشادند لب
بسی گفت این جمله و صد چنین | خدا میتواند که سازد چنین
ولیکن مرا نیست حکم خدا | که از حضرتش خواهم این چیزها
بگفتند کفار پس نگرویم | ترا دشمن از جان و دل ما شدیم
بگفتند و بستند لبها فرو | نه فهمی بخاطر نه جستی بجو
سخنهای ایشان ز انکار بود | وگرنه پذیرش چه دشوار بود
ز صنع حق و معجز مصطفا | محالات در حال گشتی روا
چو ستغنیا نه رسول زمن | برون برد تشریف از آن انجمن
ابوجهل آن اشقی از هر شقی | چو خر بانگ بر داشت از احمقی
که از غصهٔ مصطفی رفت صبر | ز چشمم چکد خون چو باران ابر
سینه از درد کینش شدم | عیشیم نامد بستیم
محمد چو فردا نماید نماز | بگیرم کمین کرده کین دراز
یکی سنگ کوبم چنان بر سرش | که بیرون رود روح از پیکرش
اگر من شوم کشته اندر عوض | خوشم از چنین بسته داوی مرض
ندانست آن کور بیمل حسد | که بر مهر کی دست تیره رسد
چو خورشید روز دگر زد علم | رسول خدا رفت اندر حرم
بدستور هر روزه شد در نماز | ز خود محو در حفظ بنده نواز
ابوجهل سنگ سنگین رساند | بکنجی کمین کرد و پوشیده ماند
چو احمد سر خویش در سجده برد | ابوجهل فرصت غنیمت شمرد
برآورد دست از کمین زودتر | که آن سنگ کوبد بران تاج سر
همان لحظه گشتش رخ زرد رنگ | شد دستش خشک و دست بپیچید سنگ

قریب نبی رفت با سنگ زن — که خیر الرسل را شود سنگ زن
خدا کور کردش ولی طرفه تر — که با هم نظر بود و هم بی نظر
نبی را همی دید آن نابکار — نمی دید صدیق را آشکار
ز صدیق پرسید احمد کجاست — ابوبکر گفتش حقیقت بخواست
خجل گشت و برگشت آن زشت زن — بگفتا که او گفت هجوی ز من
اگر دیدمی گفتمی در زمان — که می آورد هجو ما بر زبان
ندانم که من هم کسم هجو وی — کرا کس کرده ام منع شعر خطی
بگفت این و از کعبه آمد برون — سرش از خجالت چو گشتش نگون
چو او رفت صدیق از مصطفی — بپرسید کای سید انبیا
تو بودی نشسته بجسم پدید — چرا او چو نزدیک آمد ندید
بلی گفت این قدرت ایزدیست — ز قدرت چنین راز ناظر نبیست
مغنی و ساقی و شاهد کجاست — درین دم که پیر وای زاهد کراست
ازین هر سه عیش فراموش کنید — بد اندیش را دل مشوش کنید
به الحمد لله گویم درود — که حاجت روا میشود زود زود

بیان سال یازدهم از بعثت و اسلام آوردن انصار خجسته شعار

گزارای این داستان شگرف — کند پر گهر گوش دانش ز حرف
که چون سال عاشر ز بعثت گذشت — گل سال حادی عشر تازه گشت
فروغ سعادت ز عرش مجید — بهفت اختر و چار عنصر رسید
بانصار توفیق نصرت نمود — کلید رسالت در دل گشود
در ایام حج سید مهربان — ملاقات میکرد با حاجیان
دلالت باسلام می ساختی — لوای هدایت برافراختی
ز انصار شش شخص بهر طواف — رسیدند در مکه با جان صاف

زمانا پر مرغ ادراک شو | چو وقت عروج است چالاک شو
فشان ای دیر گوهر شاهوار | بجای گهر بلکه خود شو نثار
کن ای دست رشحه رقص طرب | که پیرمایه گردد گفت زین سبب
ستان ای بیان خامهٔ نقش گر | که شاخ امیدت در آید بسر
شتاب ای قلم تا بمقصد رسی | شوی دیده از دور گر چه خسی
توای محرم صوفا داری درون | روان باش چون صوفی از خود برون
درین بزم ای عقل کن کمتری | که تا از می عاشقی بو بری
دلا عشق را باخرد جمع کن | زمعراج سید برآور سخن
بمعراج آن سرور از شفیع | بود حکمت و سرهای بدیع
بزرگان که اسرار فهمیده اند | ز باغ حکم میوه ها چیده اند
درین نامه هم حکمتی چند ازان | چو خاطر نشین بود کردم بیان
یکی آنکه شب احمد سرفراز | نمودی گهی خواب وگاهی نماز
شبی خفته بود آن نگهبان دل | که جبریل آمد ز یزدان دل
رسانید از حق سلام وپیام | که ای شاه خاص و شهنشاه عام
ترا آفریدم شفیع العباد | چه باید اساس فراغت نهاد
یکی تا به بطحای مکه برو | ز احوال امت خبر دار شو
مگر زین خبر عبرتی آوری | که هنگام خوابست یا غم خوری
رسول خدا همره جبرئیل | به بطحا شد از امر رب جلیل
همه امت وفعل شان یک بیک | بغمخوار ما عرض کرد آن ملک
نبی دید چندان خطا وگناه | که بس نامه گرد [illegible] سیاه
غم آتش کرد آرام دور | بگفت ای خدای رحیم و غفور
کدامی بدی را شفاعت کنم | بی عذر امت چه طاعت کنم
رسید از خدا در جوابش خطاب | که ای از غم امتت اضطراب

دران روز هر کس از آن مردمان / کشاید ز نفسی و نفسی زبان
نبی امتی امتی بر کشد / لباس شفاعت ببر در کشد
دگر آنکه خلاق هر نیک و بد / بد و نیک را خواند در راه خود
ولی را بامید جنت نواخت / عدو را به تهدید دوزخ گداخت
نبی شد بامر تو بشیر و نذیر / که با خلق گوید ز خلد و سعیر
ولی کردن وصف نادیده چیز / کما ینبغی مشکل است ای عزیز
لهذا حقش برد بر هر مقام / که از دیده بی شبهه گوید کلام
دگر آنکه از دوستدار عزیز / ندارد نهان دوستش هیچ چیز
چو بود او حبیب خداوند فرد / خدا هر خزینه بر او عرض کرد
دگر آنکه حق را چو از محض جود / برین امت انظار و الطاف بود
نبی را طلب داشت اندر جناب / که بسپارد این امت بی حساب
نبی نزد چو بر قاب قوسین پی / سپردایند این مجرمان را بوی
بگفتش که بسپرده ام این فریق / ترا از ازل ای رسول شفیق
ولی در زمین خود همین بندگان / که بسپرده ام دیده بودی عیان
بسوی سپارنده بنگر که کیست / ببین تا قضای سپرده که چیست
ازین جاست کاندر قیامت ز خلق / برآید همی نفسی آواز خلق
بجز احمد کز امتی دم زند / سراپرده لطف و شفقت تند
درانجاست یک نکتهٔ دل پسند / که آنرا پسند دل هوشمند
نه نفسی ولی امتی ذکر دوست / که این هر دو را مدعا غیر اوست
پس اینست شایان شان نبی / که از دوست گوید نه از اجنبی
جواب این بود در رهِ حق طلب / که در امتی هم بود یا رب
درین امتی قصهٔ مهربان / سپرده متان بل سپارنده دان
کشاید زبان حال او بر ملا / که عهد تو کردم وفا ای خدا

دگر آنکه خیر الرسل را بدهر | ز یک وقت بس خاص بخشید بهر
چو شد حشرش بجز لی مع الله نبود | رسول و ملک را در آن ره نبود
نبی خواست از ایزد مهربان | که مقصود آن وقت سازد عیان
خدا کرد آن خواست او را قبول | که دادش وصول مقام وصول
دگر آنکه چون حق ز روی کرم | ز محبوبیش زد بعالم علم
دل قدسیان و دل نه سپهر | بدیدار فرخنده آن یافت مهر
نمودند خواهش ز رب مجیب | که ما را ببخش از لقایش نصیب
ازان بهر وش ایزد باعلی مقام | که طلاب در راه یابند کام
دگر آنکه از جمله وحی کریم | بود وحی بی واسطه بس عظیم
چو بود است او افضل الانبیا | خدا افضل الوحی کردش عطا
خدا را ز هر واسطه پاک دید | مرادات گفت او اجابت شنید
دگر آنکه حق خواست کز فضل تام | دهد فضل بر اهل فضلش تمام
بوصل خودش خواند تا او نخست | به بیت المقدس شتابید چست
امام صف انبیا شد در آن | ازان پس بهر آسمان شد روان
چو در بیت معمور آورد رخت | امام ملایک شد آن نیک بخت
ازان پس بآن پایه پایش رسید | که هر کس سر خود ز صحبت کشید
دگر آنکه آزارها دیده بود | ز کفار ذات رسول الودود
برای تسلی او کردگار | به بزم وصال خودش داد بار
کنون گوش کن حکمت دلفروز | که هنگام معراج شب شد نه روز
یکی آنکه تا در مقامی دو مهر | نیابند یکجا بر اوج سپهر
چو خورشید صورت شد از چرخ دور | ز خورشید معنی بر آمد ظهور
نشسته پیش معنی بصورت چه وزن | کجا حیدر معرکه گو گوزن
دوم آنکه شب خلوت دلکش است | بجان وصل جانان بخلوت خوش است

در چشم اغیار بسته بود — پر مرغ غوغا شکسته بود
اگر روز بخشد فروغ بصر — فروغ دل اندر دل شب نگر
کسی را که مشغول باشد بدوست — نشستن مردم دیده و حال اوست
بمعراج شبهه نباید نمود — ز دل رنگ انکار باید زدود
کسی کو ندارد دلش آگهی — بمعراج شک آرد از ابلهی
بقرآن بیانی ز معراج بین — مشو منکر این کتاب مبین
هر آنکس که انکار قرآن کند — مسلمانی خویش ویران کند
برافروز دیده به کحل یقین — در آنجا دلیل متین بین ببین
تو ای منکر سست نادان بدان — اگر یابی از جنگ شیطان امان
که شیطان بیک لحظه مانند برق — تواند نوشتن همه غرب و شرق
چو ممکن بود این همه طرفه کار — ز برق و ز شیطان بدر روزگار
پس از اشرف الاشرف کائنات — چه دور ار برآید روان از جهات
دگر هست آئین بازیگران — که بهر تماشای اهل جهان
ستانند شان شبنمی از گیاه — که اندر بهاران چکد صبحگاه
بیک بیضه چون روزن سوزنی — نمایند از سوزنی روزنی
درو هرچه باشد برون آورند — پس آن شبنم در درون آکنند
سپس بند سازند روزن شتاب — گذارند در گرمی آفتاب
چو شبنم به بیضه شود گرم جوش — ببالا پرد چون دل اهل هوش
شد بیضه چون مرغ رود در هوا — شود خلق را حیرتی رونما
پس آن ذات پاک رسول الٰهی — که پر بود از دوست وز خود تهی
چو مهر تجلی برد گرم تافت — از آن تافتن گرمی شوق یافت
اگر خویش را بر تر از عرش راند — بیک طرفة العین طرفه چه ماند
دگر چون دل ما بیکدم رسد — بجایی که رفتن نیارد جسد

گر آن ذات کو قبلهٔ دل بود — شبی رفت و آمد چه مشکل بود
خدا داد مر اولیا را توان — که سازند طی هم مکان و زمان
ره مدتی طی بساعت کنند — بساعت بسا ساله طاعت کنند
اگر اولیا را بود این کمال — از آن قبلهٔ اولیا چه محال
گر آید ملک از فلک بر زمین — رود بر فلک از زمین آن امین
دگر بهر دفع و شک اشتباه — نگاه خرد کن بحال نگاه
چو بینی بیک لحظه ای بیخبر — رسد تا همه اختران نظر
ازین بیشتر اختران در ظهور — ز هشتم فلک می فشانند نور
از آن چرخ رخشنده تا خاک پست — طریق هزاران سنه بعد هست
چو در انجم هشتمین آسمان — رسد بینش کوته در زمان
پس از ذات سید که بی هیچ شک — بود بینش چشم ملک و ملک
خود انصاف ده تا چه باشد بدیع — تصاعد برین نه رواق رفیع
نداری اگر عقل سینه زدای — بایمان غیب این گره برگشای
اگر عالم غیب بودی عیان — بایمان چه حاجت شدی در جهان
که در دیده انکار باشد محال — ز نادیده ایمان پذیرد کمال
ز حق حکم ایمان بود امتحان — که کامل ز ناقص بگردد عیان
بمومن رسد دولت کشف نیز — بمنکر نه ایمان نه کشف العزیز
کلید در کشف ایمان بود — کسی را که این باشد هم آن بود
چو این حرف از فهم بالاتر است — کنون ذکر معراج پیغمبر است
بیا ساقیا تا وق گنج گاه — ز جام درود رسالت پناه
بمن ده که در مستی بی خمار — بملک سلامت نمایم قرار

شروع در نفس قصهٔ معراج

شبی گشت پیدا بعالم چو مشک — که میکرد تر بوی او مغز خشک
سوادش همه نور چون مردمک — ازو در جمال فضیلت نمک
زبس نور ارکان شب افروخت چهر — درخشنده شد هر ستاره چو مهر
چو زلف بتان رنگ او دلشکار — که در هر خمی خوبی آشکار
شبی بود حقا شبی دلفروز — ز بس نور دلها خیالش چو روز
هزار آب حیوان بیک ظلمتش — فراوان سعادت بهر ساعتش
مگر چشم ایام اسپیده بود — کزین مردمش روشنی رو نمود
شود چشم گر مردمک بی بصر — ز خوبش رنگی او نه بیند اثر
درین دلکشا شب بوقت سعید — بروح الامین امر یزدان رسید
که در عالم قدس برگو نوید — که شد روی عالم ازین شب سفید
به الواب دوزخ بگو تا شتاب — زند قفل بر در دوزخ پر عذاب
برضوان بگو تا کند جان فدا — مهیا کند هشت بستان سرا
همه انبیا را بشارت رسان — که اینک رسد شاه پیغمبران
گروه ملک را سراسر بگوی — که بر هر فلک صف کشند از دو روی
ازان پس درآور بهشت برین — براقی که بهتر بود برگزین
ازان پس برو در زمین چون درخش — حبیب مرا مژدهٔ وصل بخش
همه راه خدمت کنان در رکاب — بیاور سوارش بقدسی جناب
ز حاجت و فرمان رب الودود — رسانید در عالم قدس زود
ازان پس بفردوس اعلی رسید — هزاران براق اندرو بسته دید
یکی زان همه سر فرو برده بود — نشان غم از روی او مینمود
بپرسید جبریل چونی چنین — بگفت ای سروش جهان آفرین
رسیده است تا نام احمد بگوش — دلم دارد از گرمی شوق جوش
و نشنیده شد عشق آن نیکنام — رسیده دلم از شراب و طعام

پسش جبرئیل از همه برگزید — که در جان او مهر آن نام دید
بمقصد روان گشت با بادپای — به نزد رسول خدا کرده جای
در آن وقت خوش بود خیر الوری — بخواب خوش اندر گرامی سرا
دو چشم از غیر حق بسته بود — بخلوتگه عشق پیوسته بود
زبان گنگ پیش آن خجسته سروش — ز خلوتگه عشق آمد بهوش
بوی گفت جبرئیل کای خوش لقب — همه را تو قبله ترا قبله رب
تو مطلوبی و طالب تست حق — برست طلب پرده ها ساز شوق
نظر کن بچشم طلب آن جمال — که هرگز ندیده کسی در خیال
ببین عظم قدر شب قدر خویش — چه عظیم که باشد ز هر قدر بیش
دل افروز جلوه گری امشب است — که معراج پیغمبری امشب است
حبیب خدا چون شنید این خبر — تن پاک کرد از وضو پاک تر
بشکر الهی دو رکعت نمود — ز خانه بسوی حرم رفت زود
دلش بود در جذب حق بیقرار — سبک طائف کعبه شد هفت بار
بگویند کز حکم دانای راز — در انجا شق صدر او گشت باز
بری یافت از نور ایمان دلش — همه حکمت و فضل شد حاصلش
چو شد ملتئم صدر زان صدر دین — به بطحای مکه برون شد ز شهر
هزاران ملک دید در انتظار — که کردند بر وی تحیت نثار
جواب تحیت نبی باز داد — از آن پس نگاهش به اسپی فتاد
یکه اسپی که در وصف رفتار او — کمیت قلم می شود دست پی
چو این مرکب مقبل دلپسند — ز اشتر فرو بود و از خر بلند
خدا دند پر بود مانند طیر — ز [illegible] دو را آنا بشتر روز خیر
عجب گوش آن اسپ چون گوش فیل — دلی [illegible] سینه [illegible] جمیل
مثال فرس بود دنبال خوشش — شتر وار دنبال خاطر کشش

نشاتی خدا داد آن خوش سرشت — روان شد که بیند در و بار بهشت
روان تا به بیت المقدس رسید — در انجا گروهی مقدس بدید
ز جبریل پرسید شان را نشان — بگفتا که هستند پیغمبران
تو پیغمبری جمله اخوان تو — همه زنده از آب حیوان تو
دو رکعت کن و شو امام رسل — که یک قبله گردد سلوک رسل
نبی شد صف انبیا را امام — پس حمله پیشینیان در تمام
چو ایشان ز دوگانه پرداختند — کمالات خود را بیان ساختند
فضایل که دارند از کردگار — نمودند با هم دگر آشکار
نبی هم کمال گرامی خویش — بیان کرد با پیشوایان پیش
بگفتند ایشان که افضل توئی — همه کاملانیم و اکمل توئی
بیک قول یزدان لباس وجود — ز نور در بر انبیا کرده بود
بیک قول شد جان شان جلوه گر — نبی کرد از چشم جان بین نظر
چو القصه احمد ببالای زین — نشست و نوردید برجی زمین
نگه کرد یک نردبان تا سما — درخشان جواهر در و جابجا
دل افروز شکل و دلاویز نام — پئے صعید دولت [illegible] دام
براقش بیک تک سراسر نوشت — روان بر در چرخ استاده گشت
بود در غلط هر چرخ اے تیز هوش — ره پنجصد ساله آور بگوش
ز هر آسمان تا دگر آسمان — ره پنجصد ساله دان در میان
در اولین چرخ جبریل زد — که بگشا که آمد رسول احد
بپرسید دربان که اذن طلب — مر این رهنما را رسیده ز رب
بگفتا بلی فتح کن زود باب — که کی رسید از جهان خراب
چه خوش گنج معموری کائنات — درین گنج گنجها نقود نجات
به تعجیل بواب بکشاد در — درون رفت سید بچرخ قمر
قمر نور رخ دو پای انداز ساخت — ازین پیک اندازه سر فراخت

عطارد بکیشش درآمد چو تیر کمین طفل مکتب پیشش آمد دبیر
ملایک بچرخ دوم در رکوع ز تسبیح بودند غرق خشوع
بترغیب روح الامین مصطفا طلب کرد آن طاعت پر صفا
عطا کرد بر مومنان کردگار رکوع است رکن نماز آشکار
پس احمد بعیسی و یحیی رسید برین هر دو دم از تحیت کشید
جواب تحیت از ایشان شنفت بباغ تماشای دیگر شگفت
یکی از ملایک ستد دست آشکار که سر بود هفتاد بارش هزار
بهر فرق سبعین هزارش زبان دگرگونه در هر زبانش بیان
ساحاتش از هر زبان ناجدا ز تقریر دیگر زبانها جدا
خبر داد جبریل از حال وی که او را خداوند قیوم و حی
سپرده است روزی رسانی خلق که هر روز روزی رساند بخلق
چو زو سیری جابل و عالم است ز رزاق از ان نام او قایم است
پس احمد سوی چرخ ثالث شتافت پس از فتح باب در آن راه یافت
چو ناهید آن شوکت و جاه دید دم از لمعهٔ تهنیت بر کشید
درین آسمان مصطفای حمید سلیمان و داؤد و یوسف بدید
سوی شان براه تحیت شتافت جواب سلام و بشارات یافت
چو بودند املاک این آسمان ز تسبیح گویان و از ساجدان
نبی خواهش امر سجده نمود خدا امر فرمود بهر سجود
سپس بر سپهر چهارم نمود ز مفتاح اقبال خود در گشود
در انوار شمس کم کرده پی به پیش یقین تاب نسبت تا بکی
نظر کرد سید بچارم فلک بزانو نشسته گروه ملک
گروهی که بودند از انکسار مسبح به تسبیح پروردگار
همه قاعدان مقام نیاز همه تر زبانان دریای راز

پیمبر بپای روح الامین / طلب داشت آن طاعت دلنشین
ز حق یافت آن طاعت دلنواز / قعود است تسبیح اندر نماز
دگر گشت سید از این آسمان / ملاقی بموسی تحیت کنان
کلیم خدا دم ز داز پاسخش / چو بلبل شگفت از بهار رخش
سپس گفت امشب ترا حاصل است / مقامی که غیر ترا مشکل است
بامت نوازی بنه روی رای / بجو بهر ایشان عطای خدای
چو تکلیف خدمت بود درمیان / طلب کن تو تخفیف تکلیف شان
زجمله امم امتت اضعف است / ولی کوکب بخت شان اشرف است
حبیب خدا چون از انجا گذشت / کلیم خدا همدم گریه گشت
نمودند از گریه اول سوال / بیان کرد از گریهٔ خویش حال
که مبعوث شد بعد من یک جوان / ز بختم شدش بخت بیشک جوان
نه تنها همین خود ز من افضل است / که بر امتم امتش اکمل است
رود سابق از امتم امتش / بدار القرار و در آن نعمتش
ز من او عزیز است در جمله چیز / طفیلش شده امتش هم عزیز
بقولی بر اوج ششم چرخ بود / که احمد ملاقات موسی نمود
ولی قیل و قالی که شد درمیان / همین بود کان کرده آید بیان
دگر یک ملک دید خیر الانام / که بر کرسی طرفه بودش مقام
ز چندان ملایک به پیشش قطار / که غیر خدا کس شناسد شمار
سوی ایمنش از ملک آن فریق / که بودند جمله جمیل و شفیق
سوی ایسرش از ملک آن گروه / که از روی شان چشم گردد ستوه
به نزدیک کرسی نشین مطاع / کلان دفتری بود بارتفاع
یکی لوح بودش به پیش نظر / نمیدید از آن لوح سوی دگر
به پیشش رخش یک درخت بلند / که اوراق افزونش افزون ز چند

نهاده یکی طشت در پیش او ‌ ‌ ‌ که هر دم در او دست کردی فرو

برآورده سیاه و سپیدی از آن ‌ ‌ ‌ گهی راست و گه چپ تا آن نابدان

نبی خورد حیرت ز دیدار وی ‌ ‌ ‌ چنین گفت جبریل کای نیک پی

مرا و ترا نداسته آنکه کیست ‌ ‌ ‌ همین است ویرانه کن ملک نیست

ستاننده روح از هر تنی است ‌ ‌ ‌ کسی را از آسیب او چاره نیست

بگفت این و گردش شگفته چو گل ‌ ‌ ‌ ز کلبانگ تشریف خیر الرسل

برآورد سر قابض الروح و دید ‌ ‌ ‌ بتعظیم سید ز جا بر جهید

بگفت ای محمد سلام الست ‌ ‌ ‌ ملوک و ملایک گدای رهت

توئی در یکتا ای بحر کرم ‌ ‌ ‌ گرامی بتو امت از امم

هویدا ز پای تو راه خدا ‌ ‌ ‌ چه خوش آمدی مرحبا مرحبا

پیمبر بگفت ای امیر اجل ‌ ‌ ‌ چرا ای حزین و کثیر العمل

بگفت آن فرشته که حق تا که داد ‌ ‌ ‌ مرا خدمت قبض روح عباد

درین کار ترسنده ام هر زمان ‌ ‌ ‌ که تقصیری آید اگر در میان

چه گویم سوال خدا را جواب ‌ ‌ ‌ شب و روز لرزم ز بیم عتاب

نبی گفت برگوی ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ ازین دفتر و لوح و طشت و درخت

بگفت این جریده که در پیش تست ‌ ‌ ‌ ز خلق جهان روزنامه درست

درین لوح آجال بدان شناس ‌ ‌ ‌ که بیگیرم از عمر هر کس قیاس

مثال جهان صورت طشت گشت ‌ ‌ ‌ جهانست در دست دارم چو طشت

نشانی بود این درخت کلان ‌ ‌ ‌ ز نا ماندن عمر اهل جهان

بیک روی اوراق این برگ دار ‌ ‌ ‌ بود از اسامی ایشان نگار

دگر روی اوراق دارد نشان ‌ ‌ ‌ ز بدبختی و نیکبختی شان

چو یک بنده را در رسد وقت مرگ ‌ ‌ ‌ جدا گردد از شاخ یکتا ز برگ

فتد برگ بر لوح بی هیچ شک ‌ ‌ ‌ کند حرف آن بنده از لوح حک

ستانم من آن بنده را روح زود ❊ گرش شرق یا غرب شد جای بود

اگر نیک باشد سپارم بدین ❊ بیارش دهم گر بود زشت دین

نبی گفت چند اند ای راستگو ❊ ملایک که هستند در گرد تو

بگفتا که جز علم پاک صمد ❊ نداند کسی این همه را عدد

ولی حاضر آیند اندر شمار ❊ بقبض هر روح ششصد هزار

محالست و ناممکن ای حق پژوه ❊ که ثانی شود نوبت این گروه

پیمبر بگفتش درین کار تو ❊ همین یک تویی یا دگر یار تو

چنین داد او پاسخ مصطفا ❊ که سبعین هزارست قاید مرا

که هر قایدی را بود در کار ❊ ز املاک سبعین هزارند یار

بایشان دهم رخصت قبض جان ❊ که تا حنجره جان رسانند شان

ازان پس برم دست خود زین مقام ❊ کنم در دمی کار او را تمام

نبی گفت میخواهم ای نیکبخت ❊ که با امتم سهل گیری نه سخت

بگفت ای محمد به پروردگار ❊ که هر روز و شب بار سبعین هزار

مرا می رسد امر رب قدیر ❊ که با امت مصطفی سهل گیر

بر ایشان بود مهر افزون و بیش ❊ ز مهر اب و امّ و بر پور خویش

دگر آن حبیب و رسول مجید ❊ بچارم فلک بیت معمور دید

بیک قول دیدش بهفتم فلک ❊ شده آنجا امام تمامی ملک

بهر حال وصفش نبی کرد این ❊ که آن خانه هست بس دلنشین

ز یاقوت سرخ است خوش خانهٔ ❊ سراپای او از یکی دانهٔ

هزاران قنادیلش آویخته ❊ ز رخشندگی آب خود ریخته

ز سیمش مناره فراوان بلند ❊ ز زر بر درش منبر دل پسند

ازان روز کین خانهٔ دلکشا ❊ عمارت گرفته ز صنع خدا

ز املاک هر روز سبعین هزار ❊ طوافش نمایند زوّار وار

بطوف چنین مسجد خوش نشان — دگر بار نوبت شنابند شان
چنین گفت جبریل با مصطفا — که شو مقتدا بهر اهل سما
چو کردی امامت به پیغمبران — مر املاک را شو امام این زمان
پس احمد شد اندر ملایک امام — رسانید آن طالبان را بکام
سپس قدوهٔ جن و انس و ملک — سبک راند مرکب به پنجم فلک
درش را به آوازه چو دکشاد — گشاده جبین رو به بالا نهاد
چو مریخ دید آن جمال و جلال — دل از دست خود داد چیلرن مثال
نبودند املاک پنجم سما — بجز قاریان کلام خدا
لهذا احد ساخت رکن نماز — برای امت آن طاعت دلنواز
درین آسمان سیدره نورد — ملاقات با لوط و یعقوب کرد
سماعیل و اسحاق را نیز دید — تحیت بجا آمد از هر عزیز
ازان پس حبیب و رسول خدای — فرارفت و زد بر ششم چرخ پای
چو زد بر ششم پایه یا آن شفیع — ششم پایه از پای او شد رفیع
لب مشتری چاپلوسی نمود — که آن پایه را خاکبوسی نمود
ملایک بر اوج ششم آسمان — روان داشتند از تشهد زبان
خدا خاطر اهل ایمان گشود — که بهر تشهد اجازت نمود
نبی نوح را در همین چرخ دید — سلامی بگفت و جوابی شنید
سپس دید میکال را هم براه — نشسته به تخت کلان همچو شاه
مراو را ترازو نهاده به پیش — که از آسمان بود هر کفه بیش
شمار طوامیر نیز دیگ وسے — ز طومارها کے توان کرد طے
سطیعان او بیشتر از خیال — بگردش ستاده پے امتثال
چو آب رساند بر روے زمین — پر و بال سوے سپهر برین
یکے هم از ایشان موکل بود — بهر یک گیاهے که پیدا شود

نکیا تا کمان گیا پر ورد ‏— چو فارغ شود سوی مسکن رود

نیاید دگر نوبتش هیچ گاه ‏— ز تقدیر حق بهر دیگر گیاه

فراوانی آن ملایک ازین ‏— تصور کن و قدرت حق ببین

پیمبر تحیت بمیکال گفت ‏— دل و جان میکال چون گل شگفت

بپا خاست میکال گفتش صلوة ‏— ز جوی سخن ریخت آب حیات

که مر امتت را ز جمله امم ‏— خدا کرد بس مقبل و محترم

بود امتت از دگر امتان ‏— ز نیکی بسیار کرده گران

خوش آنکس که در دین تو آرمید ‏— بد آنکس که از ملت تو رمید

پیمبر چو چرخ ششم کرد طی ‏— سبک سوی سابع سما برد پی

بیک تاخت آن چرخ را فتح ساخت ‏— چو قلعه کشایان در آن قلعه تاخت

زحل دید آن عزت و احترام ‏— نیایش گری کرد همچون غلام

گروه ملایک بهفتم سپهر ‏— به تکبیر بودند شاغل ز مهر

نبی بهر است ز رب عزیز ‏— طلب کرد و تکبیر دریافت نیز

چو در باغ دین تخم تکبیر رست ‏— نماز خدا دوستان شد درست

فتادش سوی یک فرشته نظر ‏— که هفصد هزارش خداداد سر

بهر یک سرش روی هفصد هزار ‏— نمودار از قدرت کردگار

بهر روی هفصد هزارش دهان ‏— بهر یک دهن نیز چندین زبان

بهر یک زبانش لغت هفت لک ‏— ز هم مختلف هر لغت یک بیک

بچندین لغات کثیر العدد ‏— همی گفت تسبیح پاک احد

همه بال او بود هفصد هزار ‏— بهر بال خود داشت پر بی شمار

یکی جوی در خلد دارد عبور ‏— ز درخشندگی نام آن نهر نور

در آن میخورد هفصد بار وی ‏— برون و ز غوطه ز فرمان حی

از آن پس از آن چون برون آمدی ‏— برون آمده پر فشان می شود

درختان بود شاخهایش تمام / ز لولو و لعل و زمرد مدام
بلندی بر شاخ تا پای خویش / ره سال پنجه هزار است بیش
مر او را ثمر چون سبوی بزرگ / ورق غیرت گوش فیل سترگ
شده غرق انوار قدس آن شجر / ملایک بر او از ملخ بیشتر
بهر شاخ املاک اوراق دار / ستاره صفت روشن و هوشیار
همی راشت‌اند آن همه در قیام / بگفتند او را صلوات و سلام
نثارش ز طاعات خود ساختند / ثوابش بر این امت انداختند
دگر چار جو دید خیر الانام / که بود از بن سدره بیرون خرام
دو پنهان دو پیدا از آن چار جو / از این چار جو کرده شد جست و جو
چنین گفت در پاسخش جبرئیل / که جوهای ظاهر فرات است و نیل
دو جو کان نهان چون روان میروند / بفردوس فرّخ روان میروند
دو جوی دگر دید خیر البشر / یکی کوثر و نهر رحمت دگر
دگر دید سه گروهی شگرف / سفید و صفی رنگ ایشان چو برف
تغیر بلون گروهی دگر / که در جو شدندی چو با غوطه خور
چو از جو شدندی کناره پذیر / شدی رنگ ایشان چو ماه منیر
چنین داد جبریل ز ایشان خبر / که پیوسته در فعل شان خیر و شر
بآخر چو توفیق یاور شده / دل شان ز شر توبه آور شده
خدا گشت از لطف توبه پذیر / پس از غسل زان چهره گردد منیر
دگر یک ملک دید خیر الوری / که بود است مشغول ذکر خدا
دو صندوق سربسته نزدیک او / بپرسید پیغمبر از صندوق گو
بگفت آن ملک در جواب رسول / که ای قبلهٔ روی اهل قبول
بود صایما را به صندوق در / ز یزدان برات نجات از سقر
خدا امتت را ز ماه صیام / گنه عفو کرد و برآورد کام

دگر یک ملک دید خیر الانام / که بود است شکل خروس تمام

بود بال او چار ده صد هزار / پر هر نگارش ز گردون از شمار

ز تهلیل هر بالش آراسته / بتعظیم مویش ز رش خاسته

سدون شده این ملک سدره را / بوقت اذان بانگ ساز و ادا

چو او دم برآرد ز بانگ نماز / درآرد بعرش برین اهتزاز

پس آنگه بپیش پیمبر سه ظرف / رحم [illegible] ز شهد و ز شیر شگرف

نبی ز آنمیان شیر کرد اختیار / بر و کرد جبریل تحسین نثار

بگفتش همین بود رای منیر / که دانست بر شرع اسلام شیر

لبن در همه نعمت است انتخاب / گر و یافته یر ورش [illegible]

دگر دید بر شمسه ارجمند / سدره یکی شاخ خاطر پسند

ز اغصان دیگر بغایت رفیع / بر و یک ورق بس لطیف و وسیع

سران فرشتی از نور انداخته / حقش جای روح الامین ساخته

بجایان پیش محراب روح الامین / بنام نبی کرسی دلنشین

جز احمد نبود و نخواهد چنین / بکس تاب بالای کرسی شدن

چو جبریل بوده است همره حرام / بآن نور انوار گفت ای امام

بکرسی نام خود اینک نشین / خودش پیش محراب من خویشتن [illegible]

نبی بهر دلداری آن ملک / بکرسی برآمد چو مه بر فلک

چو آن نور مطلق بکرسی نشست / سخن مختصر حق بکرسی نشست

چو کرسی نشین پیش محراب بود / از و عقل کل قبلهٔ خود نمود

از آن قبله درخواست این مدعا / که در جای من یک دوگانه نما

سبب خدا سید خاص و عام / پی کام سجتی شد آنجا امام

یگانه خدا را دوگانه نمود / خدا را بوجه ستوده ستود

همه اهل سدره کشیده نه صف / که دیدند در اقتدایش شرف

رسول حق از حق سوی حق برید | مقید ز مطلق بمطلق برید
جلال و جمال خدا جلوه کرد | ز خود محو شد احمد و ماند فرد
چو شد محو حق سید بی نظیر | شد از قوت حق سمیع و بصیر
بعشق نظر کرد در حسن حی | که شد حسن حی عاشق عشق وی
ثنا گفت بر حسن رب جمیل | ادا کرد شکر عطای جزیل
سلامش فرستاد رب ودود | برو رحمت و برکت افزون نمود
حبیب خدا گفت کای رب دین | سلامت بمن باد و بر صالحین
پس از حق عطا یافت خیر الانام | که خواهم بیک سورهٔ بقر نام
شنیدم که سید ز رب مجید | دران محرمی راز وافر شنید
قلیلی ازان رازهای کثیر | بتار سخن شد نگارش پذیر
ز تار سخن راقم این رقم | کشد نکته چند اندر قلم
دران خلوت خاص بی ساز رفت | از انجمله منظوم شد بست و هفت
خدا گفت اول بآن نیک خو | که بگذار پای مبارک فرو
چو بگذاشت پایش بیک چیز بود | بگفت آن نکوپی که یارب چه بود
خطاب آمدش از خدای کریم | که پای تو بوسید عرش عظیم
ز تقبیل پایت چو شد کامیاب | ازین خلوتش دور کردم شتاب
اگر عرش دو چند ازینم شود | ازو خاک پایت معظم بود
چو پایت ز عرش برین برگذشت | کف پای تو قبلهٔ عرش گشت
دگر گفت حق من بزرگم ازان | که گویم ثنا سیدای بندگان
تو هم ای محمد ازان برتری | که سازی بمن خلق را رهبری
ولی لطف من گشت عالم نواز | که گردد حقیقت نمائی مجاز
دگر گفت حق ساختم از کرم | من این امتت آخرین امم
که گیرند از رفتگان اعتبار | پذیرا شوند از زیان سود کار

بکن مرستان عبرت دیگران | گذاران شدی سود و زیان بال
دگر گفت با امت خود بگو | زمین چند حرفی که گویم بتو
که گر هست از کس شما را رجا | زمین به که شد حاجت از من روا
شما را اگر از کسی هست بیم | زمین به که در قدر رحمم بس عظیم
کسی را احسان چو دارید دوست | مرا به که احسان من مو بمو ست
چو سازید شکر کسی را ادا | مرا به که دادم حیات و عطا
چو دارید در ظلم شرم از کسی | زمین شرم کردن مناسب بسی
همیشه زمن خود وفا آمده | شما با جفا از شما آمده
چو دارید وعده ز کس استوار | زمین به که وعده کنید اعتبار
که من صادق الوعده ام بی سخن | بری از دروغست درگاه من
دگر گفت با سید مهربان | که ای نور انوار جان جهان
طلب کن مراد خود از رحمتم | نبی گفت یارب ببخش امتم
خدا گفت از جرم سبعین هزار | گذشتم دگر مدعا عرض دار
نبی بار گفت است من بنده | کزین خواهشم خواهش نیست به
خدا گفت کای خواجهٔ کائنات | بسبعین هزار دگر شد نجات
چنین هفت صد بار درخواست بود | محمد همین خواست حق میفزود
خدا گفت کای مصطفی خوش بگو | که تا چند از امت بجست و جو
نبی گفت من سایل و تو مجیب | اگر جمله بخشی نباشد عجیب
خدا گفت کای مشفق امتان | کنون جمله را گر ببخشم امان
نگردد پدید انشان کرم | ندانند کسی قدر عالیت هم
یکی بخش کردم عطا اشتبت | ببخشم دو بخش دگر عاقبت
چو گردند ناجی بیوم الجزا | ز تو قدر دانند وا زمن عطا
دگر گفت کای مصطفی کن طلب | که مطلوب تو بخشم ای خوش لقب

نبی گفت بر راز دانا تری ؛ پذیرفتنش را توانا تری ؛
خدا گفت باشد ز فکرت مآل بیابی لی پیر دانت ملال
من از ترک سنت بر این گروه بلطف تو کردم شفاعت پژوه
تو در حق ایشان رسانی بعرض شفاعت بدرگاهم از ترک فرض
دگر گفت با امتت گر عتاب نمیداشتم دوستا ای کامیاب
حسابی قیامت نبودی بشان شد از دوستی این عتابم نشان
دگر گفت تا تو نسازی مقام بهشت است بر انبیا را حرام
حرام است هم بر امم آن مکان نیایند تا امت تو دران
دگر گفت با امتت ای عزیز ز روی کرم ساختم چند چیز
من این دوستان را ز افراط مال نکردم سراسیمه قارون مثال
اگر مال ایشان فراوان بدی حساب قیامت فراوان شدی
ندادم بایشان حیات دراز که دلهای شان سخت گشتی دراز
ز مرگ مفاجات دادم نجات که با توبه گیرند ترک حیات
در آخر زمان ساختم آشکار که در گورشان بس نباشد قرار
دگر گفت ای مصطفی بهر من چه آورده تحفه از زمن
نبی گفت یا خالق انس و جان که من است آورده ام ارمغان
بتقصیر حالات این شرزمه تو آگاهی و بر معاصی همه
بتقصیر عصیان شان ناگزیر دو دستم بریست ای خدا دستگیر
خدا گفت بخشیدم از لطف خویش ز تقصیر طاعات هر چند بیش
جزا از معاصی هم انداختم قبول شفاعت ز تو ساختم
دگر گفت آنانکه ذکرم کنند بخوان کرم میهمان من اند
کسانیکه بر نعمتم شاکرند ز افزونی نعمتم برخورند
بطاعت کنان از کرامت نوید هم از رحمتم عاصیان را امید

اگر تو بسازند این ناکسان | ستوهم ز محنت بشارت رسان
وگرنه ز دار الشفای قضا | کنم دار دی این مرض از بلا
که تا از معاصی مبرا شوند | سزا دار حلیهٔ دل افزا شوند
دگر گفت در عمر دنیا مپیچ | که آخر نمانند از آن با تو هیچ
هر کس که دل بندی آخر کسی | چه از دوستی و چه از دشمنی
نیاید بجز فعل نیک و قبیح | که پاداش هر یک همان شد صریح
امید از همه خلق مقطوع دار | که در دست شان نیست هیچ اختیار
حضوری بمن دار در هر زمان | بمن بازگشت خود ای دوستان
برون باش از بند دنیای زشت | ترا بهر دنیا ندادم سرشت
دگر گفت کز امتت شاکیم | وز آن شکوه در پیش تو حاکیم
پس از خلد شان ساختم عیشگاه | رمان شان سوی دوزخ عیشگاه
منم ضامن رزق شان در زمن | ندارند شان اعتمادی بمن
ز ضعف یقین رنج وافر برند | غم نارسیده بروزی خورند
ز تقسیم رزاقیم رزق خوار | ولی جا بجا در پی رزق خوار
نمایند در خدمتم بس ریا | ندارند از حضرت من حیا
بمردم نمایند خود را مطیع | بخلوت کنند آنچه باشد شنیع
نخواهم از این مردم کم هنر | هم امروز طاعات روز دگر
هم امروز سازند ایشان طلب | ز من روزی عمرها ای عجب
نه خشم من از رزق شان غیر را | ولی شان بغیرم اطاعت نما
ز انعام من جمله نعمت خورند | بوقت سپاسم شریک آورند
ملایک عملهای زشت شان | نمایند معروض این آستان
از ایشان گله بهر فعل تباه | [illegible]
ولی شان باندک بلا تن زنند | بمردم دم شکوهٔ من زنند

دگر گفت با امت تو بفضل | کنم حکم در کارشان بعدل
اگر سعی شان طاعتی آورد | قبولش کنم از عنایات رب
از ایشان شوم من عبادت ستان | نه شایان خود بلکه مقدور شان
ولی اجر طاعت دهم در بدل | سزاوار خود نی بوفق عمل
کنم منت انعام شان از نظر | یکے خوب و شستش نه زشت باشد اگر
ز خوبی یک و هشتش اندام زشت | کنم عفو سازم سزای بهشت
دگر گفت تا چند در دل ترا | غم شان ز تکلیف یوم الجزا
دل شان چو بینم ز عصیان خجل | ز عصیان شان بگذرم بهر دل
دگر کس ز عصیان انابت نمود | شود جرم او پاک گوئی نبود
چو توبه نسازد ملال و مرض | بود جرم آن بد عمل را عوض
بهر سال از آتش و زمهریر | که گر دید دردها و بیجا نگیر
بخاری فرستم بدنیای دون | نظر کن بسرما و گرما درون
رسد بهر ایشان همین گرم و سرد | نه بینند از ما و به هیچ درد
دگر گفت من عفو کردم تمام | بجز شرک هر جرم شان والسلام
دگر گفت کز فکر ایشان مکاه | که دارم بر ایشان ز رحمت نگاه
بشان روزهای مبارک دهم | دران روزها اجر وافر نهم
چو طاعت فزاید ز عصیان شان | باضعاف باشم نکوئی رسان
چو افزون ز طاعت شود جرم کس | مکافات بر ظالم او ست بس
بد ایشان کنم منت ز اخلاص | از ان پس بجنت دهم اختصاص
دگر گفت جز تو همه هیچ هست | قضا و قدر بهر تو نقش بست
طفیل تو شد خلقت جمله کس | توئی درة التاج مقصود و بس
برای تو این لطف بر امت است | از ان سکه نام تو رحمت است
دگر گفت کردم بتو آن عطا | که برند غبطه دگر انبیا

زمهر نبوت تو گر شفقی — مرا هست خو در رحمت خالقی
دگر گفت احمد کای رب پاک — منم آدمی زاده از آب و خاک
اگر بر کسی ناگه از بوستان — نکوهش نمایم تو مپذیر آن
مبدل به نیکی کن آن بد سخن — هم اکنون پذیر این دعا را ز من
ز حق امر آمد که کردم قبول — زهی رافت بیکران رسول
دگر رب ارباب گفت از کرم — که خیر البلاد اتی بحیرا احم
چو تو نیست دیگر به هستی عزیز — در آئینهٔ نیستی نیست نیز
عطا کرده ام گرچه ای دوستدار — بجبریل پرهای سیصد هزار
ولی نزد من یک سر موی تو — عزیز است از جمله پرهای او
گر او را بود قاف تا قاف پر — رهد عاصی از موی تو بی سپر
کشائی اگر گیسوی مستطاب — شفاعت نمایان بیوم الحساب
دهم عاصیان را در آن دم امان — که از قاف تا قاف باشد نشان
چو نورت جبین صفی را نواخت — جبین ملایک بوی سجده ساخت
بهنگام طغیان طوفان نوح — عطا شد سکر و سفینه چو روح
پی پیروان تو ای پیشوا — مساجد بصد یمن کردم عطا
بحشر چو دریای نار جحیم — زند موجهای عذاب الیم
دهم پیروان ترا آن زمان — میان مساجد مکان امان
مساجد در آن وقت با من شوند — چو کشتی بدریای آتش روند
بزودی از آن مهلکه برق وکم — دهم امتت را ز دوزخ گذار
بموسی سخن بود اما بطور — بشو راز ها گفته ام در حضور
دل نرم داود را دادن توان — که آهن بدستش شدی موم سان
دلت از دلش ساختم نرم تر — که بازار رحمت شود گرم تر
دگر انبیا را همی نام برد — بدان خاصگان فضل احمد شمرد

دگر گفت یزدان که ای راز دان / در آیات بدان اند با نیکوان

در ایشان بدی از قضای منست / نکویی ز بهر رضای منست

بدی عفو سازم که معصیت آن / نکویی پذیرم که مرضی است آن

رحیم کرمی باید از من همین / کریمم کرمی نماید از من همین

شنا کن آیة الکرسی ای حق پذیر / تو توریت را در کراسه نظیر

نظیر زبور است ای دوستکام / ز فرقان یکی سورهٔ انعام نام

چو انعام انعام تست ای حبیب / ازین گل بر آرای باغ نصیب

برابر با انجیل ای نکته رس / بود سورهٔ پاک اخلاص و بس

تو سورتی دادم القدر دان / که نبود به پیشین کتب مثل آن

مراد است ازین سوره ام الکتاب / که خوانندهٔ آن نه بیند عذاب

آب و آتش او نیز بهره برند / لی کفر اگر چه بدوزخ روند

بر این است ای دوستدار ودود / بسانه همچو اهم از بهر جود

پس ایزد بگفت ای سرا یا یقین / شنو امر صومت باصحاب دین

بایشان بگو تا ز را و نیاز / نمایند پنجاه کرت نماز

بهر سال شش ماه صایم شوند / برین امر تا مرگ قایم شوند

پیمبر مکرر تخفیف جست / بهر کرتی گم شد از هر نخست

صلواتیکه پنجاه بودش شمار / در انجام شد پنج بستی قرار

صیامیکه شش ماه بود از نخست / حساب شده مه یافت برخود درست

چو لبریز شد جام گفت و شنود / نبی را حق امر تماشا نمود

که بگشا ز بهر تماشا نظر / بهشت و همه نعمت او دگر

بیا ساقیا باده جام نور / که آتش برو دست وقت سرور

بمن ده که روشن شوم سر بسر / نخواهم دگر از در دوی دگر

بگفتا که اینک سر انبیا — در جنت رسیده بحکم خدا
بگفتا که هنگامش آمد بسر — بگفتا علی یافت زو دهر بهر
چو این مژده در گوش رضوان فتاد — سپاس خدا کرد و در را گشاد
بفردوس در شد رسول خدای — بوی گفت رضوان ز خنده درآی
بشارت ترا ای شفاعت سرشت — کی آراست تست اکثر بهشت
فزون داشت رضوان چو پیش جنود — ولی حصر ابواب او هشت بود
بهر یک بهشتش یکی جانشین — مر او را بهر کار یار و معین
بفرمان هر یک گروه ملک — که تعداد ایشان بود چند یک
نبی دید دیوارهای بهشت — در و گونه گونه فروزنده خشت
یکی خشت از سیم همچون قمر — دوم همچو خورشید رخشان ز زر
سوم از زبرجد شده سبز سان — چهارم ز یاقوت چون ارغوان
مر او را گلابه ز کافور و مشک — که با بوی تر مانده با خشت خشک
به پهنای دیوار آن جای نیک — بود راه هفتاد ساله ولیک
نمایان در او از صفای فزون — برون از درون و درون از برون
همه خاکش از عنبر و از عبیر — جواهر در آن سنگریزه نظیر
بجای گیاهش همه زعفران — بدلها ز شادی بشارت رسان
در و کوشک گونه گونه بلند — برون از شمار و همه دلپسند
یکی کوشک خوش ز سیم سره — ببالای آن از طلا کنگره
یکی کوشک دلگشا از ذهب — بر آن شرفه شرف ز سیم عجب
ز هر جوهری کوشک بیشمار — مناسب بآن کنگره آشکار
فراوان ز یاقوت سر بر زده — ز لؤلؤ بر آن کنگره سر زده
فراوان ز لؤلؤ رخ افروخته — ز یاقوت تکمه بسر دوخته
یکی از زمرد شده سرفراز — بر آن شرفه از لعل دیده نواز

بسی گشته از لعل رخشان رفیع — بران شرفه از زمرد بدیع
بسی کوشک از ماه تابنده چهر — ببالای آن شرفه مشرف ز مهر
بسی کوشک از مهر افراخته — بران شرفه از ماه پرداخته
بهر کوشک در هزاران سرا — بهر یک سرا اندرون حجره ها
بهر حجره تختی نهاده منیر — بهر تخت سر خیمهٔ دلپذیر
دران تختها فرش فرخنده فر — که هر فرش از دیگری نغزتر
نشسته ببالای هر تخت حور — فزاینده در چشم بیننده نور
چه حوران که از یاد آن شکل نغز — شگفته شود زاهد خشک مغز
چو گل نازک و تازه و نغز بوی — دلاویز بوی و دل افروز روی
شکن در شکن کاکل زلف شان — بهر یک شکن صد درستی عیان
بهر حله نغز سبعین هزار — که هر حله از هم دگر آشکار
دران حله ها از جمال درون — تن شان فروزان بسوی برون
سرشان مزین بتاج و کلاه — عروسان همه تاجور مثل شاه
هزاران حلی پوشش آن همه — هویدا ز هر زیوری زمزمه
بهر زمزمه لذتی دیگری — خوشی خوش رخی دلدهی دلبری
چنان چار جو اندران هشت باغ — که از ذکر هر یک شود تر دماغ
روان چار جو باد و صد آب و تاب — ز شهد و ز شیر و ز خمر و ز آب
معطر تر از مشک و ابیض ز برف — بشیرینی از جان شیرین شگرف
یکی جوی از انگبین عجب — که چسپد ز نامش زبان با دو لب
یکی جوی از شیر پر ساخته — بیاضش چو سیمی که بگداخته
یکی جوی از آب بینش فزای — ازو آب بر چهره آبهای
یکی جوی از باده خوشگوار — که خمرش دهد نشئه بی خمار
بهر کوشکی نهر این جویها — روان و طراوت فزا جابجا

در بستان این بوستان وسیع | طویل و عریض و رفیع و بدیع
اگر راکب مرکب تیزگام | دواند بهفتاد سال تمام
نه پیماید او سایهٔ یک شجر | چنین جمله اشجار جنت شمر
اصول همه از طلا ساخته | فروع از جواهر برافراخته
ورقهای پهنا در و دلپذیر | ز دیبا و از سندس و از حریر
سبو وار جمله ثمرها کلان | بهر میوه هفتاد لذت عیان
چو میل بهشتی به میوه شود | به نزدیک او شاخ از خود درود
چو میوه خورد آن مبارک هوس | رود شاخ بر جای خود باز پس
نشسته بر اشجار طرفه طیور | به پیش بهشتی نماید عبور
بگوید بهشتی تا آن تیز پر | که یا صورت یا صورتت نغز تر
دهد پاسخ آن طایر خوب مغز | که لحمم ستدار هر دو بسیار نغز
پس اندر هوا مرغ گردد کباب | به هر دو بهشتی کند جا شتاب
بهشتی خورد سیر از گوشتش | پس ذوق دریابد از لذتش
همان مرغ بریان شود زنده باز | پرد سوی شاخ و شود نغمه ساز
بالای هر هشت جنت تمام | چو سقف است عرش برین والسلام
بهر جنتی گوشک از حد فزون | مهیا به نعمت پی مومنون
ز هفت آسمان و زمین بی شکی | بوسعت فزون است هر گوشکی
شده آنگاه یک جوی طرفه پدید | که می آمد از ساق عرش مجید
روانه در آن جوی خاطر پذیر | چه خمر و چه آب و چه شهد و چه شیر
نیامیخته هیچ یک با دگر | ولی جمله جاری بیک جوی در
چو انواع عناصر به تن متصل | ولی در اثر هر یکی منفصل
جدا در مزه چون تن چند شمع | ولی جمله یکجا چو انوار جمع
برین جوی دان از زبرجد کنار | همه قسم جوهر در آن سنگوار

چه جوهر که در پیش آن آب رنگ — بود جوهر در هر بد تر ز سنگ
مر این جوی را بسکه جان پرور است — گیاه زعفران است و گل عنبر است
بهر سو طیور خجسته لقا — که آیند در دل ز هر راه نوا
ادا لی سیمین بساحل کثیر — چو انجم ز حدیثش چون منیر
خبر داد جبریل از آن طرفه جو — که ای احمد این کوثر است آن نکو
ز بهر تو ایجاد کوثر شده — زبان ستایش از و تر شده
درین بهشت جا نیست آن بوستان — که زین جو در و نیست نهر روان
دگر هر لب کوثر جان فزا — نظر کرد خیمه البشر خیمه ها
خیامی ز یاقوت و در ساخته — بعرشش برین سر برافراخته
مهیا دران خیمه ها جا بجا — همه نعمت بهشت نعمت سرا
بهر خیمه جمعی ز حوران نغز — که از نکهت شان شود تازه مغز
رخ شان شگفته چو اهل نوید — چو یاقوت سرخ و چو گوهر سفید
ز گل لطف و انوار از مهر و ماه — ولی موی ایشان ز راه ران سیاه
شده هر یکی دلبر نغمه کش — که هر نغمه از هر چه گویند خوش
اگر یافتی دهر از آن نغمه بهر — نماندی غم مرگ و محنت بدهر
همه نعمت این خیام و خیام — ز ازواج احمد بود والسلام
دگر دید احمد میان بهشت — ز یاقوت یک کوشک خوش سرشت
دران نیک کوشک نکو خانه — سراپای خانه ز در دانه
نهاده دران خانه صندوق نور — که از قفل او دستها مانده دور
نبی جست رازش ز روح الامین — بگفتا نیم آگه از راز این
نبی خواست از علم حق کشف راز — شد از امر حق قفل صندوق باز
نبی چون بصندوق دیده کشود — بجز جبه فقر در وی نبود
نبی خواست آن جبه را از خدا — خدا دادش و گفت ای مصطفا

کسی را که شد خاص درگاه من ‌ ‌ ‌ دهم چتر فقر اندر زمن
سحر زتر از وی مدان هیچ چیز ‌ ‌ ‌ شد آن تو و امت ای عزیز
ازان گفت الفقر فخری رسول ‌ ‌ ‌ که فقر است در حضرت حق قبول
دگر واقعه شاه لولاک دید ‌ ‌ ‌ به نزدیک رضوان بسی از کلید
ز رضوان بپرسید کای خوش سخن ‌ ‌ ‌ ز چندین مفاتیح ست رجی مکن
بگفتا گر امت تو یکی ‌ ‌ ‌ گشاید به تحلیل لب بی شکی
ستایش خدا گوید کی دلستان ‌ ‌ ‌ پدید آرد و قفل ساز دران
کلیدش بسیار دهیم اله ‌ ‌ ‌ که دارم منش تا قیامت نگاه
چو آن بنده فردا برآید ز خاک ‌ ‌ ‌ خدایش رساند در آنجای پاک
کلیدش دهیم تا پس از صحاب ‌ ‌ ‌ ازان کو شتک خود شود کامیاب
دگر دید ادریس را مصطفی ‌ ‌ ‌ بگفت ای اخی شادمانی ترا
چو مردی ترا مرگ بی نزع بود ‌ ‌ ‌ ز رفتی بقبر و شدی زنده زود
ندیدی ز هول قیامت نظر ‌ ‌ ‌ رسیدی بخلد از همه پیشتر
جوابش خوشش داد ادریس نیک ‌ ‌ ‌ که ای کاش این حمله میشد ولیک
ملاقات با امت کردمی ‌ ‌ ‌ مِی از ساغر دین تو خوردمی
مرا این قوم را فضل داده احد ‌ ‌ ‌ بدید ار ایشان دلم میکشد
چو احمد نظر کرد جمله نعم ‌ ‌ ‌ که برخی از آنجمله کردم رقم
دگر بار شد در حضور خدا ‌ ‌ ‌ خدا گفت دیدی مقام رضا
بود دوستدار ترا این مقام ‌ ‌ ‌ ولی بر عدو تو باشد حرام
کنون وقت آن شد که بینی ببین ‌ ‌ ‌ مقامی مکافات اعدای دین
بجبریل آمد ز یزدان خطاب ‌ ‌ ‌ که ده عرض بر وی مقام عذاب
نبی شد بر آن همره جبرئیل ‌ ‌ ‌ نوزدید تا نزد مالک سبیل
شتاب از نبی رفت جبریل پیش ‌ ‌ ‌ بمالک بگفتا که ای نیک کیش

رسید و محمد بفرمان حق
چنین گفت مالک بخیر البشر
نبی چون نظر کرد سوی فرو
نخستینه دوزخ جهنم باسم
در و آتشین کوه سبعین هزار
بهر وادی شهر بیش از عدد
همه کوه و دشت و همه شهر و بیت
نه آن نار سوزنده با نور بود
بهر خانه صندوقهای حساب
بود هر عذابی جدا از دگر
ازان پس دگر دوزخ آمد پدید
بیان عذابش ز فرط گزند
سیم هول حطمه بروز علم
چهارم برآمد عذاب سعیر
پدیدار شد نار پنجم جحیم
نه چندان درو کژدم و مار بود
ششم از سقر شد نمودار رنج
پس از هر همه هاویه شد عیان
بود در هاویه تهمه بیت و نار
گدازنده در هاویه این و جنس
بدوزخ درو تند بهر عقاب
ثمرهای آنها همه از شرر
در اشجار سنگ و گرگ هرگونه دد

ز دوزخ بوی عرض ده هر طبق
که زیر قدمهای خود کن نظر
سپهر و زمین شق شد از پیش او
عیان شد عقوبت درو قسم قسم
بهر یک جبل وادی بیشمار
بهر شهر خانه فزون تر ز حد
زده شعله و فارغ از نفخ زیت
که رنگش سیه بود مانند دود
بهر یک از انها هزاران عذاب
ز هر یک عقوبت دگر سخت تر
که نامش لظی با عذاب شدید
همین بس که بود از جهنم دو چند
که بودش سه چند از نخستین الم
ز اول الم چار چندش کثیر
ز هر چار رنج عذابش عظیم
که تعدادشان کس تواند نمود
که بود این ششم با الم تر ز هیچ
که رنج شدیدش بود بیکران
عذابش ز هر دوزخ افزون شمار
فراعین جن و شیاطین انس
درختان آتش برون از حساب
مسمی بزقوم جمله شجر
ز کثرت ندارند نام عدد

کثیر اند املاک دار البوار — همه بی ترحم بر اصحاب نار
نه چندان مد دوزخ بود دیل ردای — که شرحش در آید بسیاری رای
زبانم ز تفصیل آن عاجز است — به انموذج آن بس این موجز است
نبی دید چون جای اهل غرور — روان باز آمد به بزم حضور
خدا گفت در دوزخ و در بهشت — چگونه نظر ساختی خوب و زشت
نبی گفت کای خالق خیر و شر — نعیم و عیش مکشوف شد آن قدر
که جز علم تو کس نداند شمرد — بجا ماند تو میگیجد این صاف و درد
خدا گفت گر دوزخ و زمین و بگو — ازین رنج و راحت که شد کشف تو
چو شان زمیان بهشت است جای — بدان را بدوزخ درون جای دای
نبی گفت کای واهب بی نظیر — ز فرمودن تو ندارم گزیر
دلی چون شدم از لقا کامیاب — بدوری این نعمتم نیست تاب
خدا گفت حسنی که عشقت فزود — ترا در زمین هم توانم نمود
نبی گفت کای زنده سرمدی — مکن دور از این خلوت بیخودی
ز دیدار خود بهر من بهره خاص — چنان ده که از غیر باشم خلاص
خدا گفت کای ست راح لقا — همان جا همین راح بخشم ترا
اشارت ازین راح جام کریم — ارحنا بود لی مع الله هم
رسول حق از حق چو این مژده یافت — بفرخندگی سوی عالم شتافت
چو از عرش بگذشت خیر البشر — بجمع ملایک فتادش گذر
چگونه ملایک ز احصا برون — ز خلق زمین و فلک هم فزون
ز جبریل پرسید شان را نشان — بگفتا که هستند کروبیان
چو ز انجا نبی عازم دهر گشت — در آشنا ی ره پیش موسی گذشت
با حمد کلیم خدا کرد عرض — که برامتت حق چه فرمود فرض
نبی آگهی داد کاسی پاک باز — زر روزه سه سبت و پنج از نماز

بوی گفت موسی که تخفیف جو | که بس ناتوانند اتباع تو
نبی باز شد تا به بزم وصال | به نزد خدا کرد اظهار حال
ز تکلیف تخفیف میداد رب | همی کرد تخفیف احمد طلب
چو در سال یک ماه شد حکم صوم | که تا لیل باشند صایم بیوم
نماز شبان روز آمد به پنج | شریعت شد آباد ازین پنج گنج
پذیرفت احمد بعزم درست | زبس شرم تخفیف دیگر نجست
پس احمد بحکم خدا بازگشت | ره عرش و افلاک در دم نوشت
هوا سیر کرد و بعالم رسید | بهر حاجت خوان دعوت کشید
نوردید خویش بحکم اله | سوی قوم یاجوج و ماجوج راه
باسلام این قوم را ره نمود | پذیرا نگشتند بهره نبود
نبی زان شریران برآمد چو خیر | باطراف دیگر چو میکرد سیر
فتاد انگهان بر دو شهرش گذر | بمشرق یکی و بمغرب دگر
بهر شهر در ده هزار از شمار | بهر در نگهدار در ده هزار
بهر روز و شب از پی پاس در | رسد نوبت ده هزار دگر
به ایشان شد آن رهنما رهنما | گرفتند راهش بفیض خدا
سپس بر سه قوم دگر برگذشت | بحق خواند و شخصی پذیرا نگشت
از ایشان برون آمد اقبال وار | سبک سیر شد چون مه نوبهار
بقومی گذر کرد مثل نسیم | که بودند از تابعان کلیم
پی انقیاد حبیب ودود | وصایای موسی باین قوم بود
که پیشین صحایف نظر داشتند | ز اقبال احمد خبر داشتند
به پیرامنش جمله گشتند جمع | چو پروانگان در حوالی شمع
نبی دید و ارکان دین شرح داد | گزیدند آن قوم از انقیاد
دران قوم دانادل و حق طلب | نظر کرده شد چند وضع عجب

شناسندهٔ جمله عیب و هنر | رساند ز کور و ز بینا خبر
که روز دگر سرور خاص و عام | چو خورشید آمد به بیت الحرام
ابوجهل جاهل در اسحار سید | ز عفریت آواز چون خر کشید
که یا مصطفی معنی تازه | رسیدت که اندازی آوازه
نبی گفت دی شب سفر کرده ام | حرمهای بس تازه آورده ام
به بیت المقدس کشیدم قدم | وز آنجا زدم بر فلک با علم
ابوجهل گفت این طریق دراز | بشب رفتی و آمدی صبح باز
رسول خدا داد آری جواب | ز حسرت ابوجهل را رفت تاب
بهر دم سراسیمه آواز داد | ز هر جانبی هر کسی رو نهاد
چو انبوهی خلق شد گرد و پیش | بگفت ای محمد بگو حرف خویش
نبی گفت من دوش چالاک و چست | به بیت المقدس رسیدم نخست
از آن پس ببالا کشادم عنان | فراتر گذشتم ز هفت آسمان
ازین حرف حساد حیران شدند | ز حیرت بفریاد و افغان شدند
رخ شان چو بود است سوی نزول | نکردند معراج عالی قبول
چو بودند از ماه معراج کور | سگانه بران شب نمودند شور
ابوجهل با همرهان جهول | به نزدیک صدیق آمد چو غول
بامید کذب خذول خبیث | ز صادق بصدیق برد این حدیث
ابوبکر گفت این گر از مصطفی است | بود راست کو میزند حرف راست
پس آمد ابوبکر عالی کمال | به پیش نبی و بپرسید حال
نبی جمله احوال معراج گفت | ابوبکر را غنچه شب شکفت
بهر حرف صدق برون زد ز لب | از آن روز صدیق گشته لقب
نبی گفت با وی که ای مقتدی | بتصدیق هر حرف من دم زدی
ابوبکر گفتش که ای راستگو | چرا شبهه آرم بگفتار تو

بصنع خداے کہ روح الامین | زسدرہ رسد در دمی بر زمین
تو گر از زمین سوے اوج فلک | براے حبیب خداے چہ شک

تکذیب کفار نسبت معراج بلند پایگاہ رسول و اثبات دروغ بفروغ آیات راستی

بصبح نفس راوی خوش مقال | شب گمرہی را دہد انفصال
کہ چون حرف معراج خیر الانام | عیان گشت در مکہ بر خاص و عام
بگفتند کفار با مصطفےٰ | کہ ما را خبر نیست خود از شما
ولی چند کس را ز ما در مرور | بہ بیت المقدس فتادہ عبور
نباشد نہان کان مکان نکو | نگشت است ہرگز گذرگاہ تو
اگر راست گوئی تو اندر سخن | علامات آن مسجد اظہار کن
نبی را دران لیل فرصت نبود | کہ گوید نشانہا تو اندر بود
درین وقت چون کافران این سوال | نمودند شد خاطرش پر ملال
درین حال فی الحال روح الامین | فرود آمد از سدرہ اندر زمین
برآورد بیت المقدس بہ پر | رسانید در چشم قدسی اثر
دگر بار گفتند اے خوش بیان | درست است از ہرچہ دادی نشان
نشانی زد و قافلہ ہم بیار | کہ از ما سوی شام بستند بار
نبی داد پاسخ بجمع عنود | کہ یک قافلہ در فلان جای بود
درین قافلہ از قضاے خدای | دو کس را یک اشتری بود جای
چو مرکوب چالاکم آنجا رسید | زمرکوب من اشترشان رمید
ازان ہر دو اشتر نشین یکبجاک | بیفتاد و شد دست او زخمناک
شدند از ہمہ قافلہ چند مرد | پے ناقہ گم شدہ رہ نورد
من از جام ایشان کہ پر بود از آب | بنوشیدم و پیش رفتم شتاب
چو طلاب ناقہ عنان تافتند | ازان آب جام تہی یافتند

چو آیند ایشان دهند آگهی　　ازان دست مجروح و جام تهی

دگر کاروانی که خاص شماست　　رسید است نزدیک دانید راست

ازین کوه وان در رسالی سفر　　فلان رنگ اشتر رود پیشتر

نزدا چو خورشید سازد ظهور　　کنند این جماعت بگه عبور

ز کفار چندی بروز دگر　　نشستند بر پشته پیش از سحر

که بر وعده نآید اگر کاروان　　نمایند تکذیب احمد بدان

یکی گفت خورشید سر برزده　　دگر گفت یک کاروان آمده

نشان داد آن بخت عالی جنید　　ازین قافله پیشتر میرسد

چو افشاند خورشید وعده فروغ　　شب بخت تیره دلان شد دروغ

همین قسم دیگر علامات نیز　　که فرموده بوده رسول عزیز

ز جام تهی چونکه آبش چشید　　ز دست شکسته چو اشتر رسید

چو کردند تحقیق جمع عنود　　شنیدند کان جملگی راست بود

ولی با تمامی به تحقیق صدق　　نکردند حساد تصدیق صدق

بگفتند سحر مبین است این　　بکوران شود سرمه ضایع یقین

چنین گفت راوی که روز دگر　　ز لیل عروج شفیع البشر

ستائید پیش نبی جبرئیل　　شد از بهر وقت نمازش دلیل

ادا کرد با مصطفیٰ از نیاز　　در آغاز اوقات هر یک نماز

دگر روز در آخر وقتها　　نمود آن ملک هر نمازی ادا

بدو گفت گردید در روزگار　　جدا وقت هر یک نماز آشکار

اسلام انصار کرت ثانیه در عقبه و این را عقبهٔ اولی گویند

گهر سنج گنجینهٔ راستان　　بکلک آورد گوهر داستان

کزین پیشتر کس ز انصاریان　　بدین داده بودند دل از روان

میانه مدینه ازین شش سعید — شده بود آوازهٔ دین پدید
درین سال یعنی که ثانی عشر — رسیدند انصاریان دگر
زارباب نصرت کشیدند رخت — یکی ده و دو تن نیک بخت
ده و دو دو حق اندیش از بهر حج — بصد شوق رفتند در شهر حج
پس از حج بیک عقبه جا ساختند — ملاقات با مصطفی ساختند
نمودند بیعت بدان راستگو — که در عسر و در یسر فرمان او
بنیوشند سازند فرمان بری — نباشند هرگز ز فرمان بری
شدند آخرش از رسول مطاع — بهنگام عود مدینه وداع
بامر نبی مصعب ابن عمیر — چو اقبال همراه شان کرد سیر
که تعلیم قرآن و احکام شرع — نماید بانصار از اصل و فرع
چو مصعب میان مدینه رسید — لب از حق کشاد و دم از دین کشید
بانصار الله ملاقی شدی — ز صهبای ارشاد ساقی شدی
بسا کس که گشتند مست حبیب — گرفتند از دولت دین نصیب
فلک گشت یار دو مسعود نیز — که بودند سردار اهل تمیز
سعید حضیر است یک نیک نام — که از فیض توفیق شد دوستکام
دوم سعد پور معاذ است کو — بر افروخت از نور اسلام رو
باین حق گرایان اکسیر نفس — رفاقت نمودند بسیار کس
بدین اندر انصار مے آمدند — بتصدیق اقرار مے آمدند
بخیر البشر مصعب حق پژوه — نوشته ز دین گروها گروه
نمودی باهل خرد راه دین — نبی را خبر داد از مسلمین
بیا ساقیا چند در لفظ بند — کجا بند در دل نهد هوشمند
بهم میتوان ساخت در نوش و نای — مگر حس معنی شود رونمای

فصل نهم سال سیزدهم نبوت علیه التحیت تا ختم دفتر دوم
از انجمله اسلام آوردن جمعی از انصار در عقبهٔ ثانیه

مصنف به تصنیف خاطر فریب ‌ ‌ ز ذکر عزیزان دهد زین ذریب
که از بعثت هادی روزگار ‌ ‌ چو در سیزده سال آمد شمار
نسیم بهار نبوت وزید ‌ ‌ بشش جهات و بهفت کشور رسید
براق کرامت چو چالاک گشت ‌ ‌ ز نه گنبد و چار عنصر گذشت
در حق پژوهی گشایش گرفت ‌ ‌ که دلها سوی حق گرایش گرفت
خدا حسن ملت پدیدار ساخت ‌ ‌ لوای ضلالت نگونسار ساخت
ز یثرب برای طواف حرم ‌ ‌ یکی قافله در سفر زد قدم
گروها گروه اندرین قافله ‌ ‌ نمودند طی مرحله مرحله
فریقی ز انصار بودند نیز ‌ ‌ که بودند از عز نصرت عزیز
بد و نیک این فرقه پانصد نفر ‌ ‌ گرفتند در پیش راه سفر
رسیدند در مکه خرم روا ‌ ‌ نمودند حج گرامی ادا
ازین جمله انصار همت بلند ‌ ‌ شدند از لقای نبی فیض مند
نبی وعده فرمود با این گروه ‌ ‌ که جمع هدایت شود شعب کوه
فلان شب بشعب فلان عقبه در ‌ ‌ مواثیق بندیم با یکدگر
بشب نشان داده هنگام شب ‌ ‌ رسیدند این مردم حق طلب
سرای خدا ساختند انجمن ‌ ‌ ز انصار هفتاد مرد و دو زن
دران شعب این جمع جمع آمدند ‌ ‌ باقبال خود فال نیکو زدند
نبی نیز بشتافت در وعده گاه ‌ ‌ درخشش از جبل تافت مانند ماه
بوی بود عباس عمش رفیق ‌ ‌ که فیض ازل داشت زاد طریق
نبود است عباس مؤمن هنوز ‌ ‌ ولی رفت از بهر آن دلفروز

خداوند خود را عبادت کنید   بد نیکو به کسب سعادت کنید
نمائید در امر معروف میل   گریزید از نهی منکر چو سیل
نترسید از لوم در حرف راست   که آن قاطع راه و این رهنماست
چو از غیر حق من نگویم سخن   پذیرید از صدق فرمان من
میان شما چون نمایم مقر   به بندید در یاری من کمر
چو از واج و اولاد و اشخاص خود   نگاهم بدارید از چشم بد
بر اعدای من تیغ بازی کنید   بر اصحاب من دلنوازی کنید
براه خدا صرف سازید مال   [illegible] نفس [illegible] از کلال
بتخصیص آنکس که بیکس بود   ز قوم و نساء عمام بیرون رود
دز انصار از جانب همرهان   گشاد اسعد بن زراره زبان
که گویم سخن گر بود اذن تو   رسول خدا اذن دادش که گو
پس او داشت معروض پیش نبی   که تو هادی مشرق و مغربی
بر آن چیز دعوت نمودی بما   که سخت است پذرفتنش خلق را
کنون دین اصنام باید گذاشت   توجه بدین تو باید گماشت
مراعات ارحام و پاس عهود   که با مردم خویش و بیگانه بود
درین امر البته باید برید   که باید سر اعدای دین شد شدید
همه سروریم در ملک خویش   که اقبال غیری روا نیست بیش
سر و سروری هیچگه غیر را   نبوده است بر ما و بر ملک ما
کنون باید سر در خویش کرد   که با یاد حکم تو گردیم گرد
تو دانی چه سخت است این جمله کار   کسی کی کند در جهان اختیار
پذیرای این جمله گشتیم شاد   سپاس الهی که توفیق داد
بصدق درون گفتگو میکنیم   برین جمله بیعت بتو میکنیم
بحق نیز این بیعت ماست راست   ید قدرتش فوق ایدی ماست

درست است این عهد و پیمان ما — که باشد فدای تن و جان ما

اگر زو نمائیم در پی رهی — نه بینیم هرگز فلاح و بهی

وگر بر همی عهد ثابت رویم — مشخص ز اهل سعادت شویم

بلی هر که توفیق یارش بود — چنین چیزها اختیارش بود

نبودی اگر این محک در میان — بد و نیک هرگز نگشتی عیان

نماندی بصدیق و زندیق فرق — تفاوت که دیدید در صدق و زرق

رسول خدا باز گفت این سخن — که گر پاس دارید پیمان من

جزای شما از خدای قدیر — بآخر بود جنت دلپذیر

اگر جلد خواهید اینک طریق — وگرنه هم اکنون فراق ای فریق

پس ارباب نصرت بصدق تمام — نمودند بیعت بخیر الانام

عزیزی در انصار فرخنده بود — که از روح ایمان دلش زنده بود

پس از بیعت خاطر حق پژوه — بگفت ای رسول خجسته شکوه

چو از فیض ایزد شوی چیره دست — سر خودسران را کنی زیر دست

نباید که آئی بقوم و وطن — گذاری تو ما را میان محن

نبی گفت ای قوم اخلاص کیش — نشاید شدن زین الم سینه ریش

منم نوبهار و شما گلشن اید — منم از شما و شما از من اید

همیشه مرا قبل و بعد اجل — شما سید اندر مدینه محل

هم اندر شما صرف سازم حیات — هم اندر شما تن دهم در ممات

کنم جنگ با جنگ ساز شما — نوازم دل دلنواز شما

چو انصاریان سعادت پذیر — ز بیعت گرفتند فوز کبیر

پیمبر با یمای روح الامین — شد از بهر ایشان نقیبان گزین

پذیرفت هم زان گرامی گروه — ده و دو نقیب سعادت پژوه

باهل نقابت نمود این سبیل — که بر قوم دانید خود را کفیل

شما چون حواریّ قوم مسیح | کفیلید انصاریان را صریح
کفیل همه امت خود خودم | که پیوسته غمخوار نیکان و بدم
درین حال شیطان زشت و پلید | ز بالای عقبه فغان در کشید
که ای اهل مکه کشائید گوش | که برگشت انصار را عقل و هوش
ز آیین آبا [illegible] ساختند | بآیین نو اکتفا ساختند
رها کرده راه بزرگان خویش | طریق محمد گرفتند پیش
بدستش نمودند بیعت درست | بحرب شما عهد بستند چست
رسول خدا چون فغانش شنید | بگفت ای عدو خدای مجید
چه شد گر نکردی تو این راز فاش | ازین پس دهم گوشمال تو باش
بگفتند انصار با مصطفا | که گر حکم سازی رسول الٰه
سحرگاه بر کافران تیغ تیز | کشیم و کنائیم دست ستیز
نبی داد پاسخ که امر جهاد | هنوزم نگشته ز رب العباد
پس آمد نبی جانب جای خود | شدند آن همه هم بجاهای خود
بروز دگر زان شب تازه عیش | تردد نمودند قوم قریش
سراسیمه این مردم دودله | ملاقات کردند با قافله
نمودند ایشان از آن سؤال | خبرهای بیعت پی کشف حال
چو اصحاب بیعت دران [illegible] | نهفته نوردیده بودند راه
بکفار آن قافله از قضا | نبود آگهی هیچ ازین ماجرا
پس ایشان بآن سایلان حسود | قسم خورده انکار کردند زود
که با مصطفیٰ و همه بیعت گهی | نکردیست در خاطر ما رهی
سپس اهل یثرب چه نیک و چه بد | نمودند رغبت بسوی بلاد خود
شریران قوم قریش از حسد | بتفتیش بیعت نمودند کد
پس از بس تکاپو ز بیعت خبر | یقین گشت و گشتند زیر و زبر

سوی حرم رفت با جان صاف ‌‌ ادا کرد در گرد کعبه طواف
بسر بندگی داد داد نماز ‌‌ پس آن با وقار و بدل بی نیاز
چو کفار را دید در حرم ‌‌ ستادو ز دانش شجاعت قدم
چنان گفت کای بت پرستان دون ‌‌ منم بر سر ره ستاده کنون
اگر کس تواند شود سد راه ‌‌ که بر وی کنم روز روشن سیاه
نکس زانهمه تاب جنبش نبود ‌‌ عمر آشکارا عزیمت نمود
رفیقان فاروق فرخنده زیست ‌‌ نبودند از مومنان غیر بیست
همین قسم اصحاب دین حنیف ‌‌ فریقی قوی و فریقی ضعیف
گرفتند راه سفر پیش و پس ‌‌ ابوبکر و دیگر علی ماند و بس
ابوبکر پرسید از مصطفا ‌‌ که گر اذن باشد شوم رهگرا
نبی گفت باید در صبر زد ‌‌ که شاید مرا هم اجازت رسد
چو بوبکر این مژده خوش شنود ‌‌ ز بهر رفاقت توقف نمود
دو اشتر خرید و همی پرورید ‌‌ برای خود و مصطفای حمید

تدبیر اوباشران بمشورهٔ یکدگر برای دفع خیر البشر علیه التحیت من الله اکبر و توجه سوجه آن یگانه دو از خانهٔ گرامی بغار ثور

مؤلف که تالیف را نقش زد ‌‌ ربود آب از روی اهل حسد
که چون گشت معلوم حساد دون ‌‌ که نزدیک شد مأمن مومنون
خدا دوستان از غم دشمنان ‌‌ ندیدند جز در مدینه امان
ز خار ستمها بتنگ آمدند ‌‌ بپاپی دران گل زمین پی زدند
فزود این تردد بر اهل حسد ‌‌ که گر مصطفی هم بایشان رسد
همه اهل اسلام یکدل شوند ‌‌ پی جنگ با ما مقابل شوند
بیک گوشه حساد گشتند جمع ‌‌ گشادند در مشوره نطق و سمع

بگنجید شیطان دران انجمن — بشکل دبیرفتار پیر کهن
چو شیطان اندر شیاطین انس — بهم جنس پیوست آن غیر جنس
بکردند گفتار از وی سوال — که ای پیر از خود ده شرح حال
بگفتا که از نجد هم با خرد — لبی آزمودم چه نیک و چه بد
شنیدم که بهر محمد شما — غریق آمده در بحر فکر و عنا
مرا نیز چون بود تدبیر هوش — شدم بهر عون شما خود فروش
بگفتند گفتار با یکدگر — که از شهر ما نیست این دیده ور
اگر اندرین فکر دخلش بود — زیان نیست بل سود عقلش بود
پس او را بدادند در فکر دخل — بجستند ثمر تر از خشک نخل
چنان گشت شیطان به ایشان دخیل — که در گمرهی ساختندش دلیل
نخستین یکی کافر آمد بگفت — که باغ محمد چگونه شگفت
عجب نیست گر باغ او عنقریب — رسد خار چون روز بار انقلیب
دلیرانه قصد گزندش کنیم — بیک خانهٔ تنگ بندش کنیم
ز روزن دهیمش غذا گاه گاه — که میرد دران قید از درد و آه
چنان گفت ابلیس از راه پند — که این فکر خود نیست دانا پسند
چو اصحاب او این خبر بشنوند — بیکجا ز هر سو فراهم شوند
بایشان نبی هاشم از جوش خون — معاون شوند از قلیل و فزون
همه با شما پیش آرند جنگ — خلاصش نمایند از حبس تنگ
ازان پس دگر کافری لب گشود — که از مکه باید برونش نمود
از اینجا بهرجا که دارد ورود — ز فکرش دل قوم فارغ شود
برین حرف هم گفت دیو کثیف — که این نیز دانید رای ضعیف
محمد فصیح است شیرین زبان — بهرجا فریبد دل مردمان
چو گردند اتباع او بیشتر — بحرب شما چست بندد کمر

حسودان که دیدند این جوش دیو   مدحش کشیدند بانگ غریو
ازان پس ابوجهل روباه فن   برون کرد چون سنگ بان از دهن
کز از هر قبیله جوانے دلیر   شود مستعد دلیری چو شیر
پس این جمله در یافت دیدند   بیکبار شمشیر در وے زنند
شود کار وے ساخته در دمی   دل ریش ما را رسد مرهمی
ندارند ابناے عبد المناف   بجمله قبائل مجال مصاف
پذیرند البته شان خون بها   دهیم و شویم از تردد رها
چو بوجهل بد یار شیطان رید   مقالات بوجهل جوش کرد دیو
برین حیله افتاد آخر قرار   نمودند پیمان بهم استوار
همان لحظه رب جمیل و جلیل   فرستاد پیش نبی جبرئیل
بیان کرد جبریل پیش نبی   همه قصهٔ آن گروه غبی
رسانید من بعد از حق خطاب   که امشب مکن تکیه بر جاے خواب
درین تیره شب با جناب حیدر   برون رو ز ناپاک کیشان چو تیر
ازین شهر مانوس مردم براے   بسامان هجرت توجه نماے
ازان پس براے سفر رخت بند   ز بطحا به یثرب روای ارجمند
سیه شب چو افروخت شمع نجوم   نمودند جمع سیه دل هجوم
نهادند سر را به در روی دل   که پوشند خورشید جان زا بگل
ز هر یک قبیله یکے خود پرست   بقصد نبی کرد تیغی بدست
همه متفق گشته چندی جهول   ستادند بر باب بیت رسول
همه منتظر تا شفیع الانام   بخسپد که سازند کارش تمام
شفیع الوری گشت آگه ز حال   علی را بگفت اے امیر رجال
مرا اذن هجرت ز یزدان رسید   به هجرت مرا رخت باید کشید
ودائع ز مردم که دارم به پیش   بتو می سپارم چه اندک چه بیش

نبی آمد از تیره روزان بدر | که بد رای ایشان ز شب تیره‌تر
شب تیره شخصی عیان شد چو شمع | بگفتا که گفتا چرا آمدید جمع
بگفتند ماییم در انتظار | ز بهر محمد که با اوست کار
چنین گفت شخصی عیان آمده | که وی گام از خانه بیرون زده
گذر بر شما کرد شد خاک ریز | ازین فتنه مثل صبا رفت تیز
بسرها چو کفار بردند دست | پر از گرد دیدند سرهای پست
نمودند ایشان ز سوراخ در | دران خانه از فرط حیرت نظر
بدیدند یک خفته در بسترین | بر او پوشش سید المرسلین
بگفتند این یک محمد بخواب | نمودند در خانه جایش شتاب
علی ناگه از جامهٔ خواب جست | ز حیرت سر خودسران ماند پست
شمردند کفار آن شخص راست | علی را بگفتند احمد کجاست
علی گفت من نیستم ضامنش | چه جویید ای احمقان از منش
رخ شان ز شرمندگی شد سیاه | علی را ز خانه بدادند راه
ولیکن پس از رفتن یکزمان | بر آمد علی از کف کافران
چو شب رفت و خورشید سر بر فراخت | نبی جانب بیت صدیق تاخت
بفرق همایون ردا بر فکند | رسید اندران خانهٔ دلپسند
ابوبکر را گفت خیر البشر | که از خانه اغیار را کن بدر
بگفتا که غیرے درین خانه نیست | همه خود و یارند بیگانه نیست
پس احمد بصدیق بکشاد لب | که آمد مرا اذن هجرت ز رب
ابوبکر گفت از دل دردمند | که باشم رفیق تو ای سربلند
نبی گفت آری تو همراه باش | ابوبکر شد شادمان از دلش
ازان پس ابوبکر گفت ای رسول | دو اشتر مهیاست یک کن قبول
پیمبر بپاسخ در افشاند در | که گر دم بقیمت قبول اشتر

پس آماده شد سفره بهر سفر — ابو بکر فرمود محکم کمر
[illegible] — ستد همره خویش نقدی که داشت
بیک کاروانی دو اشتر سپرد — که باید فلان جا فلان وقت برد
بیک راعی گفت آن حق پذیر — که در پیش ما شب همی آر شیر
بیک هوشیاری باندرز گفت — که ما را خبر میرسان در نهفت
چو این کارها ساخته شد شتاب — بسوی سیاحت قضا داد آب
رسول و ابو بکر فرخنده خوی — سوی غار ثور آوریدند روی
پیمبر بفرق قدم شد روان — که تا پای او را نماند نشان
بپا بود نعلین تنگش درید — بپای مبارک جراحت رسید
ابو بکر بر دوش خویشش نشاند — بهر طور تا غار ثورش رساند
ازین پس ابو بکر با مصطفا — بگفتا زمانی توقف نما
شب مظلم است و بغار اندرون — همی باشد از مار و کژدم فزون
نخستین بغار اندرون خود شتافت — مکان خراب و بسی تیره یافت
بسی روزن از کژدم و مار دید — لباسی که بر داشت از هم درید
بسوراخها پاره پاره فشرد — بدینگونه وسواس از دل سترد
مگر روزنی ماند و جامه نماند — بدان روزنه پاشنه در نشاند
شفیع البریه در آمد بغار — بغار اندرون داد منزل قرار
بزانوی صدیق تکیه نمود — دمی چند چون بخت اعدا غنود
دو خوش نرگس دیدهٔ احمدی — به پیوست در گلشن سرمدی
بپای که صدیق در رخنه داشت — قضا را یکی مار نیشش گماشت
پس او ضبط خود کرد در درد خویش — ولی دردش از ضبط بگذشت بیش
چو از چشمهٔ چشم آبش کشاد — بروی نبی چند قطره فتاد
نبی محو حق بود آمد بصحو — چه زیبنده صحو و چه فرخنده محو

بصدیق گفتا پیر ای اخی — گهر ریخت چشمت چو دست سخی
بگفتا مرا مار زد نیش لیک — ندیدی تو برجستی از خواب نیک
رسول خدا از مبارک لعاب — بمالید زخمش که به شد شتاب
نشستند [illegible] — ز حق در حقش کرد نیکی سؤال
سوراخ زرا دی چنین کرد نقل — که بوبکر صدیق فرخنده عقل
چو شد بهر دیرانه غار گنج — بگنج دلش حلقه زد مار و گنج
ز تعب دیده راه [illegible] — ز تنگی غار و ز شوخی مار
دلش گشت غمگین و شاکی نبود — بل اندر شکیب و رضای فرود
حقش اندرین حال شد دلنواز — در غیب برچشم او کرد باز
نگه کرد صدیق یک بحر ژرف — از آن سوی آن بحر باغ شگرف
به بحر اندرون کشتی دلپذیر — بکشتی درون یک جوان منیر
ابوبکر را آن جوان گفت فاش — که خوش باش [illegible]
اگر میل داری بکشتی درآی — که بینی دران باغ صنع خدای
بوی گفت صدیق کای حکیم — بانس نبی بهتر از نعیم
بود دل بهی باغ بر من چه داغ — مرا با نبی غار بهتر ز باغ
چو صدیق از غیب شد در حضور — نبی داد او را خبر کای صبور
تو آن بحر را حوض کوثر شناس — ز اخلاص کن آن سفینه قیاس
بکشتی جوانی که کردت طلب — بود خازن خلد رضوان لقب
بهشت است آن باغ حالی ظهور — که بر ساحل بحر دیدی ز دور
اگر تو بفرموده آن جوان — بکشتی درون می‌نمودی مکان
بجا در سیر پیش از قیامت ترا — بهشتی فرح بخش دادی خدا

کور شدن دشمنان بهتو به سبب درخت مغیلان و کبوتر و عنکبوت و در غار گذرانیدن سید دنیا و آخرت بعد آن عزیمت هجرت [illegible]

بصنعت به نقش و نگار قلم | سپیدی کند روی اهل ستم
که در وقتی که پیغمبر کردگار | درآمد دران غار با یار غار
همان شب بران غار یزدان فرد | درخت مغیلان پدیدار کرد
دگر عنکبوت اندران جا شتافت | بگوری اعدا عجب پرده بافت
دگر جفت وحشی کبوتر رسید | همانوقت بیضه برون آورید
چو شب رفت خورشید بنمود رو | نمودند کفار بس جستجو
بکه در رون کس نشانی نداد | ز خیر العباد وز صدیق راد
ازان پس بقول ابوجهل دون | منادی ندا کرد شهر اندرون
که گر کس بزر آورد یا دغا | ابو بکر را یا محمد بما
بخود منت او فراوان نهم | بوی صد شتر بی توقف دهم
دگر کس برد قوم را تا بشان | بوی هم دهم صد شتر بیگمان
صنادید کفار تیره درون | شنیدند قول ابوجهل دون
نمودند تحسین قوتش چنان | که بر بانگ سگ آفرین خران
جوانان بیعقل قوم قریش | بجستن بجستند از حرص و طیش
گرفتند همراه خود قایفی | که بود است در پی بری واقفی
چو کردند همراه وی راه طی | رسانید قایف بران غار پی
بگفتا که پی تا بدینجا رسید | ازین پیشتر پی شده ناپدید
ازینجا چه دانم که خصم شما | بزیر زمین رفت یا بر سما
درین غار جوئید مطلوب خویش | ازینجا نشان قدم نیست بیش
شنیدند این حرف جمع حسود | رسیدند تا بر در غار زود
چو دیدند آن بیضه بر آن حجر | همان پردهٔ عنکبوتی بهر
بگفتند گر کس درون آمدی | ز آسیب او بیضه بر هم زدی
گسسته شدی خانهٔ عنکبوت | که او زین بود بیت اوهن البیوت

بنالید بگفتند بس الهی | که بیهوده زیشان نشان میدهی
پس آن جملهٔ حساد محسود جوی | پراگنده گشتند و بی آبروی
بگویید کان قاصدان رسول | تهی کرده بودند از قرب وصول
ولی قصد ایشان چو نیکو نبود | نبردند از قرب مقصود سود
ز سنگین دلان ماند مخفی گهر | که بودند از قیمتش بی خبر
میان رسول الله و اهل زرق | بود دست از چهل قدم بیش فرق
در ینحال صدیق شد پر ملال | بگفت ای رسول خجسته خصال
اگر پیش آیند آید هلاک | ندارم ز خود بل پی تست باک
مبادا رسد آفتی سوی تو | ز باد بلا کج شود موی تو
اگر رو نماید بشارع گزند | شود شارع شرع بر خلق بند
رسول الهش گفت کای پاک کیش | مده راه غم در دل پاک خویش
ز آسیب این دست دون غلیظ | خداوند ما بهر ما بس حفیظ
چو از چشم بندی حسن القضا | خجل باز گشتند اهل جفا
نبی گفت نوجه بود عنکبوت | ز افواج حی الذی لا یموت
به نزدیک هر کس که باشد مطیع | بود کشتن جنس هذا شنیع
پس آن پیشوای پسندیده خو | دعا کرد بهر کبوتر نکو
به یمن دعای اجابت پذیر | شد اولاد آن دو کبوتر کثیر
کنون کبتران حرم سربسر | ز اولاد آن دو کبوتر شمر
سه روز و سه شب احمد با وقا | در آن غار بود است با یار غار
بهر یک شب آن هوشیار دلیر | رسیدی به نزد نبی زود و دیر
خبرهای گفتار گفتی بهوش | ز نیک و ز بد هر چه کردی بگوش
از آن پیش کو صبح دیدی طلوع | بقوم و بخانه نمودی رجوع
به پیش نبی آن شبان هم بشب | نهان شیر بردی بصدق و ادب

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

الحمد لله والمنة که هر سه جلد منظوم در حالات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وسلم [illegible]

جلد

نبی نامه منظوم

سوم

حسب الحکم جناب یمین الدوله وزیر الملک نواب محمد علیخان صاحب بهادر دام اقباله

طبع فی المطبع المفید عام الکائن فی بلدة آگرا

فهرست مضامین جلد سوم نبی نامه منظوم

صفحه	سطر	مضمون	صفحه	سطر	مضمون
۲و۳	۲۲	حمد ونعت —			قدسی شمایل رضی اللّه تعالی
۶	۶	هجرت سید ابرابر بعد از خروج		–	عن اجمعین —
		غار بجانب مدینه منوره —	۱۸	۵	اسلام عبداللّه بن سلام رضی
۱۱	۱۸	تشریف شریف آن شرف			اللّه عنه هم در سال اول —
		مصور اکرم مجسم صلی اللّه علیه	۲۰	۱	اجابت دعای آنحضرت
		وآله وسلم بمدینه تسکینه کرون			صلی اللّه علیه وآله وسلم
		وزینت تمام سرزمین مدینه			در اعتدال گرم هوای مدینه
		وشگفتگی گل وغنچه های صدور			هم در سال اول —
		قلوب بهبوب خوب نسیم این	″	۱۴	مواخات اصحاب کرام با
		مطلوب ومرغوب بود —			یکدیگر عنهم رضی اللّه الاکبر
۱۴	۵	فصل اول سال اول از هجرت	۲۱	۴	سخن در آمدن گرگ واذان
		مقدس از انجمله بنای مسجد			آوردن شبان هم در
		قبا و آمدن علی مرتضی کرم اللّه			سال اول —
		وجهه از مکه مکرمه واول نماز	″	۲۲	عهود یهود با مسلمین عاقبت
		جمعه واختیار فرمودن آنحضرت صلعم			محمود هم در سال اول هجری
		اقامت گاه خود را —	۲۳	۲	آیین دلنشین بانگ نماز
۱۶	۸	تعمیر آن مقصود ومعمورهٔ عالم			وافزایش رکعات صلوات
		صلی اللّه علیه وآله وصحبه وسلم	۲۴	۲۱	صوم عاشورا وبیوگی محمد
		مسجد متبرک ومسکن مبارک را			مصطفی علیه التحیة والثناء
		آمدن اهل بیت محترم از		–	المومنین عایشه صدیقه
		مکه بمدینه مکرمه بالبیضی قبایل			رضی اللّه عنها —

صفحه	سطر	مضمون
		گفتار ایشان بعد از قتل تمام در غزوهٔ خندق -
۱۹۹	۱۸	مقالهٔ دوم در خوارقی که درین غزوه از پردهٔ عادت کشوف گشت
۱۹۹	۸	خارقهٔ دیگر -
〃	۲۱	ایضاً -
۲۰۰	۱۷	ایضاً -
۲۰۱	۱۰	غزوه یهود بنی قریظه هم در سال پنجم هجری -
۲۰۹	۱۵	تتمه سوانحی که در سال پنجم هجری بظهور آمده -
۲۱۲	۴	فصل ششم سال ششم هجری مقدار از انجمله سریه منصوره بجانب نجد -
۲۱۳	۱۳	غزوه رجیع که عاصم بن ثابت و رفقاے او را بشهادت رسانیده بودند رضی الله عنهم هم در سال ششم -
۲۱۴	۶	سریه علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب بنو سعد -
۲۱۵	۳	غزوه ذی قرد هم در سال ششم ذوی قرد نام چشمه ایست در [illegible] یعنی غزوه قرقرة الکدر -
۲۱۷	۳	واقعه استسقا هم در سال ششم

صفحه	سطر	مضمون
		و برحمت رحمة للعالمین صلی الله علیه وسلم و نزول باران کامل و ذکر حج مکه مکرمه -
۲۱۹	۸	قصه حدیبیه از قضایاے کلیه بود و بر دو مقاله اشتمال دارد هم در سال ششم مقاله اول نزول آنحضرت صلعم بحدیبیه و معجزات فایقه و بیعت الرضوان -
۲۲۷	۱۹	مقاله دوم در تمامی قصه صلح حدیبیه و نوید بشارت سوره منصوره انا فتحنا که فتح الباب نصرت و اقبال ست -
۲۳۵	۱۵	کارنامه ابو بصیر هم در سال ششم علیه رحمة الله الملک المتعال -
۲۳۸	۱۴	صدور منشور ارشادنامه نامی بفرمان روایان ظلمه کیفیت انقیاد و اعراض ایشان هم در سال ششم
۲۳۹	۲۳	سفارت اولین ارشادنامه
۲۴۴	۱۰	سفارت دومین ارشادنامه

صفحه	سطر	مضمون	صفحه	سطر	مضمون
		درمقدمات این تقسیم غنیمه -			مناصبان یکدل را خصوص الصار اخلاص شعار گوهر جوهر اخلاص ایشان -
۲۹۷	۳	مقاله دویم توجه موجب بمکه مکرمه و وصول مقصود و جمال و جلال الهی جنود و دمسرا بچندے از ناسزایان -	۳۴۳	۲	مراجعت خیر الانام علیه الصلوٰة والسلام از جعرانه بمکه و از مکه بمدینه و تتمه سوانح سال ہشتم ہجری -
۳۰۷	۸	مقاله سوم در طواف بیت الله زاده الله شرفاً و تعظیماً و متعلق بها و عفو گناه -	۳۴۶	۱	نسل نهم سال نهم از ہجرت مقدس از انجمله تعیین عمال صدقات میان اہل اسلام بجهت اخذ زکوٰة و سریه عیینه فزاری بر سر بنو تمیم -
۳۲۲	۱۴	مقاله چهارم در سوانحی که بعد فتح مکه در ایام اقامت مکه بظهور رسیده			
۳۲۶	۴	غزوه حنین ہم در سال ہشتم ہجری			
۳۳۲	۱۲	سریه اوطاس و یکجا شدن غنایم بجعرانه و رعایت آنحضرت صلعم بخواہر رضاعی -	۳۴۹	۵	قضایا یعنی تباعد یکماہه آنحضرت از ازواج مطہرات خود صلعم -
۳۳۳	۲۳	غزوه طایف ہم در سال ہشتم			
۳۳۵	”	منه -	۳۵۰	”	سریه وادی الرمل و بعثت علی مرتضی کرم الله وجهه
۳۳۷	۸	تشریف آنحضرت بجعرانه و تقسیم غنایم از متاع و خزانه صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم ہم در سال ہشتم ہجری -	۳۵۲	۱۵	غزوه تبوک ہم در سال نہم چون از غزوات کلیه بود لهذا مقاله مشتمل گشت مقاله اول در غزوه مذکور
۳۴۰	۱۷	تسلی دادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در تقریب عطایا	۳۵۹	۱۰	مقاله دویم سریه خالد ولید

صفحه	سطر	مضمون	صفحه	سطر	مضمون
۴۳۷	۲	سنه -	۴۶۳	۶	سنه -
״	۱۶	سنه -	״	۲۳	سنه -
۴۳۸	۱۳	سنه -	۴۶۴	۲۱	سنه -
۴۳۹	۶	سنه -	۴۶۵	۱۰	سنه -
۴۴۱	۷	سنه -	״	۱۴	سنه -
۴۴۵	۱۴	سنه -	״	۳	سنه -
۴۴۶	۱۸	سنه -	۴۶۶	۲	سنه -
۴۴۷	۲۲	سنه -	״	۲۱	سنه -
۴۴۸	۱۶	سنه -	۴۶۷	۴	سنه -
۴۵۲	۱	وصل الحبیب الی الحبیب یعنی انتقال	״	۹	سنه -
		سید الانبیا از ظلمتکدهٔ دنیا بعالم	״	۱۴	سنه -
		نور وضیا روز فراوان تحیت بروی	״	۲۳	سنه -
		ازنما -	۴۶۸	۶	سنه -
۴۵۳	۱۱	سنه -	״	۱۰	سنه -
۴۵۶	۴	سنه -	״	۱۴	سنه -
۴۵۷	۱۹	سنه -	״	۱۸	سنه -
۴۶۲	۱۶	بیان وفات ازواج وبنین	״	حاشیه	پسران آنحضرت صلی الله تعالی علیه
		وبنات طاهرات حضرت خواجه			وآله وسلم سه آمدند -
		کائنات در ذیل وفات آن	۴۶۹	۱۱	سنه -
		مقصود حیات وممات علیه وآله	״	۲۱	سنه -
		والبیته الوف التحیات وصنوف السلام	״	حاشیه	بنات طیبات آنحضرت صلی الله
		والصلوة -			تعالی علیه وآله وسلم چهار اند

تمام شد

دیوان ذوق

بسم الله الرحمن الرحیم

تعالی الله این نامهٔ نامور — ز لطف خدا گشت درج گهر

خدا را هزاران سپاس و ثنا — که دریافت این شمع دانش سنا

چه نیکو خدای جمیل و جلیل — که نعم النصیر است و نعم الوکیل

تبارک رحیمی که بی پیچ و تاب — کند کار اهل توکل شتاب

کسانیکه خواهند یاری وی — خورند از ایاغ کرم رو دمی

تقدس بدیعی بدایع طراز — که دارد بهر بنده خویش راز

کسی در حجاب سوی خواندش — کسی بی حجابی خدا داندش

ولی نیست مقصود جز یک جناب — تفاوت حجاب است و رفع حجاب

خوشا حالتی بی حجابان وی — که مستند در بزم عرفان وی

زهی دوستداران عالی مقام — که ایشان ازو او از ایشان مدام

کرم جوادی که از محض جود — ببخشید بی خواهش ما وجود

برافروخته دیده و داده هوش — برافراخته الف و بگشاده گوش

ازو یافت اندر بدن سروری — نشاید شمردن این سخن سرسری

سخن بر زبان واصف قدرتش | زبان در دهان شاهد فطرتش
دل و دست و پا را روان ساخته | روان بر همه کامران ساخته
چو حق در حق ما بر آراسته | چنین نغز اشیای ناخواسته
چه در داد هر خواسته چیزها | رساند بر آراسته چیزها
تعظیم یگانه خدای مجید | که آورد خلق دوگانه پدید
ز بهر داد هر یک را امتیاز | بعرصه در آورد ناز و نیاز
بیک حکم خود جمله دو آفرید | چه طغیان و طاعت چه پاک و پلید
چه خاکی و آبی چه جان و بدن | چه ناری و بادی چه نو و کهن
چه پستی و هستی چه فرق و قدم | چه دین و ضلالت چه عدل و ستم
چه عالی و سافل چه اطلاق و بند | چه اقرار و انکار و چه چون و چند
چه انجام و آغاز و چه بحر و بر | چه رنج و شفا چه شکست و ظفر
چه پیدا و پنهان چه ارض و فلک | چه افلاس و دولت چه دیو و ملک
چه پشت و شکم چه سکوت و سخن | چه اقبال و ادبار و چه مرد و زن
چه خلد و سقر چه خزان و بهار | چه آباد و ویران چه لیل و نهار
چه نور و چه نار و چه انس و چه جان | چه آب و چه نان و چه این و چه آن
چه بیخ و چه شاخ و چه برگ و چه بار | چه رنگ و چه بوی و چه ورد و چه خار
خدا جمله برگ و نوا آفرید | دوگانه یگانه خدا آفرید
بتوحید او جملگی اند ضد | گواه اند در عالم هزل و جد
اگر راست پرسی یگانه خدا | گواه است بر وحدت خویش را
یگانه بذات و کرم اوست بس | جز او نیست معبود و معروف بس
ولیکن سزاوار آن ذو الجلال | عبادت بود هیچ عرفان محال

نعت

نبی بود عابد تر از بندگان | شناسنده تر از شناسندگان

در بندگی واحد پاک صفت | حق معرفت واحد پاک گفت
پس آنگاه ثنا شان ساخته دل | عبد پاک تا با خداوند پاک ما
جهان به کار یک هستی خویش | شویم آب دستی پذیریم پیش
اگر چون میسر شود بی خودی | رسد نکهت گلشن سرمدی
به درگاه او هر کسی یک تمرد | ولی هیچکس با خودی ره نبرد
بتوفیق وی راه بردن توان | ز خوان کرم لقمه خوردن توان
عدم را ازو جلوهٔ زندگی | قدم را ازو زیب و فرخندگی
خدائی که قدوس و سبوح اوست | فرح بخش جسم و دل و روح اوست
سحاب دعاهای آراسته | روا ساز حاجات ناخواسته
نگارندهٔ آسمان و زمین | کریم است بل اکرم الاکرمین
گشایندهٔ کار بیچارگان | فراهم کن جان آوارگان
فرستندهٔ آن در درّ لطیف | که زیبا بود بر رسول لطیف
رسولی که زیبد بر او صد درود | بلند است قدرش ز گفت و شنود
ز کثرت که بیرون است آن مستطاب | ز حد حساب بود و حساب
چگونه توان وصف آن مهربان | مگر آنکه گویم که ای جان جان
توئی جان جان جان فدای تو باد | کلاه سرم خاک پای تو باد
حبیب خدا یا سلام علیک | بهر دو جهان باد و جهی الیک
خرد آفرین تا خرد آفرید | خرد آفرین ترا برگزید
خرد خاک کوی محبت بود | محبت همیشه محبت بود
توئی آنکه با مهر و بی کینه | همه مهری و در ته کین نه
توئی شاه دیگر همه خیل تو | توئی ابر لطف و رسل سیل تو
تونگر بگنج الهی توئی | حقیقت شناس کماهی توئی
اگر غفلتی داشته چند گاه | چه چاره ز کجبازی مهر و ماه

در آخر بکیش تو قربان شدم بفضل الهی مسلمان شدم

مرا تا بمقصود از غم خوری تو پیغمبری زانکه پیغمبری

طفیل تو خالق مرا بر نواخت مشرف به تشریف اسلام ساخت

چو خالق مرا حسن توفیق داد به رویم در غوث اعظم گشاد

مبارک درے کز وی نور کرم نشد بسته بر هیچکس هیچ دم

سگے پرورش می نمایم که تا درش از سگیهار [?] راند مرا

چو وے نیست در اولیا سرفراز سرافراز جان پرور و دلنواز

یگانه بعشق و توانا بهوش نهاده قدم اولیا را بدوش

عظیم الحیا و کثیر السخا کریم الوفا و منیر اللقا

بدرج شرافت چو زیبا گهر به برج لطافت چه والا قمر

بود قدر او بدر اوج کمال چه بدرے ترقی نما چون هلال

بیک قدر بدر و هلال است جمع شناسی اگر باشدت عین و سمع

نباشد بود با [?] لی خسته دل هوای لطیفش بجز متصل

بود بهترین همه مدعا که دیدار تو با درو زی [?] مرا

فزون است شکر خدا از حساب که منظوم شد دفتر زین کتاب

بنام نبی نامه نامم فدا کز این نامه باشد بنام خدا

کنون نوبت دفتر دیگر است ز احوال هجرت سخن بهتر است

هزار و صد و شش ز هجرت گذشت که اوراق این نامه منقوش گشت

همه بیت این نامهٔ نغز گل بود هفصد و بست الف و چهل

دلی در دویم دفتر اکنون شمار چهل و پنج با پانصد و ده هزار

بدنیای دون هیچ انصاف نیست بروشندلان صحبتش صاف نیست

گر انصاف بودی درین اجنبی زمکه نمی کرد هجرت نبی

فلک نیز دونست دونست دون [?] که شد بهر دنیاے دون سرنگون

نگون سرکجا باسرافراز ساخت — که کهسار دایم کجی باز ساخت
چو دنیا پرستان هما حق اند — بد اندیش مردان راه حق اند
پی سحرت و مال و جاه و خودی — نورزند با نیکوان جز بدی
ز بد خواهی مردم کج نهاد — نبی ز روی همت بغربت نهاد
به تفصیل هجرت سخن سر کنم — ز سرچشمهٔ فیض لب تر کنم

هجرت سید ابرار بعد از خروج غار بجانب مدینهٔ منوره

سبکتاز راه کدورت زدای — قدم میگذارد براه خدای
که از امر حق عزم ره ساخت حرم — نبی آن رسول خداوند حرم
چو در مکه امکان بودن نبود — اولی العزم عزم مدینه نمود
فرار شتر آن معلی جناب — روان شد ز بطحا شب با شتاب
ز دنبش ابو بکر نیکو عمل — دو همراه دیگر بدیگر جمل
در اشاره ستیزه نورد — هم از کعبه هم از وطن یاد کرد
همان لحظه جبریل نزدش رسید — دم از مژدهٔ فتح مکه کشید
ازین مژده خوش شد رسول عزیز — بشب سیر میکرد در روز نیز
صبا وار در روز میرفت خوش — ستابنده میشد بشب ماه وش
پس از چند منزلگه نیک پی — بیابی بروز و بشب کرد طی
بوقتی که خورشید گیهان فروز — ببخشید گرمی ببازار روز
نبی کرد با مردم همسفر — بمنزلگه ام معبد گذر
که گویند بود آن زنی هوشیار — ز پیری به پشت دوتا داشت بار
بمهمانی خلق مصروف بود — دران ضلع مشهور و معروف بود
بسا ره در خانه کردی مقام — بهر کس که رسیدی رساندی طعام
دران سال بد صرصر قحط تند — از آن سرعت منزل او بود کند

از و همرهان رسول خدا — خورش خواستند از طریق بها

نمود ام معبد ادا این جواب — که امسال از غیبت تنگ سحاب

ز خشکی ابر پریشان دماغ — نه دانه بکشت و نه میوه بباغ

همی داشتم گر طعامی به پیش — همی ساختم من ضیافت ز خویش

بقیمت نمیگشت حاجت کنون — ز شرمندگی مانده ام سرنگون

بدید اندرین دم رسول شریف — بیک گوشه یک گوسفند ضعیف

بوی گفت پیغمبر فیض مند — که اذن ار دهی دوشم این گوسفند

بگفتا که این ناتوان از رمه — نرفتست چو بوده ضعیف از همه

ازو نیست امید یک قطره شیر — تو گر میتوانی بدوشش بگیر

رسول خدا هادی حق پسند — طلبید آنگشت پیش خود آن گوسفند

بدست خودش نوک پستان گرفت — ولیکن پیش از آن نام یزدان گرفت

گران گشت پستانش از شیر زود — ز ثقل لبن پای از هم گشود

نبی ظرف از ام معبد ستاند — پر از شیر گردش که گنجا نماند

نخست ام معبد از آن شیر خورد — پس از مومنان هر یکی بهره برد

از آن شیر شیرین اتباع خوش — نبی آخر از جمله شد شیر نوش

دگر باره پر کرد آن ظرف را — بر ام معبد نمودش رها

نبی بعد از آن با رفیقان خویش — ره مقصد خویش بگرفت پیش

سپس شوهر ام معبد رسید — بخانه درون ظرف پر شیر دید

تعجب کنان کرد از زن سوال — که شیر از کجا اندرین خشک سال

به پاسخ زن افشاند از لب گهر — که روشندلی کرد اینجا گذر

چه روشندلی نطق او بس فصیح — جمیل و جلیل و صبیح و ملیح

بروی و بموی و بخوی شریف — چه خوش خوش نشان و چه زیبا لطیف

ازین گوسفند آن خجسته نهاد — بدوشید و نوشید و داد و نهاد

ازان پس سراقه از آن انجمن
روان رفت در خانهٔ خویشتن

کمر بست و بگرفت نیزه بدست
بپشت سمند سبک تاز جست

ز مردم نهان تاخت چون تندباد
به آهنگ نزد نبی رو نهاد

بدانگونه نزدیک احمد رسید
که صوت تلاوت از و می شنید

ابوبکر دیدش چنان تند تیز
شد از غایت بیدلی اشک ریز

بگفت ای رسول حبیب مجیب
سراقه رسید اینک اندر عقیب

به یزدان که از خود مرا نیست درد
مرا درد فکر تو در گریه کرد

بوی گفت احمد توکل نکوست
ز دشمن مخور غم که با ماست دوست

بگفت این و درخواست کای ذوالجلال
ز ما دور کن شر این بدسگال

همان لحظه مرکوب او گشت پست
فرو رفتش اندر زمین پا و دست

سراقه از آن معجزه بید رنگ
فرو ریخت از روی خود آب و رنگ

ندا کرد کای خاصهٔ کردگار
شناسم که از تست این طرفه کار

دعا کن که از چار میخ زمین
رهد مرکبم من گذشتم ز کین

بتو شرط کردم که راجع شوم
بدیگر کسان نیز مانع شوم

نبی زد نفس کای خدای خبیر
گر او هست صادق سوالش پذیر

چو او بود دانا راستی حرف گو
ز بند زمین شد رها اسپ او

ازان پس سراقه نمود التماس
که فیاض خلقی و خالق شناس

نگه میکنم در تو شان رفیع
که گردد زمین چون سپهرت مطیع

بزنهار نامه دلم کن شکار
که یکوقت شاید که آید بکار

بر او مهربان شد رسول خدا
بیک بهری حکم فرمود تا

بیک پارهٔ از ادیمی که بود
نوشت و سپردش امان نامه زود

سراقه از آن لطف ممنون و شاد
سوی منزل خویشتن رو نهاد

بهر مقتفی کو که در ره گذشت
عنان تافتش جانب بازگشت

بگفتش که بسیار کردم بسیج — درین ره ز احمد نشان نیست هیچ
بقول سراقه تعاقب کنان — از آن راه کردند عطف عنان
پس از فتح مکه که احمد نمود — سراقه سحاک درش چهره سود
بوسید پای سر سروران — نمود آن امان نامه پیشش عیان
بی حرف زد سید المرسلین — که روز وفا و نکوئیست این
سراقه نمود آن زمان دین قبول — برو کرد لطف فراوان رسول
در اثنای راه شفیع الانام — دگر قصه بشنو علیه السلام
بریده که بود حصیبش پدر — شنید از پیام قریش این خبر
که هر کس که ترک کسالت کند — بقتل محمد بسالت کند
صد اشتر بگیرد جزای عمل — هم از بهر بو بکر چندین جمل
بریده در آمد بدام هوس — دلیرانه شد راکب یک فرس
فرس راند بهر نبی در طریق — بجود کرد هفتاد فارس رفیق
نبی حق و هادی حق شناس — ز فال نکو میگرفتی قیاس
نبی چون بریده رسیدش به پیش — بپرسید از وی که گو نام خویش
بریده بپاسخ بگفت این کلام — که ابن حصیبم بریده بنام
پیمبر ز نامش بر آورد فال — که ما را نکو گشت الحال حال
دگر باره پرسید خیر البشر — که اکنون بگو از قبیله خبر
بگفتا که از اسلمی ریا — نبی گفت آمد سلامت بما
بپرسید از قوم او هم نشان — بگفت او که تو ہم نبی سهم دان
نبی گفت کامد برون تیر تو — مراد آنکه فال تو باشد نکو
بروشندلی و به نیک اختری — ز کیش خدا سهم و حصه بری
بریده چو آن نطق دلکش شنود — صد احسنت بر نطق و ناطق نمود
بپرسید از احمد خوش سخن — که از حال فرخنده آگاه کن

که از مکه چون احمد نیک بخت / بعزم مدینه برون برد رخت
رسید این خبر در مدینه شتاب / بر حال اسلامیان یافت آب
ز اسلامیان هر کسی می شگفت / که از بخت خود تهنیت می شنفت
همی گشت گنجای شهر از سرور / بهر روز از شهر میرفت دور
فرا می نشست از دم صبحگاه / سر راه آن شاه درشاه را
از آنجا همی رفت تا آن زمان / که خالی همی شد ره از رهروان
چو گرمی خورشید میگشت سخت / سوی خانهٔ خویش میبرد رخت
همه کس چنان شایق و شادمان / چه جمع مهاجر چه انصاریان
بروری رسید احمد دلنواز / که اهل طلب گشته بودند باز
ببام بلندی یکی از یهود / براهی همی بیا گشته بود
در آمد ابیتش یکی عین نور / بعید الوصول و قریب الظهور
چو خورشید ذره روز در آشکار / بیک اشتر کوه کوهان سوار
هر آن دل که ار نور او فکر یافت / سویدای او بهره از شمس یافت
سعادت ز پیشانیش فیض بار / نبوت ز اطوار او آشکار
سراپای او زیب بخش تنا / زحش نعمت افزا چو شکر جدا
ثیاب سفیدش سراسر نوید / ستال عملنامه های سفید
ز فیض و فروغش در آن کوه و دشت / چو خورشید هر ذره تابنده گشت
به پیرامن طلعتش هر طرف / جمال و جلال و کمال و شرف
پیمبر چو از دور نزدیک تاخت / ز نزدیک مرد یهودی شناخت
ز بیطاقتی لب گشاد از نوید / که ای اهل امید اینک امید
رسید آنکه مطلوب جملهٔ آب اوست / شتابید ایدوستان سوی دوست
چو این مژده در گوشها جا گرفت / بدلها فرح یا اثرها گرفت
همه مقبلان پذیره پذیر / دویدند خوش خوش بشوق کثیر

نهادند آن جمله اقبال جوی / بمقبول مقبل چو اقبال روی
بوقت پسندیده نزدیک شهر / ز دیدار احمد گرفتند بهر
بگردش نمودند جمله هجوم / چو پیدا امن مه بهجوم نجوم
دم مرحبا مرحبا مرحبا / برآمد دمشک زمین و سما
چو احمد بآبادی آورد رخت / سوی شهریان رخت آورد بخت
درآن روز بهر خواص و عوام / ز تشریف او بود شادی عام
همه شهر پر گشت از زیب و نور / فلک زد بر آن خاک در سرور
چه فرخندگی داشت آن روز خوب / که بشگفت گل غنچه های قلوب
کنیزان انصار شادان و خوش / شدند از پی مقدمش نغمه کش
مدینه چنان گشته خاطر فروز / که مثلش محال است در هیچ روز
مدینه چو دین در دل خویش داشت / خدا در دلش خواجه دین گماشت
بهر جا که آن قبله جان رسید / ز تشریف خود جمله را شاد دید
چو دانست آن سرور نیکپای / که شادند اقبالمندان بوی
بگفتا که داناست پروردگار / که هر خوش دلی را منم دوستدار
بگفت این و تا آن محله شتافت / که اندر مدینه قبا نام یافت
پس آنجا بقومی توجه نمود / که نامش بنو عمر بن عوف بود
فتادند هر دم بگفت و شنید / که احمد کجا رخت خواهد کشید
بفرمود احمد که من خود کنون / بقوم بنو عمر سازم سکون
ازیشان بود مادر جد من / چگونه توان زد ازین قوم تن
از آن پس کنم هرچه خواهد خدای / بگفت این و کرد اندر آن قوم جای
سه اولین از ربیعین بود / دوشنبه بصد زینت و زین بود
که خیر البشر در مدینه رسید / تو گفتی بخاتم نگینه رسید
سر سال احمد همین مه شناس / نباشد درست از محرم قیاس

بپالیش نبی دست فرخنده سود | همه آبله رفت گویا نبود
از ان دم دگر پای آن شیرمرد | نه زخمی کشید و نه دریافت درد
پس از چارده روز آن [illegible] | ز قوم بنو عمرو آمد برون
بشهر از محله توجه نمود | بگویند کان روز آدینه بود
گذرگاه او چون بره میگذشت | بقوم بنو سالم عوف گشت
شد آنجا زمان نماز آشکار | فرود آمد از ناقه آن شهسوار
ادا کرد با خود جماعت نماز | بیان ساخت یک خطبهٔ دلنواز
نماز است و خطبه نخستین همین | که فرمود در جمعه آن حق گزین
بجای نمازش کنون مسجدیست | که حق دوستان را عجب مقصدیست
پس احمد از انجا روان شد بشهر | که آن شهر را بخشد از فیض بهر
اهالی شهر آمدندش به پیش | که آن مهر آرند در برج خویش
همی خواست هر یک که خیر الانام | بجای هم دهد فضل خیر المقام
ازین آرزو هر کسی بیقرار | گرفتی گرامی شتر را مهار
نبی رحمت در پاسخ جمله [illegible] | که دارید دست از مهار شتر
بود ناقه مامور رب العباد | بجای که امر است خواهد ستاد
چو آن گاه ناقه بر انجا رسید | که هست احمدی مسجد اکنون پدید
ستاده دو در آمد بزانو و ماند | نبی کرد بر پایش و باز راند
شتر اندکی رفت و گردید باز | بخوابید بر جای اول دراز
فرود آمد و گفت خیر الانام | که اینجا مرا خواست اینجا مقام
بو ایوب انصاری خوش نصیب | ازان خوش مکان داشت خانه قریب
رضا جست از احمد و یافت زود | که در خانهٔ خویش رختش ببود
بو ایوب خوان نام آن نامجو | که نامش بر ایوب بوده ابو
نیامد درین بحر نام نخست | بتازی بو ایوب هم دان درست

به احمد بگفتند اهل امل　　که ای از نزولت سعود محل
بو ایوب گر برده رخت ترا　　تو در خانهٔ ما توجه نما
نبی گفت در پاسخ آن فریق　　که با رخت خود مرد باشد فریق
پس احمد به بنگاه تشریف برد　　بو ایوب آن را غنیمت شمرد
بگویند بادی است پناه　　در آن خانه می بود تا هفت ماه
بیا ساقیا بادهٔ صاف ده　　که از هر کدورت دلم صاف به
چو از بادهٔ صاف یابم صفا　　تحیت کنم تحفهٔ مصطفی

تعمیر آن مقصود معمورهٔ عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مسجد متبرک و مسکن مبارک آمدن و اهلبیت محترم از مکه بمدینه مکرمه بالعفو قبائل قدسی شمایل رضی الله المعین عن اجمعین

عمارت گن آن گرامی اساس　　برافراخت خوش خوش رواق [illegible]
که وحی حق آمد بخیر البشر　　که بر سند بهر عمارت کمر
خریده آن فضا را اکرم رسول　　که از اشترش داشت عز نزول
در آنجا قبوری بد از کافران　　که با خاک یکسان شد اندر زمان
هم آنجا ز خرما شجر بود چند　　که انداخته شد ز بیل و کلند
زیست و بلند آن مروح فضا　　تهی گشته و هموار شد چون [illegible]
پس احمد نهاد اندر آن خاک پاک　　اساس یکی مسجد فیض ناک
صحابه بخدمت نهادند دل　　همه تن سپردند در خشت و گل
رفیق صحابه نبی نیز بود　　توجه بخشت و بگل مے نمود
نبی کرد بهر مصالح کشان　　تلطف زیارب کرم کن به شان
بگویند عمار یاسر بکار　　کشیدی ز هر یار بسیار بار

زهر شخص بر داشتی بار خویش ‌ ‌ ‌ هم از سوی بادی هم از سوی خویش

نبی نوبتی چند زمود پاک ‌ ‌ ‌ سر ورد بی عمار یا سر ز خاک

سپس گفت عمار چشم من است ‌ ‌ ‌ که از نور دین سر بسر روشن است

دریغا که در دهر پر واهیه ‌ ‌ ‌ شود کشته از خرقهٔ ناعیه

ازان ایشان سوی بار مدعو شود ‌ ‌ ‌ دلی داعی شان به مینو شود

زند عاقبت در شهادت قدم ‌ ‌ ‌ زیزدان بر و باد رحم و کرم

چو القصه دیوار ها شد رفیع ‌ ‌ ‌ به پوشش رسید آن بنای منیع

ز شاخ درختان انداخته ‌ ‌ ‌ پی سقف شد چوبها ساخته

تنه گشت قایم بجای ستون ‌ ‌ ‌ مهیا شد آن مسجد رهنمون

به نزدیک آن مسجد محترم ‌ ‌ ‌ نبی بهر خود مسکنی ساخت هم

بسعی رسول سر افراخته ‌ ‌ ‌ شد آن مسجد و خانه پرداخته

چو پاکیزه جفت نبی سوده نام ‌ ‌ ‌ بنات نبی هم علیه السلام

اقامت بمکه درون داشتند ‌ ‌ ‌ ولی میل هجرت فزون داشتند

همه را طلب داشت خیر العباد ‌ ‌ ‌ فرستاد دو صاحب اعتماد

ابو رافع و زید صاحب قبول ‌ ‌ ‌ که بودند مولای خاص رسول

بفرمان آن خواجه بیش و کم ‌ ‌ ‌ نهادند در راه مکه قدم

بمقصد رسیدند اهل سفر ‌ ‌ ‌ نمودند سامان ره سر بسر

چو عبد الله ابن ابو بکر را ‌ ‌ ‌ خبر شد ز کیفیت ماجرا

رفاقت غنیمت شمرد و شتاب ‌ ‌ ‌ بهمراهی آمد ز راه صواب

عیال پدر کرد با خود رفیق ‌ ‌ ‌ کمر بست محکم بعزم طریق

زن زید هم با پسر عزم کرد ‌ ‌ ‌ که با شوهر خود شود ره نورد

دگر طلحه هم کرد رو در سفر ‌ ‌ ‌ عبید اللهش بود نام پدر

همه همره اهل بیت رسول ‌ ‌ ‌ ز مکه نمودند هجرت قبول

زبس که قدم بر سر ره زدند ... روان در مدینه دین آمدند
چو ره ماند پس مقصد آمد به پیش ... رسیدند خوش خوش بجاهای خویش
بده ساقیا می ز جام ادب ... که قدسی تحیت بر آرم ز لب
درودی که از دل برآرد عتاب ... ز حق باد بر سید روزگار

اسلام عبد الله بن سلام رضی الله عنه هم در سال اول

همین سال عبد الله بن سلام ... شد از فیض دین خدا دوستکام
چو او بود از عالمان یهود ... مطاع و معزز دران قوم بود
به نزد نبی رفت و گفت آن عزیز ... همی پرسم از خدمت تو سه چیز
نداند بجز مرسل آن را جواب ... بیان کن که یابد دلم فتح باب
نخست آن نشان قیامت بگو ... که اول نماید درین دهر رو
دگر آن طعامی که اهل بهشت ... خورند اولش چیست ای خوش سرشت
سیوم چون شبابه شود چه سبب ... بچه گاه با ام و گاهی به اب
نبی گفت بشنو که اول طعام ... که یابند اصحاب دار السلام
جگر بند آن طرفه ماهی شناس ... که بار زمین است بر روی اساس
ز روز قیامت نخستین نشان ... عجب آتش دود آمیز دان
ز شرق آتشی خواهد آمد پدید ... که با خلق تا غرب خواهد رسید
دگر نطفهٔ هر که از مرد و زن ... شود بیش یا بیش اندر زمن
بدانسو نهد شکل فرزند روی ... چنان است حکمت درین چارسو
چو ابن سلام این سخن کرد گوش ... همان لحظه آورد ایمان بهوش
ازان پس با حمد نمود التماس ... که قوم یهود اند ناحق شناس
درین قوم از دانش و سروری ... مرا هست مقبولی و مهتری
خود اکنون گر این فرقهٔ پر خداع ... ندارند از دین من اطلاع

اجابت دعاء آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در اعتدال گرمی هوای مدینه هر سال را

روایت کنان داده اند این خبر — که چون شد نبی را مدینه مقر
هوا لیس بجمع مهاجر نساخت — مرض جسم اکثر غریبان گداخت
بیو بود آن هوا را عفونت کثیر — با صحاب هجرت شد خونریز
از انجمله صدیق بود و بلال — که شد بد را ایشان ز تب چون هلال
رسول خدا دید فریاد رس — ترحم نما شد برین جمله کس
دعا کرد کای رب بنده نواز — هوا گر نسازد تو سازنده ساز
غریبان که دل در رہت بسته اند — ز بس از اختلاف هوا خسته اند
هوای تو دارنده در سینه چیست — مزاج هوا کن به ایشان درست
هوای مدینه که طغیان نمود — نما چون هوای که در مکه بود
زمین دعای رسول خدا — هوا اشد موافق مرض شد فنا
بباده دلم میکند آرزو — بیا ساقیا ساغری آرزو
اگر باده خوش بلب درکشم — درود مقدس بلب درکشم

مواخات اصحاب کرام با یکدیگر عنهم رضی الله الاکبر

ز نطق راوی گوینده گفت — که خیر البشر هر درین سال گفت
که انصار و اصحاب هجرت بهم — ز ربط اخوت بر آرند دم
بزودی ز هر صنف پنجه نفر — مواخات کردند با یکدگر
اخوت ازین بیش هم رو نمود — ولی جز بجمع مهاجر نبود
نشد مر علی را برادر تعین — علی گفت کای سید المرسلین
مواخات دادی بیاران لب — پی من برادر نکردی گسی
بوی گفت هادی روشن ضمیر — که ایزد سرشته ترا کم نظیر

گروه قریظه گروه نضیر / هم از نسل قعقاع جمعی کثیر
همه با یکی مطلب و یک طریق / بگفتند با مصطفی کای شفیق
بدینیم تا با قریش عدو / کجا می‌کشد عاقبت کار تو
چنین است ما را ز لطفت امید / که از صلح تا آن زمان ده نوید
نهادیم پیش تو روی نیاز / که بر ما در آشتی باز ساز
پذیرفت هادی اهل رشاد / اجازت پی آشتی نامه داد
ز اصحاب فرخ یکی خوش سرشت / به هر طایفه صلح نامه نوشت
برین شرطها صلح مشروط بود / که پوشیده و آشکارا یهود
نسازند نصرت به اعدای دین / نورزند با اهل اسلام کین
بسان زبان و زبان سنان / ندارند جایز پی مومنان
گر از عهد تابند روی وفا / بود قتل و تاراج ایشان روا
زن و طفل ایشان به استعباد / گرفتار گردند ایزد گواد
بگویند وقتی که می‌شد کلام / پی آشتی پیش خیر الانام
سخنگو ز سوی گروه نضیر / بدی بد حیی ابن اخطب شهیر
ز صدق نبوت خبردار بود / ولی آن خبر تخم انکار بود
پس آراستی نامهٔ دلنواز / سوی خانهٔ خویش گردند باز
نمودند خویشان آن بدسگال / ازو حال پیغمبر با سوال
بگفتا همین است موعود مرد / که یزدان ثنایش بتوریت کرد
به اخبار این مرد اخبار ما / زبان و قلم ساختند آشنا
ولی تا که باشیم اندر حیات / بر انکار او باد ما را ثبات
در اولاد اسحق پیغمبری / نماند و در دیگر جلوه گری
چو اصلش ز نسل ذبیح الله است / حسد راه او بر رخ ما ببست
شگفته چنان هست ساقی من / که بستانه گشته ملاقی من

شنوم ست و گویم گرامی درود ... کزگشت بد اندیش باید درود

آیین و نشستن بانگ نماز و افزایش کلمات صلوٰة

همین سال در عرصهٔ روزگار ... شد آیین بانگ نماز آشکار

چو اصحاب دین را بوقت نماز ... بباید یکی علامت همیشه نیاز

که تا زان علامت بهر پنجگاه ... برای جماعت شوند انتباه

درین باب هادی فرخنده کیش ... بیاران خود مشورت کرد پیش

یکی گفت گر بوق آید پسند ... نوازیم هر پنج وقتش بلند

چو این رسم می بود اندر یهود ... پذیرا نگشتش نبی الودود

دگر حاضری نیز معروض داشت ... که آواز ناقوس باید فراشت

چو بود است رسم نصاری چنین ... گزیده نشد پیش درگاه دین

دگر حاضری ریخت از لب گهر ... که آتش فروزیم بهر خبر

چو اندر مجوسان بدین قاعده ... نشد هیچ زین حرف هم فایده

پس اندر حضور شفیع الانام ... عمر گفت کای قبلهٔ هر امام

بشخصی بگو تا نماید بیان ... که وقت نماز است ای مومنان

ز فاروق اعظم رسول خدای ... پسندید این رای خاطر کشای

به امر مطاعش بلال مطیع ... ز آواز مرغوب و صوت رفیع

در اوقات خمسه شدی بانگ ساز ... که یکجا کند مومنان را نماز

سپس دید شخصی ز صحب کرام ... یکی راز دان را میان منام

سخن مختصر می کنم نی دراز ... که آن راز دان گفت بانگ نماز

چو آن راز دان گشت خامش ز حرف ... برون جست نایم ز نوم شگرف

شب آن قصهٔ خواب خود داشت یاد ... روان رفت پیش نبی بامداد

همان سخت بیدار ازین خواب خویش ... بیان کرد جمله چه اندک چه بیش

نبی گفت اینخواب حق است و راست | جز این دعوت دین حق کی سزاست
نگوید از مومنان هفت کس | همین خواب دیدند در پیش و پس
بمعراج هم مصطفی دیده بود | که یکجا فرشته اذان می نمود
ولے حق نگفتش دران بزم راز | که این بانگ را کن نشان نماز
درینوقت جبریل از رب دین | رسانید اذن اذان همچنین
نبی چون رضای الهی شناخت | باذن اذان اذنها بر نواخت
یک صبح آمد بلال از نیاز | بگفت اے نبی شد زمان نماز
نبی آن زمان بود در خوش بخواب | رخش زیر ابر ردا آفتاب
بلال از ضرورت شد آواز ده | که از خواب کردن نماز است به
نبی چشم بکشاد و چون گل شگفت | که خوش آمدش از بلال انچه گفت
بگفتا که این نکته پر فلاح | مناسب بود در اذان صباح
بفرمان پیغمبر حق پرست | اذان شد مقرر بطوریکه هست
همین سال یعنی ز هجرت نخست | که اقرار شد چیست انکار شست
بر افزوده آمد ز وحی جلا | دو رکعت به پیشین عصر و عشا
دوگانه که از بهر عشا ارض | به پیشین و عصر و عشا بود فرض
دوگان چارگان گشت اندر حضر | ولیکن دوگان ماند اندر سفر
دو رکعت بفجر و سه رکعت بشام | بجا ماند بے بیش و کم والسلام
بده ساقیا راح راحت سرشت | که دارد اثر ہاے خرم بهشت
بشادی کشم یک دو دو داز دو لب | ز مستی ندانم چه روز و چه شب

صوم عاشورا و بیخوابگی محمد مصطفی علیه التحیة والثنا بام المؤمنین عایشه صدیقه رضی الله عنها

بدان سال هجرت بجز اولین | که شد صوم عاشور سنت بدین

نبی آن کلید در لیل و یوم | و هم از محرم نگهداشت صوم
یهودان مر این روزه میداشتند | بخاک عمل تخم میکاشتند
پیمبر از آن قوم پرسش نمود | که تقریب این روزه آیا چه بود
شده آماده پاسخ مر آن قوم را | که فضل عظیم است این صوم را
درین روزه موسی نیکو سرشت | رها گشت از شر فرعون زشت
درین روز فرعون دون غرق گشت | ز فرعونیان دور دولت گذشت
لهذا کلیم الله حق شناس | نگهداشت این روزه بهر سپاس
چو موسی درین روز با روزه بود | سزد اتباعش بقوم یهود
گهر ریخت احمد که موسی نبی است | لهذا بحکم نبوت اخی است
احقم که از اخوت معنوی | بجا آورم سنت موسوی
پس آن روزه را داشت با مومنان | کنون سنت احمدی نیز دان
نبی گفت این روزه عزّ دا | کند محو آثام یک ساله را
همیداشت آن خواجهٔ کائنات | مر این روزه را تا بسال وفات
سپس گفت گر عمر سازد وفا | بعاشوره تاسوعه سازم وفا
همین سال شد عایشه سرفراز | بهم خوابی احمد دلنواز
ولیمه یکی کاسه شیر بود | که احمد از آن خورد و قسمت نمود
درین وقت نه بود سال عروس | که با شاه خود ساخت یکجا جلوس
شرفهاے آن ماه دربوستان | فزونست از هرچه سازم بیان
بیا ساقیا باده جام قدس | که نامش درودست در بزم انس
بمن ده که از اعتقاد و ادب | کنم جان نثار رسول عرب

اسلام آوردن سلمان فارسی رضی الله تعالی عنه

همین سال سلمان اسلام جو | در اسلام آمد بزعم عدو

بنام حق داحمد مهربان | مفصل کنم حال سلمان بیان
کسی کو سخن را گهر دار گفت | بسلک حسد گوهر عشق سفت
که سلمان که در پارس بودش وطن | بفرزند عباس گفت این سخن
که آتش پرستی پدر داشتم | بملک صفاهان مقر داشتم
ز دستوری او بلیل و نهار | به آتش پرستی مرا بود کار
پدر بسکه شفقت بمن داشتی | مرا خارج از خانه نگذاشتی
دل بنده در بند خود کرده بود | که از نعمت و ناز پرورده بود
ز مال و منالش بسی بود بهر | یکی مزرعه داشت نزدیک شهر
بهر روز از بیت خود تاختی | خبر گیری مزرعه ساختی
چو روزی بیک شغل در خانه ماند | بجای خودم جانب کشت راند
مرا وقت رفتن نصیحت نمود | که راجع شوی جانب خانه زود
بره میشدم من ز حکم پدر | که افتاد بر یک کنیسا گذر
در انجا تنی چند از راهبان | بصد شوق بودند انجیل خوان
چو آوازشان رفت در سامعه | فراموش کردم ره مزرعه
بدانجا درون آمدم شوقمند | مرا آمد اطوار ایشان پسند
بگفتم چه دینست ای اهل دین | بگفتند دین مسیحست این
دلم سوی نصرانیت میل کرد | ز آتش پرستی دلم گشت سرد
بدل بسکه نصرانیت کرده جا | در انجا بجا بوده ام تا مسا
بآن قوم کیفیت حال خویش | بگفتم که ای مردم خوب کیش
نیارم در ینجا ز خوف پدر | ز باغ طریق شما خورد بر
بگوئید تدبیر این کار چیست | شناسنده ترا اندرین راه کیست
بگفتند ایشان که ای حق پذیر | بشام اند اصحاب این ره کثیر
دم صدق دارد اگر مهر تو | بشامت دهد صبح این آرزو

از آن پس سوی خانه رو تافتم / پدر را بغایت حزین یافتم
پدر بهر تفتیش من هر دمان / فرستاده بوده ندیده نشان
چو با دم بسی جست هر یک طرف / ولی باد دیده ز جستن بکف
بریده امید از تلاش برون / زغم کرده جا آتشش بلکه درون
شدم پیشتر گفت با من پدر / که چون دیر کردی بگو اینقدر
تو از صبح تا شام بودی کجا / ز اندرز من تافتی رو چرا
من او را حقیقت نمودم مبین / ز نصرانیان کنیسا نشین
پدر کرد چو این حقیقت بگوش / بر آشفت از غصه آمد بجوش
بسی دین آتش پرستی ستود / بدین نصاری مذمت نمود
دلم را بنصرانیت دید بند / بنوعیکه شد بند محکم زبند
بپایی من از جرم بندی نهاد / در حبس بر روی جانم گشاد
در آنوقت از اتفاق نکو / سوی شام یک قافله داشت رو
نمودند نصرانیانم خبر / بخفیه از آن قاصدان سفر
من از حیله کان همی رفت پیش / از آن بند دادم خلاصی خویش
بدان کاروان زود ملحق شدم / بهمراهی شان بشام آمدم
نمودم سوال از نصارای شام / که اندر شما هست افضل کدام
نمودند تا اسقفی راه من / که بد تا بسر و نکو در علن
ز ترغیب ایشان بصد اشتیاق / دلم سوی او یافت میل تلاق
ز شوق فراوان براه آمدم / به پیرانه راهب ملاقی شدم
بگفتم که ای جانشین مسیح / دلم گشته شیدای دین مسیح
همم بار در خدمت خویش ده / هم فیض تعلیم این کیش ده
پذیرفت آن اسقف و داد راه / به نزدیک او بوده ام چندگاه
مرا بر فریبش فتاد آگهی / که بر غدر بود و ز تقوی تهی

همی کرد وعظ و دلالت بسے | پئے دادن صدقه با هر کسے
گرش مالداری شدی زر رسان | که بر مستحقان کند صرف آن
مدادی بکس هیچ وکردی به خم | چنین هفت خم داشت در خاک کم
مراکین او کرد در دل ثبات | قضا را شبش گشت روزی حیات
چو او مد بزعم نصاری نکو | رسیدند ایشان به تکفین او
بایشان بگفتم من احوال وی | که بی مغز و پرلاف بود او چو نی
بگفتند شان گر عجب مر ترا | ز وی شد پدید این فریب و دغا
نمودم بایشان من آن هفت خم | که پر سیم و زر بود در خاک کم
بگفتند ایشان به یزدان پاک | که این را نسازیم مدفون بخاک
پسش بر سر دار آویختند | برو سنگ و خاشاک و خس ریختند
نشاندند بر جاے او عابدی | منور دلے صادقی زاهدی
به او خاطرم یافت بس الفتی | به او نیز بردم بسے مدتی
چو بر فرق او تاخت پیک اجل | بگفتم که اے حق شناس اجل
به نزد تو تا حال مردم بسر | زبستان راز تو خوردم ثمر
تو خود در رخت جان خواهی کشید | مرا در جوار که خواهی سپرد
بگفت او درین وقت مردی کجاست | که در راه حق باشدش گام راست
مگر یک خدا ترس روشندل است | بموصل که در راه حق موصل است
نشانش چنان است شکلش چنان | بگفت این و در آخرت برد جان
چو از دفن گوینده پرداختم | به تفتیش گفتار او تاختم
رسیدم به آن زاهد موصلی | درو دیدم آثار روشندلی
همین طور در رفتن چند شهر | پذیرفتم از زاهدی چند بهر
در آخر به تحصیل دینی علوم | شدم در یکی از ولایات روم
بفرموده چون کردم آنجا وصول | مرا زاهد آن ولایت قبول

خدا ترس کردم من او را نگاه | به نزدیک او بوده ام چندگاه
چو اندر دو خورشید عرش نگل | به او عرض کردم که ای صاف دل
مرا کن دلالت بر وستند لی | که از فیض او یابم حاصلی
بگفت او درین وقت خود نیست کس | که از ملت حق برآرد نفس
ولی آن زمان در زمانه رسید | که پیغمبر آخر آید پدید
ز مکه دمد اختر او ضیا | کند تازه ملت براهیم را
ز موطن در آن نخلزاری رود | که واقع میان دو حره بود
مرا در نشان هویداست این | که با قوت او نیست صدقه قرین
ولی نیست از اکل هدیه بری | به پشت است مهرش ز پیغمبری
چنین کرد تقریر سلمان که من | پس از فوت آن اسقف خوش سخن
بشغلی شدم اندر آن شهربند | که شد حاصل من [illegible] چند
یکی روز کردم پس از بس طلب | ملاقات با کاروان عرب
بگفتم بسالار آن کاروان | که از دست من این مواشی ستان
ولیکن مرا بر بملک حجاز | که باشاه آن ملک دارم نیاز
سوالی که کردم من ناتوان | پذیرفت سالار آن کاروان
مواشی گرفت و رفیقم نمود | دلم کرد خوش لیک غدار بود
ره دور منزل بمنزل برید | بوادی ام القری در رسید
در آنجا بداغ غمم سینه سوخت | بدست یکی از یهودم فروخت
یهودی مرا داشت با خود نگاه | همی ساختم خدمتش چندگاه
پس ابن عمش از مدینه رسید | بهائی مرا داد از وی خرید
مرا برد این خواجه وقت ایاب | سوی نخلزار مدینه شتاب
تو گفتی که من بوده ام سالها | بآن شهر و آن نخلزار آشنا
پیمبر ز مکه درین چند روز | شنیده بود خوش خوش [illegible]

یکی روز از بهر کاری که بود / بیالات نخلی نمودم صعود
ز آن شجر خواجه‌ام داشت جا / که پیشش کسی آمد از اقربا
بگفتش بیا تا که بس کاهلی / در اینحالت استی چرا غافلی
بهر یثرب کو رسی کز حرم آمده / ز دعوی پیغمبری دم زده
همه اوس و خزرج ز خاص و عام / به نزدیک او کرده انداز دحام
چو آمد مرا این بشارت بگوش / دلم یافت از گرمی شوق جوش
ز شادی که در من اثر کرد سخت / قریبا فتادن شدم از درخت
فرود آمدم آنگه از نخل بن / بپرسیدمش باز گو آن سخن
از منحرف شد خواجه‌ام در نبرد / طمانچه برویم زد و زجر کرد
من آن روز در شوق بردم بسر / چو شب گشت گشتم روان چون قمر
ز خرما کف خویش پر ساختم / بره پرس پرسان همی تاختم
رسیدم به نزد رسول خدا / بگفتم که صالح شنیدم ترا
رفیق تو هستند جمعی فقیر / ز من چند خرما به صدقه پذیر
نبی اذن خوردن به اصحاب کرد / ولیکن از آن پیشکش خود نخورد
بخود گفت آن یک نشانست از این / که بشنیدم از اسقف پیش بین
از آنجا سوی خانه باز آمدم / ولی خیمهٔ دل بها سخا زدم
دگر شب شدم عازم آن طرف / در آن وقت هم بود خرما بکف
رسیده رساندم بعرض رسول / که خرمای هدیه ز من کن قبول
چو خرمای این بار از هدیه بود / نبی با صحابه تناول نمود
نشان دگر شد مرا دلنشین / یقین شد که او هست هادی دین
ز من هدیهٔ مصطفی آن زمان / بجز بیست و پنج خرما دران
پس از اکل خرما چو کردم شمار / شد انداخته دانهٔ آن نزار
علی دلی بر سرم بوسه داد / بمن جامه بخشید بو بکر راد

سوم بار شد در قبور بقیع ملاقات من با رسول شفیع
که با نقش یاری سعادت پذیر بره پانزده بود آن دستگیر
چه پیش رخ او گرفتم سلام فرستادمش از دل و جان سلام
از آن پس بدنبال گردم گذر که سازم همی مهر نبوت نظر
ز پوشیده دانی حبیب خدا از آن مهر فرمود رفع ردا
چو مهر دل افروز نگریستم زدم بوسه و شاد بگریستم
پیمبر مرا خواند در پیش رو شتاب آمدم جانب روی او
شدم عاشق دین دلجوی وی دلم مست دین گشت و دین گشت وی
لبم آشنا شد بدریای راز فشاندم در مدح آن دلنواز
دلا در شنو ابد ز جامی شنو که میشد چو سلمان مسلمان نو
بشوق عجب در زبان عجم بیان کرد مدح شفیع الامم
نبی مطلع بر زبانش نبود طلب داشت یک ترجمان از یهود
رسید از یهود بر نشان قیاس یکی فارسی دان تازی شناس
یهودی ز سلمان کلامی شنود که مدح نبی بود و هجو یهود
دل او در آمد بگرداب درد بنطق حسد ترجمه ذکر کرد
بگفت ای محمد تو نیکو کسی بدت گفت این ناکس فارسی
زخبث یهودی قریشی رسول بحیرت در افتاد و شد بس ملول
همان لحظه پیش نبی جبرئیل فرود آمد از امر رب جلیل
ثنا می پیمبر ز سلمان شنود ز بهر نبی ترجمه کرد زود
نبی ترجمه کز فرشته شنفت بمرد یهودی بزودی بگفت
یهودی خجل گشت و بگشاد لب که دارم ز تو ای محمد عجب
همه تازی و فارسی بی گمان تو دانی چرا خواستی ترجمان
نبی گفت دانا نبودم ولیک ز جبرئیل دانستم این راز نیک

یهودی بگفتش که ای محترم — ترا داشتم از حسد متهم
کنون شد بتحقیق معلوم من — که هستی رسول خدا در زمن
خدا هم حمید است و هم واحد است — رسول خدا احمد حامد است
بگفت این و در راه اسلام رفت — بجان رفت این ره نه از گام رفت
در اسلام سلمان چنان فیض بود — که زنگار کفر یهودی زدود
ازان پس نبی گفت جبریل را — که تعلیم تازی بسلمان نما
جوابش چنین داد روح الامین — که ای بهتر و مهتر عالمین
بسلمان بگو هیچ مژده دهان — که بندد دو چشم و گشاید دهان
نبی گفت و سلمان نمود انقیاد — دو چشم و دهان بند کرد و گشاد
فرو ریخت روح الامین در زبان — لعاب دهان خودش در دهان
همان لحظه سلمان رخ از جهل تافت — سر اقلیم تازی زبان فتح یافت
بتازی زبان بست نقش قبول — که الله یک است و محمد رسول
پس احوال خود جمله از جزو کل — بیان ساخت در پیش خیر الرسل
نبی اینهمه ماجرای شنود — تعجب ازان ماجرای نمود
همی خواست کان ماجرای عجب — شود شهره در مردم حق طلب
لهذا ز سلمان صغار و کبار — شنیدند این ماجرا چند بار
چو در بندگی بود سلمان اسیر — شد از جنگ بدر و احد گوشه گیر
نبی گفت روزی بسلمان که تو — نجات خود از مالک خویش جو
ازان حکم سلمان زخنده کیش — روان رفت در پیش خاوند خویش
بگفتش که نگر ما مکاتب مرا — عوض هرچه خواهی معین نما
فتاد آن سه دین در آز دراز — به بسیار خواهی زبان کرد باز
پس از گفتگوی که شد بی بهلی — چنین شد مقرر بسلمان که وی
چهل اوقیه بهر از خواسته — نشاند سه صد نخل نوخاسته

خورد تا زمانی غم هر نهال / که میوه ز شاخش نماید جمال
چو سلمان به پیش شفیع الانام / بیان کرد این کیفیت را تمام
بفرمود آن احسن المحسنین / بجمع صحابه که ای اهل دین
بدینی برادر معاون شوید / ز بهرش براه مروت روید
ز احسان یاران فرمان شنو / عطا یافت سلمان سه صد نخل نو
بدست مبارک مبارک رسول / نشاند آن همه نخل فرخ اصول
قسم خورد سلمان برب مجید / که میوه همان سال آمد پدید
مگر بود نخلی که آن خشک ماند / که فاروق اعظم بدستش نشاند
نبی دید آن نخل تا بارور / بگفت این چرا هست نا بارور
چنین گفت فاروق با مصطفی / که بنشانده بودم من این نخل را
بلی بتدی همچو هادی کجاست / که آن راه آموز کو این بهاست
پس آن نخل را مصطفی کند زود / بجایش دگر نخل برپا نمود
همان لحظه آن نخل شد سبز شاخ / ز هر شاخ او بهر بر آمد فراخ
همه نخل از بار شد سرگران / ولی شد سبکبار سلمان از آن
به خاوند خود داد آن نخلزار / ولی بر دلش ماند از نقد بار
درین حال پیش رسول حمید / ز زر بیضه در غنیمت رسید
بسلمان نبی دادش و گفت رو / بمالک ده و پاک از باک شو
چنین گفت سلمان بهادی بشر / که این اندک و داد و نی هست بیشتر
نبی بیضه را بر مبارک زبان / نهاد و بسلمان عطا کرد آن
چو سلمان کشیدش بوزن اندر او / زری داد نی بد نه کم نی فزون
پس آنرا بخاوند خود داد و رست / غلامی سید بدل نقش بست
بهر غزوه با مصطفی تاختی / بر اشرار تیغ غزا آختی
بسرو اقامت رفیقش شدی / نثار غبار طریقش شدی

نبی نیز بر وے کرم داشتی ‌ در اصحاب خود محترم داشتی
چو بودش به اخلاص خاص اختصاص ‌ به پیش نبی شد ز یاران خلاص
پیمبر چو از خواهشش کرد کار ‌ برون رفت از دهر نا پایدار
سپاه عرب بر عجم تاختند ‌ غزا اهل بر اهل عجم ساختند
شنیدم که سلمان در اکثر حروب ‌ ز مردانگی کارها کرد خوب
چو آن ملک در دست آورده شد ‌ امارت مسلم بوے کرده شد
مداین بود پاے تخت عجم ‌ خود آنجا مکان کرد آن محترم
بزهد و بتقوی ریاست نمود ‌ سرش را سر جاه و دولت نبود
غریبانه در مسکنی داشت جا ‌ همی حکم راندی ز بهر خدا
توجه نمودی بکسب حلال ‌ از آن کسب خوردی و کردی نوال
یکی روز سلمان فرخنده مهر ‌ برون رفت با میهمانی ز شهر
قضا را دو جوق از وحوش و طیور ‌ زپیش گذشتند ناگه ز دور
بر ایشان نگه کرد و برزد ندا ‌ که اے رهروان زمین و هوا
یک آهو فرستید و یک مرغ پیش ‌ ولی هر دو فربه ز هم جنس خویش
مرا گوشت می باید از بهر آن ‌ که سازم طعام از پی میهمان
ز دشت و هوا مرغ و آهو شتاب ‌ رسیدند در پیش آن کامیاب
رفیقی که مهمان او بود گفت ‌ که از باغ حال تو خوش گل شگفت
بود نو تعجب درین کهنه دیر ‌ که حکم تو جاریست بر وحش و طیر
بوے گفت سلمان والا لقب ‌ که در تو بود این تعجب عجب
هر آنکس که فرمان یزدان برد ‌ مقالش مقارن نگردد به رد
چو سلمان که خیزد از خاک فرس ‌ کمالات او را نهایت مپرس
بملک عجم عدل نوعی نمود ‌ که هم خلق و هم حق رضامند بود
در احسان و انصاف مشهور گشت ‌ بصد نیکنامی ز عالم گذشت

بقرب اجل گفت با جفت خویش — که ای پاک دامان پاکیزه کیش
به نزدیک تواند کی مشک بود — به آب اندرش سوده کن زود زود
بگردم پاش آن مشک تر — زمانی ازین زاویه رو بدر
فریقی برسن رسید این زمان — که نی جن و نی انس باشند شان
زنش آن همه کرد و من بعد زود — برون از در زاویه جا نمود
بگوشش آمد از زاویه این کلام — که ای برگزیده علیک السلام
به تحت بهشت برین کن شهی — که یار رسول و ولی اللهی
در آن زاویه زوجه او شتافت — مر او را ز دنیا سفر کرده یافت
بر وی فراشش خود آسوده بود — تو گفتی که در خواب نوشین غنود
ز هجرت سن سی و سه بوده است — که وی از جهان نقل فرموده است
سنین حیاتش درین چار حد — کسی گفته سیصد کسی چار صد
مر او را نگفته کسی سال زیست — کم از پنجهی کان بود بیست و بیست
شده قبر پاکش بد این نواز — در خلد بر مرقد او ست باز
بگویند در عالم آخشیج — کس از صلب سلمان نماندست هیچ
خودش غیر یک پور او را نبود — که پیوسته شفقت بر وی نمود
وثیقه ز پیغمبر نیک خو — پی او گرفت و پی نسل او
کنون نسل او از اکابر شمار — بشیراز دارند بس اعتبار
همونه آن وثیقه بود نزدشان — در ینجا کنم موجزی زان بیان
که ایشان بهر جا که ساکن شوند — ز دست ستم پیشه ایمن شوند
بود شامل شان صباح و مسا — پناه خدا و رسول خدا
دل و دین و اقبال و اولاد و ول — دواب و مواشی و مال و منال
همه سازگاری بایشان کنند — نه اندیشه شان پریشان کنند
نماند تهی دست ایشان ز سیم — دل شان نیابد ز کس باک و بیم

کسے کو شود حاکم بیت مال
نماید مر این فرقه را استمال

بهر سال بخشد بتوجه مدد
یکے خلعت و از دنانیر صد

هر آنکس که خواند کتاب مرا
چنین است لازم که آن جمله را

دهد بهر شان شادکامی و کام
کند حفظ و اکرام شان بر دوام

بدیها بر ایشان ندارد روا
کند بر بدیهائے ایشان عطا

پذیرفت از ام خیر العباد
بماه رجب این وثیقه سواد

شنیدم که عبدالله بن سلام
کز اسلام او گفته آمد کلام

سلمان ملاقات بسیار داشت
سوالات و گفتار اسرار داشت

بوی گفت سلمان بوقت حیات
که سابق ز ما هر که یابد وفات

عزیمت کند تا که دیدار خویش
نماید بخواب دگر یار خویش

بپرسید ابن سلام آن زمان
که آیا بود مرده را این توان

بگفتا چو مومن ز عالم رود
چنین اختیارش مسلم شود

بکافر نباشد چنین اختیار
که محبوس ماند بدار البوار

[illegible] سلام آن زمان زنده بود
که سلمان بفردوس رحلت نمود

یکے روز در خواب ابن سلام
عیان گشت سلمان عالی مقام

نظر تا بیکدیگر افتاده شد
سلام از دو جانب فرستاده شد

ز سلمان بپرسید ابن سلام
که داده خدایت چگونه مقام

خبر داد سلمان که ای حق گرا
رفیع المقامم بفضل خدا

از آن پس زبان در نصیحت گشاد
که اے یار خوش خوی نیک اعتقاد

توکل همین کن بپروردگار
ازین کار بهتر مدان هیچ کار

سه کرت همین گفت دیگر نگفت
بگوش دل این نکته باید شنفت

مرا تاب تعریف سلمان کجاست
مر او را معرف رسول خداست

بفضلش احادیث بسیار دان
نویسم درین نامه چندین از آن

بگفت آنکه هادی برحق بود — که گر دین به پیر و دین معلق بود
نباشد گمان بلکه باشد یقین — که سلمان به پیر و دین رسد بهر دین
شنو از رسول خجسته سرشت — که بهر سه کس شوق دارد بهشت
از آن جمله عمار و سلمان شمر — علی را برین هر دو سلطان شمر
یکی وقت انصار را شد هوس — که گفتند از ماست سلمان و بس
شنیدند از اهل هجرت سخن — که از ماست سلمان [illegible]
که شفقت سرور فخر انبیا — که از اهل بیت است سلمان ما
خبر داد سید برو جان نثار — که سابق در اسلام گشتند چار
منم در عرب سابق بی مثال — میان حبش نیست الا بلال
صهیب است در روم سلمان بفرس — حدیث اینقدر بود دیگر مپرس
چو سلمان مسلمان شدن مشکل است — که سلمان ز اسلام زنده دلست
ز اسلام مشتق بود نام وی — که بسیار [illegible] اسلام وی
گر از کس شنیدی که ای نیک کیش — نشان ده ز نام اب و ام خویش
بگفتی منم ابن اسلام پاک — چگویم از این مردم آب و خاک
بگویند فاروق اعظم عمر — مسلمان شده بود پیش از پدر
پس از مدتی شد مسلمان ابش — در ایام [illegible] گفتی نسبش
که نبود در اسلام والد مرا — مرا غیر اسلام والد کجا
چو سلمان منم ابن اسلام نیز — ندارم چو وی دادرس عزیز
همین نوع میگفت سلمان مدام — که اسلام بس والدم والسلام
منم من که و ما همه روز و شب — تبرک ز اسلام سلمان طلب
خود او بنده دین پیغمبر است — منم بنده دین او طرفه چیست
نبی را در اسلام عالی مقام — غلام است وی من غلام غلام
چو حق والدین مرا داد دین — من از فیض ایشان شدم دین گزین

بدین مهر سلمان موافق فتاد — لهذا فزون کردم این قصه یاد
رسن باد بر روح سلمان سلام — خدا باد راضی از و هر دوام
بیا ساقیا باده بی کمی — که دل را دهد بی کمی خورمی
بمن ده که سرمست و بیناله — بر آرم بر اوج فلک غلغله
مغنی بزن تو چو تازه گلست — چو بلبل زبان تو در غلغل است
گل و بلبلت یاد داز بهار — در و د بهار است بس سازگار

فصل دوم سال دوم از هجرت مقدس از انجمله فرض شدن صوم رمضان المبارک و تبدیل قبله

دوم سال از هجرت آغاز شد — در خورمی و خوشی باز شد
پذیرفت اسلام شان دو چند — شد آوازه حق پرستان بلند
بشارت بگوش دو عالم رسید — که تو حد خطا بر دوروبان کشید
گلستان انصاف شاداب گشت — مزاج فلک از ستم در گذشت
دورنگی رباکرد چرخ دورنگ — دو گوینده را شیشه آمد بسنگ
کنم شرح احوال این سال من — به ترتیب و تفصیل اندر سخن
سخنت از خدا صوم ماه صیام — درین سال شد فرض بر خاص و عام
پس از ماه روزه به عید اندرون — رسید امر صدقه سوی مومنون
زعطاری صدقهٔ عید فطر — دماغ دل صائمان یافت عطر
نبی رفت از شهر اندک بعید — ادا کرد خوش خوش دو رکعت بعید
دگر گشت قبله بحکم ازل — زبیت المقدس به کعبه بدل
ازین پیش پیغمبر اندر نماز — به بیت المقدس شده روی ساز
یهودان بگفتند کاحمد بما — بقبله شریک است و در دین جدا
بسا دی عالم ر اهل کتاب — گران آمد این طعنهٔ ناصواب

همی خواست از خالق عقد و حل	که جانب شود بهر قبله بدل
همی کرد روزی بمسجد نماز	که از حکم یزدان دانای راز
به نزدش رسید آن رسول رسل	که گویند جبریلش و عقل کل
رساند از خدا بهر قبله پیام	که کش بعد ازین رو به بیت الحرام
پیمبر که بوده بثانی رکوع	سوی کعبه آورد روی رجوع
کسانیکه بودند در اقتداش	بکعبه نمودند رو در قفاش
شد آن مسجد اشهر بذو القبلتین	ولی یک ظهور آمد اندر دو عین
چو تحویل قبله گرفت اشتهار	همی گفت یک هرزه هرزه کار
زبان یهودان چنین حرف داشت	که او از حسد قبله ما گذاشت
بگفتند اهل نفاق این سخن	که او کرد یاد دیار و وطن
گشادند لب فرقهٔ زشت کیش	که او گشت سرگشتهٔ کیش خویش
فرستاده درباره هر گروه	جهان آفرین آیت باشکوه
اگر میل داری بسر و لسر	گزین آیت پاک یابی خبر
وضو ساز و اندر کتاب اله	بسیپارهٔ ثانیش کن نگاه
پس آمد دران مسجد آن پیشوا	که فرموده بودش بنا در قبا
بدیوار آن خانه تعمیر داد	سوی کعبه محراب خانه نهاد
سپس آنهمه فضل و لطف و کرم	زد از فضل آن مسجد پاک دم
که هر کس که بعد از کمال وضو	نماید ادای نماز اندر او
ثوابی که از عمره دارد هوس	کند بیگمان حاصل خویش و بس
بگویند تا حال هست آن جدار	که آراستش بادی روزگار
سحاب آمد و تازه شد بوستان	کنون وقت ساقیست ایدوستان
چو راحت ز راح آید اندر سرم	درودی مقدس بلب آورم

نکاح شفیع النسا خاتون خواتین جنت فاطمه زهرا با علی مرتضی رضی الله عنهما و ما یتعلق بهما

همان سال تا بی بامر خدا — نبی فاطمه دختر خویش را
بفرخندگی با علی بست عقد — مر این عقد را بود کابین نقد
بگویند کاشراف والانسب — نمودند این عقد قدسی طلب
ولیکن نه پذرفت پیغامبر — که بوده است درراه وحیش نظر
ابوبکر صدیق این خطبه خواست — نبی گفت موقوف حکم خداست
طلب کرد این امر فاروق هم — نبی زد بوسے از همان حرف دم
یکے روز صدیق صادق نفس — بگفت ای علی شکل تو نیست کس
خصوصیت تو بخیر الانام — بگو تا ز اصحاب دارد کدام
تو داری خصال ستوده همه — نخواهی چرا خطبه فاطمه
علی گفت خود دارم این آرزو — ولی ساز و سامان این امر کو
مرا از غنی زین مبارک بسیچ — نباشد بجز قلت مال هیچ
ابوبکر گفتش که مال و سال — ندارد بچشم پیمبر جمال
کسی را که مازاغ سرمه شود — کجا میل دیده بدنیا رود
علی شد روان سوی خیر العباد — بلطف شریفش نمود اعتماد
بفرمان فرخنده اقرب نشست — نظر در زمین همچو محتاج بست
بپرسید پیغمبر از مرتضی — که گو حاجت خود که سازم روا
علی گفت کای هادی روزگار — بمن هست احسان تو بیشمار
بپوشت کیسه و اندیشم تهی — تو کردی مرا شفقت و دلدهی
به پروردی از باطن و ظاهرم — همیشه نگهداشتی خاطرم
کرمها که دارم ز تو نصب عین — همه دم حصه اش نیست از والدین

طفیل تو این روز کفرم رهاند | بکرسی دین ویقینم نشاند
منم ذرهٔ مهر رخشان تو | منم بردهٔ دست احسان تو
مرا نیست سامانی ومنزلی | نه منکوحهٔ مونسی یکدلی
پی فاطمه خطبه دارم طلب | بگفتم بتو تا کنون از ادب
نبی با علی گفت ای خوش بسیج | زشاذا تا اهل تراهست هیچ
علی گفت بر حال من هیچ کس | ز تو کیست واقف ترای نیکرس
مرا هست یک اشتر وزره وتیغ | ز فرمان تو نیست چیزی دریغ
نبی گفت کاندر سبیل وغزا | بود اشتر وتیغ لازم ترا
ولیکن زره را فروش ای عزیز | ز من بشنو این مژدهٔ غیب نیز
که پیش از تو جبریل آمد شتاب | پس از تهنیت کرد با من خطاب
رسول الله خود خدای همه | نکاح علی بست با فاطمه
ازان پس ملایک بامر خدا | نمودند در بیت معمور جا
چو از قدسیان انجمن نظم یافت | فصیحی از ایشان بهمبر شتافت
چنان از فصاحت خدا را ستود | که اهل سماوات را دل ربود
پس امر خطابت ز رب مجید | سوی من که روح الامینم رسید
چو من خطبه خواندم بفرمان حق | حلل ریخت طوبی بجای ورق
بهدیه درین عقد فرخ نشان | ربودند آن حله ها قدسیان
پس از حکم یزدان رسیدم کنون | که سازم ترا آگه ای رهنمون
تو هم در زمین عقد سعدین بند | که این وصلت آمد خدا را پسند
بداماد ودخت از زبان امید | بدو پور پر نور برگو نوید
نبی داد چون شرح این خوشدلی | بیزدان قسم خورد وگفت ای علی
هنوز آن ملک از فلک زیر بود | که تو رو نمودی چو اقبال زود
کنون رفته بنشین تو در مسجدم | که من نیز اندر عقب آمدم

علی شد رخ افروخته همچو شمع / دران مسجد اصحاب را یافت جمع
ازان پس رسول خدا هم رسید / به اصحاب گفت ای گروه سعید
نکاح علی را بچارم فلک / نمودند با فاطمه عنبر تنک
رسیده پیام آلهی مرا / که تجدید آن سازم اندر شما
پس آن عقد شد بسته از خوش دلی / بهای زره کرد کابین علی
جو ایجاب شد منعقد با قبول / کم از پانزده بود سال بتول
گشودند اصحاب فرخ نیت / بر آن عقد قدسی لب از تهنیت
پس از حکم سید علی شجاع / زره برد در عرصهٔ ابتیاع
زره بود بس خوب و بس استوار / که شمشیر بروی نمیکرد کار
علی قیمتش یافت بی بیش و کم / ثمانین و اربعه مایه از درم
به پیش نبی برد آن جمله نقد / نبی کرد زان نقد سامان عقد
طعامی عروسی چو بود دست کم / بدست خودش بخش کرد از کرم
طفیل کف مصطفی آن طعام / ز اصحاب خوردند هفتصد بکام
بگویند عثمان زره زو خرید / بها داد و پیشش زره هم کشید
نبی این نکویی عثمان شنود / دعای نکو بهر عثمان نمود
نمودند اهل حرم بعد ازان / به بیت علی فاطمه را روان
نبی نیز رفت و بیک ظرف آب / درآمیخت خوش خوش خجسته لعاب
کلام آلهی بر آن کرد یاد / بدست علی این تبرک نهاد
علی خورد باقی آن خوردنش / برافشانده شد بر سر و برتنش
بر آب دگر سید المرسلین / نمود از پی فاطمه همچنین
نثار دعا در حق او فشاند / پی نسل شان بارک الله خواند
پس از رجعت سید مشفقان / نمودند سعدین با هم قران
دگر وقت این قبلهٔ خوش طرف / سرای علی کرد بیت الشرف

سعادت شمردند آن مرحمه
علی را فرستاد بیرون رسول
چنین گفت زهرا جواب سوال
دلی فکر دارم ز فقرش بجان
نبی گفت کای دختر نیکخو
نمودند جمله حسد این مرا
پذیرفته حق پذیرفته ام
بدانی بدانسته من تو گر
علی وصی را خداوندگار
به یزدان که در علم و اسلام و قدر
بااین حق سرشت حقیقت شناس
بدنیا و دین نیچو من سید است
امیر است در کشور معرفت
بهنگام لطف و بوقت نبرد
محب است و محبوب یزدان بمن
نور زی تو زنهار عصیان وی
پس احمد علی را به نزدیک خواند
که این دختر من که جفت شده
رضایش رضایم بتحقیق دان
اگر شاد خواهی دلم ای علی
نبی خواست برخاستن بعد ازین
مرا هست خدمت بخانه درون
ز افتادگان کمند جهاد

علی و شفیع النساء فاطمه
بپرسید حال علی از بتول
که او راست جمله صفات کمال
که طعنه زنانند بعضی زنان
نه والد فقیر است نه شوی تو
نکردم نگاه و زدم پشت پا
بجا روی تسلیم دل رفته ام
شود خوار دنیا ترا در نظر
نمود است از اهل بیت اختیار
در اصحاب من شوهر تست صدر
زامت مکن دیگری را قیاس
همه فضل دارد خدا شاهد است
امام است در هر ستوده صفت
بود هم جوان مرد و هم شیر مرد
منور بجا گشت و غازی بتن
بجا آوری جمله فرمان وی
به او نیز از پند گوهر فشاند
زنان جهان را بود سیده
ملالش ملالم بود بی گمان
مرا او را نگهدار در خوشدلی
که زهرا بگفت ای خداوندگار
علی را بود کار و بار برون
کنیزی بده تا کند انقیاد

بی گفت خواہی پرستار یا — کنم از پرستار بہتر عطا
چنین گفت زہرا کہ بہتر بدہ — کہ بہتر بہ از بہ زبہ بہ زبہ
گہر ریخت پیغمبر اندر جواب — کہ اے نور چشمان فرخ مآب
کنائید در وقت خفتن بشب — ز تسبیح و تحمید و تکبیر لب
چو ہر یک شود سی و سہ زان سپس — بگوئید تہلیل یکبار و بس
شود الف جرم از عملنامہ کم — دران الف نیکی پذیرد رقم
چو میزان افعال موزون شود — نکوئی ازین در دو افزون شود
پس این ورد بر خود علی و بتول — نمودند لازم بحکم رسول
علی گفت سوگند ذات الہ — نیاز رد زہرا مرا ہیچگاہ
منش نیز پاس رضاداشتم — دقیقہ درین امر نگذاشتم
شرفہاست زہرا نیاید بفہم — بود درجۂ او مقدس زوہم
خداداد ش از مرتضی نسل پاک — کزان نسل آب است بر روی خاک
شنیدم ز اصحاب تذکیر نقل — کہ وقتی کہ زہرا ے فرخندہ عقل
خبر یافت از درہم مہر خود — کہ بود است ہشتاد با چارصد
چنین گفت با والد حق پذیر — کہ اے قبلہ گاہ مغیث بصیر
ہمہ دختران ابی از دواج — صداق زر و سیم باشد رواج
بود مہر من گر ہم از نقد دہر — تفاوت چہ باشد درین ہر دو مہر
طلب کن ز یزدان بندہ نواز — کہ بخشد مرا از ہمہ امتیاز
پیمبر دعا کرد مستجاب — کہ روح الامین گشت نازل شتاب
بدستش یکے قطعہ بود از حریر — درو این معانی کتابت پذیر
کہ بخشایش امت مصطفےٰ — صداق است بہر شفیع النسا
بگویند آن رقعہ را فاطمہ — ہمیداشت با خود عزیز از ہمہ
چنین گفت در وقت رحلت سخن — کہ نہید این رقعہ در قبر تن

ـ‌ها عم از این حرز روز جزا — همه امت و آل خویش را
ازان پس سوی جنت الله رفت — پس از فوت احمد بشش ماه رفت
بر او باد از حق فراوان رضا — که غمخوار خلق است چون مصطفی
ز ساقی توفیق دارم طلب — شراب تحیت بجام ادب
تحیت که عالیست اقبال وی — ز حق باد بر سید و آل وی

مقدمه جهاد و غزا

هم اندر دویم سال امر جهاد — رسید از خدا سوی خیر العباد
چو از کفر بود است عالم تباه — خدا امر کردش که ای دین پناه
بر افروز از شمع ملت فروغ — بکش ظلمت ظلم ز اهل دروغ
رها کن لکم دینکم بعد ازین — کشا پنجه اقتلوا المشرکین
لهذا غزا کرد احمد شروع — ز تیغ غزا المعه شد در سطوع
برون گشت شمشیر عدل از غلاف — درون رفت در فرق اهل خلاف
لوای ظفر در دو عالم زدند — صف کفر و کفار بر هم زدند
بفوجی که خود بود خیر الانام — مر آن فوج را غزوه سازند نام
بفوجی که خیر الوری خود نساخت — ولی یک صحابی بر آن میر ساخت
گزارند آن را سریه باسم — همی باید ت یاد این هر دو قسم
بهر سال میگشت جلوه پذیر — ز جنس غزا و سریه کثیر
ولیکن درین نظم آراسته — کزو باد چشم کجان کاسته
بجز انتخاب قضایا مخوان — که هر جزو کل کی نوشتن توان

آغاز سرایا از انجمله سریه حمزه عبد المطلب و سریه عبیده بن حارث بن عبد المطلب عم و عم‌زاده حضرت صلی الله وصحبه وسلم

نخستین سریه روان شد چو تیر ⁂ عم مصطفی حمزه گشتش امیر
شد آراسته یک لوای سفید ⁂ که ند عواه با لرزه دادی چو بید
بگویند بود این نخستین لوا ⁂ که در فوج اسلام شد رونما
دران فوج بودند سی پهلوان ⁂ که گشتند در راه همت روان
همی رفت حمزه بقصد تاز و تگ ⁂ سوی کاروان ابوجهل سگ
چو حمزه بخاک فلان در رسید ⁂ شد آن کاروان ناگهانی پدید
سه صد مرد بودند در قافله ⁂ شدند آن همه حرب را یکدله
دلیران دین گرچه بودند کم ⁂ ولیکن نهادند در صف قدم
کشیدند اخیار دانش از صف ⁂ دو تیغ دلیری در آمد بکف
دلیران جهیدند چون نهنگ ⁂ رسید آن عزیمت به نزدیک جنگ
ولی بود شخصی کز ان جنس خو ⁂ بهر دو طرف بود اخلاص جو
میانجی شد و در میان صلح داد ⁂ بدل کرد با آشتی آن عناد
عنان تافت حمزه ازان ضلع باز ⁂ شد از پابوس نبی سرفراز
همین سال یعنی ز هجرت دوم ⁂ که دین روز بر گشت و شد کفر گم
دو شنبه کس ز کفار شوریده سر ⁂ نمودند از مکه بیرون سفر
فرستاد فوجی رسول خبیر ⁂ نمود ابن حارث عبیده امیر
عبیده که بود ابن عم نبی ⁂ علم زد به تنبیه جمع غبی
بهم ابیش احمد حق پرست ⁂ ز جمع مهاجر فرستاد شصت
در آن جمله شد سعد وقاص نیز ⁂ که در بیشه بود رستم چو هیز
عزیزان نبوی ذلیلان شدند ⁂ رسیدند و پا در شجاعت گزند
نهادند کفار هم پا بصف ⁂ پیام خدنگ آمد از هر طرف
شد از هر دو سو ابر کین تیر بار ⁂ بر آورد آن بارش از دل غبار
هم آرزم ننشست هم فتنه خاست ⁂ همی آمد از قوس کج تیر راست

خدنگ از کمان هر که او دل کشود — ز اصحاب دین سعد وقاص بود
بجعبه درون تیر تا بیت داشت — همه از کمان سوی اعدا گذاشت
همه تیر او بر نشانه نشست — بسوی خطا هیچ تیرے نه جست
چو اصحاب حق تیر ریزان شدند — همه اہل باطل گریزان شدند
پس اصحاب اسلام گشتند باز — شدند از جمال نبی دلنواز
خوشا ساقی ما که هنگام دور — نسازد بمشتاق کم مایه جور
در دوداست از جور مستاع او — وگرنه پریده و بی بهره کو

شروع غزوات آنحضرت صلی الله علیه وسلم

هم اندر دوم سال خیر الانام — براه غزا گشت خود تیز گام
بود غزوه اولین این سفر — که بست احمد از بهر حق خود کمر
ابام طریق آمد اندر طریق — پذیرفت جمعی مهاجر رفیق
به تنبیه قومی که بودند بد — اوالعزم رفت و سرا پرده زد
ولے مهتران قبیله ز حزم — پیے صلح با مصطفی کرد عزم
پیمبر پس از آشتی بازگشت — ز تنبیه سر قوم و قومش گذشت
اوالعزم عزم دگر غزوه کرد — نشد با مخالف پی هم نبرد
برائے غزا یکے دگر هم شتافت — مقابل نیافته روے تافت
ولیکن ز بیداربختی بخواب — درین غزوه شد مرتضی بوتراب
ز عمار یاسر شنو ماجرا — که در زیر نخلی من و مرتضی
بخفتیم و آنجا همه ریگ بود — از آن ریگ پر شد لباس وجود
نبی اتفاقاً در آنجا گذشت — بنزدیک ما هر دو ایستاده گشت
چو بیدار میکرد ما را ز خواب — علی را بگفتا که قم بوتراب
سپس با علی گفت آن راز دان — که از اشقی الناس گویم نشان

علی گفت آری تو این راز گو / نبی گفت بشناس ای نیک خو
یکی بود بدبخت تر آن درشت / که او ناقهٔ صالح از جان بکشت
دگر باشد آنکس که زحمت زند / بریشش و ریخت خون تو افکند
درین حرف گفتن رسول مجید / بروی و سرش دست خود میکشید
همین سال هادی پاداش بخش / بتادیب یک مدبر انگیخت رخش
بگویید این مدبر زشت دین / همیکرد گرد مدینه کمین
بیکروز فرصت چنان رو نمود / که وی چند اشتر بغارت ربود
نبی گشت آگاه و در پی شتافت / ولی گرد آن بادپیما نیافت
بیاساقیا ترک کن سرکشی / زمینای خود ده مرا سرخوشی
کنم سرخوشانه نوائی درود / سر خامه سایم بپایی درود

سریه عبدالله بن جحش اسدی عمزادهٔ آنحضرت صلعم

همین سال ثانی شفیع البشر / بفرمود ارسال فوجی دگر
بر آن فوج از حکم پیغمبری / بعبدالله جحش آمد سری
شنیدم که عبدالله حق گرا / بود زادهٔ عمهٔ مصطفی
نبی کرد ارسال با او بره / رفیقان دو کم یاد و افزون ز ده
یک ارشاد نامه که مرقوم بود / بوی داد و آن نامه مختوم بود
پس اندر ز گردش که ای خط راز / نما بعد دو روز زین روز باز
بمضمون آن نامه عامل بشو / کنون خود بسرعت فلان جا برو
از آن پس ز حکم نبوت پناه / بتعجیل عبدالله آمد براه
چو بگشاد آن نامه بعد از دو روز / در و دیده بسم الله دلفروز
پس از نام حق بود در وی رقم / که تا بطن نخله همی زن قدم
ببر همره آن را که مایل بود / مبر هر کسی را که بیدل بود

در آنجا رس و باش هشیار باش | که شاید چیزی رسی زین تلاش
چو عبد الله از نامه آگاه شد | بنام خدا عازم راه شد
بهمراهیان نیز فرمان رساند | زهمراهیش هیچ کس پس نماند
همه همرهش راه پیما شدند | برادر رفاقت سبک پا شدند
چو عبد الله آن راه جمله برید | دلیرانه تا بطن نخله رسید
یکی کاروان قریش آن زمان | رسید و پذیرفت آنجا مکان
در آمد بگفتار آن قافله | ز اندیشهٔ اهل دین زلزله
ز ترسیدگی خواستند آن فریق | که بی وقفه سازند قطع طریق
چو عبد الله از ایشان شناخت | که از بی دلی کوچ خواهند ساخت
به بعضی رفیقان اشارت نمود | که مو از سر خود تراشید زود
که گیرد دل آن جماعت قرار | که ما را شمارند عمره گزار
دو همره بفرمان او زود تر | ستردند موهای سر سربسر
چو دیدند آن هر دو سر مشرکین | ز وسواس گشتند فارغ نشین
از آن پس که ایمن شدند از تلف | ستوران کشادند بهر علف
درین وقت افتاد در مومنان | بتاریخ آن روز ظن و گمان
که سلخ جمادی آخر است یا | شده اولین رجب رونما
نخست از رجب بود آن روز لیک | نشد اهل اسلام را کشف نیک
بر آن مدبران ناگهان ریختند | قیامت بگفتار انگیختند
بقتل آمد از مشرکان یک عنود | خودش عمرو بن حضرمی نام بود
دو مشرک فتادند در قید و بند | بواقی رسیدند پیش از گزند
همه مال کفار از جزو کل | گرفتند اصحاب خیر الرسل
چو مهر ظفر آمد اندر طلوع | نمودند اهل سریه رجوع
ز یاری طالع بفرخنده روز | شدند از جمال نبی دلفروز

چو حاد این فتح کردند گوش — سخن چین شدند و پراگنده هوش
گستند با هم که باشد محال — که یابد معیم محمد کمال
بماهی که جنگ است در وی حرام — سپاهش کشیدند تیغ از نیام
چو این گفتگوی گروه فضول — در آمد بگوش شریف رسول
باهل سریه گفت از عتاب — که در جنگ چون ساختند این شتاب
درین ماه گفته بودم بجنگ — ز خود چون گشادید در جنگ چنگ
گشادند از هر طرف مومنان — پی زجر اهل سریه زبان
شدند آن جماعت فراوان خجل — ز خجلت نهادند لرزه بدل
رسید اندرین حال وحی کریم — که بنود ازین قتل اندکان بیم
بر اصحاب دین فتنه مشرکین — اشد است در مکه دلنشین
ز سر تا بسر مشرکی چیست چرک — به از آب شمشیر زد حرف شرک
چو این وحی را مصطفی کرد درک — رهیدند اهل سریه ز فکر
متاع غنیمت رسول ودود — پس از غزوه بدر قسمت نمود
نبی مرکبی را از آن دو اسیر — به ارشاد اسلام شد دستگیر
چو یک کس خرد داشت دین مجید — گزید و رهید و شد آخر شهید
دگر کس که توفیق یارش گشت — رها گشت و در قید طغیان گذشت
بیا ساقیا جام پر ده بمن — سر شیشه توبه بر سنگ زن
بهار است بر گل درودی بگو — درودی که گل آمد بغایت نکو

غزوه بدر چون از معرکه های کلیه بود هفت مقاله در ذیل آن ذکر کرده شد مقاله اول در مقدمات این غزوه

هم اندر دوم سال فرخ اثر — شد از بدر نور ظفر جلوه گر
چو اقبال شد قلب باطل شکر — ز دو اقبال باقی ز اخیار شر

لبث بود ایشان بفرمان او ‫ درین غزوه از جان نهادند رو
همه سه صد و چند مرد دلیر ‫ نمودند جانشگری همچو شیر
ز جمع مهاجر در آن رهروی ‫ برفتند هشتاد مرد قوی
بواقی ز انصار همره شدند ‫ به آهنگ آهن زدن پا زدند
بگویند چون دیدها دی همین ‫ بنا داری و قلت مومنین
دعا کرد و حق گشت آن را مجیب ‫ که هر یک درین غزوه شد با نصیب
رسانید حق بهرهٔ پیر و خورد ‫ کم از اشتری کس نصیبی ببرد
چو القصه سید علم برکشید ‫ بفرخندگی منزل نو گزید
عزیزی ز انصار کرد التماس ‫ به احمد که ای احمد حق شناس
چو امروز از نصرت ایزدی ‫ توقف درین منزل نو زدی
شتوی فالنا غالب امد قتال ‫ که در امتحان آمد این نیک فال
بوقتی که با ببر اعدای سخت ‫ ز شهر اندرین جا کشیدیم رخت
بنا ورد اعدا ظفر یافتیم ‫ مظفر بموطن عنان تافتیم
درین وقت هم شد دلم قوی ‫ که بر فوج کفار غالب شوی

صفت دیگر از غزوهٔ بدر

ابو حنظله بود در شهر شام ‫ که آگه شد از عزم خیر الانام
نماندش از آن آگهی آگهی ‫ دلش لاغری یافت غم فربهی
شد از هیبت غازیان سست رگ ‫ فرستاد یک قاصدی تیز تگ
که بخشد بقوم قریش اطلاع ‫ که باید مدد ساخت با الوداع
نوردیده آن تیز تگ دشت و کوه ‫ بمکه رسید و بگفت ای گروه
محمد پی کاروان شما ‫ شده از مدینه عزیمت نما
اگر کس بزودی نگیرد خبر ‫ ز اهل تجارت نماند اثر

قریش این خبر را چو کردند گوش — شد از مغز ایشان پراگنده هوش
همه نامداران قوم قریش — گرفتند در پیش طغیان و طیش
سراسیمه آهنگ لشکر کشی — نمودند با ناخوشی و خوشی
مگر بولهب زان سفر پس نشست — که در پیش او مانعی راه بست

مقدمه سوم از غزوه بدر

بگو یاد سخن گوش پاکیزه کیش — که یکبار از غزوه بدر پیش
ز انصار سعد سعادت شعار — که هستش با بن المعاذ اشتهار
ز یثرب به بطحا مسافت برید — به آهنگ عمره گذاری رسید
امیه به ابن الخلف مشتهر — بمنزلگه خویشش داد مقر
ابوجهل شد زین خبر خیره سر — بگفت ای امیه ندانی مگر
بود سعد مردی که بر رغم ما — شده یار و فرمان بر مصطفا
به او گشت در کین ما یکجهت — کنون کرده منزل بمنزل گهت
نگویی با و هیچ ای بیخرد — گذاری که از دست ما جان برد
ابوجهل را پاسخ آراست سعد — که بی هیچ معنی فغان چون رعد
ولی کاروان شما را ضرور — سوی موطن ماست آخر عبور
امیه بگفتش که ای ضیف من — به این جهت تمکیان دم مزن
بجو شنید زین حرف سعد سعید — سر حرف سوی امیه کشید
بگفت ای امیه تو بسته دلی — مرا پند گویی و خود غافلی
نبی گفت کز دست یاران من — بپرد مرغ روح امیه ز تن
امیه چو این حرف را گوش کرد — بترسید و شد رنگش از وهم زرد
دلش با همه شرک آگاه بود — که قول نبی میرسد در وجود
بپرسید از سعد کان حرف را — شنیدی بگوش خود از مصطفا

بگفت سعدش بجای جواب — امیه شد از بیم و پیچ و تاب
از آن وقت در خاطرش وهم بود — درین وقت وهمش بخاطر فزود
نمیخواست تا همره قوم خویش — نهد پای خود جانب بدر پیش
بهانه نما گشت در قال و قیل — زپیری و سستی جسم ثقیل
ابوجهل و یک مدبر دیگر — شنیدند از قیل و قالش خبر
نهادند در پیش آن خشک مغز — بیک مجمر و آتش و بوی نغز
گفتند با وی که ای مرد کار — چه باشی بجز عورت اندر قرار
پس این مجمره گیر و مانند زن — رسان بوی خوش در تن خویشتن
امیه ازین حرف شرمنده گشت — ز اندیشهٔ آن تخلف گذشت
جز او نیز چندی دگر نامور — نبودند راضی بعزم سفر
گواهی نمی یافتند از درون — که آیند بر جنگ احمد برون
بهانه ز هر گونه کردند پیش — که یابند زان ره رهائی خویش
ولیکن سران شوریده بخت — در اغوای ایشان فتادند سخت
نمودند چندان فنون و حیل — که با جهل شد عقل ایشان بدل
چو این نامداران چه سست و چه چست — نمودند عزم تهور درست
سرانجام راه و نوا ساختند — علم خارج از شهر افراختند
گرفتند همراه خود از هوس — زنان مغنیهٔ خوش نفس
قریب هزاران دلیران رزم — در آن فوج کردند بر رزم عزم
نهادند در راه پای ستیز — چو شمشیر ره می بریدند تیز
فرود آمدندی ببالای آب — که آب است لابد هر شیخ و شاب
بهر منزلی آن بد اختر زنان — شدندی سرآینده و دف زنان
نوای مخالف زکین میزدند — دم از طعنهٔ اهل دین میزدند
ازین کج نوای سزاوار وای — شدی جان کفار شادی گرای

یکے از صنادید قوم قریش بهر روز میداد ماکول جیش

بگویند عباس عم رسول بده داخل مطعمان فضول

ز گفتار مکہ یکے راست گو بگفتا که در رفتن هیچ سو

نبودم چنان بیدل و سست تن که بودم دریں رفتن دل فکن

ولے خواه ناخواه بستم کمر شدم همره قوم اندر سفر

فلان کس برای طعام سپاه شتر خواست کشتن [illegible]

شتر نیم کشته ز دستش گریخت بهر جانب از خون خود قطره [illegible]

دران لشکر از هیچ خیمه نماند که خونش بر آن خیمه قطره نراند

ازان حال بدفال ناخوش دم ز غم بر سر بازگشت آمدم

ولی خبث بوجهل در دل گذشت گذشتم ز اندیشه بازگشت

بره نوبتی عتبه و شیبه را بهم بود از حال خود ماجرا

کزین قصد امید مقصود نیست زیان صد هزار است و یک سود نیست

ازین رهروی بس که بس [illegible] گرفتن پس ایمان الٰهی ست

ز آتش بود تیز تر آب تیغ برین باد پیمودن ما [illegible] هیچ

درین گفتگو بوده اند این دو تن که آمد ابوجهل ابلیس فن

از ایشان بپرسید و بشنید حال بگفتا چه بندید دل بر محال

کجا پیش ما طاقت دشمن است ز بسیاری ما ظفر [illegible]

رفیقم جدا گانه چندین کس اند که از بهر تنبیه اعدا بس اند

ازان پس که همراه قوم آمدید چرا عازم فسخ عزم [illegible]

ابوجهل را داد عتبه جواب که اے شوم تدبیر [illegible]

تو ناپاکی و هستی از شرم پاک خود و قوم خود را [illegible]

سپس عتبه با شیبه این حرف زد که بوجهل را راست [illegible]

ابوجهل را نیست با مصطفیٰ قرابت [illegible]

بود با محمد بهر یک طریق / جگر گوشه ام بوحذیفه رفیق
ازین پیش بیهوده در ره متاز / بیا تا سوی مکه گردیم باز
چو شیبه کلام برادر شنید / پسندید و همراهی او گزید
ولیکن ابوجهل شوریده بخت / باغوای ایشان در افتاد سخت
ز مکر و فریب آن قدر خمر ریخت / که شیرازهٔ عقل ایشان گسیخت
چو شد دیده سخت ایشان بنوم / فتادند ناچار همراه قوم
ره حزم دادند از دست خویش / طریق ضلالت گرفتند پیش

مقدمه دیگر در بیان غزوهٔ بدر

نگویند چون شد تجارت تمام / ابوحنظله کرد رجعت ز شام
سلوک ره پرخطر کرد رد / قدم در ره خیر مسلوک زد
بدینگونه اموال و همراهیان / رسانید اندر وطن بی زیان
از آن پس بقوم مسافت نورد / کسی را فرستاد پیغام کرد
که رستگی کشتی را سبب بود آن / که سازید امداد این کاروان
کنون کاروان خود سلامت رسید / چه باید ازین پیش لشکر کشید
چو شد جلوه گر روی مقصود کوچ / کنون نیست کوچ شما غیر پوچ
ابوجهل آشفت و داد این جواب / که والله نسازیم هرگز ایاب
شتابیم با صد بلندی قدر / مخیم نمائیم در حد بدر
اقامت گزینیم آنجا سه روز / نیوشیم خمر مسرت فروز
در آریم دریای عشرت بجوش / سرود و فرح بخش سازیم گوش
بانسان طعام فراوان دهیم / که و دانه از بهر حیوان دهیم
چو زینگونه کوبیم کوس طرب / فتد هیبت ما بجمله عرب
دگر هیچکس را نماند مجال / که تسخیر ما را شود بد سگال

چو بوحنظله این حکایت شنید — بگفتا کزانیست رائے پلید
اگر با محمد فتد جنگ شان — شود فخر شان جملگی ننگ شان
ابوحنظله با چنین اعتقاد — ز مکه سوئے قوم آمد چو باد
دران جنگ مجروح گشت و گریخت — چو اشتر دلان رنگ رخسار ریخت

مقاله دوم انچه پس از رسیدن آنحضرت بوادی روحا از صحابه پیش آمده

خبردار اخبار اهل خبر — خبر میرساند که خیر البشر
بوادی روحا چو شد جاگزین — خبر یافت از لشکر مشرکین
که از مکه بیرون شده میرسند — به ابرو ز صد چین زده میرسند
پئے مشورت انجمن ساخت ساز — ز هر در در مصلحت کرد باز
نخستین ابوبکر ایزد شناس — سخنهاے مطبوع کرد التماس
ازان پس عمر داد تدبیر داد — که در مشرکان تیغ باید نهاد
کسانیکه بستند بر ما کمر — سران قریشند آشفته سر
ز وقتی که گشتند با عز و جاه — مذلت ندیدند در هیچگاه
ازان پس که از راه برگشته اند — دگر جانب راه نگذشته اند
نخواهند گردید هرگز بتو — شکن پشت این فرقه سخت رو
برین حرفها مقتدا را الورا — دعائے نکو کرد شیخین را
همان لحظه مقداد اسود نخاست — بگفتا که اے هادی راه راست
بهر جا شتابی ترا همرهیم — که منقاد و محکوم این درگهیم
رسول حق از کثرت فضل و جود — دعاے نکو در حقش هم نمود
چو در بیعت انصار فرخنده عهد — به احمد چنین کرده بودند عهد
که گر رخت در شهر ما آوری — کنیمت بمال و بجان یاوری
نبی خواست تا نیک داند کنون — که برچیستند از مدینه برون

ز یوغ جهاد ار یار اجمند　　غزا را حریصند یا قانعند
لهذا انفس روز رمزے عجب　　بیاخواست سعد سعاد از ادب
بگفتا که از سوے انصار من　　سخن میرنم اندرین انجمن
رسول الله ادر رهت روی ماست　　ز حق هرچه گفتی شنیدیم راست
بهمه ے که کردیم مستحکم　　تو مهرے و ما صبح صادق بهم
چو با تو رسیدیم از جان و دل　　جدا کے شویم ار رهِ آب و گل
بدیر ورد گارکی که کردت رسول　　که همراهی تست ما را قبول
اگر جا بدریا کنی چون گهر　　ز همراهی تو نتابیم سر
کسے را که خواهی تو پیوند کن　　کسے را که خواهی کن از هیچ و بن
ترا اختیار است و ما بنده ایم　　تو جانی و ما از تو دل زنده ایم
جدائی ز جان مرگ نقدست و بس　　نخواهد شود مرگ نقد و هیچکس
یقین دان که در خدمتت حاضریم　　ز دو نور دیر خاکش را ندا بریم
بنام خدا در ره آور قدم　　ملکوری کشا بر زن علم
چو سعد این در از سوی انصار سفت　　پیمبر ز اخلاص ایشان شگفت
شگفت و زبان بشارت کشاد　　که اے اهل اسلام باشید شاد
خدا دین و دین دوستان را نواخت　　بیک از دو فرقه مرا وعده ساخت
یکے فرقه باشد همان قافله　　که دارد امیریش بو حنظله
دوم باشد آن لشکر پر زیاد　　که از مکه بر خاست پاره نهاد
بیک زین دو فرقه برابر شوید　　ز اعدا دایزد مظفر شوید
د و نعمت و رآید بدست شما　　یکے مال و دیگر ثواب غزا
شتابید با همت مستقیم　　که اسلام را قدر گردد عظیم
بدین دان که گشتن گه مشرکین　　همی بینم از دیدهٔ غیب بین
همه رهبر دان همره رهنمای　　ازین حرف شادان نهادند پای

پس از قطع ره با خداداد قدر / رسیدند اندر نواحی بدر
علی را فرستاد خیر البشر / به تفتیش احوال ارباب شر
بگفتش که دارم امید قوی / که صاحب خبر از فلان چه شوی
زبیر و دگر سعد وقاص هم / نهادند همراه حیدر قدم
علی با دو همدم قدم زد براه / بپیموده ره تا نشان داد چاه
ز فوج قریش آن زمان چند تن / فرو کرده بودند در چه رسن
علی را چو دیدند بگریختند / نه بردند آب آبرو ریختند
رسیدند جمله مگر دو غلام / که بودند در چابکی سست گام
علی دست آن هر دو محکم ببست / بهم بست و پیش نبی بر جست
نبی زان دو با سوز پرسش نمود / که اعدا چه مقدار خواهند بود
بگفتند بیش اند ایشان و لیک / عددهای ایشان ندانیم نیک
نبی گفت آنها که نام آورند / کدام و کدام اندرین لشکراند
اسیران شمردند پیش نبی / اسامی نام آوران عجبی
نبی روی خود سوی اصحاب کرد / بگفت ای دلیران روز نبرد
بسوی شما مکه داده برون / جگر گوشگان خود از اندرون
نبی باز پرسید هر روز چند / شتر میکشند این گروه نژند
بگفتند گردد بدل با ممات / گهی نه گهی ده شتر را حیات
نبی گفت اعدا ز روی شمار / ز نهصد فزون اند و کم از هزار
بگویند جمعی که از فوق چاه / گریزان نوردیده بودند راه
ز جنگ علی داد خود را نجات / رسیدند نزدیک فوج طغات
کشیدند فریاد بانگ شدید / که اینک محمد رسید و رسید
بدست رفیقان او دو غلام / ازین فوج رفتند چون مرغ دام
چو رفت این خبر کافران را بگوش / دل شان تهی شد ز نیروی هوش

چنان کرد هیبت در ایشان اثر | که لرزید در سینه شان جگر

ز بس وهم و هیبت که بنمود رو | طعام از گلوها نمی شد فرو

نگویند اصحاب اسلام را | در آن شب بر از ریگ بود است جا

ز بس ریگ پاهای مرد دین | شدی تا بزانو فرو در زمین

چو از اهل اسلام بود آب دور | جگرهای شان گرم شد چون تنور

کس از تشنگی گشت تشنه جگر | کس از احتیاج وضو چشم تر

کس از حاجت غسل در پیچ و تاب | پی آب چون شعله در اضطراب

درین حال در خاطر مومنین | گذر کرد وسواس شیطان چنین

که یا آنکه با سید الانبیا | بقصد موعود از کبریا

رسیده جنابت شکسته وضو | به جلباب لعد آب پوشیده رو

روا نیست هرگز نماز شما | ظفر کی شود دلنواز شما

چو شیطان به بینان زهی نمود | پریشانی اهل ایمان فزود

ز ناپاکی تن دل پاک شان | غمی خورد کس وا دستوان نشان

یکایک فرستاد ایزد سحاب | که بر روی آن خاک آورد آب

نمود اهل دین را پی آب رو | که خوردند و کردند غسل و وضو

امید آمد و رفت بیم از میان | قوی گشت دست و دل غازیان

بروی زمین ریگ شد استوار | به اصحاب دین گشت آسان گذار

ولی جای کفار شد از خلاب | چو دلهای ارباب فتنه خراب

شد احوال ایشان بغایت زبون | هم اندر تردد هم اندر سکون

چو خورشید ایمان صفت رخ فروخت | شب تیره چون ظلمت کفر سوخت

رسول خدا با رفیقان خویش | از انجا روان شد به آهنگ پیش

بجایی که شد جنگ نزدیک و بد | به نیکی رسید و سرا پرده زد

به اصحاب خود مقتل هر عنود | که مقتول آن جنگ شد می نمود

بپاسخ گزاری سر آورد دم … که باشند امداد سه بیش و کم
کمین گاه ها نیز دیدم بسی … ندیدم جز این جمع دیگر کسی
ز شوکت و شان زحد بود بیش … ملاذی ندارند جز تیغ خویش
نمودند در دیدن من مهیب … چو در چشم بیمار طامع طبیب
بهیبت چو افعی و شیر و پلنگ … که از هول ایشان شود حال تنگ
همان تا نگردد یکی کشته ما … نه بُرّد سری یک تن و کس از شما
چو کشته شود آنقدر از قریش … نماند بس ماندگان هیچ عیش
ز عقبه بنوشان یکی صلح جو … ازین حرف پیچید بر خود چو مو
به نزدیک عتبه بصد اضطرار … روان رفت و گفتش که ای نامدار
مطاع قریشی چنان کس چنان … که نام نکو ماندت در جهان
بگفتا بگو تا چه باید نمود … بگو تا در صلح باید گشود
بده آشتی در میان دو فوج … که فتنه نگیرد ازین بیش اوج
دگر موجبی نیست زین انتقام … بجز خون آن حضرمی عمرو نام
که گشت است در بطن نخله هلاک … ز بو ملتان خفته در خون و خاک
بدیر آن دیت بر خود ای نیکمرد … بگردان عنان قریش از نبرد
شنود این سخن در دل عتبه خوب … پذیرفت بالای ناقه رکوب
سبک رفت در جمع قوم و گفت … که تدبیر نیکو نباید نهفت
صلاحیت سوی حرم بازگشت … ز اندیشه حرب باید گذشت
پی آن کسانند با مصطفی … که دارند پیوند خون با شما
شود ریخته خون ایشان اگر … بدست شما از قضا و قدر
به نسل شما و با ولادشان … نماند دگر آشتی را نشان
نزاعی بهم خواهد آمد پدید … که هرگز بآخر نخواهد رسید
بهر سن محال است این قیل و قال … که در خیرگی هم بود احتمال

وگر علامات نصرت کجاست / همه بر خلاف امیر شماست
چو تجار کردند سالم رجوع / نباید ز خود فتنه کردن شروع
پذیرفتم آن خون بهار انخویش / که از بهر آن جنگ دارند بیش
رسولی احمد اگر نیست ایست / ستیزش بغیر شما خوشنما ست
دگر خود رسویست یا خود امیر / ز صلحش امید است فوزاً کبیر
پذیرید البته پندم بدل / که آخر نگردید خود زد و خجل
نه آسان بود پر دلانرا شکست / کجا تن پرست و کجا دل بست
ابوجهل آگاه شد زین پیچ / چو مار از حد رفت در تاب و پیچ
بخود گفت گر قوم این حرف را / ز عتبه بخاطر نماید جا
به و باید امر ریاست قرار / نماند دگر را دگرا اعتبار
لهذا اساس خیانت نهاد / که با مصطفی عتبه دارد وداد
چو فرزند او بو حذیفه به اسم / شده همره احمد از جان و جسم
ز اندیشه قتل فرزند خویش / نخواهد که آید زد و خورد پیش
چنین کرد با عتبه آنگه خطاب / که ای زهرات گشته بی جنگ آب
گرانت شده چشم همت بنوم / گرگشتی مقید پی عهد قوم
ز تو سینه لرزان و بد دل تری / ترا دست یک پور از یاوری
چو طعن ابوجهل عتبه شنید / بر آشفت و گفتش که ای نارشید
بزودی هویدا شود بخلاف / که بد دل منم یا تو ای در مصاف
ازان پس ابوجهل پیغام داد / سوی عامر حضرمی از فساد
که عتبه دم از آشتی میزند / فسادی درین حرب می افگند
مرا از تو دادی که با تست هست / تمنا که یابند اعدا شکست
شده کشته چون داد رپیش ازین / دلم گشته پرخون از آن خون کین
اگر خواهش خون داد ر تراست / همی باید از قوم فریاد خواست

بپاسخ گزاری سرآمد شنود | بفرمان خواهی کمر بست زود
بقوم و رئیس از فغان بلند | زد و احمد و اهم دعوا فگند
زد و اهم عامر که از حد گذشت | بنرد فریقین آماده گشت
بگویید در فوج اسلام بود | سترایت که سر بر سر فتح سود
یک از اهل هجرت نه انصار دو | برافراخت فرق و سرافراز بود
سه بود دست در فوج کفار هم | چو ارکان ایوان و سرآن علم
دو لشکر نهادند چون دل بزرم | بتسویهٔ صف نبی کرد عزم
یکی چوب بستد بفرخنده کف | بلشکر همی داد ترتیب صف
درین حین بجسم شریفش بتاد | ستور ولی لیک نامش سواد
که از خط صف بیشتر خال دار | بزیر فت برروی میدان قرار
نبی چوب بفتش بسینه نهاد | از آن پس بگفت استو یا سواد
سواد از دل صاف کرد التماس | که ای حق شنو حق گزین حق شناس
کشیدم من از ضرب چوب توبیخ | قصاصم بمیزان انصاف سنج
نبی پیش او داشت صدر منیر | که اینک قصاص خود از من بگیر
ز رو داشته سر سواد از ادب | ببوسید صدر شریفش بلب
نبی گفت چون حق خود نشدی | غم چوب خوردی و بوسه زدی
بگفتا چه یارا که گیرم بدل | ولی در قتال است ظن اجل
از آن خواستم تا بوقت اخیر | زنم بوسه بر صدر صدر کبیر
مرا حاصل کنون این شرف رو نمود | به اوج سعادت کله گوشه سود
بتحصیل این آرزوی دلم | چه خوش نامم و کامی که شد حاصلم
رسول خدا از تلطف نمود | دعای بشانش که شانش فزود
پس احمد بیاران شمشیر زن | بگفتا که در حرب بی اذن من
میارید آهن برون از غلاف | مسازید حمله سر اهل خلاف

اگر شرکان از سر خودسری — نمایند شوخی و پاشش گری
بباران تیر از بساط جهان — بشویید آلایش این خسان
ولیکن کنید اندرین دار و گیر — نگهداری صرفه در صرف تیر
دو لشکر چو صفها بیاراستند — ز معبود خود با ظفر خواستند
ابوجهل بر زد نفس زین دعا — که ای آنکه معبود هستی مرا
ز ما هر که قطع رحم کرده است — ره غیر معروف آورده است
کنش با رفیقان کتیل و ذلیل — نبی بود قصدش ازین قال و قیل
ندانست کو راه خود میزند — چه اندر ره خویشتن میکند
بلی آن نسازد عدو با عدو — که با خود کند احمق زشت خو

مقاله سوم در آغاز محاربه

هوا خواه باغ بهار هنر — دهد دسته دین بدست ظفر
که چون صف کشیدند اهل دو فوج — ز سینه دم کینه بر شد باوج
نخستین که از فوج اهل خلاف — نمودند جنبش بصف مصاف
یکی عتبه و دیگری شیبه بود — سوم ابن عتبه ولید عنود
همانا که عتبه بسی آزرده بود — ز طعن ابوجهل کش کرده بود
کمر بست و پوشید جوشن بتن — نه جوشن که پوشید بر تن کفن
سرش چون کلان بود خورد آن — نبود دست خودی دران خود آن
لهذا کفایت بدستار کرد — بر آراست بر خود صلاح نبرد
پیاده پی جنگ برداشت پی — بهمراهیش دادر و پور وی
بجستش ابوجهل ناگه نبود — که بر هر یکی راکب ایستاده بود
روان تیغ تیز از میان برکشید — ز مرکوب او پی بپا پی برید
بگفتش که ای رای تو کج گرای — بزرگان قوم اند یکسر بپای

مگر چارپایان تو نان بخزدی / که بر چارپا پای رفعت زدی
ز شتر پس ابوجهل مرکب نشین / بروی زمین آمد از پشت زین
ز شرمندگی روز خود دیده شام / نه روی سخن نی دل انتقام
سپس عتبه با برد و همراه خویش / بمیدان در آمد قدم زد به پیش
ز همت یلان دین بیدرنگ / مبارز طلب کرد از بهر جنگ
به پیکار آن هر سه خیره هوس / ز انصار گشتند بیرون سه کس
ولی عتبه فریاد کرد آشکار / که ما را نباشد با نصار کار
نداریم دعوی درین خورد و رد / بکس جز به ابنای اعمام خود
پی حرب ما ای محمد ز حیش / سه کس را تعین کن ولی از قریش
رسول خدا از برای جهاد / عبیده علی حمزه را اذن داد
ز اسلامیان هر سه مرد دلیر / بمیدان نهادند رو همچو شیر
به تعریف خود سر گشادند لب / فگندند در دشمنان تاب و تب
به ایشان چنین عتبه بر زد ندا / که هستید ساقی اکفا بما
ز تقدیر شد مهر کین در طلوع / ز دو نور و گشت از دو جانب شروع
نبرد آوری با عتبه حمزه به تیغ / ربود از تنش بار سر بیدریغ
علی روی خود سوی شیبه نهاد / به آهن زنی داد داد جهاد
ز لمعان تیغی که زد بر سرش / عیان شد دو پیکر ز یک پیکرش
عبیده که بوده حریفش ولید / ظفر را چو شمع سحر [illegible]
ولی بود دستش ز پیری ضعیف / شد آزرده از دست برد حریف
چنان خورد ضربت بساق اندرون / که از استخوان مغز آمد برون
مدد حمزه و حیدرش ساختند / تن خستهش از روح پرداختند
ز میدان ربودند او را شتاب / رساندند تا نادی شیخ و شاب
عبیده نمود از نبی التماس / که ای شان تو برتر از هر قیاس

مرا ازهمین زخم بعد از وفات | شود در مقام شهادت ثبات
نبی گفت آرے ز شبهه بری | ز نخل شهادت ببین بری
عبیده در اثنای رجعت ز بدر | به برج بهشت برین گشت بدر
ازان پس که پیکار آغاز شد | در جنگ بر نیک و بد باز شد
حبیب خدا رفت در فکر و غم | که اعدا فزون دید و احباب کم
مناجات کرد از دل دلکشا | رسول خدا با خدا کای خدا
اگر چیره گردد گروه غوی | کجا پشت دین تو گردد قوی
ضعیفان دین دار در حضرتت | قوی چشم باز ند در نصرتت
درین ساعت شیوهٔ بندگی | برون برد از حد بفرخندگی
دعا کرد بهر ظفر آنقدر | که آمین رسیدش نثار از ظفر
چنان خویش را کرد محو خدا | که از دوش اقدس فتادش ردا
ابو بکر صدیق افگند باز | ردا بر سر دوش آن سرفراز
بگفتش که بس اے شه کامیاب | دعاے تو بیشک شده مستجاب
ز مقبول مقبول باشد سوال | خصوصاً ز تو با چنان ابتهال
درین حال چشم رسول شریف | شرف داد خوش خوش بخواب خفیف
چو یک لحظه بگذشت خیر العباد | بصد فرخی چشم فرخ کشاد
ابو بکر را مژدهٔ فتح گفت | که اینک گل نصرت حق شگفت
بروی زمین جبرئیل از فلک | رسید و رفیقند الفش ملک
بیاری اسلامیان سوی پیش | صف آراسته با رفیقان خویش
سرافیل با یک هزار دگر | سوے چپ پذیرفته خود را مقر
سوے راست میکال کرده قرار | همش همرهند از ملایک هزار
پس احمد قسم خورده برزد ندا | که هرکس که بهر رضای خدا
ستیزد بکفار کشته شود | مر او را بهشت مخلد بود

بگویند بحور دیک نیکنام ز طب تا شنید این خجسته کلام
بخود گفت پس نیست در خلد زن حمایل دگر خیره گشته شدن
بگفت این و انداخت حرمار دست همی تیغ زد تا بغزد و من جست
سپس احمد از ریگ پر کرد مشت ز دستش جانب مشرکان درشت
ازین خاک آب رخ مشرکین شد آغشته چون باطن کیان بکین
بو قتی کز دست مصطفی گشت خاک بران خاکساران پی بیم و باک
یکی بانگ از چرخ مسموع گشت چو آواز سنگی کز افتد به طشت
ز هولش دل کافران شد دو نیم بیک نیم غصه بیک نیم بیم
علی گفت یک تندبادی وزید ازان پس دو دیگر بیابی رسید
ز جبریل داد آن نخستین خبر ز میکال اخبار کرد آن دگر
نشان از سرافیل داد آن سوم ز بس هول شد هوش کفار گم
بگویند ابلیس در روز بدر پذیرای مشکل بشر شد ز غدر
سراقه که در قوم خود میر بود نبود آمده با قریش حسود
به شکلش مصور شد ابلیس دون در آمد میان قریش از فسون
بگفت ای سگان در یا صف کنید استقامت بدین سلف
غنیم است تو دین مدار یار بیم که بر تو فزونست قدر رقیبم
دهم من شما را درین داوری دل و همت و یاری و یاوری
سرافزده از لاف دیو دنی همه مشرکان راغ و رومنی
چو فوج ملایک نمودار گشت سر دیو خالی ز پندار گشت
سخن زد بگفتار آن بی وفا که بیزارم از همرهی شما
عیان گشت در چشم من فوج غیب فتاده بچشم شما موی عیب
بگفت این و از مشرکان رو بتافت بقصد هزیمت از انجا شتافت
در آویخت با او یکی ترک ورز که دانست او را سراقه بطرز

چو کوتاه شد حرف بوجهل خر ... دهم از نزول ملایک خبر
بود در نزول سپاه سما ... اقاویل را از بطول آشنا
سخن اندکی زان همه طول عرض ... که ایشان رسیدند بر روی ارض
شده سر بسر بهر دین وقف خون ... ببسته دستار چون لون اون
ز دستار شمله پس انداخته ... چو برگ رخ غنچه بیرون ساخته
همه را بسر بود جامه سفید ... چو ابرار را فعلنامه سفید
بقامت چو اعلام نصرت بلند ... به طلعت چو اقبال دین دلپسند
بوجه پسندیده و شان خوب ... گرفته بر اسپان ابلق رکوب
همه ابلقان توانا چنان ... دل روز و شب بسته بر رنگ چون
به پیشانی آن عجب دلکشان ... ز پشم ملایم خجسته نشان
همه را چو زاهد قدم بر هوا ... چو دل راه پیمای ارض و سما
ملایک برین گونه مرکب سوار ... رسیدند در عرصهٔ کارزار
شنیدم که شخصی ز قوم غفار ... چنین شد ز ابر سخن قطره بار
که در غزوهٔ بدر با ابن عم ... ببالای کوهی نهادم قدم
دمی تا نموده اقامت بکوه ... سحابی پدیدار شد با شکوه
ز بسیاری مرد و مرکب درو ... پس و پیش غوغای مرکب درو
هم از آهنش قعقعه در میان ... هم از مرکبان شیهه در وی عیان
ز بس هولباری آن ابر تیز ... رفیق مرا شد جگر ریزریز
روان گشت خونش ز بینی و گوش ... همه رفت خون دوم روح و هوش
کل طاقتم نیز شد سست برگ ... ز هیبت رسیدم به نزدیک مرگ
ولی خویشتن را دران جرگاه ... همی داشتم با تکلف نگاه
پس آن ابر چون برق آتش نهاد ... سوی مومنان رفت و گردان باد
در آنجا تهی کرد سینه ز راز ... تهی گشت برگشت چون گشت باز

نه از بانگ هوله شنیدم اثر　　نه از هول بانگی شدم خیره سر
غرض آنکه املاک ابلق سوار　　که بودند خوش قامت و نور بار
نمودند کوشش بمیدان کین　　پی کشتن و بستن مشرکین
چو در چشم مومن هویدا شدند　　مر او را انیس و دل افزا شدند
چو خود را بکافر نمودند شان　　دل و همت از وی ربودند شان
بمومن نصیر و رفیق و حبیب　　بمشرک شدید و عدو و مهیب
اگر مومنی در پئے دشمنی　　شتابان شدی مثل صید افگنی
بوے نارسیده نمودی نظر　　که بودی جدا گردن وی ز سر
چو برخی ز حال ملایک عیان　　نمودم کنم حال مردم بیان
که بعد از نزول سپاه ملک　　بیاری دین بر زمین از فلک
رسول خدا از برای جهاد　　به اسلامیان داد تحریص داد
مر خصم چو گشتند ارباب دین　　گشادند بر کافران دست کین
به امداد املاک قدسی سرشت　　نمودند حالش بکفار زشت
بگویند انصاری حق پرست　　پس مشرکی نقش رفتار بست
مثال خزان مشر اندر فرار　　تعاقب نمودش چون بهار
بوے نارسیده طراقی شنید　　که از تازیانه زدن بر جهید
نظر کرد چون اندکی رفت پیش　　که ناگاه افتاد آن زشت کیش
تنش خوار و جانش بسوز و گداز　　در خون زبینی او گشته باز
روان رفت انصاری حق گرا　　بیان کرد پیش نبی ماجرا
نبی گفت حق است این واقعه　　ملک بود آن ضارب مقرعه
بیاری ز تو دشمنت را شکست　　مقامش بر اوج سوم چرخ هست
یکی از عزیزان نیکو لقب　　چو دریا ز دل داده این در بلب
که بردم سه سر پیش خیر الانام　　ز کفار گفتم بوے کای امام

بتیغی چو چوگان درین گیر و دار ... ربودم ز میدان و دیگر گوی وار
سر ثالث ابلق سواری ببرید ... که مانند او کس بدنیا ندید
نبی گفت بود او ز اهل سما ... که افگنده آن خیره سر از پا
یکی شخص همراه کفار بود ... که نامش بعباس بد [illegible] بود
بگفتا که سوگند رب الجلیل ... ز انسان نکرده مرا کس اسیر
چو مغلوب گشتند قوم قریش ... سیه گشت در چشمشان [illegible]
گریزنده من هم شدم آن زمان ... ولی بست تقدیر راه امان
بناگاه ابلق سواری قوی ... ز روی هوا کرد پیدا یکی دوی
رسید و مرا در اسیری کشید ... پس از یک نفس حیدر [illegible] رسید
مرا بسته دید و زبان بر گشاد ... که این بسته کیست اندر جهاد
دلی گوش او از نبی دم نخورد ... لهذا مرا در اسیران سپرد
چو گفت احمد القصه با مؤمنون ... که تا زید بر اهل کینه کنون
شتابید در معرکه بیدریغ ... بهر سنگدل تیز سازید تیغ
ز فرمان فرخنده اسلامیان ... بردند حمله چو شیر ژیان
بشمشیر رخشنده بیچو ماه ... نمودند روزی سیه دون سپاه
از آن سو گشادند کفار هم ... بشمشیر دست و بجانش قدم
و صف مثل شطرنج بر جا بدند ... ولی چون خط مشق بر هم شدند
بهم هر دو لشکر در آمیختند ... ز آهن بر آهن در آویختند
میان بد و نیک بس جنگ شد ... ز خون سبزه تیغ گلرنگ شد
ز سختی آمیزش جنگیان ... نگنجید جز تیغ اندر میان
سنان گشت چون خار پیکر شگاف ... برون داد چون [illegible]
بر آورد خنجر زبان دراز ... ز بانها نمود از تکلم فراز
سپر دست نما گشت در بزم رزم ... [illegible]

دم تیغ شد شعله افروز حرب ز خون دلیران زمین گشت چرب
شد از گوهر سینه آبگون چو دریا هویدا یکی موج خون
ز دریا ده موج بیرون گهر تو این گوهر موج آور نگر
چنان آتش جنگ بر کرد دود که از دود او آسمان شد کبود
چنان صرصر حرب شد تند کار که بود آخرش ذره چرخش غبار
زمین ستیزه چنان گشت سخت که نرمی ز دلها برون برد رخت
چنان ابر پیکار بارنده شد که اجسام خالی پراگنده شد
ز خون گشت سیل روان مثل آب در آن سیل سرها بشکل حباب
چو آب سلاح از مفارق گذشت غبار از بواطن فرو شسته گشت
در آخر شدند اهل حق چیره دست فتادند در اصحاب باطل شکست
ظفر داد چون راستان را فروغ سیه روز گشتند اهل دروغ
کسانیکه رستند از قتل و قید رمیدند مانند رم خورده صید
همه شر اشرار رفت از میان پدیدار شد خیر اسلامیان
چو بودند ممتاز چندی نفر ز کفار در کثرت کفر و شر
بود قتل آن جمع را امتیاز شوم شاد ما نش مفصل طراز
یکی تیره دل بود عاصم بنام که هنگام رزم کرام و لیام
بهم جنس میگفت آن خود پرست که زنهار کوته مدارید دست
از آن کس که قطع رحم کرده است پراگندگی پیش آورده است
گر او جان برد من کجا جان برم گر او سرفراز است من بی پرم
ازین حرف بودش پیمبر مراد دهانی چنین شوخ پر خاک باد
چنین عاصم عاصی نارسید همیگفت تا بود جانش رسید
زدش بود جانه یکی تیغ تیز که تا دوزخش گشت راه گریز
دگر نوفل بن خویلد ز طیش نمودی قوی قلب قوم قریش

همیگفت کامروز روز علاست — بگارید تیغ کج ار عزم راست

ـ انصار نوفل زبان برگشود — که از کشتن ما شما را چه سود

ست یا از کرم زنده ما را ببند — که گردید از خون ما بهره مند

پس انصاریه آوریدش بقید — کشانش همی برد چون زنده صید

درین حال شیر خدا مرتضی — بجا سور و آسر رسید از قضا

بپرسید نوفل که این مرد کیست — چنین گفت انصاریش کین علی است

قسم خورده نوفل بگفت آشکار — که من قاتل قوم در کارزار

ندیدم شریکی چو این تیغ زن — دریغا که دارد کنون قصد من

همان لحظه شیر خدا بر سرش — رسید و برید آن سر پر شرش

درین معرکه حیدر پهلوان — برمح و ظریده و به تیغ و توان

فشاند و ستاند و زد و کرد دور — ز اعدا دم و قلب و راس و غرور

به تنها تن خویش آن شیر مرد — سر سی نفر بیش و کم قطع کرد

عمر پور خطاب اندر ستیز — سر خال خود زد به شمشیر تیز

امیه که بود از حلف ناخلف — ز خود خواست تیر قضا را هدف

لهذا کنون رخت آورده بود — به پشتی کفار رو کرده بود

چو آمد بکفار پر گندگی — ظفر یافت احمد بفرخندگی

امیه سراسیمه و اشک ریز — نه دست ستیز و نه پای گریز

بکنجی نهان ماند در غم غریق — ز ابنای خود داشت با خود رفیق

دلش را مگر بود از دیرگاه — سوی عبدرحمن بن عوف راه

درین سخت هنگام اندوه و خوف — بچشم آمدش عبدرحمن عوف

بوی التجا برد از اضطرار — که در باب ما را تو ای ستجار

برد عبدرحمن ز دل گشت نرم — که در چشم خود داشت بسیار شرم

گرفتش بهمراهی خویش زود — بسوی نبی ما نودش می ربود

بناگه نگاه بلال سعید | در اثنای ره بر امیه رسید
ازانجا که در شهر مکه بلال | بسی دیده بود از امیه ملال
بر آورد فریاد از دل بتی | که ای دوستداران رب نبی
خود اینست راس و رئیس قریش | مرا عیش ادبار دارد ز عیش
شنیدند انصار و یاتیبها | بقصد امیه کشادند پا
چو آمد قریب امیه گزند | برو خویش را عبدرحمن فگند
ولی پر دلی بی درنگ و دریغ | زد از [illegible] امیه به تیغ
امیه چو بینی مقطوع دید | چو بینی دل از زندگانی برید
دم سرد بیرون کشید از درون | نفس زد که ای عبدرحمن کنون
من نیم جان را به ایشان گزار | که مردن به از زندگانی عار
چو درد دلش عبدرحمن شنید | علاجی بجز بی علاجی ندید
جدا گشت لابد ازان سیهفام | که گشتند آن نیم جان را تمام
ز دو نارش چنان تیغ الماس رنگ | که روحش برون رفت با فکر تنگ
ز پس ضربت سیف اهل هدی | شد اعضای او جمله از هم جدا
بیفزند او هم کشادند دست | که او هم براه پدر رخت بست
یکی از دلیران اسلام کیش | زد و خورد با کافران [illegible]
دران خورد و زد تیغ دستش شکست | لهذا ز تیغش تهی ماند دست
رسول خدا شاه اهل جهاد | ز دست خودش چوب در دستش داد
بدستش شد آن چوب برنده تیغ | که میکشت کفار را بی دریغ
بهر تن که در رفت اندر مصاف | بغایت گذر کرد چون عقل صاف
بر نزدیک او بود آن تیغ تا | شد اندر جهادی شهادت گرا
همین معجزه کرد جلوه گری | پی بو دجانه درین داوری
بدست اندرش تیز شد چوب تیغ | که نگذاشت [illegible] در جهان دشمن دریغ

ز قتل ابوجهل بشنو حدیث / که فرعون این امت است آن خبیث
زده عبد رحمن چنین خوش نوا / که بودم بمیدان همت بپا
چپ و راست من هر دو دلاشکوه / ز انصار بودند قایم چو کوه
معاذ و معوذ آمد آن دو جوان / ز یک باد شیر یک پدر این و آن
دو پر سینه و پر دل و پر جگر / بچستی مماثل یکی با دگر
بپرسید از من یکی زان دو دست / نشان ابوجهل مدبر درست
بگفتم که با او ترا چیست کار / بگفتا شنیدم که آن دیوسار
در ایذای احمد بسی کرده حد / بود سست چون جهل با علم ضد
لهذا ز خود عهد بستم بخود / که بینم اگر روی بوجهل بد
ندارم از و دست خود باز تا / سرش یا سر من در آید ز پا
من آنجوان دگر گرد رو / ادا کرد او هم همان گفتگو
درین دم ابوجهل گشت آشکار / که در مشرکان بود ناقه سوار
به آن هر دو گفتم که بوجهل اوست / سفیه و دل آزار و نااهل اوست
چو ایشان بر او چشم بگداشتند / چو پیک اجل سوی او تاختند
پی صید آن مرغک پر زباد / چو شهباز هر یک پر از پا گشاد
معاذ قوی دست از تیغ خود / جدا کرد پای ابوجهل بد
بر روی زمین پای او سر نهاد / پس او هم چو دیوار بی پا فتاد
ابوجهل را عکرمه بود رود / ز زخم ابوجهل غیرت نمود
بدوش معاذ آنچنان تیغ راند / که دستش ز بیکار بیکار ماند
چو آن دست از دوش آمد فرو / شد آویخته سوی پهلوی او
معاذ قوی دست ایزد پرست / به تنگ آمد از دست آزار دست
ز بازوی هم دست شد بس گران / مثال دم نازکان از دخان
جدا کرد از خود بدست دگر / در آمد بکفار چون شیر نر

معوذ آمد و داد بعد از معاذ ببوجهل شمشیر خود را نفاذ

ازان زخم بوجهل بی‌بخت گشت توقع ز عمر خودش درگذشت

نبی گفت در حق آن هر دو مرد که رحمت بر ایشان ز یزدان فرد

که هر یک بشرکت اساس جهاد پی قتل فرعون امت نهاد

بگفتند دیگر که شرکت نمود نبی گفت فوجی ز املاک بود

در آخر معاذ اندران معرکه مظفر شد و رست از مهلکه

ولیکن معوذ از همین رزمگاه بسوی بهشت برین برد راه

پس از جنگ القصه خیر البشر ز بوجهل فرمود جستن خبر

پی جست جست ابن مسعود [illegible] میان همه کشتگان رفت و جست

نگه کرد بوجهل را خاکسار تنش خوار و افکار و زار و نزار

دران دم دران دشمن دین حق نبوده است باقی بجز یک رمق

ازو ابن مسعود رنجیده بود بسی جفاها ازو دیده بود

ز بس کینه بر سینه وی نشست ستمبر چون پر مرغ ریشش بدست

بگفتش که ای دشمن دین حق ز ناراستی ناتوان بین حق

خدا کرد رسوا و زبونت سپاس که دیدم بکام خودت

بگفتا خبر این نیست این سرگذشت که شخصی هم از قوم خود کشته گشت

کنون آنکه بر سینه ام بر شدی نشیننده جای برتر شدی

خبر ده که اقبال و نصرت کراست بگفت از خدا و رسول خداست

توای چون دل خود شده تیره حال ز فرعون هم بدتری در ضلال

که او گشت با اینهمه کبر و زرق بگرداب بد معترف وقت غرق

ترا با وجود چنین تاب و پیچ تفاوت ز طغیان خود نیست هیچ

بگفتش ابوجهل شوریده خوی که از سوی من با محمد بگوی

که هرچند جان میروم از جهان وصیت همین کینه تو بجان

درین جنگ از مومنین سعید — شدند از قضا چارده کس شهید

شش از اهل هجرت ز انصار هشت — بگلزار فردوس کردند گشت

ز کفار هفتاد برگشته بخت — بچاه جهنم فگندند رخت

از انجمله بودند سی نامور — که بودند در قوم خود معتبر

به بند اسیری ز قوم قریش — فتادند هفتاد شوریده عیش

ازین جمله بودست عباس هم — که بادی اسلام را بود خصم

بلی با بدان همرهی بد بود — رفیق بدان دشمن خود بود

بوقت شب از استواری بند — ز عباس ناله رسیدی بلند

از آن ناله پیغمبر فتحیاب — به بیدار بختی نمیشد بخواب

یکے از صحابه چو آنرا شناخت — شد و بند عباس را سست ساخت

چو در بند عباس سستی رسید — بچشمش رخ خواب آمد پدید

پیمبر سید چه آمد بهش — کزے نشنوم ناله عم خویش

بگفتند چون صورت حال را — ز روی ترحم نبی گفت تا

درستی ببند همه بندیان — بسستی بدل گشت در یکزمان

ز اسلام عباس فرخ سرشت — در آینده اوراق خواهم نوشت

پیمبر پس از انقضای سه روز — روان گشت از بدر رشد افروز

سرے بقصوا یکے ناقه بود — پیمبر به پشتش سواری نمود

چو پاے تریفش بقصوا رسید — مباهات قصوا به اقصی رسید

نبی رفت بالاے چاهے که بود — دران جیفهٔ دشمنان حسود

از آن مردگان نام هر مرده برد — فلان و فلان و فلان را شمرد

برآورد بعد از خطاب این نفس — که کو در شما آن غرور و هوس

همه عمر بودید غرق ضلال — فتادید آخر بچاه نکال

من آن وعده کش رب دین داده بود — بتحقیق حق یافتم در وجود

که حمله غنیمت فراهم کنید — رده بر رهی بسته باهم کنید

غنیمت کم و بیش در یک مقام — چو شد جمع شد نوبت انقسام

امید رهایی جان باز بود — که از بهرتان صدقه خواهد فزود

ولیکن چو شد عدل قسمت پدید — همه را غنیمت برابر رسید

پی وارثان شهیدان جنگ — نبی بخش بخشنده شد بی درنگ

یکی اشتر چست با یک حسام — که گفته شدی ذوالفقارش نام

نبی کرد از بهر خود اختیار — علی یافت زان بعد از او ذوالفقار

غنیمت چو شد منقسم در میان — سپردند یک شخص را بندیان

دل بندیان گشت امیدوار — که شاید ز کشتن رسد زینهار

میانجی فرستاد از ابتهال — بصدیق کردند اظهار حال

که خویشیم هر چند ما زیردست — بما و شما لیک پیوند هست

به پیوند خویشان همه بگرویم — اگر دم ز شفقت زنی در خوریم

بگو تا که ما را کند مصطفی — به احسان خود یا بفدیه رها

که احسان نماید بجان بنده ایم — دگر فدیه گیرد پذیرنده ایم

تجاوز کند از معاصی ما — دهد امر بهر خلاصی ما

ابوبکر مشفق به اهل امید — فرستاد از شفقت خود نوید

شدند آن جماعت ازین حرف شاد — ولی دیگر اندیشه شان اوفتاد

ز فاروق گشتند اندیشه مند — که او بهر کفار خواهد گزند

بفاروق هم التجا ساختند — همین مدعا را ادا ساختند

فرستاد فاروق فیروز فر — جوابی که بودش ز سختی اثر

ازان پس به بزم پیمبر رسید — ابوبکر را اندران بزم دید

که ذکر اسیران فراکرده بود — ز پیوند ایشان سخن می نمود

همی خواند فصلی ز فضل منن — خصوصا بهم قوم و اهل وطن

میان ملایک مثال عمر / بجبریل باشد که او بی حذر
بسی قوم را داده رنج و عذاب / بسی شهر را کرده خوار و خراب
به پیغمبران است مثلش به نوح / که بر قوم خود خواسته قبض روح
بگفتا که در هر دیار ای خدا / ز کفار مگذار دیار را
از ان پس قرار همه شد بران / که فدیه ستانند از کافران
پیمبر بیاران خود داد پند / که احسان نمائید با اهل بند
از آن بندیان چند بی مایه را / رها کرد بی قید اخذ فدا
ز بی مایگان بوده اند چند کس / که بر حسن خط بودشان دسترس
به ایشان بفرمود خیر الوری / که هر یک ده کودک ز انصار را
نماید افاضه ز خط حسن / پس آزاد باشد ز قید رسن
چو بر مفلسان گشت احسان پدید / به اصحاب اموال نوبت رسید
فدا یافت در خورد هر کس قرار / بعباس افتاد آخر مدار
چنین گفت عباس اقبال مند / که من خود مسلمانم از سال چند
مرا قوم با جمله اکراه من / کشیدند با خود بنبرد ور از وطن
رسول خدا داد پاسخ به او / که جز حق نمیداند اسلام تو
بظاهر ز نکه بر دون تاختی / بیاری کفار پرداختی
زر فدیهٔ خود جدا کن ادا / ز بهر فلان و فلان وه جدا
بوی گفت عباس نیکو مآل / که من از کجا آرم این جمله مال
نبی گفت ویحک بقرب سفر / سپردی بمنکوحهٔ خویش زر
بهنگام تفویض گفتی بوی / که گر گردم نامهٔ عمر طی
بهر یک ز ابناء هی آنقدر / تو خود اینقدر بگیری از جمله زر
بحیرت در افتاد عباس و گفت / که دانا که کردت ز راز نهفت
بگفتا که دانا مرا او نمود / که دانائی از وی گرفته وجود

ز انصاف عباس سفت این گهر | که وقتی که میداد دشمن بند و زر
نبوده بغیر خدا هیچ کس | حق الحق ز حق در حق تست و بس
گواهم که الله پاک هست و یک | تو پیغمبر صادقی غیر شک
نبود این همه فدیه بار درم | ز چار الف بیش و زیک الف کم
چو اسلامیان غیر اذن خدا | نمودند رغبت به اخذ فدا
رسید از جناب الهی عتاب | که باید به پیغمبر فتح باب
کشیدن پی کشتن کفر تیغ | ز کفار خون ریختن بی دریغ
چو از کثرت ریزش خون کفر | نشیند فرو گرد هامون کفر
سر کفر گردد نگون و ذلیل | شود فوج کفار خوار و قلیل
سزد گر دهد بندیان را گشاد | که معذور باشد بفرط جهاد
کنون اهل اسلام فدیه پذیر | بدنیا نهادند روی ضمیر
ولیکن به ایشان خدا خواسته | نعیمی که در جنت آراسته
نبودی اگر سبق لطف قدیم | رسیدی بایشان عذاب الیم
خدا چیره سازنده حساب است | شناسد بهر کس هر آنچه سزاست
بگفته است فاروق روز دگر | رسیدم به نزدیک خیر البشر
چه بینم که وی غم گزین گشته است | ابوبکر با وی حزین گشته است
برون ریخته هردو از دیده اشک | چو آبی که بیرون تراود ز مشک
سببش جستمش داد پاسخ رسول | که فدیه نبایست کردن قبول
نبود این عمل از رضای اله | معاتب از آن گشتم و عذر خواه
عقوبت باصحاب نزدیک بود | ولی عفو فرمود ایزد ز جود
پس این نیز فرمود آن مستطاب | که گر فی المثل میرسیدی عذاب
نرستی از آن کس بناصر و ملاذ | بجز ابن خطاب و سعد معاذ
از آن رو که این هردو جهد کثیر | نمودند در قتل جمع اسیر

شنیدم کزین فدیه نهی شدید — بروز احد مومنان را رسید

دو کس سخت بودند از اهل قید — در انکار اسلام و در کین کید

یکی نضر حارث که از بدفنی — بمصحف همی کرد طعنه زنی

دگر عقبهٔ بومعیط آن عنود — که خیر الرسل را ازو آزرده بود

بفرمان خیر الرسل در نفس — سر هر دو خود سر بریدند و بس

ابو حنظله کز بزرگان بود — کزین جنگ جان را سلامت ببرد

ولیکن ز ابنای او یک ذلیل — که بد نام او حنظله شد قتیل

ز ابنای او دیگری عمرو نام — بقید اندر افتاد چون مرغ دام

چو هر بندی از فدیه خود را رهاند — ز بخل پدر عمرو در قید ماند

سبب آنکه بودش پدر مالدار — ولی فدیهٔ او نشد در بکار

بگفتند با والدش آگهان — که فرزند را فدیه داده رهان

بگفتا درین مقتل هولناک — یکی پور من حنظله شد هلاک

اگر فدیهٔ پور دیگر دهم — شود ضایع آن خون و آن مال هم

همان به که در پیش گیرم شکیب — کشم انتظاری برا د فریب

یکی پیر کهنه در آن چندگاه — ز یثرب پی عمره پیمود راه

پس از ره نوردی بمقصد رسید — در آرامگاه حرم آرمید

میان قریش این نسق بود عهد — که بر حاجیان بد نسازند جهد

ابو حنظله بسته از عهد چشم — پی قید آن پیر آمد ز خشم

بقیدش در آورد و گفت از غرض — که این یافتم پور خود را عوض

فرستاده پیری قتاده بقید — خبر تا قبیله از آن قید و کید

نمودند خویشان او عرض حال — بدرگاه پیغمبر خوش خصال

نبی رایت امتنان بر فراشت — سبک عمرو بوحنظله را گذاشت

چو نزد پدر عمرو رسته رسید — ز بوحنظله پیر سکین رهید

یکے آزند سار اصحاب قدر　　که بگریختند از زد و خورد بدر

حکیم خزام است کو چون رسید　　بیاری طالع بلکه رسید

بجائی که شد مکه مفتوح او　　ز سرچشمه دین گرفت آبرو

در اسلام گردید بس مستقیم　　حکیم از طب دین حق شد حکیم

بیکبارگی صد بنده آزاد کرد　　دل بندگانرا ازان شاد کرد

بگردن درون داشت هر یک غلام　　یکے طوق زیبنده از سیم خام

بهر طوق کنده بنوک رضا　　که آزاد بهر حق و مصطفی

همیکرد قربان بهر حج درون　　صد از گوسفند و شتر بل فزون

حیاتش عدد داشت در شصت سال　　که پدر رفت از دین پذیری کمال

ازان پس که آمد به اسلام در　　همه زیست تا شصت سال دگر

بپرسید روزی ز خیر الانام　　که ای نام تو حرز هر خاص و عام

ز خیر است من درگه کافری　　خدائیم دهد هیچ بهره وری

نبی گفت خیرے که ملحق شده　　به اسلام آن آن تو آمده

مقاله ششم رسیدن خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه منوره و فضایل اهل بدر وغیره

نکوخواه نیکان نیکو نهاد　　زند چوب مژده بگوش مراد

که چون مصطفی با خدا داد قدر　　مظفر عنان تافت از سوی بدر

در اثنای ره کرد گرم سفر　　دو پیک مبشر ز خود پیشتر

یکے بود زید ابن حارث بنام　　در آزادگی عهد خیر الانام

دگر بود عبد الله تیز پے　　به ابن الرواحه علم اصل وے

پریدند این هر دو فرخ هما　　بر اوج مدینه ز بال رضا

بمقصد رسیده ز نیکسوی شهر　　درون رفت عبد الله نیک بهر

پذیرفت عذر درستش رسول — بود از درستان درستی قبول
دوم رحلت عبدالله بن انیس — ز گنجینه عذر در نفیس
کز آغاز این غزوه تا روز وی — تبم بود ای خاصهٔ ایزدی
چو این قدوم تو سبقت گرفت — تن تب زده دوش فرصت گرفت
در اول رسد خسته پیش طبیب — از آن پس ز صحت پذیرد نصیب
ولی حال من تا رسیده بتو — شد از سبقت مهربانی نکو
ببوی وصالت توان یافتم — ز وصلت کنون تازه جان یافتم
پذیرفت این عذر خیر العباد — بگفتا که حق اجر نیکت دهاد
بگویند یک روز روح الامین — سخن داشت با احمد الحامدین
بپرسید آخر که از روی قدر — چه گوئی تو در باب اصحاب بدر
رسول خدا کرد پاسخ بیان — که هستند شان افضل مومنان
رضای خدا حاصل اینهمه — بصدر رضا منزل اینهمه
بلی گفت جبریل و گفت ای عزیز — میان ملائک بر افلاک نیز
هر آنکس که شد حاضر جنگ بدر — فزونست از غیر حاضر بقدر
بگفت احمد واجب الاتباع — که با بدریان گفت رب مطاع
که واجب نمودم شما را بهشت — کنید آنچه خواهید از خوب و زشت
حسن آنکه در بصره پیری چو او — نبود است بود است پس صدق گو
شد اندر حق بدریان در فشان — که خوشوقت این لشکر خوش نشان
در ایشان که هر دل [illegible] — امیر و مبارز نبی و ولیست
عبادت همه کار و گفتار شان — سپاه ملایک مددگار شان
برضوان حق بر همه دستکام — بهر یک هزار آفرین والسلام
نبی یافت در بدر چون دست زور — بجا دهر سو در افتاد شور
خصوصاً نصارای و حکام روم — که بودند آگه بمغز علوم

ز وقت ظهور رسول الودود ‏ ‏ دل این جماعت خبردار بود
چو جز دین عیسی نمیخواستند ‏ ‏ ازین فتح دل را بسی کاستند
شنو حال بو العاص بو ربیع ‏ ‏ که بودش سر از مالداری رفیع
ورا بود از تاجران حجاز ‏ ‏ بمال و دیانت بسی امتیاز
زن احمد و مادر مومنان ‏ ‏ خدیجه ابو العاص را خاله دان
ازان پیش کاقبال پیغمبری ‏ ‏ رسید و بر آمد بجلوه گری
خدیجه جگر گوشهٔ خویش را ‏ ‏ که زینب بود دختر مصطفی
بعقد ابو العاص آورده بود ‏ ‏ برین امر احمد رضا کرده بود
ازان پس که دور نبوت رسید ‏ ‏ نبوت بنور نبی شد پدید
خدیجه ره راست با دختران ‏ ‏ پذیرفت و هم بود زینب در آن
ولیکن ابو العاص ناچار و چار ‏ ‏ در آن وقت کرد از سعادت کنار
کنون جانب بدر بود آمده ‏ ‏ بکفار گمراه همره شده
زحکم قضا اندران دار و گیر ‏ ‏ بدست دلیران دین شد اسیر
چو زینب بنوشید این داستان ‏ ‏ زری کرد در فدیه آور دران
یکی از حلی هم فرستاده بود ‏ ‏ که آنش خدیجه بوی داده بود
پیمبر به زیور نظر برگشاد ‏ ‏ ز یاد خدیجه برقت فتاد
بفرمود اصحاب را آن زمان ‏ ‏ اگر مصلحت باشد ای مهربان
نمائید بندی زینب رها ‏ ‏ فرستید هم باز مال فدا
صحابه بخود دستی داشتند ‏ ‏ ابو العاص و آن مال بگذاشتند
چو زانجا ابو العاص شد روان ‏ ‏ چنین عهد آمد بوی در میان
که وقتی که در مکه سازد ورود ‏ ‏ روانه کند زینب از مکه زود
رسانند بشهر مدینه درون ‏ ‏ که از عهدهٔ عهد آید برون
ابو العاص را زید شد همطریق ‏ ‏ که با هودج زینب آمد رفیق

بکه درون این خبر زد علم　　فتادند گفتار آنجا بغم
دل از دست دادند بیدل و شان　　خبر جوی پیکار گشتند شان
ز اہل ہزیمت بصد اضطراب　　رسید ابن حارث بمکه شتاب
بماندم بر او بولہب کرد رو　　که ای ابن اخ ہرچه دیدی بگو
بگفت ابن حارث عما چونکه ما　　مقابل رسیدیم با مصطفےٰ
ہمه خشک ماندیم ہر جاے خویش　　نمیرفت از دست ما کار پیش
پدیدیم اندر ہوا آشکار　　گروہی ز مردان ابلق سوار
که بر ما نمودند بس دست برد　　از ایشان نیارست کس دست برد
چو بگذشت این واقعه روز ہفت　　در اہل سقر بولہب تیز رفت
سبب آنکه افتاد جانش بغم　　برافزود بیماری عدسه ہم
شد از علت عدسه حالش خراب　　که اعراب دادند ازان اجتناب
نماندش ازان درتن او توان　　بدوزخ شد آخر روانش روان
به نزدیک او کم کسے میگذشت　　درون گنده بودش برون [illegible] گشت
زبہر بوی پیش از پیش وے　　رسیدند بیگانه و خویش وے
سراسے که می ماند او اندرو　　فگندند ناچار بروی فرو
رسیدند از زحمت و گند او　　فراموش کردند پیوند او
بگیر اے ولی از عدو اعتبار　　کسے را کسے نیست جز کردگار
اگر دوستدار تو یزدان بست　　ز بیگانگان مہر بینی درست
وگر دوری از خالق جان خویش　　زیان بینی از خویش خویشان خویش
مرا یار باش ایخداوند پاک　　که با تو ندارم ز اغیار باک
گریزندگان چون ز جنگ شدید　　رسیدند بو حنظله ہم رسید
غمین بود گرچه بپے دو لیر　　که یک کشته گشت و مقید دگر
ولی بہر حفظ ریاست بقوم　　بگفت اے شمار از غم تیره یوم

مگرید بر قتل خویشان خویش | که کم میکند گریه اندوه بیش
چو از گریه هاے شما بشنوند | رفیقان احمد بسے خوش شوند
شماتت ز اندوه بد تر بود | نهان تخم غم را طرب بر بود
بداد آن صلاح و بخورد این قسم | که تا از محمد بگیرم انتقام
بمن کو چه جایز ندارم جماع | ز روغن نگیرم به تن انتفاع
از آن خبرت یک سه ملولان قوم | زغم خورد ظاهر گرفتند صوم
پس از ختم یک ماه کعب کنود | که بود این اشرف ز قوم جهود
بمکه نمود از مدینه وصول | دل او شکسته ز فتح رسول
چنین گفت با بیدلان قریش | که حالا نمانده صفائی بعیش
صنادید مکه شنیدند چون | نشیب از فراز زمین بکنون
سپس خواند یک مرثیه بهر شان | درو هجو دین خاکش اندر دهان
ز تحریک کعب کعوبت شعار | ملولان گرستند بے اختیار
یکے شهر کامل دران شهر بود | ز چشم آب اشکے ز دل برد دود
بیا ساقیا باده شرح صدر | که نور ایاغش چو شمس و بدر
بمن ده که در بدر خیر الرسل | مظفر شد و شد شگفته چو گل
چو از باده یابد دلم انشراح | فرستم درودش بشام و صباح
درودش مظفر نماید مرا | ز سینه کدورت زداید مرا
مغنی کجائی بساز و وتر | که در بدر خشیده نور ظفر
درود مقدس باهنگ گوی | غبار غم از سینه تنگ شوی

اسلام عمرو بن وهب بعد از فتح بدر هم درسال دویم و سریهٔ عمر و عدی درین سال رضی الله عنهم اجمعین

چو لطف خدا دلنوازی کند | مگس در هوا شاهبازی کند

چو نور عنایت شود رخ فروز — شب تیره گردد به از رنگ روز
کرم چونکه ماحی زشتی شود — سزاوار دوزخ بهشتی شود
رسد چون نمی از یم فیض حق — برد معصیت از عبادت سبق
چو حسن سعادت نماید ظهور — دهد در رخ عمرو بن وهب نور
تو ای زنده دل از کسل دل گسل — شنو قصهٔ عمرو سمور دل
که او بود از کفر آتش فشان — میان قریش از شیاطین نشان
قدم داشت اندر سیاست درست — شدی از تگ جست او راه سست
به تگ بود از بدر جسته چو تیر — ولی پور او بود مانده اسیر
ازان پس که سالم بمکه رسید — چو تیرے بترکش بشهر آرمید
یکے روز بودست خلوت نشین — بصفوان پور امیه قرین
همی رفت ذکر از قتیلان بدر — بوے گفت صفوان کای تیز قدر
ازان گه که رفتند ایشان ز دهر — نمانده بما هیچ از عیش بهر
بلے گفت عمروش که هست اینچنین — مرا هم بدل مخلد خار کین
ولے از دیون و معاش و عیال — مرا گر نمی بود بند و ملال
بهانه خلاص بسر کردمی — غم قوم از دل برآوردمی
محمد چو تنها بره میرود — هلاکش بس آسان میسر شود
بوے گفت صفوان که سیدیم — گرکس نیست اندر وفا قائمیم
دیون و معاش عیال ترا — کفیلم تو غم از درون بازدا
بسش داد بهر سواری شتر — ز خوف و امیدش تهی کرد و پر
سپس عمرو شمشیر مسموم ساخت — پئے قطع ره همچو شمشیر تاخت
در آمد بشهر مدینه چو گرد — سکون برد در مسجد پاک کرد
ز اشتر جدا گشت و شد بخطر — سوے احمد و تیغ بودش به بر
برو کرد فاروق ناگه نگاه — خبر یافت از قصد آن کینه خواه

زحاجت دگر نیست پیش از همه | ز تیغش دوال و دگر قائمه
بسر دش بدینگونه تا مصطفی | بگفتا که ایمن نیم زین دغا
نبی گفت مگذار او را و بین | نهان مهر مهر اندرین ابر کین
چو فاروق امر پیمبر شنید | رها کرد او را و خود هم رسید
پس از چه دیر رسید خیر البشر | که گو چیست باعث ترا زین سفر
بگفتا پی نور خود آمدم | ز آزادیش ساز بند خودم
نبی باز گفتش که گو راستی | برای چه در ره قدم کاستی
همان حیله را عمرو ظاهر نمود | نبی گفت شرطیت بصفوان چه بود
رخ عمرو بی رنگ شد زین سخن | بگفتا خود آن شرط را شرح کن
پیمبر بگفتش فلان گاه تو | پذیرفته شرط قتلم براو
بشرطیکه دین تو سازد ادا | ز فکر ایالت کند دل جدا
همه قصهٔ عمرو صفوان بهم | پیمبر ادا کرد بی بیش و کم
چو شد عمرو شنوای راز نهفت | در آن دم دل غنچه وارش شکفت
زبان بر گل دل شدش عندلیب | برون کرد دم از دواستان حبیب
بتوحید حق آب در جوی راند | بتصدیق احمد گهرها فشاند
بگفت ای محمد رسول حقی | در اخبار اخبار رب صادقی
برین قصه کس غیر صفوان و من | نبودست واقف ز اهل زمن
بجز حق ندادست برین اطلاع | مضلی یا مضلی کردست اتباع
اگر شکر گویم بهر مو رواست | که بنمود فضل حقم راه راست
همه اهل ایمان ز ایمان عمرو | شگفتند چون جان خندان عمرو
عمر گفت کز عمرو مبغوض تر | ازین پیش پیشم نبود دگر
ولیکن باقبال ایمان کنون | چو ایشان عزیز است آن ذوفنون
به اصحاب خود گفت هادی امم | بدینی برادر رسانید هم

به تعلیم قرآن کنید آگهش | گذارید فرزند او همرهش
ازان پس که شد عمرو بهره پذیر | بگفت آن رسول منور ضمیر
ازین پیش با ملت ایزدی | بسی کرده ام دشمنی و بدی
کنون خواهم اندر تلافی این | که دعوت کنم مکیان را بدین
نبی رخصتش داد او با پسر | سوی مکه بربست رخت سفر
همی بر صفوان بسی انتظار | که از عمرو آن شر آید بکار
مسلمانی عمرو تا گه شنید | ز امداد او دست خود درکشید
چو در مکه زد عمرو کوس رشاد | بسی کس گرفتند راه سداد
یهودیه سخت دل چون رخام | که بد بنت مروان و عصما بنام
بهجو رسول الله و مؤمنین | کشادی زبان خود آزرده کین
چو آن هجو بشنید عمرو عدی | که بوداست بس مخلص احمدی
شب با دل ناظر و چشم کور | روان رفت بر قایدی کرده زور
به نزدیک عصما شد و بی به برد | که از شیر پستانش میخورد خورد
از و کرد اول جدا طفل را | پسش کشت و در دوزخش داد جا
بفجر آمد و شد ز راه نیاز | رفیق رسول خدا در نماز
بعمرو محمدی خواجه کائنات | نگه کرد بعد از ادای صلوة
بنور نبوت شد آگاه و گفت | که عصما ز دست تو در خاک خفت
بلی گفت عمرو و نمود این سوال | که باشد ازان فعل خوف و وبال
پیمبر بگفتش که نبود ازان | وبالت سپس گفت کای بوستان
به بینید که این کور بسیار بین | چه سان کینه بستد ز بدخواه دین
تو لی ساقیا بزم ما را چراغ | تهی کن صراحی و پر کن ایاغ
دل من چو راحت ستاند ز راح | ز فیض در و دم رسد انشراح

غزوهٔ بنو قینقاع هم در سال دوم و نماز قربانی عید قربان

دلیر طبیعت بشمشیر کلک	حصار سخن را در آرد به چنگ
که عهد نبی بود با آن یهود	که از صلب قینقاع شان اصل بود
بدینسان که آسیب اسلامیان	نیاید به ایشان نهان و عیان
نه بینند زان جماعت رسد در پسیچ	تعرض به اصحاب اسلام هیچ
بل آید ز هر فرقه عون دگر	شد آن عهد تا مدتی مستمر
چو خورشید افلاک پیغمبری	به بدر از ظفر کرد جلوه گری
یهود از حسد رفته در تاب و تب	شکستند آن عهد از یک سبب
پیمبر کلانان آن قوم خواند	به ایشان سخنهای تخویف راند
از آن پس بنطقی که باید شنود	همه را باسلام دعوت نمود
بپاسخ کشادند آنان زبان	که با ما مدان چون قریش جهان
نبودند شان ماهر طعن و ضرب	شکست از تو خوردند هنگام حرب
تو با ما ستوی گر ستیزه سگال	شناسی که چون کرده باید قتال
بگفتند و زانجا برون آمدند	از این حجب آخر زبون آمدند
در این حال وحی الهی رسید	که سید بر آن قوم لشکر کشید
به حمزه علم داری خویش داد	دلیران گرفتند راه جهاد
یهودان بر آن یافته اطلاع	خزیدند اندر پناه قلاع
نبی خیمه زد گرد و پیش حصون	فرو بست راه درون از برون
چو تا پانزده روز راه نجات	ز اسلامیان بسته شد بر طغات
یهود از تحصن به تنگ آمدند	دل اشکسته و پا شکسته شدند
نمودند اظهار این التجا	که بگذار ما را بجان احمدا
که گیریم راه هزیمت به پیش	غنیمت گذاریم اموال خویش
نبی گفت در پاسخ آن سخن	نزول شما باد بر حکم من
یهودان سپرده رضا بر قضا	برون آمدند از در قلعه‌ها

یکی زنگی از مدینه رسید　　بناگاه شخصی ز انصار دید
که او کار برگشت خود مینمود　　دگر یک رفیقش مزدور بود
که تو خطله هر دو را گشت و کند　　درختان خرما که بودند بند
پس آورد در دوره انهزام　　ز کارش خبر یافت خیر الانام
بر نال او زد قدم در طریق　　ز اصحاب جمعی شدندش رفیق
ز اسلامیان چون خبر یافتند　　گریزندگان گرم بشتافتند
ره و بهر تخفیف باران فریق　　فگندند از راه خود با سویق
غنیمت همین یافتند اهل دین　　سویقست این غزوه را نام ازین
بیا ساقیا ای رخ مشک مو　　کشیدن ز ما باده ریزی ز تو
شراب و کباب است و گلزار هند　　سرود و رباب است و ساقی و رند
معنی بصوت و بصورت خوشی　　که هم دلپذیری و هم دلکشی
تو میگون لبی ست این می منم　　بیا دلبت لب همی میزنم
بستی ترانه بسی دلکش است　　درود اندرون ترانه خوش است
درود است بیچاره را چاره ساز　　درود است درمانده را دلنواز

فصل سوم سال سوم از هجرت مقدس از انجمله غزوهٔ قرقرة و غزوه ذی امر

گوید نجومی چرخ کلام　　که چون شد دوم سال هجرت تمام
سوم سال آمد بغنه خندگی　　جهان یافت زین سال نو زندگی
سه بعد جهان زیب اقبال یافت　　ثلاثه موالید را چهره تافت
دو شد یک بزرگی دین یل سپهند　　فرشته قوی گشت و شیطان نژند
نبی ان درین سال کرد استماع　　که جمعی بهم کرده اند اجتماع
ز نسل سلیمند و غطفان همه　　براندیشه غدر و طغیان همه

بهمین سال بشنید خیر البشر | که از مکه شد کاروانی بدر
دران از قریش نامدار بانام | زراه عراق عازم شام
ز اسلامیان گشته اندیشه ساز | نکردند آهنگ راه حجاز
نبی از پی دفع آن حادثه | بفرمود تا زید بن حارثه
بد انسو روان گشت باصد دلیر | بران کاروان تاخت مانند شیر
فتاد اندران کاروان زلزله | گریزان شدند اهل آن قافله
همه مال را زید گرد آورید | بیک لک درم قیمت آن رسید
سپس زید فیروز طالع شتاب | شد از پای بوسی نبی کامیاب
نبی در حق زید گفته که او | بود از سران سراپا نکو
صبیح الخد اصبح خیزی نما | بجام جگر باده ریزی نما
مراغسل ده در شراب صبوح | صباحست وقت درود و فتوح

قتل کعب یهودی هم درسال سوم هجری

کنون قصه کعب اشرف شنو | ز الحرب خدعه خبردار شو
که از فتح پیغمبر گلعذار | بچشم دلش نو دمید خار خار
بغم خواری مشرکان حرم | زیثرب شد او زو به بطحی قدم
لب آلوده از هرزه چند گشت | گذشته ازین پیش این سرگذشت
بناگاه کعب از حرم گشت باز | رسول خدا مطلع شد ز راز
به اصحاب خود گفت آن کیست کو | کند فتنه کعب ناکس فرو
همانده محمد بن سلمه | پذیرای آن گشت پیش از همه
ولی سینه از فکر گشتش فگار | که پذرفته را چون در آرد بکار
سه روز اندرین فکر فاقه کشید | رسول خدا حال او را شنید
بگفتش مخور غم ولی سیر باش | درین کارکن تا توانی تلاش

محمد به احمد نمود التماس | که ای غیب‌دان حقیقت‌شناس
مبادا درین کار لازم شود | که ذکر تو بیگانگانه رود
نبی گفت گفتن مسزد ناگزیر | ستیزه قریب است رو یاوگیر
محمد چو اذن نبی گوش کرد | پذیرفت یاور بخود چار مرد
یکی بود زان چار ابو نایله | رفیق دوم حارث یک دله
دو دیگر بمودند یاری او | ازان پس به تدبیر کردند رو
چو بو نایله بود از سرنوشت | رضاعی برادر بآن کعب زشت
همه را بجا ماند و خود رفت زود | بحصنی که منزلگه کعب بود
بوی گفت کاین مرد یعنی رسول | بلائیست بر ما نموده نزول
از وردی اعراب در کین ماست | ازین ملک آمد شد خلق خاست
بما یافته زو بسی رنج راه | شود هر زمانی زما مال خواه
نداریم ما اینقدر دست رس | که خود خویش را سیر داریم و بس
جوابش چنین داد کعب تباه | که اینها همیگفتم از دیرگاه
شمردید قول مرا گو خسر | درین ملک دادید او را مقر
ازین بیش زین پیش خواهید گشت | پشیمان و از بام افتاده طشت
ابو نایله گفت هست اتفاق | بمن چند کس را و با او نفاق
ز افلاس خورده همه گوش پیچ | نه قوت و نه قوت بما مانده هیچ
توای در مروت ز هر دست به | گرو اسلحه گیر و قرضی بده
شب آریم آن اسلحه پیش تو | پذیرنده شد کعب آن آرزو
ابو نایله بعد ازان بازگشت | بیاران خود گفت آن سرگذشت
چو شب تیره کاری بعالم نمود | فروغ قمر ظلمت شب زدود
بهر بران غازی روانه شدند | در کعب کعاب را در زدند
ابو نایله خواند او را ز در | ز جا جست کعب جهالت اثر

دران اضطراب از طریق خطا — بحارث یکی زخم آمد بپا
ز زخمش چنان خون بسیار رفت — که بالیش ز نیروی رفتار رفت
رفیقانش افتاده نگذاشتند — از آنجا بهرگونه برداشتند
به پیش پیمبر رسانند خوش — سر کعب با حارث زخم کش
نبی چون بریده سر کعب دید — ره شکر حق از سر لب پدید
بمالید بر زخم حارث شتاب — ز فرخ دهن توتیای لعاب
بماندم خدا زخم او به نمود — تو گفتی که آن زخم هرگز نبود
حنا بست ساقی زندان بدست — که در دیده نقش جمالش نشست
بهر جام گویم درود شریف — که اینست آئین رند حریف

قتل ابورافع تاجر حجازی هم در سال سوم

همین قسم بشنو دگر داستان — ز والائی همت راستان
که انصار دو قوم وافر تراند — که از خزرج و اوس نام آورند
چو بودند از اوسیان ابن جبل — که بردند بر کعب اشرف زوال
ز داز اهل خزرج سران خوش سیر — که توفیق بخشد اگر دسترس
ز شمشیر ما نیز گردد قتیل — شریرے که با کعب باشد عدیل
ابورافع از تاجران عرب — علم بود در کبر و کین و ذهب
دژی داشت گشته برفعت علم — در اقصای خیبر بقرب حرم
دران آهنین دژ بجار دلی — همی بود وسنت می غافلی
بکفار میداد یاری زمال — که گردند با مومنان کین سگال
همه اهل خزرج فراهم شدند — هم آواز و همراز و همدم شدند
چنین شد مقرر پس از گفتگو — که بر قتل بورافع آرند روی
مراین کار را پنج دشمن شکن — گرفتند بر همت خویشتن

یکی بود عبد الله بن عتیک | که در تاختن گوی بردی ز پیک
بهمراهیش چار دیگر دلیر | کمر چست بستند بی هیچ دیر
پس این پنج با یکدگر گشته یار | دویدند از حکم احمد بکار
رسیدند تا قلعهٔ آن عدو | بوقتی که خورشید می‌شد فرو
سواشی و مردم بقلعه درون | در آن وقت می‌آمدند از برون
چو عبد الله اقبال این چست داشت | رفیقان خود را همانجا گذاشت
چو آمد قریب در این حصار | توکل نموده به پروردگار
چو مردی که حاجت نماید قضا | نشست آن سبکتاز در راه دغا
گمان برد دربان ناقص تمیز | که عبد الله از اهل حصن است نیز
بگفتش درآ کی گه بستن است | که بیگاه شد گاه دربستن است
در آن قلعه عبد الله آمد ز در | همی داشت برکار دربان نظر
چو دربست بواب و هم قفل زد | درآویخت اقلید بر یک وتد
پس از باب و اقلید تا اوردیاد | سر خواب آگین ببالین نهاد
چو عبد الله آن فرصت نیک دید | جدا کرده از میخ بستد کلید
سبک قفل بگشاد و بگشاده داشت | برای هزیمت ره آماده داشت
از آن پس خبرجوی شد در نهان | ز حال ابو رافع تیره جان
شد آگه که بر بام بالا وثاق | به افسانه جفتست و از خوف طاق
ز افسانهٔ خویشتن بسته هوش | به افسانهٔ قصه‌خوان داده گوش
شد آخر تهی جوی قصه ز آب | ابو رافع افتاد در سیل خواب
چو پرداز میان قصه‌خوان رخت خویش | فلک قصهٔ تازه آورد پیش
حریفانه عبد الله آنجا رسید | زن و شو در آنجا و جا خفته دید
ندانست اندر شب تیره فام | که بو رافع از هر دو باشد کدام
بگفتش ابو رافعا در خطاب | ابو رافع آهسته دادش جواب

چو بشناخت عبدالله آواز او | حسام خود آورد سویش فرو
ولی خود بخود یافت جانش خبر | که شمشیر بروی نشد کارگر
زمانی تغافل پذیرفت پیش | از آن پس بدل کرد آواز خویش
دگرگونه گفتش ابو رافعا | که بوده ندا کن چه بوده ندا
ابو رافعش گفت با صد دریغ | که بر من زده کس درین خانه تیغ
پس آن تیغ زن تیغ دیگر زدش | درین باز هم کارگر نامدش
سپس کوفت عبدالله سینه صاف | بسینه درش تیغ سینه شگاف
ز سینه به پشت آمدش تیغ سخت | بخواب اجل رفت آن خفته بخت
چو عبدالله این فتح نامی گرفت | ز دشمن کشی دوستکامی گرفت
روان گشت ناگه ز زینه فتاد | که شد ریش یک پای آن مرد زاد
بپای دگر طرز جستن گزید | ز قلعه برآمد بیاران رسید
پس آن تیغ یار کثیر الوفا | همانجا توقف نمودند تا
شنیدند افغان اهل حصار | که بو رافع از دهر بربست بار
قوی پنجه عبدالله پای ریش | بیاران بیان کرد لنگی خویش
رفیقان شدند از وفا حاملش | رساندند تا احمد مرسلش
بگفتند در پیش خیر البشر | که شد کشته بو رافع خیره سر
رسول خدا شاد و خوشنود شد | گزارنده شکر معبود شد
بر آن ریش عبدالله ور دو دست | همان دم شفا یافت آن حق پرست
چو قتل ابو رافع تیره هوش | یهود حسد پیشه کردند گوش
فتادند از خوف در تاب و تب | بگفتند با یک دگر از عجب
رفیقان احمد چه گردن کشند | بدر بسته در خصم را میکشند
بده ساقیا باده پر فرح | که زان باده خندد دهان قدح
دهان را قدح سان چو خندان کنم | درو دو فرح را دو چندان کنم

بیان سوانح اهل بیت قدسی آنحضرت صلی الله علیه وآله وصحبه وازواجه خصوص ولادت مبارک امام حسن رضی الله تعالی عنهم اجمعین

همین سال ثالث شفیع الانام / علیه الصلوة و علیه السلام
بحفصه که فاروق را دخت بود / نکاح همایون خود را نمود
بزینب که بودش خزیمه پدر / برآراست خوش خوش نکاح دگر
درآور تو ای سامع حق نیوش / سخن های شیرین چو شکر بگوش
که آمد همین سال فرخنده بهر / امام گرامی و سامی بدهر
پذیرفته خاصهٔ ایزدی / خجسته گلی گلشن سیدی
نبی را بشکل و شمایل شبیه / سعید و شهید و جمیل و نبیه
سر و سرور و سید و مهربان / لطافت قرین و سعادت قران
حلیم و زکی و تقی و ولی / امام مقدس حسن بن علی
تولد پذیرفته از فاطمه / شرف داد جان و جهان را همه
ز وقتی که شد پیر و کودک پدید / چنین کودکی پیر گیتی ندید
بگوش پیمبر رسید این نوید / که شد دیده افروز شمع امید
بکاخ علی شکر گویان رسید / بزرگی در آن خورد و بسیار دید
ستد در کنارش بصد مهر و ناز / در دل بر آن دلکشا کرد باز
بباغ دو گوشش بهین و یسار / رساند از اذان و اقامت بهار
تراشید بگذشت چون هفت روز / ز سر موی آن ماه عالم فروز
برابر بمو نقره در صدقه داد / حسن نام نیک نبیره نهاد
بترتیب آورد از راه مهر / عقیقه پی آن دل افروز چهر
حسن آنکه شد احسن المحسنین / چو گنجیست در عالم ماء و طین
عیان کرده حسن محاسن ز اسم / ببخشید جان مکارم ز جسم

بود فضل او در فضایل کثیر — بیالش نباشد نهایت پذیر
ز هجرت شده بود پنجاه سال — که فرسود وی از جهان نهال
مر او را به یثرب میان بقیع — بود روضهٔ دلنواز و رفیع
سیادت شرف دارد از نسل وی — ازو باد خشنود قیوم حی
زهی لطف ساقی رضوان مثال — که یابم ازو می چو شیر حلال
در آرم دل از دست رفته بدست — شوم از در و دنی شاد مست
مغنی ز گل تازه شد روزگار — ز گلبانگ خود کن دوچندان بهار
چو اول درود و ست آخر درود — سرود ترا باد ناصر درود

غزوه احد چون از غزوات کلیه بود پنج مقاله در ذیل آن آورده شد مقالهٔ اول در مقدمات این غزوه

ز جنگ احد من بنام اسد — در آرم بنامه همه نیک و بد
که در بدر اکثر سران قریش — شب مرگ دیدند از روز عیش
کسانی که ماندند باقی ز تیغ — بمکه رسیدند بعد از گریغ
چو محسوب شد مال آن قافله — که آورده بودش ابوحنظله
ز مثقالهای طلا در شمار — شد آن مال را ربح پنجه هزار
پس از نامداران آن قوم چند — ستیزنده و خود سر و کین پسند
چو صفوان و چون اسود و عکرمه — که دیدند انصاف در مظلمه
بگفتند این حرف با لاتفاق — ابوحنظله را که ای پر نفاق
ازان سرورانست این ساز و برگ — که از دست احمد چشیدند مرگ
کنون در دل ما چنین است کام — که آریم رو در ره انتقام
زر ربح پرگنده سازیم تا — فراهم شود لشکر غم زدا
دلیرانه از شوکت و سرکشی — بر احمد نماییم لشکرکشی

بیاران ازان خواب داد آگهی
که اینست خوابم ز شبهه بری

بگفتند یاران خیر الرسل
که ای علم تو عالم جز و کل

چو فرمودی از لطف تقریر خواب
هم آور به تقریر تعبیر خواب

بیاران خبر داد خیر العباد
که از درع باشد مدینه مراد

کند رخنهٔ تیغ ایمان بر آن
که آید بسویم گزند گران

بود گاو مذبوح مشعر برین
که قتلی رود بر دلیران دین

قتیل گشته باشد دلیل قوی
بمرگ یکی از سران نبوی

نبی از کرم بهر پاس قلوب
طلب داشت از حاضران رای خوب

چنین گفت عبد الله بو سلول
که بس آزمودیم ما ای رسول

چو از شهر بیرون نهادیم گام
نگشتیم بر دشمنان دوستکام

چو کردیم پیکار اعدا بشهر
گرفتیم از دولت فتح بهر

توابع فرستاد اندر حصون
بجا بود باید بشهر اندرون

ولی گفت حمزه بخیر الانام
که ای در صف اهل همت امام

بشهر استقامت چه چستی بود
که محمول بر ضعف سستی بود

خدایی که در بدر با فوج کم
ز اقبال اسلام برزد علم

دهد مر ترا چیرگی بر قریش
که امروز زان روز بیش است جیش

دگر مالک ابن سنان عرض کرد
که نبود ز دو حال بیرون نبرد

یکی هست فتح و شهادت دگر
بهر یک از ینیم خورسند تر

اگر غالب آییم غازی شویم
و گر نه بخلد مخلد رویم

هر آنکس که در بدر حاضر نبود
سوی جنگ صف میل افزون نمود

نبی را نبود است میل درون
که جنگ آورد از مدینه برون

ز اعیان [illegible]
زدند از همین میل باطن نفس

ولی آ [illegible]
که یک بود شهر و صفش در دغا

پی خاطر سخت کوشان رزم — سحنک صف از شهر فرمود عزم
بیاران خود گفت از روی جد — که گردید بهر غزا مستعد
بجمعه نماز جماعت نمود — ادا کرد فرضی که در عصر بود
پس اندرون حجره شهنشاه عصر — قدم کرد در حجره فرخنده قصر
بسر بست دستار رفعت طراز — ازان فخر دستار شد سرفراز
چو سید زره اندر آغوش کرد — سراسر زره حلقه درگوش کرد
نشانه سپر برفگند آن شفیع — سر نیزه فرمود برکف رفیع
کمر بست و شمشیر آویزه ساخت — زهیبت دل کفر صد ریزه ساخت
تمل زحجره برون ساخت میل — نظر کرد اصحاب را خیل خیل
کسانیکه بودند کوشنده تر — پی رزم میدان سحبر البشر
چو دیدند او را مسلح شده — شدند از جسارت ندامت زده
گسلتند با وی که ما را چه کار — که یاریم در پیش تو رای زد
کجا دانش تو کجا عقل ما — کجا مهر روشن کجا ذره ها
به ذره نباشد اگر فیض مهر — درخشنده ذره شود تیره چهر
پشیمان شدیم از سخنهای خویش — پسندیده خویش آوریم بیش
نبی گر زنت که شما را نخست — صلاحی که آمد بخاطر درست
نکردید خود اختیار آن صلاح — بپوشیدم آخر ثبات و سلاح
نبی را نباید که سامان جنگ — برون آورد تا به پایان جنگ
نمائید مر صبر را التزام — که بی صبر هرگز نیاید بکام
شما غالب آئید تا وقت صبر — که آب سفید است در تیره ابر
بگفت این و بر راحله شد سوار — بپا سپیان راحله [illegible]
کسانی که بودند اندک بسال — معاف آمدن از حضور قتال
چو شب زنگ کفر سیه دل گرفت — شهنشاه اسلام منزل گرفت

محمد بن المسلمه شیر پاس | همی داشت با پنجه ایزد شناس
رفیقان پیغمبر نامدار | هزارند و یکدل زره ور شمار
زره اندرین فوج صد بود و ده است | ولی اسپ از ده و نیز دو ده است
سحرگه ز منزل روان شد رسول | احد کرد خود را مکان نزول
همانجا ادا کرد خود با سپاه | نماز دل افروز در صبحگاه
ز اول یکی داشت در بر زره | ضمیمه بر و کرد دیگر زره
یکی خود بر فرق والا نهاد | ازان درجه خود بالا نهاد
درین حال عبد الله بی وفاق | که ابن سلول است آن پر نفاق
ز فوج نبی با سه صد یار خویش | جدا گشت از عجب و پندار خویش
یکی از صحابه به دنبال او | همی رفت و میگفت پند نکو
بگفت آن منافق که راه خرد | به احمد نمودیم او کرد رد
فشردی اگر پای در شهر ما | ز ما آمدی پای مردی بجا
بگفت این و در خانه خود خزید | موافق نباشد به یاران پلید
صحابی ز سودای پندش گذشت | بفوج دلیران دین باز گشت
پس احمد بجنگ آشتیان ایستاد | که کوه عنین از سوی چپ فتاد
مدینه ز پیشش رخش دیده شد | ولے از قفا ماند کوه احد
بکوه عنین از قضا رخنه بود | که کنج کمین و ره فتنه بود
بعبد الله ابن جبیر از خرد | نبی گفت تا رخت آنجا برد
بهمراهش مرد پنجه گماشت | که هر یک به تیر افگنی دست داشت
بتاکید گفتش رسول زمن | کز انجا نه جنبی تو بے اذن من
ازین حکم عبد الله شیر مرد | شد و خویش را سد آن رخنه کرد
سپس مصطفی گشت ترتیب ساز | خود آمد بقلب اندرون دلنواز
بهلش به ره رفت عکاسه جای | بیاریش ابوسلمه افشرده پای

ستادند در پیش بیچون علم — یکے بو عبیده دگر سعد هم
چو این حسن ترتیب آمد پدید — بمقداد میری ساقه رسید
سران امیران بر آمد به اوج — ز اسلامیان بسته شد فوج فوج
در اول غزا سه لوا شد بلند — لوا ها گرفتند سه حق پسند
شعاری که در غزوهٔ بدر بود — نبی غازیان را مقرر نمود
رسید از اعدا گروها گروه — مقابل ستادند مانند کوه
صف آرای گشتند بهر نبرد — ابو حنظله قلب را سخت کرد
سوی میمنه خالد بن ولید — علمدار اندر هوا سر کشید
سوی میسره عکرمه بست صف — که باشد ابوجهل را او خلف
فلان سو فلان و فلان سو فلان — زمین را نمودند چون [illegible]
در افواج اینچنین پندار دار — گرفتند کفار دیگر قرار
علمدار کفار روز احد — بطلحه علم بود بو طلحه شد
ازان پس زنان پیش صف صف زنان — دف نوحه و نوحه دف زدند
قتیلان بدر آوریدند یاد — نمودند تجدید ذکر عناد
چو هنگام مردان میدان رسید — روان هر زنی در پس صف خزید

مقاله دوم در مقابله و مقاتلهٔ طرفین و غلبهٔ اهل اسلام

تواریخ دان معانی پسند — چنین کرد معنی بتاریخ بند
که اول قدم زد بمضمار پیش — ابو عامر راهب زشت کیش
بقوم خود او پس گفت از شکوه — که بو عامرم راهبم ای گروه
دلیران اوسش چو بشناختند — لگد کوب [illegible] ساختند
پس آن بد گهر با رفیقان خویش — بزد تیر بر مردم نیک کیش
ملامال احزاب از دشمنی — [illegible] ساختند جنگ به سنگ افگنی

ز دیگر طرف تیر و سنگ آنقدر   روان شد که بگریخت آن بدگهر
بناگاه طلحه بصف مصاف   مبارز طلب شد بصد گونه لاف
مراین طلحه را بود بو طلحه آب   که شد از دلیری مبارز طلب
ز دین پروران تافت سویش عنان   علی شاه شیران و شیری شهان
چو باران که از ابر ریزد فرو   به یک قطره آمد بر آن شعله خو
بضربی ز پایش در آورد زود   پس آن معدن شرم رجعت نمود
بگفتند یاران که بودی بکام   چرا کار طلحه نکردی تمام
علی گفت شد وقت افتادنش   عیان عورتش چونکه زادنش
نمودم من از شرم عطف عنان   ولی او نخواهد برون برد جان
همان لحظه صعب سوی طلحه تاخت   ز تیغ روانش روان دور ساخت
بگویند آن کشته کیشش که دید   بخواب اندرون مصطفای حمید
عبارت ز طلحه بود در عیان   نبی گفت تکبیر با مومنان
پس از طلحه عثمان بو طلحه زود   علمداری خود پرستان نمود
بر و حمزه گردید تیغ آزما   که از شانه تا پاشنه شد جدا
نمود از پس او بمیدان رزم   دل بوسعید ابو طلحه عزم
بزد سعد وقاص تیری برو   که چون سگ فتادش زبان از گلو
سپس ابن طلحه مسافع بنام   علم بستد و گشت میدان خرام
زدش عاصم پور افلح خدنگ   که شد گلبن عمر او نیم رنگ
تن نیم جانش ربودند زود   به پیش سلافه که مادرش بود
سلافه چو دانست حال پسر   که از دست عاصم در آمد بسر
بر آن شد که نوشد بهر گونه تاب   ز کاس سر ابن افلح شراب
بگفت از کسی فرق عاصم برد   پس آرد به پیشم صد اشتر برد
مسافع چو رخت از میانه کشید   اخش حارث طلحه ناگه رسید

چو گیرد ز دست من این تیغ تیز | گذارد حق او بوقت ستیز
بسی از صحابه نمودند میل | دلی میل ایشان پذیرفت نیل
نبی چشم بر بودجانه گشاد | بدستش ز دست خود آن تیغ داد
نمود از نبی بودجانه سوال | که چه بود حق تیغ برگوی حال
بگفت آنکه بر هر که ضارب شود | تمامش کند پس بدیگر رود
پس بودجانه ستد تیغ تیز | چو شیری در آمد میان ستیز
کسی را که آن تیغ می آزمود | دل از جان و جان از بدن می ربود
براه حق از بسکه کفار گشت | بهر سو که رو کرد دریافت پشت
شنیدم که اول علی عزیز | دوم بودجانه سوم حمزه نیز
نمودند کاری دران کارزار | که انصاف آورد تحسین نثار
زهی بودجانه که از تیغ تیز | نمود اهل انکار را رستخیز
بجایی رسید آن نبرد آزما | که نسوان کفار را بود جا
ندانست نیکو که تیغ شریف | بخون ضعیفان نماید کثیف
به اطراف دیگر برآورد دست | پسی دل شکست و پسی سینه خست
پس اسلامیان جمله از جای خود | ببردند حمله برا عدای خود
چو دریا بخود جوش انداختند | به بد گوهران قطره زن تاختند
دهاده در آمد به پیر و جوان | زبازه برآمد ز تیر و کمان
غزات اسپ همت برانگیختند | طغات از ز حمله بگریختند
چو دلهای کفار از جای رفت | ز برج سر شان مه رای رفت
گرفتند در پیش راه فرار | بدادند بر بی قراری قرار
زنانی که بودند در دف زنی | فتادند در مویه و مو کنی
پس اسلامیان از پی دشمنان | عنان تاب گشتند نعره زنان
تهی دیده میدان ز رنج عدو | به اخذ غنیمت نهادند رو

مقاله سوم در غلبه اندیشان و جانفشانی بعضی و قلت کیشان در انحال پریشان و شهادت چندی از ایشان رضی الله عنهم اجمعین

نبرد آزمای جهان دو رنگ / چنین نقش بست از دو رنگی جنگ
که در حالت چیرگی ناگهان / بر اسلامیان شد دگرگون جهان
یکی فوج از کافران شدید / تعین بود با خالد بن ولید
نظر کرد خالد چو در سینه تاف / بکوه حنین اندرون یک شکاف
بدست کمین دامن دل سپرد / همی منتظر بود بر دست برد
چو عبدالله بن جبیر اهتمام / بحفظ کمین گاه کردی تمام
بهر جا که خالد سر پر زکین / برون آوری دیدی از جیب کین
ز تیر رفیقان عبد اللهی / همی کرد پهلوی همت تهی
تزلزل چو در مشرکان اوفتاد / بغارت فتادند اهل جهاد
رفیقان عبدالله از حرص عام / بتاراج بستند سودای خام
بسی گفت عبدالله نیک کیش / ز پند پیمبر بیاران خویش
ولیکن نشد گفت او سودمند / بماندند با او مگر شخص چند
چنان وقت خالد غنیمت شناخت / بیکبارگی بار رفیقان بتاخت
به تیغ روان داد اندر نفس / شهادت بعبدالله و چند کس
درآمد چو گرد از پس مؤمنین / ز بس گرد شد تیره روی زمین
سراسیمه گشتند اسلامیان / نبود است تمیز اسلامیان
بکس در نبود اندر آن اضطرار / شعار شعور و شعور شعار
نهادند در یکدگر تیغ تیز / نمودار شد وحشت رستخیز
یکی کشته گشت و تن دو رشید / ز یک تن نهان دو جراحت کشید
پراگنده کفار یکجا شدند / پس از ناتوانی توانا شدند

اسید است خاص کز وقت جدال — شدی رستمش لابه کیر بجو زوال
سعید رستم سعد ابن معاذ — که بهر سعادت شد آتش ملاذ
حق اندیشش گشای نگاه تبار — بود حارث بد دل نامدار
روایت رسیده ز قول علی — که فرمود آن شاه جمع دلی
که چون کرد کرد شکست مجاز — بگلزار اسلامیان ترکتاز
نجم از توسنے سوی من رو نهاد — عنان تمالک ز دستم فتاد
زمانے به پیش رسالت پناه — در آ و بختم با مخالف سپاه
قدم بر قدم ساختم عزم پیش — جراحت ز دم بر لبے زشت کیش
ولی زشت کیشان فراوان بدند — ز نور نبی پرده من شدند
چو افتاد چشمم بسوی قفا — ندیدم از جمال شریفش ضیا
بخود گفتم آن شاه عالی وقار — پذیرفتنی نیست هرگز فرار
نمی بینم آن شمع جمع حیات — هم اندر قتیلان تیغ ممات
مگر حق برشتی افعال ما — غضب کرده و برده اش بر سما
کنون آن نکوتر که من بی دریغ — زنم تیغ تا کشته گردم به تیغ
برین قصد بر مشرکان تاختم — قتالی ز جان سپر ساختم
پراگنده گشتند اهل غرور — نمود آفتاب نبوت ظهور
بنوری که زان شمس آمد پدید — دل من ز تاریکی غم رسید
یقین شد که ایزد بقدسی جنود — ز بد گوهران حفظ وی کرده بود
بر ایشان یکے حمله بردم مهیب — مر آن جمع را تفرقه شد نصیب
دگر فوج بر عزم فتنه رسید — بیک صدمهٔ حمله از هم رمید
سپس فوج دیگر ره کین سپرد — زمین دیدا و هم چنان دست برد
علی آنکه او را چه دانم ستود — بیا دست بر دنمایان نمود
بهر گه که از حمله آن شیر مرد — بر آورد از مشرکان گرد

سهیل و دگر بود دربانزد دل | شد ندی بحفظ نبی مشتغل
شود ندی از حربهٔ آنگون | عدو رسته [illegible] اندیش را غرق خون
چو از حیدر آن افتخار فحول | چنان رفت آمد به پیش رسول
ز داد جوش انصاف دم جبرئیل | به احمد که ای راه حق را دلیل
کمال است این از وی و یکدلی | که آورده در خدمت تو علی
که برزد سر سید المرسلین | که هست او ز من من ازو هم یقین
دگر باره جبرئیل زد این نوا | که بشنید [illegible] آن هر دو شما
درین حال آمد ندای ز غیب | که گوینده گفت ای بی هیچ ریب
فتی نیست الا علی ولی | نه سیفی مگر ذوالفقار علی
علی زین ندا آنچنان گشت شاد | که از جوش بهجت بگریه فتاد
چو شمع سخندان بگریست نیز | ادا کرد شکر خدای عزیز
جز آنانکه مجروح فرمودشان | تن چارده کشت حیدر بجان
علی دلاور بگاه نبرد | بفرخنده تن شانزده ضربه خورد
ولیکن از انجمله در چار ضرب | ز پا اندر افتاد آن شیر حرب
بهر باره مردی که از رنگ و بوی | ز گلزار فردوس می برد گوی
مراورا نمودی ز افتادگی | ستاده چو سروی بآزادگی
بگفتش بآن تیغ زن در عدو | که حق راضیست و نبی هم ز تو
علی با نبی گفت بعد از نبرد | ز هر باره امداد آن طرفه مرد
نبی گفت تو می شناسیش نیک | علی گفت من می ندانم ولیک
بر حیه که کلبی است [illegible] جمال | نبی ماند آن ماه اوج کمال
نبی گفت او بود روح الامین | که آمد بکار جهاد مبین
عزیزی ز انصار و نامش زیاد | با و چارده کس رفیق جهاد
ره همت [illegible] شتافت | ز زخم [illegible] پهلو [illegible] یافت

به پیش نبی بهر یزدان فرد | رسید و باسهای دین حرب کرد
بشمشیر او گوشه گوش ناب | تو گفتی که افروخت آتش ز آب
زیاران او گشت یک یک قتیل | همش آمد آواز طبل رحیل
زد و خورد بسیار زخم گران | ولی از زد و خورد شد ناتوان
نمودند کفار بر وی هجوم | که تا سر برندش بشمشیر شوم
تنی چند از اهل اسلام زود | گرفتندش از دست جمع جنود
طلب خواست او را پیمبر به پیش | برآوردش از تشنه بزانوی خویش
تفقدکنان از نکو خو برو | رسیده بد در روی آن خوبرو
هزار آفرین بر زیاد سعید | که تکیه بزانوی سید گزید
بران تکیه دل از تردد رهاند | ز روشن دلی جان روشن فشاند
فریقی ز کفار تیره ضمیر | فگندند بر اهل اسلام تیر
خصوصا ابن عرفه که گاه و غا | خطا کم شدی تیر آن پرجفا
ز همجنس خود تیر زد بیشتر | فتادند اسلامیان در خطر
به امر نبی سعد وقاص زود | مقابل به تیر افگنان جا نمود
ز هر جانبی تیر ها بیش و کم | روان آمد و رفت تا چند دم
نبی داد تیری ز پیکان جدا | به سعد و بگفتش که ای حق گرا
تو این تیر بر ابن عرفه رسان | که بس کج نهادست مثل کمان
روانش سعد تیری که پیکان نداشت | روان کرد ماری که دندان نداشت
ازان ضرب مضروب افتاده شد | سزا بهر آن ناسزا داده شد
اولی العزم نوحی تبسم نمود | که دندان پیشین چو انجم نمود
بتحسین خود سعد را کرد خاص | که زین بی‌حیا خوش گرفتی قصاص
دعا کرد بر سعد خیر العباد | که تیر دعا هرگزت رد مباد
همش زان دعا شد دعا مستجاب | همش تیر برزد بصوب صواب

زمانے که پیری مر او را رسید — بصارت شد از چشم او ناپدید
بگفتند با وے همه همرهان — که فیض مجسم توئی بے گمان
ز تو حاجت اهل حاجت روا — تو بینائی خود نخواهی چرا
بگفتا که نزدیک من از بصر — رضاے خداوند من دوست تر
ز انصار مردی ابوطلحه نام — به تیر افگنی داشت دست تمام
بلندی گرا بود آوازه او — چو آوازه دین و نام نکو
به پیش نبی در احد خویش را — سپر کرد دفع بداندیش را
برون ریخت از جعبه تیری که داشت — کمان بست و تیر ها میگذاشت
به هر تیر کز شست کردی رها — زدی بانگ و گفتی رسول اللها
منم از تو کم بلکه بسیار کم — هزاران فداے تو من نیز هم
پیمبر تماشاے او مے نمود — که تیرش کجا رفته آمد فرود
چو انداخته شد همه تیر وی — نمانادش بکف تیر تدبیر وے
نبی از زمین چوب پاره او — ستاندی و دادی که زن بر عدو
نهادی چو بوطلحه اندر کمان — شدی تیر آن چوب گشتی روان
نبی در حقش گفت کز مرد جل — بود بهتر آواز این زنده دل
در آن تفرقه مصعب حق پرست — که بودش لوائے معلی بدست
نه از جا گذشت و نه رایت گذاشت — بسان علم پاے برجاے داشت
بنا گاه ابن قمیئه سید — بشمشیر دست یمینش برید
وی از دست چپ داشت آن لوا — بریده شد آن دست هم از قضا
پس از هر دو بازوی خود آن علم — نگهداشت و کرد با سینه ضم
ز ابن قمیئه دگر زخم خورد — احد را بجنگ احد جان سپرد
مر او را برادر ابوالروم بود — پس از وی علم را نگهداشت زود
بقولی فرشته علمدار شد — به تمثال مصعب نمودار شد

بجا داشت تا وقت هیجا قدم | علم چون فرشته ملک چون علم
نبی چون ازان سعر گشت باز | بگفت ای فلانکس علم پیش باز
ملک گفت او را که مصعب نیم | نگر در حقیقت که غیره ویم
بدانست احمد که رب الودود | فرشته علمدار فرموده بود
فرشته چو در موقف خویش رفت | ابو الروم رایت ستا پیش رفت
ابو بکر صدیق داده خبر | که چون در احد فتنه بر کرد سر
بروی نبی حلقهٔ خود سخت | درون رفت شد سینه ام لخت لخت
سبک بو عبیده که اندر کلام | بجراح او را عیانست نام
سر حلقه از روی خیر البشر | بدندان خود در ستد چست تر
بزور تمام آنچنان بر کشید | که دندان خود در ازین کنده دید
زخسار احمد ترا دید خون | شفق شد ز خورشید گویا برون
ز دلخستگی مالک ابن سنان | کشید آن همه خون بل از دهان
نبی در حقش این گهر ریخته | که خونم بخونش در آمیخته
هر آنکس که با خون من همدم است | ز نار سقر مطلقا بی غم است
فتاده که او راست نعمان بدر | یکی تیر خورد از یکی کینه ور
جدا چشمش از چشم خانه فتاد | ز بی دیدگی اشک حسرت کشاد
به نزد نبی آمد و عرض کرد | که ای لطف تو دافع جمله درد
مرا هست در خانه همخانهٔ | فروغ رخش شمع کاشانهٔ
دل من بمهرش در آمیخته | دلش هم بمهر من آویخته
کنون خوف دارم که آن خوب چهر | ز بی چشمی من شود سرد مهر
ترحم بر او کرد خیر العباد | جدا گشته چشمش بحدقه نهاد
ز فیض مساس شه انبیا | ز اول فزون شد بچشمش ضیا
فتاده به پیری فشاند این گهر | که آن چشم بیناتر است از دگر

بلی بود در کافران عرب ... زهیرش پدر بود و با لقب
پس یک کلان سنگ شد گوشه گیر ... ورا انجا همی زد شباشب بتیر
ز تیرش به بسیار مومن رسید ... چه عز شهادت چه زخم شدید
بناگاه مالک ز خود بی خبر ... برون آورید از لبش سنگ سر
ز دوش سعد وقاص یکچوب تیر ... که بگذشت از دیده آن شریر
همان تیر او را به دوزخ رساند ... همان چوب او را در آتش نشاند
نبی از سکک دستی شست سعد ... شگفت و ثنا گفت بر دست سعد
یکی قصه حنظله استماع ... که ابن ابو عامر است آن شجاع
سعادت بوی ازلی آورده بود ... که وی روی دل سوی دین کرده بود
بدل داشت مهر خدا و نبی ... ز کفر پدر بود پس اجنبی
عروس جمیله بحسن و بنام ... بخود نام زد داشت آن شاد کام
در ایام قرب عروسی و خویش ... بناکام جنگ احد یافت پیش
شب روز جنگ احد از قضا ... قرین گشت با زوجه خوش لقا
ز مهروی خود رویت ماه یافت ... ز دلخواه خود کام دلخواه یافت
پس از ختم شب در دم بامداد ... ز حرصی که بودش در ام جهاد
نفرمود دفع جنابت ز آب ... چو آب روان شد روانه شتاب
چنان شوق دل مر غزا را گماشت ... که پروای غسل جنابت نداشت
بعشق احد رفت سوی احد ... نبی را در آن غزوه همراه شد
بر آهن دلان سخت میر و حدید ... در آن معرکه گشت آخر شهید
نبی گفت دیدم که اندر رهوا ... ملایک بشستند جسم ورا
عزیزی سر حنظله رفت و دید ... که آب از تن پاک او میچکید
ز مواجی سجد توفیق رب ... غسیل الملائک شدا ور القب
دل عمر ثابت ازین غزو پیش ... نمود ست ثابت بفرخنده کیش

بوی قوم وی منمود تدبید ‌‌ کرشو کامل الدین نشا سود مند
بروز احد حق برو رحم کرد ‌‌ که در باغ اسلام شد تازه ورد
بیکبارگی یافت دینش کمال ‌‌ مسلح شد و آمد اندر قتال
از آن پس کر بسی داد داد جهاد ‌‌ میان جراحت کشان در فتاد
رسیدند اسلامیان نزد وی ‌‌ بجستند مقصود آن نیک پی
چنین داد پاسخ که رب العباد ‌‌ ز گنج دلم قفل تنگ بر گشاد
ز بهر حق و احمد و دین پاک ‌‌ رسیدم درین عرصهٔ هولناک
خود اکنون زبان شهادت رسید ‌‌ بگفت این و از نیک گفتن رهید
نبی در حقش گفت کان خوش سرشت ‌‌ بود غیر شهد ز اهل بهشت
سعیدی ز احبار قومی یهود ‌‌ سمی مخیریق ممتاز بود
بحکم ازل بود نیکو مآل ‌‌ نکو بود حالش هم از فرط مال
ز پیشین کتب خوانده بود آن خبیر ‌‌ صفت‌های پیغمبر بی‌نظیر
یقینش فزون گشت در نفتر ‌‌ که احمد همان ذات پاک است و بس
بروز احد کرد ششش ظهور ‌‌ ز ماه دلش ابر افتاده دور
بهم جنس خود گفت پیداست این ‌‌ که احمد بود خاتم المرسلین
بود چون او فرض بر آگهی ‌‌ نشد تارک الفرض جز ابلهی
به پیکار اعداش سازید چون ‌‌ که گر گردید فایز نه خیر دو کون
یهودان بپاسخ گشادند لب ‌‌ که امروز روز است شنبه لقب
به شنبه روا نیست ما را قتال ‌‌ نسازیم جز طاعت ذو الجلال
به آن جاهلان گفت مخیریق باز ‌‌ که احمد ز یزدان بنده نواز
رسانید دینی که از حکم خویش ‌‌ فرو شسته احکام ادیان پیش
بگفت این و امید از غیر برد ‌‌ براه احد تا احد ره سپرد
سطیعانه آمد بنزد رسول ‌‌ بجان کرد دین نبیش قبول

بگفتا پس از من بهالان من — نصرت کنی ای رسول زمن
ازان پس بر اعدای من حمله کرد — زد و خورد و شمشیر خون شیر مرد
چو از زخم بسیار فرسوده گشت — بگلزار فردوس آسوده گشت
نبی مال برگفته او فشاند — همه در حق مستحقان فشاند
چنین گفت در حق آن نیک کس — که مخیریق خیر الیهود است و بس
یکی از احبار خیر الانام — که جز وهب مزنی مدانش بنام
نمود از وطن با دل پر صفا — عزیمت سوی خدمت مصطفا
رفیقش شده این برادر براه — مسمی بحارث سبکرو چو ماه
چو مزنی سیان مدینه شتافت — نبی را میان مدینه نیافت
بسوی احد روی همت نهاد — که غوغا کند یار اهل جهاد
بوقتی رسید آن سعادت نشان — که بودند غالب خدا دوستان
نظر کرد کفار را گرم تیز — همه سرد بودند و گرم گریز
به اخذ غنیمت سبک دست برد — غنیمت ستانی غنیمت شمرد
چو از فوج خالد براه کمین — دگرگونه شد حالت [illegible]
عزیزان دل از دست انداختند — ذلیلان سر فتنه افراختند
زهی مزنی و حارث شیر مرد — که از جند سگ جان برآورد گرد
در آنحال یک نفر [illegible] — ز گستاخی آمد بقصد نبی
بپرسید احمد که آن کیست کو — کند فتنه این خبیثان فرو
جوابش چنین کرد مزنی ادا — که بر جان تو باد جانم فدا
بگفت این و شد مستعد نبرد — کمان راکج و تیر را راست کرد
تهی کرد در روز [illegible] ادب — شتابان بتیرش [illegible]
چو برگشت آن فوج فوج دگر — ز دیگر طرف گشت چالاک تر
چنان پهلوان تیغ تیز از نیام — برآورد چون ماه از تیره شام

تگش اندران عرصهٔ هولناک — چکاچاک شمشیر او چاک چاک
نمود آنچنان دست برد درشت — که شد پیش ور وی آن فوج پشت
زدیگر طرف چند گستاخ خوی — بقصد پیمبر نهادند روی
بمزنی نبی گفت کای تیر باز — در جنت از بهر تو گشته باز
چو مزنی شرابی بشارت چشید — نگنجید بر جا و از جا دوید
بکفار چندان در آویخت چست — که فرمود نقش شهادت درست
چو بعد از فنا یافت پاینده زیست — شمردند بر جسم او زخم بیست
بر آئین عم حارث از بهر جنگ — همی تاخت تا رست زین دیر تنگ
نبی بر سر مزنی ایستاده بود — بچشم ترحم نگاهش نمود
بگفت از تو خشنود بادا خدا — که بسیار خشنود کردی مرا
سپس با وجود جراحات سخت — بقبر آوریدش زهی نیکبخت
لب سعد و قاص سفته گهر — که پیر دل ندیدم چو مزنی دگر
زنی بنت کعب ام عماره نام — نه زن بلکه در رزم مرد تمام
زنی بود زور آور سال خورد — ولی بود مردانه وقت نبرد
بسی راز مردان پیکار جو — نبوده دل و دست و نیروی او
برای رضای خدای جهان — بروز احد بود با غازیان
ز مشکی که آن شیر زن داشتی — لب مسلمین خشک نگذاشتی
چو گشتند خیره طغات از غزات — فشرد ام عماره پای ثبات
سر مشک بربست و دل بازه کرد — زن تیغ زن مردی آغاز کرد
بکردی بتیغ سے آزمود — رو حمله مشرکین بلند
سواری ز کفار شمشیر زد — ولی کارگر نامدش بر جسد
چنان تیغ زد آن زن شیرزاد — که هم مرکب و هم سوارش فتاد
دگر مشرکی تیغ سان تیر تاخت — یکی را ز ابنای او خسته ساخت

ازان شیرزن زود پاداش یافت
که از آب تیغش در آتش شتافت

رسول کرم چون تبسم نمود
مبارک نواجد بمردم نمود

بگفت ای بمردی ز عورات خاص
ازین بد عدو خوش گرفتی قصاص

سپاس خدا ذلکت شد نصیر
بقتل عدو کرد چشمت قریر

سپس ام عماره کرد التماس
که ای شاه نوری و ناری قیاس

من و اهل بیتم بدار السلام
رفیق تو باشیم اینست کام

نبی خواست از مالک یوم دین
پی مدعایش دعای گزین

بگفت آن عفیفه که والله کنون
ندارم غم از دور گردون دون

کسی کو چنین خوب باید نوید
نه لرزد ز ناخوب دنیا چو بید

تن ام عماره اندر نبرد
ز اعدای دین سیزده زخم خورد

زهی ام عماره کو بی حذر
به پیش نبی کرد خود را سپر

مقاله چهارم در شهادت سید الشهدا امیر حمزه رضی الله عنه عم النبی و بیان تکلیف بر آن ذات شریف علیه التحیات من الله اللطیف

شدید الوقایع درین کارزار
شهیدی حمزه بود در شمار

شهیدی که خیر الوری راست عم
در اهل شهادت بسید علم

جبیر ابن مطعم که بدکیش بود
بوحشی غلام خود اغوا نمود

که در بدر حمزه بزخم درشت
عمم طعیمه بن عدی را بکشت

تو گر دست بر حمزه یابی بکشتی
که آزاد گردی و یابی خوشی

همان هند کو عتبه را دختر است
هم اورا ابو حنظله شوهر است

بوحشی چنین گفته بود از حسد
که حمزه سر عتبه در بدر زد

اگر کین عتبه ستانی ازو
زر و زیور گنج کیسه دست تو

ز وحشی است منقول کو شرح داد
که چون از در کین دهن برگشاد

بدیدم که حمزه چو ضرغام مست | صفوف اعادی بهم می‌شکست
بدست اندرش بود تیغ روان | ز ضربش هویدا و دستی توان
سر مشرکان بر زمین می فگند | ز کفار دین خار کین میفگند
درین شمن ناگاه آمد برون | سباع خزاعی ز کفار دون
قوی لاف زد از زبان ضعیف | طلب کرد بهر ستیزه حریف
سنان ضربت حمزه بس شجاع | طعام سباع از وجود سباع
چو حمزه سر انداز بدخواه گشت | به نزدیک من غافل از من گذشت
پس سنگ من بوده ام در کمین | بکف داشتم حربه آتشین
زدم حربه خود بر آن پهلوان | که بگذشت از عانه او روان
بمن روی آورد آن شیر زور | گریزان شدم من چو از شیر گور
بهمان لحظه آن شیر لشکر شکن | در آمد ز پا تا رسیده بمن
رسیدند حمله به پیرامنش | ندیدند از جان اثر در تنش
چو رفتند ایشان ز قریش بعید | من از دور رفتم بر آن شهید
مرا او را شکم بر دریدم ز بیم | کشیده گرفتم جگر از شکم
ببردم به نزدیک هند آن جگر | که از حمزه آورده ام در نگر
ستد هند بی مهر آن از کین | بخائید و انداختش بر زمین
مرا آفرین گفت و خود گشت شاد | ببستم زر و زیور خویش داد
بکشتن گه حمزه همراه من | قدم زد بتجدید حقد کین
فلان عضو بینی و گوش ببرید | گزید آنچه هرگز نباید گزید
گویند کز کافران چار کس | نمودند بر قتل احمد هوس
برین بد هوس کرد هر یک نه چار | بهم عهد نا استوار استوار
یکی کیست آن مردک بی ادب | که ابن قمیئه بود در نسب
دوم ابن وقاص عتبه باسم | اخ سعد وقاص اما بجسم

سوم بندهٔ دیو خانه خراب ‌ مسمی بعبد الله بن شهاب
چهارم ابی از خلف ناخلف ‌ که طبعش زد و دست برداشت تف
بیک قول عبد الله بن حمید ‌ درین چار بود است پنجم پلید
فگندند این پنج سنگ سنگها ‌ که لاله دمید از گل مصطفی
چنان حلقهٔ خود درهم شکست ‌ که پیشانی دلفروزش شکست
دو دیده از رخ رفتش خون ناب ‌ تو گفتی که شد در شفق آفتاب
زهی جانب روی آن سرخرو ‌ فرا جست خون و روان شد برو
نبی کرد پاک از رخ خون پاک ‌ یکی قطره نگذاشت بر روی خاک
چکیدی گر آن قطره اندر زمین ‌ رسیدی عذاب از فلک بر زمین
از آن پس نفس در مناجات زد ‌ که ای خالق رازق نیک و بد
به این گمرهان رهنمائی نما ‌ که با علم حق نیستند آشنا
زهی لطف عام رسالت پناه ‌ که بر بدسگالان شود نیک خواه
بر آن گوهری پاک سنگی رسید ‌ که خون از لب جان فزایش دوید
دو دندانش از سنگ دندان شکست ‌ ولی این دو دندان زیانان شکست
ز سنگی سرش نیز مجروح گشت ‌ فلک را ز خون موج بر سر گذشت
بپا لی چنان زخم آمد برو ‌ که شد خون او با زمین روبرو
مر آنرا ملک بر پر خویش زد ‌ ز ترس ترشح معلق ببود
بگفت از قتادی فر خون پاک ‌ نرستی گیا تا قیامت ز خاک
خبر داد هادی شیرین سخن ‌ که بر سیست در کسر دندان من
اگر حق بپرسد ز من عاقبت ‌ که بشکست فرمان من امتت
بگویم که بد بندگان تو هم ‌ شکستند دندان من از ستم
من از ظلم اشرار دندان شکن ‌ گذشتم بلطف که دادی بمن
توای رحمت خالق رحمتم ‌ احقی به آمرزش امتم

بروز احد سوی خیر الانام — رسیدی ز اعدا پیاپی سهام
ولی قادر از قدرت کامله — نگهداشتش در چنان زلزله
روان کرد زان ناکسان ناکسی — بسوی نبی تیر تا گر رسی
دران تفرقه داشت طلحه قیام — اب طلحه عبد الله آمد بنام
سر دست خود طلحه تیز دست — سپر کرد و آن تیر را راه بست
بدستش دو انگشت از کار ماند — ولی حسن کارش دراز کار ماند
دران روز طلحه قتال عظیم — نمود و نبودش ز شمشیر بیم
چو تا غایت وسع امکان خویش — نبی را سپر گشت از جان خویش
نبی کرد اندر حقش این بیان — که هر کس که خواهد ببیند عیان
کسی را که یا منبر بد بر زمین — رسیده مقامش بخلد برین
بگو تا کند سوی طلحه نظر — خدا باد راضی ازان نامور
درین وقت عبد الله بن شهاب — که دل داشت چون مار در پیچ و تاب
بگفت ار فتد احمدم در نظر — ستانم سرش یا در آیم بسر
همیگفت این هرزه آن هرزه گو — نبی بود ایستاده پهلوی او
چو رفت از نبی دور آن بدسخن — بسوی خود سری گفت کای لاف زن
قریب محمد گذر ساختی — ولی هیچ کاری نپرداختی
قسم خورد دم هرزه آن نابکار — که من با محمد نگشتم دوچار
بلی هر که خفاش خورشید شد — ز نور درخشنده نومید شد
دران جنگ القصه هادی کیش — بخود زخم برداشت هفتاد و بیش
ولیکن خدا با همه زخمها — نگهداشتش از گزند فنا
چو ابن قمیه لبس آشفته بود — بخواب سیه طالعی خفته بود
نبی را حواله یکی تیغ کرد — ز تیغش نبی سخت آسیب خورد
جراحات بودش بجسم شریف — شده بود جسم شریفش ضعیف

زبان دو درع و ز آسیب تیغ | نبی گشت بی اختیار از دریغ
قتنا را بیک گو که نزدیک بود | در افتاد شد چرخ از غم کبود
چو در کان گو آن گرامی گهر | نهان شد عیان شد بسی شور و شر
بحیرت فتادند بدگوهران | که آن نیک گوهر کجا شد نهان
ز کفار هر یک بیک سو دوید | ولی سایهٔ آن هما کس ندید
نبی بهر آن پنج سنگ کجسه | پی قتل او کرده بودند کد
دعاسے مکافات فرموده بود | خدا آن دعا را اجابت نمود
بحکم خدا صرصر باد مرگ | ز باغ جهان کندشان بیخ و برگ
از انجمله برخی هم اندر احد | بقتل آمدند و جهان پاک شد
ز برخی بر آمد بتدریج گرد | ولی همدران سال بعد از نبرد
از انجمله عبد الله بن حمید | ز هر سو بقصد نبی می دوید
ز دش بو دجانه حسام از برون | سفر روح او را بود از درون
چو ابن قمیه ز جنگ احد | عنان تافت در مکه مشهور شد
بکوهی یکی روز در خواب بود | که کیشی بالهام رب الودود
رسید و بنافش چنان کوفت شاخ | که شد تنگ بر وی جهان فراخ
هما نام دشش منقطع گشت و مرد | چو شعله طپان رخت در نار برد
ز حال ابی نیز بشنو حدیث | که بود از اسیران بدر آن خبیث
چو فدیه گزید و ز محبس رهید | ز خیر الوری نزد سید رسید
بگفت از فدا ایم نیالی زری | مرا هست یک مرکب لاغری
از ان نرز فرونش هم کاه و جو | که گردد و خوش و فربه تیز رو
بر آن اسپ پرورده گشته سوار | مقابل شوم با تو در کارزار
نبی بار دیگر نگردش اسیر | ولی گفت از خیر تشر کای شریر
سواری همان اسپ باشی و من | بیک زخم جانت بر آرم ز تن

بحرب احد آمده تیر ابی / که لعنت برو باد جبس وی
بیاران نبی گفت این نیم / ز مکر ابی کو رسد در سیم
اگر افتد آن سگ بچشم شما / کشید آگهم زان سگ بیوفا
بناگه بهانگه ابی شد پدید / سوار همان اسپ بود آن پلید
رسیده قریب رسول شریف / زبان کرد از ناسزا ها کثیف
بگفتند اصحاب با مصطفی / که گر حکم سازی دهیمش سزا
نبی گفت این نیست خود کار کس / تمامم منشش دست بردی و بس
پس از دست یاری ستد حربه / بزد جانب آن شقی ضربه
که در خورد بر گردن آن غوی / جراحت ضعیف و اثر شد قوی
ابی بی توقف عنان بازتافت / سوی قوم با آه و ناله شتافت
به ایشان رسیده ز مرکب فتاد / چو گاوی ز دریا دل بیکشاد
چو دیدند ایشان ورا ناله زن / بگفتند کای ناله زن همچو زن
ز حربه خراشی است بر گردنت / چرا باید اینجمله غم خوردنت
بگفتا خراشم ز دست کسی است / که تاثیر کارگر او بسی است
مرا خود گمان بل یقین بست / کزین زخم جان بردنم مشکل است
گرم سوی دیش از وصول حرم / بدوزخ ابی داد جان دژم
القصه ازان تیغ پندار دار / بدوزخ گرفتند جا شعله وار
چو افتاد در گو شفیع البشر / بهر گوشه در گوش شد این خبر
صحابه هم از شورش اجنبی / هم از یاس فیض حیات نبی
دل از دست دادند و درهم شدند / ازان بیدلی جمله برهم شدند
گرفتند بعضی طریق فرار / ازان فتنه کردند خود را کنار
فریقی ای خود نهان ساختند / شعاب و زوایا مکان ساختند
در آخر بنزد شفیع الامم / رسیدند چون موجهای ستم

چو برخاست نام خدا کرد یاد / قدم بر سر دوش طلحه نهاد
ز بالا علی دست والا گرفت / نبی را از آن کوه بالا گرفت
دو عالم دگر باره آباد شد / دل اهل دل جملگی شاد شد

مقاله پنجم در بیان آنچه بعد از محاربه رو نمود از مراجعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بمدینه پر سکینه و فضایل شهدای احد رضی الله عنهم وصلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

نبی چون بدولت برآمد ز کو / بشعب احد گشته آهسته رو
پی او ستمگر نمود اهتمام / که عثمان عبدالله بود نام
گران کرد پشت سمند ابلقی / روان شد چو اندیشه احمقی
ز حکم قضا پای اسپ دو رنگ / در افتاد در رخنه تار و تنگ
فرو ماند آن بادپا با بگل / فتاد از برش راکب تیره دل
غزا پیشه حارث برو کرد عزم / بهم یک زمانی نمود اندر رزم
ولی عاقبت حارث زورمند / بریدش گلو همچو یک گوسفند
تمامی سلاحش تصرف نمود / در آن غزوه جز این غنیمت نبود
پس احمد سوی شعب ره می نوشت / بر اصحاب تکیه کنان میگذشت
ابوحنظله دید کاصحاب دین / سوی کوه گشتند جالش گزین
چنین خواست کز سوی دیگر رود / سد راه رفعت گزینان شود
ولی کرد اقبال احمد عمل / که طایل نماندش بطول امل
نیارست همت ببالا گذاشت / که از عیب زنجیر در پای داشت
چو در شعب جا کرد خیر البشر / تو گفتی که در سنگ آمد گهر
صحابه سوی شعب کردند سیر / تهی ماند میدان ز اصحاب خیر

چو رفتند شیران دین رزمگاه / ز کفار روبه صفت شد تباه
خرامان بهر سو یکی بدسگال / چو زاغی که جلوه کند بی جمال
ز شادی لب کافران مانده باز / چو ریشی که باهم نیاید فراز
شکسته دل مؤمنان زان نشان / ازان بوی حب الهی سان
شماتت که سر میزد از مشرکین / همین کرد بر خشم اصحاب دین
چه خوش گفت گویای پاکیزه گوهر / که در لبش را صدف گشته گوش
بر از خنده دان اشک مقرون ببر / که از خنده برق به اشک ابر
ازان خنده شد عالمی سوخته / وزین گریه شد عالم افروخته
چو میدان تهی شد ز مردان دین / فلک دور کج زد بر دلی زمین
بمیدان رسیدند آن بدزبان / که همراه بودند با دشمنان
دریدند مر کشتگان را شکم / جگر برگرفتند و بی باک و غم
نمودند مثله بسی راز شان / گلو بند کردند پاره ازان
چو اسلامیان با رسول خدای / بکوه احد برگرفتند جای
ابو حنظله را بخاطر گذشت / که از مصطفی باید آگاه گشت
شد و شد ستاده ته پای کوه / بپرسید از اهل کوه شکوه
که بر جاست احمد میان شما / ندا داد احمد از بهر پاسخ رضا
ابو حنظله باز پرسید حال / ز بوبکر صدیق صاحب کمال
جواب سوالش چو نایاب شد / خبرخواه فرزند خطاب شد
جوابی چو نشنید این بار هم / عرق کرد در ویش ز تاب ندم
بیاران رخ آورد برزد ندا / که کس نیست زنده ز پرسیدها
وگرنه جوابم رسیدی بگوش / نماندندی اصحاب احمد خموش
ز فاروق اعظم برون شد شکیب / بگفتش که ای دشمن پر فریب
بحمد الله این هر سه محسود تو / بهار حیات اند و خار حسد

ابو حنظلا گفت کای رهشناس — هبل لا لکم بل لنا در قیاس
ابو حنظله گفت اعلی هبل — عمر گفت الله عز و جل
عمر داد او را جواب قوی — که الله لنا لا لکم ای غوی
ابو حنظله گفت کاینده سال — بما و شما هست عهد قتال
ستیزیم در بدر با یکدگر — نمائیم کینه ز سینه بدر
بامر نبی گفت فاروق فاش — که ما مستعدیم گو همچو باش
سپس شد سوی مکه رجعت گزین — ابو حنظله با دگر مشرکین
تردد شد اسلامیان را پدید — که اعدا مباد از کمین شد پدید
رخ خود بسوی مدینه نهند — ستانند شهر و بغارت دهند
علی را فرستاد احمد شتاب — به جاسوسی ورزیت در خوش آب
که گر اشتران را نموده قطار — به پشت فرس اند اعدا سوار
ندارند جز غارت شهر کام — عقب رفت زایشان کشیم انتقام
وگر راکبان اند بر اشتران — ندارند اسپان خود زیر ران
سوی مکه بار سفر بسته اند — ز سودای پیکار وارسته اند
علی رفت و دانست و گردید تفت — بگفتا که دشمن سوی مکه رفت
گرفتند القصه کفار راه — سوی مکه و شد تهی رزمگاه
تفحص نمودند اصحاب دین — ز حال فریق شهادت گزین
درین دم رسول وضیع و رفیع — بپرسید از حال سعد ربیع
ز انصار چابک نگاهی شتافت — رسید و رمق در تن سعد یافت
ز احمد رساندش سلام و پیام — که یا مرگ یا عمر داری کدام
بوی گفت سعد شهادت شعار — که وقت رحیلست از روزگار
ز من بر سلام و بگو یا نبی — که ای هادی شیخ و شاب و صبی
ترا احمد پیغمبری باد بیش — ز اجر دگر رهنمایان کیش

بگفت آن یتیمه که ای رهنمون / ازین حرف می آیدم بوی خون
یتیمه تلاشش صبوری نمود / رفو بر دل پاره پاره چه سود
در آخر دلش بس بیاد پدر رد / ز درد پدر گریه زار کرد
نبی نیز از گریه او گریست / چنین مرگ صد بار بهتر ز زیست
پس آن غم رسیده بگفتا مطاع / بگو تا چسان شد شهید آن شجاع
نبی گفت کای یادگاری پدر / مپرس این سخن زین سخن در گذر
اگر شرح این قصه بر لب رود / ز شرحش دلت شرحه شرحه شود
در این وقت بانگی ز بالا شنید / رسول خدا جانب بانگ دید
چه بیند که حمزه میان هوا / ستاده بگفت ای رسول خدا
به دنیا و عقبی تویی دین پناه / نکو دار این دخترم را نگاه
رسول خدا گشت پاسخ گزار / که کردم بفرزندیش اختیار
خطاب آمد از حق بخیر الانام / که اے در صف اهل شفقت امام
چو بر دخت حمزه کرم ساختی / مرا و را پدر وار بنواختی
ز من هم فراوان نوازش رسد / سوے امت تو چه نیک و چه بد
ببخشم گنه گار هستند ان بتو / که راضی شوی از دل فیض جو
نبی گفت کز امتم هیچکس / بدوزخ بود کی ز تم خوش نفس
زهے رحمت کردگار / که بر هردو عالم شده آشکار
از ان پس چو فرمود خیر البشر / ز باب مبارک مدینه گذر
جراحت کشان را بجا های شان / فرستاد بهر دوا هاے شان
غود آمد بغز خنده منزل ز راه / فرو شست گرد از تن همچو ماه
ز هر خانه آواز گریه شنود / مگر بیت حمزه که بے گریه بود
بگفتا که بر حمزه نا م جو / در انجا زنانی که گرینده کو
چو اعیان انصار پاکیزه هوش / مقال پیمبر نمودند گوش

بگفتند سوی اتو را کنید زود | نمائید در بیت حمزه ورود
بگرئید اول بر آن پهلوان | که فرسود در راه حق بذل جان
از آن پس سیده سجاهای خویش | گشتند از غم اقربا سینه ریش
همان بحثه آن نسوه حق نیوش | بگفتار مردان نهادند گوش
بغم خانهٔ حمزه بشتافتند | فرو ریختند اشک و جگر کافتند
نبی بود در خواب بیدار شد | بپوشانسته آن گریهٔ زار شد
دعا کرد شان را که از حق رضا | نصیب شما باد و نسل شما
بهنگام رجعت ز جنگ احد | نبی از لب لعل دُرریز شد
که من بعد کفار شوریده سر | نیایند بر لشکر ما ظفر
ولی گر خدا خواسته از کرم | در آئیم از فتح مکه حرم
درین غزوه هفتاد بیدار بخت | بخواب شهادت سپردند رخت
مهاجر از انجمله بودند چهار | ز انصار شد شصت و شش را شمار
ز کفار گشتند سی کس قتیل | هم اینجا ذلیل و هم آنجا ذلیل
چو بوده دل مومن چند ریش | ز گرمی خون شهیدان خویش
نبی بهر تسکین آن مومنین | بیان کرد حال شهیدان چنین
که چون بلبل روح هر یک شهید | ز حبس بدن بر گل حق پرید
حق از جون مرغی نمودش مکان | که از سبزیش تازه گردد جنان
پس آن مرغ در جنت دلفروز | کند سیر و نعمت خورد جمله روز
شود چون شب آرد بعالم چراغ | بقندیل عرشش مقام و فراغ
شهیدان چو دیدند این عیش و ناز | بگفتند با حق که ای بی نیاز
که آگه کند قوم ما را ز ما | که داریم عیش چنین جانفزا
مگر دوستان حال ما بشنوند | برای غزا طالب از دل شوند
خدا گفت من میفرستم خبر | فرستاد آن را بقرآن نگر

پیمبر یکی روز پوینده شد — بسوی شهیدان جنگ احد
رسید و ز یاقوت افشاند در — که ای رب جان و تن و عبد و حر
گواهم که این زنده دل مردگان — برای رضای تو دادند جان
پس گفت چون زایر اینمقام — بمقصد رسیده فرستد سلام
بنوعی شهیدان دهندش جواب — که آخر شود تا بیوم الحساب
بهر سال بهر زیارت رسول — دران مشهد پاک کردی نزول
پس از ارتحال رسول ودود — همین طرز مسلوک شیخین بود
بوقتی زنی از خزاعه رسید — بتربت احد بوی نیکو شمید
نفس زد بصدق و نیاز تمام — که یا عم احمد علیک السلام
جواب سلام آمدش بس فصیح — نهان بود گویا و گفته صریح
کنون هم اگر دردمندی رود — جواب سلام از احد بشنود
بده ساقیا راح ریحانیم — که افسرده از عالم فانیم
بشوق تحیت دلم مائل است — ولی بند افسردگی بر دلست
کشا بند دل تا کشایم زبان — بر احمد تحیت نمایم بیان
مغنی کجائی که در انتظار — دو چشمم شده چار و ناچار چار
سرودی بگو تا که یابد ورود — مدد از شهیدان و فیض از درود

غزوه حمراء الاسد و ختم سیوم سال هجری

سخن دان خوش گوی شیرین رقم — نگفته نصیب بدان جز ندم
ز بر دستی شان در آغاز کار — پشیمانی آرد در انجام بار
قریش از احد چون عنان تافتند — ندامت ز کردار خود یافتند
بگفتند باهم چه بود این عمل — که کردیم ما اندرین عقد و حل
ز راز دست دادیم و بردیم چند — کشیدیم رنج و دویدیم چند

را اصحاب احمد فراوان دلیر	بکشتیم و خستیم و کشتیم چیر
درین چیرگی کار احمد تمام	نکردیم و سودا کی ما ماید غام
چنین عود خارج ز تدبیر بود	کنون عود زین عود باید نمود
همه مومنی تیغ باید گذاشت	نباید یکی را از ایشان گذاشت
برین قصد بود هست بیش از همه	سعید تر و عشوه ده عکرمه
نفس زد که تا آنکه توت نیافت	توان هجر خصم مغلوب تافت
ولی گفت صفوان که نزد لبیب	بود فتنه بر فتنه کردن نصیب
را اصحاب احمد بود هر کسی	چو آزرده شیری که جوشد بسی
بر آنکس که از شورش رزمگاه	غضبناک رفته رسد کینه خواه
بر آنکس که در حرب حاضر نبود	تلافی درین وقت خواهد نمود
ز غیرت همه گشته از غم ستیر	قتالی نمایند با ما دلیر
مبادا اگر گردیم مغلوب زود	شود زشت هنگامهٔ خوب رود
همان به که اکنون کنیم اکتفا	به این فتح و شوکت که شد رونما
فتادند کفار در پیچ و تاب	ز فکر ایاب و خیال ذهاب
شنید احمد از کافران درشت	که دارند آهنگ رزم سوی پشت
پی بیم سختی ز اهل ضلال	بفرمود بر طبق فرمان بلال
ندا کرد کای مومنان مصطفی	کمر بسته از بهر امر غزا
طلب می نماید به امر الهی	ز حضار جنگ احد همرهی
ولیکن نباید که سازد هوس	بجز حاضران احد هیچکس
جراحت کشان از دل صدق کیش	جبیره ببستند بر روی ریش
نمودند فرمان عالی قبول	همه حلقه بستند گرد رسول
خدا وصف فرمان پذیری شان	بگفته بقرآن فرخنده شان
صحابه رفیق رسول احد	نمودند آهنگ حمراء الاسد

شبانگه گرفتند انجا مقام / به امر مطاع رسول انام
به پانصد محل آتش افروختند / دل ناتوان بین به آن سوختند
مسمی بمعبد یکی خوش قدم / بقوم خزاعه یکی محترم
هنوز ارچه ز اسلام بود اجنبی / دلی داشت دل در هوای نبی
سبب آنکه از حلف خیر الانام / همی بود دامن خزاعه مدام
رسید آن خزاعی نیکو نیت / رسانید اصحاب را تعزیت
پس از مصطفی رخصت راه یافت / بآهنگ مکه از انجا شتافت
بقوم قریشش چو شد همرحله / ز احمد خبر جست بو حنظله
خزاعی چنین گشت پاسخ نما / که احمد پی انتقام شما
ز شهر مدینه برون آمده / به حمر الاسد خیمه خود زده
رفیق اند با آن شه انجمن / فراوان جوانمرد شمشیرزن
بگفتند اعدا که مشکل بود / که چیره دل جمع بیدل بود
شکسته دلان را نباشد توان / بگو راستی تا چه گفتی تو آن
خزاعی قسم خورد بر راستی / که من گفته ام سر بسر راستی
ازان پیش کز مرحله بگذرید / نواصی اسپان شان بنگرید
ز جا جست صفوان و برگفت جست / که من هرچه گفتم همان شد درست
مورزید در کوچ کردن درنگ / نباید که واژون شود کار جنگ
همه مشرکان خایف و شرمسار / بمکه کشیدند رخت فرار
خزاعی فرستاد یک تیز پای / پی اطلاع رسول خدای
درین غزوه آزاد طبعان چین / دو کس بند کردند از مشرکین
نخستین ابو عزه شاعر است / غرور دل از نام او ظاهر است
ابو عزه کو سر بسر بود غدر / شنیدم که بود از اسیران بدر
بشرطیکه با مومنان کین و کید / نسازد شده بود بیرون ز قید

درین غزوه دل بست در تنگ جهد | بسی کرد در استخبار جهد
بجرم آنکه نقض عهد تن نبی | رضا داد برگشتن آن نبی
ابوعزه هر چند شد حیله ساز | مگر جان تواند ربایند باز
نرست از زنار استی حیاییش | بفرمود پیغمبر راست کیش
که مومن گزیده نگردد دو بار | ز یک رخنه ای نیش از یک مار
تو خواهی که رفته به ام القری | بگو لی که دادم دوباره دغا
یکے از صحابه به شمشیر قهر | سر او جدا کرد از دست پاک دهر
دگر بود با این قتیل شریر | معاویه بن مغیره اسیر
معاویه را گشت عثمان شفیع | ببخشیدش احمد ز لطف وسیع
بشرطی که در شهر دیده فروز | نه بینند او را از دل از سه روز
قضا اختیار از کف او ستاند | که بیش از سه روز اندران شهر ماند
مگر چارمین روز از خوف جان | بیک زاویه کرد خود را نهان
برو تیغ کشیدند زان زاویه | روانه نمودند تا هاویه
بده ساقیا باده بی کمی | که هر دم برآرم دم خرمی
دم از خرمی بر زنم دمبدم | نمایم در او دم مبارک رقم
مغنی بیا نیست جای درنگ | درین بزم مردانه زن بانگ چنگ
بیا از تار تو جلوه ساز درود | ز تار رگ جان سرایم درود

فصل چهارم سال چهارم از هجرت مقدس انجمله سریه رجیع

سیوم سال هجرت به آخر رسید | ز چارم جهان را صفا در رسید
چو سال چهارم در دل کشود | توانائی چار عنصر فزود
بنوعی برافروخت نور هدی | که مهر چهارم فلک شد فدا
در آسمان بر زمین گشت باز | کرشد چار گنج جهان گنج راز

همراه ده هر هفته دشش جهت   مضاعف شد اسلام را ابهت
شمار سعادت بلندی گرفت   غبار خرد ارجمندی گرفت
زمین یافت آرایش حسن دین   فلک گشت از نور دین راه بین
کنون جزو و کل سوانح بیان   کنم زانکه بر من ضرور است آن
خط و خال آرای روی ورق   کند میل جان وقف مردان حق
که چون بی حقیقت گروه غوی   شدند از مجازی ظفر دلقوی
رسیدند در مکهٔ دل فروز   چو تیره غباری که آید بروز
یکی بذل پیشه ز قوم هذیل   مسمی بسفیان و ممتاز خیل
بمکه رسید از ره بی رهی   نه از خود خبر نه از خدا آگهی
پسندید بر مومنان تعزیت   رسانید بر مشرکان تهنیت
در اینجا شنید از سلافه خبر   که آن زن زنانده و قتل پسر
بگفت آنکه آرد بهر گونه فن   سر عاصم آن قاتل پور من
مرا ورا کنم صد شتر مرحمت   سبک یا گران بار بر تن همه
بکاس سر عاصم تیغ زن   خورم خمر تا کم شود درد من
رگ شر سفیان بحرص شتر   بر آن خون ناحق شد از جوش پر
ز مکه سوی قوم خود بازگشت   ستم پیشه و حیله پرداز گشت
دغا کرد لیکن نه اندر دغا   وغا بلی وغا از کجا شد روا
فرستاد از قوم خود هفت کس   که کردند بر شاهبازان قفس
قضا را رسیدند آن هفت دون   مخالف درون و موافق برون
به پیش رسول الله پاک کیش   نمودند اظهار اسلام خویش
از آن پس بگفتند کای رهنما   مسلمان شدند اکثر از قوم ما
دلی شوق ایشان بود هر نفس   بقرآن و ارکان اسلام و بس
اگر چند کس راز صحب کرام   فرستی بتعلیم لطف است عام

بقید قریش دو فرخنده نام — بماندند تا بود ماه حرام
بوقت اسیری خبیب حبیب — گرفتی ز اثمار جنت نصیب
یکی روز بودش ز انعام رب — بدست اندرون خوشه‌ای از عنب
چو دیدند کفار تیره نهاد — که آن میوه بی موسمش دست داد
بگفتند با وی که این از کجا — بگفت از خدا از خدا از خدا
در آخر قریش نکوهیده کار — نمودند برپا چو فتنه دو دار
سختین کشیدند از راه کین — سوی دار دست حبیب حزین
حبیب آن زمان با وقار و ثبات — ادا کرد بیخود دوگانه صلوات
از و ماند این سنت فاخره — پی کشتگان توشه آخره
پس او گفت گر آن نبودی که عام — مرا خایف الموت سازند تمام
بطاعت در افزودمی چند دم — پس آنگه نفرین بر اهل ستم
شنیدم که هریک از آن حاضران — اسیر بلا شد در اندک زمان
پس اشرار بر دار کردند جاش — بوجهی که افتاد قبله قفاش
بگفت آن شکیبا از نیم چه باک — بگفته بقرآن خدای پاک
که چون نیست غائب ز من هیچ سو — بهر سو که رو آوری هست او
بگفتند کفار از گمرهی — که برگرد از راه خود تا رهی
بگفتا دهیدم اگر هرچه هست — ندارم ز اقبال اسلام دست
بگفتند خواهی که یابی نجات — بود هادی تو محمد بجات
بگفتا که بر من هزاران جفا — به از خار در دامن مصطفا
حبیب انگهان کرد هر سو نگاه — برآورد آه و بگفت ای اله
نمی بینم از دوستان هیچ کس — همه دشمنانند خونخوار و بس
سلام حبیب اسیر ستم — بسمع حبیبت رسان از کرم
یکایک نبی جمله حال نهفت — میان مدینه بصحبت بگفت

اگر گردید کشته خبیب سعید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگاه ز جور قریش شدید
سلام و دعاءش بمن جبرئیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی گوید از امر رب جلیل
رسید از ان بهر وی با درحم و سلام که جان باخت در دشمنان دوست کام
چو القصه کفار ناحق شناس ندیدند ز اغوای او غیر یاس
ستد هر یک اندیش نیزه بدست بیک میزدش در تن حق پرست
خبیب از عنود ان خانه خراب بهر یک خلش یافتی اضطراب
دران اضطرابش سوی قبله رو شد و گشت آن قبله جو شکر گو
شریری زدش نیزه بس درشت که بگذشت از سینه بیرون ز پشت
خبیب ستم دیده را شد مقام ز دار النعم دار دار السلام
پس از وی همان طور زید عزیز برون رفت از عالم بی تمیز
چو اعدا ازین جور پرداختند تن زید بر خاک انداختند
ولی جسم پاک خبیب صبور نکردند تا دیر از دار دور
پی آنکه تا صورت واقعه بر اهل نواحی شود شایعه
رسول خدا صورت حال او شنیده باصحاب آورد رو
بگفتا کدام است آن نره شیر که جسم خبیب آرد از دار زیر
رضای الهی شود حاصلش بهشت برین بیشکی منزلش
یکی زان جماعت زبیر العوام دوم نیز مقداد اسود بنام
بجان آن عمل را پذیرا شدند براه وفا گرم گیرا شدند
بروز اندرون میگرفتند جای بشب می نهادند در سیر پای
رسیدند و دیدند در قرب دار که بودند خفته چهل کینه دار
بکوری این خفته بختان زبیر سوی دار با یار فرمود سیر
با بستگی های دار طویل فرو کرد جسم خبیب قتیل
پس از انقضای چهل روز دید که بوده است تازه تن آن شهید

تو گفتی بماندم دمش شد بروان ــ ز بهر زخم او می‌تراوید خون
همی داشت بر ریشها دست خویش ــ دهان بگرفت مسک از جمله ریش
ز بیرتس هر کوب خود بار کرد ــ روان گشت با همره ره نورد
سحر کافران چون خبر یافتند ــ فریقی بدنبال بشتافتند
زبیر قوی پنجه بنهاد زود ــ سر و سر زمین آن بهشتی وجود
بحکم خدای مکین و مکان ــ فرو برد آن را زمین در زمان
ازان پس زبیر گرامی شکوه ــ ز نام و نسب گفت و گفت ای گروه
دو شیریم تا بیشه خود روان ــ نداریم در راه حق بیم جان
متازید تیز اندر استیزها ــ مگر سهل دیدید خون ریزها
تعاقب کنان داشتند اطلاع ــ که فر و ز جنگ اندر هر دو شجاع
ندیدند قصد تعرض مفید ــ که پیدا خطر بود و پنهان شهید
همه بازگشتند با صد ندم ــ تهی دست فرسوده پا سر دژم
به پیش پیمبر سخن لی خبر ــ رسیدند مقداد و فرخ زبیر
بگوئید بود دست روح الامین ــ در آن دم بر سید المرسلین
بگفت ای پیمبر بدانای راز ــ ملایک به این هر دو دارند ناز
بیا ساقیا دلبر مے گسار ــ درودی بگوئیم قدح پیش آر
قران دو سعد درود و قدح ــ مبارک بود بهر فال فرح

سریهٔ عبدالله بن انیس بقتل سفیان [illegible] در سال چهارم

نماید اگر قلب با نقد حرب ــ شود سوخته از تف دار ضرب
همان به که در ریش نقد قوی ــ کند ناسره خویش را منزوی
ولی چون که تیره شود بخت ورا ــ کس همسری آورد با بهاے
برین قتال دان حال سفیان ذلیل ــ که بود از گروه هذیل آن خیل

رسانید در گوش او ناگزیر — هم اشعار خویش هم خوش آمد کثیر
خوش آمد خوش آمد بآن بدنهاد — ازآن شعر شعرش پدیده فتاد
زکف هشت سررشتهٔ احتیاط — پذیرفت باکینه کش اختلاط
چو در منزل خویش از ره رسید — پی خواب در خوابگه آرمید
زیاران او بر عرض طالبی — بکاری پراگنده شد جانبی
درین وقت عبد الله مستقل — سر انداخت از جسم آن خفته دل
سر پرسش ببست و شد روان — در آشنای ره شد بغاری نهان
بحکم خدا عنکبوت تنیده بر باب غار — برآراست بیت خود از پود تار
رسیدند یاران سفیان پس — تفحص نمودند ندیدند کس
نومید ی آخر عنان تافتند — رسیده بغم نادم آشتافتند
ازان غار عبد الله کامیاب — چو دل سوی مقصد روان شد شتاب
به پیش نبی آمد از راه دور — ز وصلش بچشم خود افزود نور
سر دشمن افگند در پای دوست — که این راست سفیان نار است او
بلی هر که از راه حق کج رود — سرش هم بخواهد که پارش شود
نبی و همه دوستداران او — فرح یافتند از هلاک عدو
مکرم نبی بهر ابن انیس — عصای کرم کرد انعام نفیس
بگفتش که با تو بود این عصا — بدار الفنا و بدار البقا
همی داشت تا بود عبد الله ش — پس از مرگ وی دفن شد هم برش
سرت گردم ای ساقی گلعذار — بنوش و بنوشان می خوشگوار
دردی که دل بر فزاید زحق — سزد بهر پیغمبر کل عرق

ستر ابوسلمه بن عبد الله اسد مخزومی رضی الله عنه هم در سال چهارم

تواریخ گویان روشن مزاج — بتاریکی افروختند این سراج

که آن خاتم الانبیاء الامم ‌‌ نبی و رسول و اولو العزم هم

شنید آنکه کردار نا سودای خام ‌‌ دو ابن اسد طلحه و سلمه نام

به میراث دین دو زکین میزنند ‌‌ حسد میفزایند و جان میکنند

مقاهیر مو فوره از قوم خویش ‌‌ همه سخت کوش و همه سست کیش

پی همرهی گرد می آورند ‌‌ که یغماز قرب مدینه برند

بتازند از بهر تاراج گر ‌‌ چه دور است زان قوم تاراجگر

شد از اهل دین یک نشان نامزد ‌‌ ابو سلمه فرزند عبد الاسد

رفیقش یکی فوج کینه گزار ‌‌ در و سعد وقاص و دیگر کبار

در آگفت خیر الوری آن زمان ‌‌ که در حالت غفلت دشمنان

رسی ناگهان بر سر آن گروه ‌‌ بقتل و بتاراج سازی ستوه

روان شد ابو سلمه کینه سوز ‌‌ که هر دشمنان را کند تیره روز

پی آنکه ماند پیاده نهان ‌‌ ز بیراهه شد جانب بی رهان

بیک آب از آبهای غنیم ‌‌ گذر کرد با کرد فر عظیم

سواشی اعدا و چیزی که دید ‌‌ گرفت و بضبط غنیمت کشید

نگه کرد ناگاه راعی چند ‌‌ سه راعی از آنجمله فرمود بند

دگر را عیان زود بگریختند ‌‌ بقوم حسد پیشه آمیختند

ز بسیاری مومنان شجاع ‌‌ نمودند بر قوم را اطلاع

همه مفسدان دل ز کف باختند ‌‌ بهر سو ز خانه برون تاختند

ابو سلمه شد بار فیقان چیره ‌‌ بجا ماند جمع و پریشان دلیر

گرفت آنچه دید و عنان تافت زود ‌‌ بشوق وصال رسول الودود

بقطع مسافت سبک تاز شد ‌‌ ز پابوسی او سرافراز شد

بیا ساقیا تازگی یافت باغ ‌‌ ز خمخانه شوق پر کن ایاغ

سفائی نما از ایاغم نصیب ‌‌ که بی پرده بینم جمال حبیب

سریه منذر بن عمر ساعدی رضی الله عنهم اجمعین هم در سال چهارم

زبان آور عاشق گفت و گوی — سوی حال عشاق حق کرد روی
که خیر البشر آن همه فضل و مجد — به ترغیب شخصی ز اعیان نجد
سوی نجد کرد از مدینه روان — ز اصحاب خود چند روشن روان
یک از شاد نامه به ایشان سپرد — که باید به سرخیل آن ملک برد
بنو عامر آیند شاید به دین — سعادت شود سخت شان را قرین
در اسلامیان آن فرستادگان — نبودند الا چو آزادگان
برون از نبی کسب میساختند — ز هیزم کشی قوت می ساختند
بشب تخم طاعت همی کاشتند — دل خود چو شب زنده میداشتند
ز قرای اصحاب دین بوده اند — فدای حق و حق گزین بوده اند
شد از امر پیغمبر پاک امر — امیر همه منذر بن عمر
نبودند ایشان ز هفتاد کم — که بستند در راه نقش قدم
چو ایشان بریدند ره را زپای — به نزدیک مقصد گرفتند جای
قطار همه اشتران را دو کس — بسوی چراگاه بردند و بس
سپس یک کس آمد به رفتار زود — که تبلیغ ارشاد نامه نمود
برآشفت چون دیو ابن طفیل — که بود است در خیل سرخیل خیل
به ایمای بیجای آن نارسید — شد آن نامه بر بی توقف شهید
پس ابن طفیل از ره ابلهی — طلب کرد از قوم خود همرهی
پی آنکه با مردم اهل جنگ — رسد بر سر اهل حق بیدرنگ
ولیکن بنو عامر از عون او — ابا ساختند و ندادند رو
پس ابن طفیل از سر خود سری — طلب کرد از دیگران یاوری
ز دیگر قبایل به سی کینه دار — بانعام و وعده بخود کرد یار

همه صف کشیدند پر کار طور
چو ارباب توحید دیدند حال
کسی نیست کز ما سلام و نیاز
رسانید از حکم حق عقل کل
پس اصحاب تو چون تیغ آختند
بنوعی نمودند رزم عظیم
ز جمله شهیدان درین کارزار
بیان شهیدان جنت مکان
چنین است کیفیت این سخن
زدم نیزه و در تن او خلید
تن پاک او سوی بالا شتافت
من از کشف اینحال شیدا شدم
سوی یک سلمان نمودم سفر
بمن آن حق اندیش آورد رو
دم از فزت والله زد از بهر این
چو در خلد رفتش روان تقی
ز تقریر آن مرد پاکیزه کیش
کلید کلامش بقفل دلم
نبی حال ابن فهیره شنفت
که او را ملایک بزعم عدو
تنش دفن کردند جان خوشتر
چو القصه تیغ بلا سر کشید
مگر آن دو کس عمرو حارث بنام

به پیرامن حق پرستان ز جور
مناجات کردند کای ذوالجلال
به احمد رسان تو شو چاره ساز
سلام غریبان به خیر الرسل
بکفار خود را در انداختند
که گشتند جمله بجنت مقیم
یکی عامر ابن فهیره شمار
نبوده ز ابن فهیره نشان
که داده خبر قاتل او کزین
دم از فزت والله زد و شد شهید
از و بعد از آن کس نشانی نیافت
ز کفار بیدرد تنها شدم
از آن قال و آن حال جستم خبر
گهر ریخت از درج پاسخ که او
که گردید فایز بخلد برین
چه طرفه که من نیز شدم متقی
شدم پاک از کیش ناپاک خویش
در آویخت و اسلام شد حاصلم
بیاران خود شرح آنحال گفت
ربودند بالا چو فعل نکو
سوی خلد بردند خشنود و خوش
شدند آنجماعت سراسر شهید
که آگه نگشتند زان قتل عام

بمرعی چو بودند با اشتران — بنودند نزدیک جنگ آوران
قنارا پس از جنگ باز آمدند — شناسائی آن طرفه را نامدند
برآشفت حارث چو حق بی دروغ — برآورد تیغ شجاعت فروغ
سوی تیره بختان چو خورشید تافت — ز لوث وجود بدبختان پاک ساخت
گرفتند اعداش ناگه بدست — ولی او امان جست وا ز دست جست
دو بدبختش را کرد دیگر هلاک — سپس ساخت رحلت بفردوس پاک
ازان معرکه عمرو بیرون شتافت — بعزم مدینه رخ خویش تافت
نبی چون خبر یافت از ماجرا — که گشتند استشهاد ابرار را
براشرار و خاصه بر ابن طفیل — ز حق کرد درخواست نفرین و ویل
حق از خشم ابن طفیل عدوی — برآورد طاعون زشت و قوی
بحال نکوهیده او زان مرض — بمرد و سفر شد مرض را عوض
ز ذوالقصه عمرو از غم همرهان — دمم سرد شد سوی یثرب روان
ز قوم بنو عامر آن ره نورد — در آن شاهراه دید خفته دو مرد
به آن هر دو بود از نبی زینهار — ولی عمرو بود است غافل ز کار
چو بود از بنو عامر ابن طفیل — که در قتل اسلامیان کرد میل
دلش از بنو عامر آزرده بود — بشمشیر خود هر دو را کشت زود
پس آمد به پیش امام الرسل — بیان کرد کیفیت از جزو و کل
بفرمود پاسخ رسول خدا — که شد کشتن آن دو خفته خطا
ازان پس بر آن کرد نیکو نیت — که مر وارثان را رساند دیت
سرت گردم ای ساقی ساده — ز جام دو رو دم بده باده
که جوش محبت چو باده کنم — چو رویت دل از خطره ساده کنم

غزوه بنو النضیر هم در سال چهارم

خبر داد یزدان بخیر البشر — ز اندیشهٔ ما که بود ده بشر
سرون رفت دی غیر ابنای غیر — ز اندیشهٔ شر ما هیچو خیر
نهان نیست کو خاتم الانبیاست — بسوے خدا خلق را رهنماست
شما را طمع از خود دی بود این — کہ از نسل ہارون عمران یقین
شود خاتم الانبیا را ظهور — بر آید از ان خاور این مهر نور
بقوم قریش این شرف حق چو خواست — مر او را شرف داد داد خداست
ز حکم خدا نیست حکمی فزون — بہ بیچون کسے را چہ یارای چون
صفتہاے ہادی آخر زمان — ز توریت یابید در وے عیان
شما بازی خود بخود میدهید — قدم در طریق حسد می‌نهید
کنون کرده باید یکے از دو کار — نخست آنکه دینش کنید اختیار
دوم گر نگوید که بیرون شوید — ازین ملک باید که بیرون روید
ز فرمان او گر نه پیچید سر — نه پیچید در گرد باد ضرر
بگفتند ما را جلاے وطن — به از ترک توریت و دین کهن
نبی کرد پیغام سوے یهود — کہ سالوسی و چاپلوسی چه بود
بر آیید اکنون ازین سرزمین — و گرنه چه بینید سر بر زمین
شمارست ده روزه مهلت ز ما — از ان بعد خون شما بر شما
چو آمد بگوش یهود این مثال — ندیدند چاره بجز امتثال
ز بند وطن بر کشودند دل — بسامان رحلت نمودند دل
درین ضمن عبد الله ابو سلول — کہ میکرد در دل نفاقش نزول
فرستاد ناگاه پیک و پیام — کہ ہان اے یهود دیر آگنده نام
مجنبید از جاے خود یاد دار — کہ دیگر نه بینند هرگز قرار
نیابد درخت ز جا رفته برگ — چو از جا فتد آب گردد تگرگ
سیاں حصاین تحصن کنید — ز من یاری خود تیقن کنید

شمارا بهنگامهٔ کارزار ‌ ‌ ستم یا وری یا ورم دو هزار
یهودان دیگر قبایل مرد ‌ ‌ نمایند از هر طرف بیعدد
چو حی ابن اخطب شنید این مقال ‌ ‌ بسوی پیمبر ز راه ضلال
فرستاد پاسخ که بی باک و بیم ‌ ‌ بجائیم با مستقیم و مقیم
نخواهیم جا تا نمائیم ما ‌ ‌ چو جمله نمائیم مائیم جا
ز تائید حق گر تر است بهر ‌ ‌ بر آور ازین ملک ما را بقهر
اولو العزم وقتی که پاسخ شنفت ‌ ‌ بآواز هر فوج تکبیر گفت
گرفتند یاران ره پیروی ‌ ‌ غزا را نمودند همت قوی
بدست علی شد علم سرفراز ‌ ‌ حقیقت علم زد بجنگ مجاز
اولو العزم با غازیان جهاد ‌ ‌ بعزم یهود دلی رو نهاد
که عصر بزد بمقصد علم ‌ ‌ بد اندیش را راند در حصن غم
یهود اهل دین را چو ناظر شدند ‌ ‌ هراسان و پراگنده خاطر شدند
رمیدند از غازیان چون وحوش ‌ ‌ خزیدند در رخنه ها همچو موش
ببسته در قلعه با بید رنگ ‌ ‌ در کین کشادند از تیر و سنگ
همه تا عشا دست و پایی زدند ‌ ‌ ره خویش و شوریده رائی زدند
بوقت عشا رهنمای طریق ‌ ‌ بخیمه مکان کرد با ده رفیق
دگر غازیان شب بگردید بود ‌ ‌ بماندند و سر فوج صدیق بود
در آغاز خیمه گه مصطفی ‌ ‌ فضای بنی حطمه بود از قضا
یکی از یهودان غرورش لقب ‌ ‌ روان کرد تیری برون از ادب
سر تیر ناگه فتاد از هوا ‌ ‌ بپای سراپرده مصطفی
پس آن خیمه را زود برداشتند ‌ ‌ بدیگر مکانش برافراشتند
شبانگه علی را ندیدند جمع ‌ ‌ رساندند حالش نبی را بسمع
نبی گفت کان شیر جان آفرین ‌ ‌ کمر بسته باشد بکاری ز دین

همان لحظه حیدر در انجا رسید — سر پر غرور و رغرور آورید
بگفت ای نبی این سران ستریز — بریدم که انداخت بر خیمه تیر
اولوالعزم پرسید شرح سخن — بپاسخ چنین گفت حیدر که من
تهورشعارش گرفتم قیاس — تصور نمودم که آن بداساس
برون آید از قلعه هنگام شب — که ناگه کند دست برد عجب
بقصدش ز لشکر برون تاختم — قریب دره در کمین ساختم
بناگه برون آمد آن خیره خو — برهنه یکی تیغ در دست او
بهمراه او نه نکوهیده کیش — دلاور روان از همه پیش پیش
بیک حمله کردم بشمشیر دور — ز گردن سر پر غرور د غرور
چنان اند نزدیک آن نه دلی — که گر چند کس همره من کنی
امیدست اغلب ز پروردگار — که آریم بیرون از ایشان دمار
پیمبر بدنبال آن نه غوی — فرستاده با مرتضی ده قوی
به حیدر فزون گشت اقبال و جاه — چو آرایش جمع اختر بمه
رسیدند این یازده مرد کار — بآن نه سیه دل برون حصار
ز نه یازده رو نمودند گم — یکی طول خواهش دگر عمر هم
علی با رفیقان راه ظفر — برو دست از دشمنان برد سر
سباب سراهی بنوحطمه زود — شد آویخته فرق هر ده عنود
یهودان ز عبدالله بن سلول — که امدادشان کرده بوده قبول
ندیدند عون و جز ا هیچکس — نبوده مددساز و فریادرس
ز سرتابی خود پشیمان شدند — هراسنده از ترک فرمان شدند
شدند از فرومانده گی ملتجی — که یا مصطفی عفو فرما کجی ٭
کجی بر در از کار ما گر فروغ — تو ای قبله راستان بی دروغ
بهل تا ازین ملک بیرون رویم — چو مغز پریشان پریشان شویم

نبی گفت گرچه کنون این بسیج — سزاوار یاد رفتگی نیست هیچ
ولے اسلحه جمله مانده بجا — برید انچه گیرد بعیر شما
یهودان سخن را پذیرا شدند — که از بیم سر بے سر و پا شدند
زاموال بر پشت ششصد شتر — بمقدار امکان نمودند پر
پراگنده گشتند اندر سفر — سوے خیبر و شام سوے دگر
چو از خود پسندان تهی گشت جای — رسول خدا گفت شکر خدای
بسے مال اندر غنیمت گرفت — بمفلس نوازی عزیمت گرفت
به انصار گفت اینهمه مال هست — ز دست جهودان فتاده بدست
فریق مهاجر که دارند جا — باذن شما در بیوت شما
گزارید شان را گر از طوع خویش — بسان منازل بدستور پیش
شمارا دهم آن غنیمت تمام — وگرنه بآن فرقه بے مقام
که سازند مسکن بے خود جدا — که مستغنی از جان نشد جز خدا
بگفتند انصار ایزد پرست — که از هرچه آمد ز اعدا بدست
دل مفلسان مهاجر طلب — که کردند ترک وطن بهر رب
دلی شان نمائید ما وای ما — که بے شان زما وای ما وای ما
نبی گشت خشنود و گفت این دعا — که فرما بر انصار رحم ای خدا
پس آن نقد و جنس غنیمت تمام — بر اصحاب هجرت گرفت انقسام
ز محصول بعضے ضیاع و عقار — که ماند از یهود دشت بدروزگار
نبی داد نفقه براے عیال — که هر سال آن نفقه بوده بحال
ز محصول دیگر عقار و ضیاع — دل اهل حاجت کشاد آن مطاع
همه خود و شمشیر و درع یهود — گرفت و باصحاب هم کرد جود
رخت ساقیا ماه عید من است — ثنای تو گفت و شنید من است
بنه ساغر راح پیر راحتم — که راحت کرامت کند راحتم

بوقت خوشی یاد باید نمود — درود و درود و درود و درود

بیان سوانح اهلبیت نبی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و ما یتعلق بها هم در سال چهارم خصوص تولد نبیره کرام امام حسین رضی الله تعالی عنه و عن اجمعین

همین سال عبدالله با قبول — که بود ابن عثمان و سبط رسول
ز ویرانهٔ دهر بیرون شتافت — بمعمورهٔ خلد آرام یافت
دویم رفت از عالمی بیوفا — مگو مادر حیدر مرتضی
سیوم دامن جان فشاند از جسد — ابوسلمه فرزند عبدالاسد
زنش را که بود ام سلمه بنام — بعقد خود آورد خیر الانام
بیا بهر ما یکدمی گوش ستو — منه — سخنهای بسیار شیرین شنو
که شد در همین سال هستی پذیر — حسین آن امام منور ضمیر
خدا تا صغیر و کبیر آفرید — چنین طفل پیر زمانه ندید
نبی هرچه بهر حسن کرده بود — برای حسین ختنی هم نمود
برافزود دیدار پاک حسین — بعین اب و ام و جد نور عین
سرو کرده وقتی رسول خدا — براهیم فرزند خود را فدا
چه گوید کسی وصف آن دلکشا — که او بود مستغنی از هر ثنا
چو در جای تاریک کردی مکان — فروغش قمروار گشتی عیان
امام از پی آن شهادت گزید — که بهر شفاعت دلش می طپید
ز مقتول تیغ ستمگر دگار — شفاعت پذیرد فزون از شمار
خصوص از امام چنین ارجمند — مقام شفاعت بود بس بلند
ز زخمی که بردش بدار البقا — دل ریگ خون گشت در کربلا
ندیدی اگر قتل آن نازنین — کنون سرخی رنگ آن ریگ بین
فرو ریزد از اشک خود دشتها — همه سرخ چون ریگ در کربلا

نبارد کمالات او هیچ حد　　از و باد راضی ملیک احد
مدان سال و هجرت بجز شصت و یک　　کزو یافت تقدیس سعادت [illegible]

فضائل حضرت امام حسین علیه السلام

بوقتی کزین تنگنای غرور　　بمیرفت احمد بدار السرور
حسن را بزرگی خود بر بداد　　نصیب حسین از شهادت نهاد
حسن با حسین است سید یقین　　میان جوانان خلد برین
حسین و حسن را مدان جز شهید　　شهادت بهر دو برادر رسید
نهان بود قتل مهین در قریب　　عیان بود قتل کهین بی حجیب
جز اولاد پاک حسین و حسن　　مدان نسل احمد بدور زمن
خدا باد راضی ازین هر دو پاک　　پر آبست از نسل شان روی خاک
شراب ادب کو بجام صفا　　که گویم درود و کدورت زدا
زنم دست همت بذیل درود　　که مقصود یابم طفیل درود
مغنی بیا چنگ در چنگ زن　　سر زاهد خشک بر سنگ زن
بهار است خوش خوش سرود سرا　　درود است بر روی گل بس سزا

غزوهٔ بدر موعد هم در سال چهارم

چمن بند این بوستان کهن　　چنین تازه سازد بهار سخن
که بوحنظله در احد گفته بود　　که سال دگر جنگ خواهم نمود
پس از سال بوحنظله کرد جهد　　بلشکر کشیدن پی پاس عهد
سبب آنکه از بهر ترک مصاف　　نداند کسی وعده از وی خلاف
ولیکن دلش با زبان یک نبود　　دورویی بروی عداوت فزود
درین ضمن شخصی نعیم اسم وی　　نمود از مدینه ره مکه طی

خبر داد از شوکت مومنین ... وزان پهلوانان همت گزین
ابوحنظله گفت با وی براز ... که ای رهنورد شکیب و فراز
بجنگ احد وعده کردم که باز ... شود سال دیگر در جنگ باز
تقاعد نسازد در آن جنگ کس ... بود موعد خورد وزد بدرویر
کنون وعده آخر شده وای من ... زهی طالع یار اعدای من
چو قحط اندرین سال آتش زده ... زمین گشت بی آب آتشکده
نداریم یارای یارای جنگ ... ز وعده خلافی ولی هست ننگ
تو گر گام سوی مدینه زنی ... حریفان ما را به ترس افگنی
بهیبت کنی همت شان ستوه ... که وعده خلافی شود زان گروه
زهیبت نجنبید از جای خویش ... نگیرند ره جانب بدر پیش
ترا بیست اشتر همه نوجوان ... بر شوکت دهم ضامن من فلان
پس آمد بشهر مدینه نعیم ... به امید خود خواند افسون بیم
بترساند اسلامیان را ز حرب ... زبان کرد در وصف کفار چرب
نیوشندگان راست پنداشتند ... کراهیت آن سفر داشتند
رسول خدا را گمان شد چنین ... که شخصی نگردد رفاقت گزین
ولیکن عزیزان فرخنده رای ... چو صدیق و فاروق و شیر خدای
سخن های معقول آورد یاد ... نمودند تحریص امر جهاد
رسول خدا شاد گشت و بگفت ... که سوگند آن فرد کش نیست جفت
برای غزا می نوردم طریق ... اگر هیچ یکی هم نگردد رفیق
ز استاد دین چون شنیدند سر ... همه اهل دین را ز دل رفت ترس
نهشتند بیم از امید بهشت ... کمر خوب بستند بر خصم زشت
علی آن بوصف شجاعت علم ... علم بستند و پیشتر زد قدم
اولوالعزم با پانزده صد نفر ... به ایفای وعده گزیده آن سفر

بموکب زده اسپ افزون بود / فزون بود اسباب سودا و سود
نبی با رفیقان پس از سیر راه / علم زد به بدر اندرون تا بماه
در انجا بصد حشمت دلفروز / اقامت پذیرفت تا هشت روز
صحابه زرختی که همراه بود / نمودند سودا بسودای سود
به اقبال همراهی مصطفی / درم را درم سود شد رونما
نهم روزه پیغمبر محترم / برافراخت بر عزم رجعت علم
درین غزوه کفار شوریده کار / نگشتند با اهل ایمان دوچار
اگرچه ابوحنظله گرد کرد / بهنگام موعود دو الف مرد
زمکه برون چند منزل شتافت / ولی قحط گویان عنان بازتافت
که امسال خالیست دشت از علف / شوند اینهمه چارپایان تلف
بیا ساقیا باده صاف ده / که بیهوشی از هوش انصاف به
گر از سرخوشی سرکشی سرکشی / ورا سرکشی سرکشی سرخوشی
نمائیم با یکدگر اتفاق / گزاریم حق در رود از وفاق

رجم جهود و جهوده بگناه زنا و تعلیم زید ثابت توریت را رضی الله عنه و سرقت طعمه و تحریم خمر

همین سال چارم ز هجرت شمار / که شد خبث قوم یهود آشکار
یکی فاجر و فاجره از یهود / بهم متصل گشته چون تار و پود
به پرده نمودند فعل زنا / دلی پاره شد پرده این خطا
نمودند اصحاب سنگین وقار / به امر نبی هردو را سنگسار
بهانا که این حکم رب العباد / مطابق بتوریت و فرقان فتاد
ولی چند انکار کار از جهود / گرفتند راه فریب و جحود
بگفتند کاین زد بتوریت گفت / که زانی چو باز آینه گشت خفت

سیه ساخته روی هریک چو قیر / نشانند معکوس بر یک بعیر
نمایند تشهیر هریک بشهر / که بر ناظری گیرد از خوف بهر
در آن وقت عبدالله بن سلام / کز اسلام او کرده آمد کلام
بعشی زده تکذیب قوم جهود / به تفتیش آن حال کوشش نمود
ز بس کوشش بر همه حاضران / عیان گشت تزویر آن منکران
بتوریت و فرقان همان حکم بود / فروغ دو خورشید یکسان نمود
بفرمود پیغمبر روزگار / به یاری ز یاران که ای هوشیار
تو توریت را بخط ضبط کن / که کس را نماند مجال سخن
پس آن بار توریت را خواند رود / همه خواندنش پانزده روز بود
همین سال دزدی بطعمه علم / بزودی بر آورد دست ستم
چو مرغ طمع را ز دل داشت دام / ستد درع مردی قتاده بنام
سپرد آن بشخصی ز قوم یهود / که زید سمین نام آن شخص بود
قتاده مگر بهر کاری شتافت / زره را بنزد گه زید یافت
با دستیوه شور در پیش کرد / زغم زید بیچاره سوگند خورد
که طعمه سپرده بمن درع را / ندانم که او یافت از کجا
پیمبر چو بشنید این گفتگو / به تحقیق این حرف خشم کرد رو
نبوده است بر قوم طعمه نهان / که با طعمه دزدی بود توامان
ولیکن زدند از گواهی نفر / که بر طعمه شد تهمت محض و لیس
نبی خواست از ظاهر حکم دین / بریدن یمین دست زید سمین
درین ضمن سوره رسید از خدای / که بر راز پوشیده شد رهنمای
کنون خواست تا دست طعمه برد / و به آن مکافات کش در خورد
دل از دست طعمه شد از بیم سست / سوی مکه نقش شرمیت ببست
در آنجا دگر سارقی کرد و مرد / خیانت نمود و امانت سپرد

بهمین سال یزدان فرستاده امر　　سوی مصطفی بهر تحریم خمر
ازین پیشتر اهل اسلام عام　　لبالب زمی میکشیدند جام
ولی زین بعض دانای خاص　　که بودند از قید شبهه خلاص
نکردندی از می لب خویش تر　　لبش تلخ میداشتند از حذر
پی حرمت عقل دین و آدب　　پی خمر بودند حرمت طلب
تنی چند دیگر وز خوردنی　　ز می هوش شان می برآمد چو خوی
رسیدا ندرین وقت وقتی نماز　　ستادند جمله بپای نیاز
اما می که پیش از جماعت ستاد　　بسوره کم و بیش آورد یاد
شد این وحی بر خواجه کائنات　　که قل لیس فی السکر امر الصلوة
ازین امر بس مردم خوفناک　　نمودند اندیشه از خمر پاک
ولی بعض اصحاب دین گاه گاه　　شدندی بحکم هوس باده خواه
چو بگذشت چندی برین چند تن　　نمودند از می بهم انجمن
بمستی عیان گشت غوغا و جنگ　　شد آن صحبت عیش از طیش تنگ
ز بس جوش فتنه که برجسته شد　　سر سعد وقاص بشکسته شد
کنون وحی آمد بخیر البشر　　که از حرمت خمر برگو خبر
نبی گفت با مومنان کرام　　که از امر حق خمر گشته حرام
صحابه به امر نبی خمر شهر　　فشاندند بر خاک از لطف و قهر
بهر کوچه میگشت چون یم روان　　سر و پای می قلب شد در زمان
بگو از عالم گلی ساقیا　　درود است با گل مدام آشنا
مرا ده ز مینای عشق آن مدام　　که گفتن حرام است آنرا حرام
مغنی کجائی بیا نغمه کش　　که از نغمه تو شود حال خوش
بمستی ز تو نغمه باید شنود　　که فصل گل است و زمان درود

فصل پنجم سال پنجم از هجرت مقدس از انجمله نزول آیهٔ حجاب وازدواج مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم وغزوه ذات الرقاع

ز هجرت سر سال پنجم رسید   فروغ نبوت به انجم رسید

توان رفت از دست دیو غوی   که شد پنجهٔ سال پنجم قوی

رخ پنج حس نور اقبال یافت   نکو طالعی بس نکو فال یافت

بسی پیچ دیدم پی سال پنج   که آراسته شد چنین پنج گنج

چو آواز تکبیر اهل جهاد   به پنجم فلک روی رفعت نهاد

رخ سرخ مریخ بس زرد شد   که هنگامهٔ صولتش سرد شد

بهار سعادت ز نو تازه گشت   ز باغم چو بلبل خوش آوازه گشت

کنون می نویسم بکلک مقال   قضایای این سال فرخنده فال

که آمد درین سال امر حجاب   برای زنان از الهی جناب

همین سال شد عقد خیر الانام   بزینب که بودش پدر جحش نام

همین سال یک بایع گوسپند   عبور اندرون مدینه فگند

خبر گفت کاکنون بذات الرقاع   بنو ثعلبه کرده اند اجتماع

بر آراسته لشکر کین گزین   ندارند جز قصد اصحاب دین

به نزدیک کوهیست ذات الرقاع   که از رنگها می نماید شعاع

پس آن کوه را آن مرقع شمر   که دارد بهر رقعه رنگ دگر

چو بشنید این حرف خیر البشر   علم زد که آرد تزلزل بشر

خلافت بعثمان عفان سپرد   بخود چند صد مرد همراه برد

قدم ساخت رنجه بذات الرقاع   که اشرار را بود آنجا بقاع

تفحص بسی رفت در پیش و پس   نشد یافته جز زنان هیچ کس

سبب آنکه بودند جمله رجال   نهان گشته اندر تلال و جبال

تو بهم چنین شد که ارباب شر / کمین کرده باشند جای مگر
لهذا دلیران یزدان پرست / به اخذ غنیمت نبردند دست
ره حزم و تدبیر فرموده پاس / نمودند انجا نماز هراس
نخستین نماز هراست این / که گشته ادا کردهٔ اهل دین
نبی در مدینه عنان تافت تفت / درین ره روی پانزده روز رفت
بده جام ای ساقی جام زیب / که از درد سر نیست در دل شکیب
نیرزد سر من بدرد خمار / که اکنون مرا با درود است کار

غزوه ذومة الجندل هم در سال پنجم

همین سال نصرانی کینه ور / که عبد الملک بودش اسم پدر
حصاری که در ضبط خود داشت نام / بود دومة الجندل از روی نام
مقام دیانت رها کرده بود / ره رهزنی پیش آورده بود
همیشه باغوای نفس پلید / طریق سفر کردگان می برید
به پشتی قیصر یکی فوج بست / که میخواست از اهل دین برد دست
شنید آن سخن احمد خصم سوز / روان شد باقبال گیتی فروز
هزاران دلیران عالی همم / نهادند اندر رفاقت قدم
دران ره نوردی رسالت پناه / دلیلی گماریده پیش سپاه
همی رفت شب چون سه دلفروز / همیکرد منزل زره دور روز
چو یک روز ره ماند تا عرصگاه / بگفت آن دلیل شناسای راه
کزینجاست بی شبهه نزدیکتر / مواشی اعدای شوریده سر
بفرمود پیغمبر کامیاب / بضبط مواشی اجازت شتاب
شبانان هزیمت کنان تاختند / به اهل مواشی خبر ساختند
پراگنده گشتند از بیم هم / خوردند از قوی پنجگان رم رمه

سراپا بالطاف رخصت نمود | یکے را ز احمد اگر نفتند زود
مسلمان شد و بندی و دست شان | دو دولت بیک ساعتش دستیان
ازان پس رسول خدا گشت باز | با اقبال خود شد مدینه نواز
بیا ساقی اے مایهٔ صد فرح | بنوشان ز راه درودم قدح
صفا یابم از زنگ و بویش چنان | که آید نشاط درودم بجان

غزوهٔ بنو المصطلق و نکاح قدسی آنحضرت صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و نزول آیت تیمم و ہلاک زید ابن الرقاعه منافق هم در سال پنجم

همین سال اندر خواطر فتاد | بنو مصطلق را خیال فساد
دران قوم سردار صاحب مدار | نبود است جز حارث بو ضرار
ز روی حسد حارث بی ادب | همی جست از قومهای عرب
گران لشکر از قومها گرد کرد | که با مصطفی پیش آرد نبرد
فسادی که سرکردهٔ خصم بود | نبی در گرامی مدینه شنود
چنین کرد فرمان که گیرد خبر | بریده که باشد حبیبش پدر
بریده برید آن درازی راه | که بود است تا لشکر کینه خواه
به ایشان در آمیخت همچون سپهر | دلے پر ز کینه لبی پر ز مهر
بپرسید آخر از ایشان خبر | که دارید قصد مدینه مگر
که این قصد از صدق دارد فروغ | رفیق شمامی شوم بے دروغ
بنو مصطلق بعد اکرام او | بگفتند صدق است این حرف تو
بریده بگفت اے محبان من | بود گر اجازت روم در وطن
فراهم کنم قوم دلسوز خود | درین قصد سازم شما را مدد
سخن گو چو این خدعهٔ حرب گفت | جواب اجازت ز اعدا شنفت
بر آمد بدین حیله از دشمنان | سبک تافت سوی مدینه عنان

خبرهای آن فرقه اجنبی　　عیان کرد یک یک به پیش نبی
نبی نیز ترتیب لشکر نمود　　تمنای نصرت ز داور نمود
لوائے عزیزان هجرت پذیر　　ستد پنجه حیدر بے نظیر
لوای کز انصاریان نام داشت　　دلیران سعد عباده فراشت
رخ لشکر از عون حق یافت ضو　　چو اقبال فاروق شد پیشرو
همین یافت از زید حارث شرف　　سوے دست چپ [illegible]
چو اهل غزا بر بنو مصطلق　　عزیمت نمودند از بهر حق
به امید تاراج اهل نفاق　　نمودند با غازیان اتفاق
یکے از جواسیس خصم غبی　　گرفته رساندند پیش نبی
پیمبر برو کرد اسلام عرض　　نشد او پذیرای آن عرض فرض
بحکم نبی شد در آن دار و گیر　　ز جاسوس جسم و جانش تغیر
چو از قتل جاسوس آمد خبر　　دل کافران گشت زیر و زبر
رفیقان دیگر قبایل همه　　جدائے گزیدند از واهمه
نماندند همراه حارث مگر　　بنو مصطلق با دل کینه ور
سحر بنو مصطلق چون رسول　　بفرمود از نصرت حق نزول
بنو مصطلق صف کشیدند پیش　　چو بر روے ضیغم گروهی ز میش
بشخصے که بوده بصفوان علم　　علم داده دادند داد ستم
ستادند از سوی دیگر غزات　　دل و دین و پائے غزا در ثبات
بفاروق فرمود خیر الوری　　که ارشاد اسلام کن خصم را
عمر گفت مومن شوید ای طغات　　که یابید از قتل و غارت نجات
پذیرا نگشتند اهل غرور　　ز نزدیک اسلام ماندند دور
بیکباره اسلامیان قوی　　بر اشرار کردند جا بگروی
به تیغی که یک پهلوان راند زود　　علمدار کفار گو یا نبود

دگر دسته راهی پیش آمدند | چو دود سیه راهی آتش دمند
چو فولاد در وشن دلان شعله زد | فتادند هر نه بسنا نا بد
حق آورد بر جان باقی هراس | که از کار رشته دست هر ناسپاس
همه را گرفتند اهل جهاد | نشست آن عیاری که بود از نژ
ز اسلامیان هم یکی شد شهید | ز مالی بباقی سر آر رسید
یکی از مو مصطلق بعد جنگ | مسلمان شد و بر زبان گفت سنگ
شنیدم کرد آن مسلمان خبر | که وقتی که این داوری گشت سر
ز ابن سواران اسفید یوش | عیان گشت یک لشکر سخت کوش
کشیده قدان گشاده نگاه | چو ایشان ندیده کسی هیچ گاه
از ایشان مران جز ملایک مراد | که کردند امداد اهل جهاد
جویریه آن دختر بخت یار | که بودش پدر حارث بوضرار
ز بیداری سخت در خواب دید | که ماه تمام از مدینه رسید
فتادش بر آن مه دلفروز | برین واقعه تا گذشته سه روز
چو بدر سریع احمد حق پرست | رسید و مر آن قوم را گشت و بست
جویریه با قوم خود در نبرد | بعقید آمد و میل اسلام کرد
بهم از آن قیدش آزاد کرد | بعقید نکاح خودش شاد کرد
شنیدند اسلامیان این خبر | رحیمانه گفتند با یک دگر
که همقوم جفت رسول خدا | بقیداند این کی بود خوشنما
همان به که بخششان را نجات | برین عزم کردند جمله ثبات
سرای ثواب و کبرای صواب | شکستند بند اسیران شتاب
ز اقبال آن مادر مومنان | بقوم رسید اینچنین امتنان
چو احمد ظفر یافت اندر مصاف | سبک بار شد در ره انصراف
قریب مدینه یکی باد سخت | روان شد که میکند محکم درخت

تن چند از لشکر حق شناس — گشادند بر خود در این قیاس
که سوی مدینه ز غارت گران — مبادا رسیده گزند گران
خبر داد پیغمبر رهنمون — که سازید خطره ز خاطر برون
میان مدینه بهر گوشه در — فرشته بود بهر دفع ضرر
ولی زید پور رفاعه گذشت — ز شر نفاقش جهان پاک گشت
همیداشته این شدید النفاق — بعبد الله بوسلول اتفاق
پسے مهر بوده درین دو فضول — غمین گشت عبد الله بوسلول
درین غزوه یعنی بنو مصطلق — تیمم روا شد ز فرمان حق
صحابه بصحراے خالی ز آب — براے وضو داشتند اضطراب
خداے که پاک است از عار و عیب — فرستاد حکم تیمم ز غیب
وضو آب دارد مثال گهر — تیمم کند خشک دامان تر
تیمم چو نایب وضو چون منیب — بمومن معاون بشیطان نهیب
بده ساقیا کشتی می مرا — بغیر درو دم ز خاطر زدا
چه کشتی امان دل و روح من — ز طوفان غم کشتی نوح من

قصه پر غصه افک هم در غزوهٔ بنو مصطلق

خبر دیر ور منصب حق پسند — نهد پایهٔ حق ز باطل بلند
که خیر البریه بتائید حق — عنان عطف کرد از بنو مصطلق
بقرب مدینه در اثنای راه — پدید آمد افکی که رویش سیاه
بصدیقه آن مادر مومنان — که جز عایشه نام پاکش مدان
نهادند ناراستان تهمتی — که در شرح آن سخن رسم سستی
ز اهل نفاق آن خبر گشته فاش — نشان دورنگان نبی بود کاش
فتادند مردم بگفت و شنود — ولیکن بصدیقه ظاهر نبود

نبی هم چو سابق برو مهربان   نبود و نبودش عیان وجه آن
شده بود آن بد خبر مشتهر   ولی او از ان بد خبر بیخبر
از ان پس که اندر مدینه رسید   قضارا تب محرقش شد پدید
پس آن افک را ناگهان کرد گوش   بمغز سرش دود غم کرد جوش
ز بیماریش گرچه تصدیع بود   بر آن غم غم سخت بهتان فزود
سرش گشته گشت و ز سر هوش رفت   توانائی از دیده و گوش رفت
ز حیرت چنان هوش او برده شد   که گویا ز بس بیخودی مرده شد
غنیمت بود مرگ وقت ملال   ولی بی اجل مرگ باشد محال
چو در عالم هوش و حس یافت جای   طلب کرد اذن از رسول خدای
پس از اذن در خانهٔ باب و مام   رسید و فغان زد بدرد تمام
بگفت آوخ آوخ که این بد سخن   پیمبر شنیده است هر مرد و زن
من از غفلت آگنده پنبه بگوش   بگفت این و در گریه برزد خروش
چو احوال او زار نگریستند   اب و ام او نیز بگریستند
بوی گفت مادر که محزون مباش   دل خود ازین فکر کمتر خراش
زنی نیست زیبای محبوب شو   که فارغ بود از زبان عدو
پدر داد پندش که صبر آزمای   ببین تا چه باشد رضای خدای
ولی بود صدیقه بی اختیار   غم و غصه میخورد لیل و نهار
تب و لرزه میداشت ناخواه خواه   تهی میشد از هوش بیگاه و گاه
نمی خفت و اشکش نمیگشت بند   ز غیرت مباد آدمی دردمند
یکی روز از اقتضای قضا   نبی بود در فکر این افترا
ز فاروق پرسید رای صواب   گهر ریخت فاروق اندر جواب
که هر گاه یزدان جان آفرین   مگس را که باشد نجاست نشین
نشستن ندارد روا بر تنت   بد اندیشه را کی پسندد زنت

مگر بهر این روز صدق آزمای　　چو اقبال نزدیک من کرد جای
پس از ذکر اسم خداوندگار　　بمن گفت کای مایهٔ گوش دار
رسانیده انداز تو با من چنین　　اگر نیست جز راست توبه گزین
پس از توبه آمرزش رب طلب　　که توبه پذیر است احسان رب
وگر داری از جرم خود را تهی　　دهد عالم الغیب زود آگهی
بگفتم من آنگاه با مام و باب　　که گویند از جانب من جواب
بگفتند ایشان چه گوییم ما　　بوقتی که بودیم کفر آشنا
زعیبی و عاری نزد هیچکس　　بر آیینه خانهٔ ما نفس
کنون کز چراغ هدایت فروغ　　گرفتیم بندد مه بر ما دروغ
اب وام من چون نگفتند هیچ　　بپاسخ گزاری نمودم بسیچ
بگفتم رسول الها حرف راست　　چه گوییم شما را پذیرش کجاست
بنا بوده چیز ار کنم اعتراف　　نمایید تصدیق آن بی خلاف
همان به که بندم در قال و قیل　　چو یوسف به نقل صبر جمیل
بجای که یعقوب بایست خواند　　تحیر بجز حرف یوسف نراند
پس از جانب مصطفی روی خویش　　به پیچیدم و سر فگندم به پیش
یقین داشتم چون نبوده گناه　　که از تهمتم پاک سازد اله
بخواهی که احقاق حق می توان　　کند حال من بر همه عیان
ولیکن نبوده مرا این امید　　که قرآن دهد در حق من نوید
از آن رو که بود آگهی مرا　　ز ضعف خود و کبریای خدا
از آن خویش را می شمردم حقیر　　که گردد کلام الهی بتیر
پیمبر هنوز اندران جای بود　　که آثار وحی الهی نمود
چو بر مصطفی وحی حق می رسید　　شدی حاضر انرا علامت پدید
سبک مادرم تکیه از ادیم　　بیاورد بهر رسول کریم

زمین گشت گردان چو چرخ از غبار هجوم سپه دم زد از ده هزار

درآمد بگوشش پیمبر خبر که افراشته اند در فتنه سر

به اصحاب خود مشورت ساز کرد در مصلحت بر همه باز کرد

پس از مشورت یافت نوعی قرار که باشند در شهر خود هوشیار

درین ضمن سلمان فرخنده نام که در پارسش بود اصلی مقام

بعرض جناب نبوت مآب رسانید کای دشمن از تو خراب

اگر سوی شهری بلاک عجم نهد روی عزم فوج چون فوج غم

بشرطی که باشند کم شهریان نه بندند بر جنگ میدان میان

به پیرامن شهر خندق کنند ز دنبال آن طرح جنگ افگنند

همه پسندید تدبیر او به ترتیب اسباب آورد رو

و روایت شد اندر دوم دلپسند در انصار و اصحاب هجرت بلند

نبی از مدینه برون بست بار رفیقان او تیغ زن سه هزار

بر سلع فرمود لشکر مقر که کوهیست از شهر نزدیک تر

چو دیگر طرف های شهر بزرگ حصار و عمارات بود و سترگ

به خندق نبود احتیاجی مگر بسوی که فرمود لشکر مقر

لهذا پیمبر اجازت نمود که خندق بدانسو تراشند زود

باندازه خندق کشیدند خط که تا در حسابش نیفتد غلط

به کندن نه افزون دنی اندکی رسیدند که قسمت هر یکی

چو بودند هم عهد خیر الانام یهود بنو القریظه تمام

نمودند امداد ارباب دین ز بیل و زمنین و امثال این

همه تیز دستان بخندق کنی کشادند سرپنجهٔ آهنی

پی عون یاران رسالت پناه شریک عمل می شدی گاه گاه

بهجرت گزینان و انصاریان جدا بود حصه بخندق میان

فلان و فلان قوم همره شده
که هریک علم بر ثریا زده

فزونست از ده هزار این سپاه
همه تیغ زن خصم کش کینه خواه

جز این نیست در خاطر حمله ساز
که بی قتل احمد نگردند باز

تو هم سخت کن همچو مردان کمر
که فرصت نیابی ازین خوبتر

چنین گفت کعبش بپاسخ کلام
که من عهد دارم بخیر الانام

درین مدت از وی ندیدم بجا
بجز احسان و احسان و صدق و صفا

بنزدان که آورده آن سحاب
که جز رعد و برق اندرو نیست آب

مرا با محمد گذار و برو
که عهد قدیمش به از عهد تو

در آغاز باگفت اینها ولیک
رها کرد آخر ره رای نیک

چنین کرد با ابن اخطب خطاب
که دارم دل از خوف وحشت خراب

اگر مکیان و دگر قومها
عنان باز تابند بی مدعا

تو هم باز گردی سوی ملک خویش
رسد شومی فعل مارا بپیش

محمد به تیغ غضب بیشکی
کجا زنده بگذارد از ما یکی

شوریت خورد ابن اخطب یقین
که بالفرض گر پیش آید چنین

رفیق تو باشم بقلعه درون
شریک تو گردم بروز زبون

پس کعب بشکست عهد رسول
گزید آنچه ردش نکرد از قبول

ز بی دانشی عهد نامه درید
ره دولت دین و دنیا برید

دل ابن اخطب ازان گشت شاد
دوید و بلشکرکشان مژده داد

پیمبر چو آن نقض پیمان شنود
بخاطر بر اوش بس گرانی نمود

بفرمود تا چار کس از کبار
نمودند سوی یهودان گذار

همه را در اسباب کین یافتند
ز شفقت ره پند بشتافتند

در آهن دلان کی کند پند سود
ز زنگی سیاهی توان کی زدود

از انجا بناچار گشتند باز
نبی را نمودند آگه ز راز

کنون خود ز ارباب دین گشته ایم — طفیل تو ایزد گزین گشته ایم
چرا گشته باید پذیرای ننگ — به از نرمی صلح سختی جنگ
ز سعد معاذ آنچه احمد شنید — ز سعد عباده همان شد پدید
به تدبیر سعدین فرمان نمود — که گشت آن وثیقه زهم پاره زود
سپس حارث و عتبه برخاستند — نیامد بدست آنچه میخواستند
بگفتند کز نشت کار زار — نکو بود اتفاق بعضی شمار
بگفتند و رفتند خوار و خجل — ز گفتار و رفتار خود منفعل

مقاله دویم جلوه جوهر ذوالفقار و قتل عمرو عبدود و انهزام کفار لیام بعد از تسلط تمام در غزوه خندق

صف آرای شیری و شیر افگنی — علم زد که در دشمنان دلی
قوی هیکلی بود دیوانه خو — شنو عمرو بن عبدود نام او
شمرده شدی از توان و نبرد — در اعراب هم سنگ با الف مرد
درین غزوه این خودسر پر زباد — برآمد بیک مرکب بادزاد
ز یکه سواران خیل هوس — نمودند همراهیش هیچکس
یکی عکرمه دان هبیره دگر — سوم کیست مرداس تیره گهر
چهارم شمر نوفل نابکار — شنو نام مغرور پنجم ضرار
مر این پنج خودسر ز پندار خویش — ره ترکتازی گرفتند پیش
بر اسپان چالاک جا ساختند — ز خود عمرو را پیشوا ساختند
بخندق درون بود یکجای تنگ — بهانجا رسیدند شان بیدرنگ
بر اسپان یکی تازیانه زدند — چو طوفان ز خندق گذارا شدند
دگر کافران برگرفته سیوف — کشیدند آن سوی خندق صفوف
بو حنظله عمرو گفت از غرور — که چون می نسازی ز خندق عبور

ابوحنظله داد پاسخ به او | که بستیم صف بهر پستی تو
بهنگام حاجت سبک باد یار | تو ما را ز خندق گذشته شمار
ز خندق گذر کرد چون عمرو زنگ | مبارز طلب کرد از بهر جنگ
سپاه مدینه بجا ماند خشک | تو گفتی که خون بسته شد همچو مشک
ز بیم دلیریش در هیچکس | نبود دست یارای ضرب نفس
نبی گفت خود کیست آن دستدار | که از شر دشمن بر آرد دمار
نیامد کسی را سخن در دهن | مگر مرتضی داد پاسخ که من
نبی در جواب علی در بسفت | ولیکن دوباره همان حرف گفت
بهر بار پاسخ علی گفت بس | قتال چنان دیو پذرفت [illegible]
ز دیو انگی عمرو آواز کرد | که آیا میان شما نیست مرد
پس احمد علی را اجازت نمود | کزین آتشی خوردن آرد [illegible]
مرا او را ز رافت طلب کرد پیش | بوالا سرش بست دستار خویش
بدرع مبارک تنش را نواخت | بشمشیر خودش قوی دست ساخت
از آن پس برآورد دست نیاز | که یا رب ز تو نیست پوشیده راز
عبیده ز ابنای اعمام بود | که در بدر گوی شهادت ربود
به روز احد کشته شد حمزه هم | سو پیداست من لفظ شد بهر غم
علی آنکه در دادن جان سخی است | تریک عم و ابن عم و اخی است
مرا او را کنون می سپارم بتو | بده از کرم نصرتش بر عدو
از آن پس پیاده علی ولی | سوی تیره جان شد برو تند [illegible]
بگفتش که عمرو اشنیدم چنین | که از سه سخن میشوی یک گزین
بلی گفت در پاسخ آن بوالفضول | که یک از سه البته دارم قبول
علی گفت اولی که مومن شوی | کنی ترک کفر و بدین بگروی
بگفتا که تا سر بود بر تنم | بجز کیش آبا کجا دم زنم

گفتند او را چنین زود گرم　　چه بگریختی خود کجا رفت شرم
بگفتا که من چنگل مرگ آشکار　　بدیدم در آیینهٔ ذوالفقار
هبیره ولی با سر پر ز باد　　مقابل که حیدر زبانی ستاد
چو از ذوالفقارش اثر در رسید　　زره بار تنگ هزیمت گزید
بصد حیله مردار مردار وار　　رمید از میان با دل بیقرار
دل نوفل و عکرمه بی ستیز　　ز جا رفت و کردند چون دل گریز
جدا گشت نوفل میان فرار　　ز اسپ و بخندق در افتاد زار
شدند اهل ایمان برو سنگریز　　کر شد بر تنش آتش تیغ تیز
بگفتا ازین به توان کشتنم　　نکو زخم قاطع ز زخم تنم
علی خورد بر حال سختش دریغ　　بخندق درون رفت و کشتش بتیغ
بیک زخمه زخم خود آن سعید　　ز تار تنش نغمهٔ جان کشید
پس آمد علی تا بپای نبی　　فگنده آن سر بیت عمر و غبی
نبی گفت از راه آگه دلی　　که امروز جنگ علی و ولی
ازان نیکوئیها نکوتر بود　　که در امتم تا بمحشر بود
ابوبکر فاروق از احترام　　نمودند فرق علی استلام
ضرار و هبیره دگر عکرمه　　گریزنده از شیر حق چون رمه
رسیدند در قوم کردند شان　　ز جان دادن عمر و نوفل بیان
قریش و قبایل بیکبارگی　　ندیدند در دل جز آوارگی
سپر دیده اندر هزیمت طریق　　گرفتند دم در مقام عقیق
کسی را نمودند رخصت که زود　　خریداری آن دو کشته نمود
نبی گفت بر وا نداریم ما　　بتان جیفه ها و به جیفه بها
گذارید تا هر که خواهد برد　　پس آن آمد و برد و هر دو جسد
همان روز یار و ز دیگر قریش　　عنان تاب گشتند با حملهٔ جیش

بگرد مدینه رسیدند باز ‏ ‏ نمودند از سر در فتنه باز
یهود قریظه ز بدگوهری ‏ ‏ فشردند پائے جلادت گری
همه کینه ورزان بیک اتفاق ‏ ‏ گشادند دست عناد و شقاق
ز هر جانبی جنگ انداختند ‏ ‏ گهے تیر و گه سنگ انداختند
زد و خورد از شام تا بامداد ‏ ‏ به لبهاے خندق گرفت امتداد
شد اسلامیان را ز تنگی حال ‏ ‏ مجال تحرک محال از مجال
چنان گشت دست ستیزه دراز ‏ ‏ که از اهل دین فوت شد سه نماز
چو شب پرده بر روی خورشید دوخت ‏ ‏ ستاره از ان پرده رو برفروخت
غزات از زد و خورد پرداختند ‏ ‏ ثلاثه فوایت قضا ساختند
در اثنای تصدیع و تکلیف سخت ‏ ‏ که بوده ز کفار شوریده بخت
به تنگی احوال اسلامیان ‏ ‏ ز لطف خدا شد گشایش عیان
ز غطفانیان بود یک تیزپی ‏ ‏ نعیم ابن مسعود بود اسم وی
چو کفار دیگر دلے سخت داشت ‏ ‏ براه عداوت قدم می گذاشت
یکایک ز فضل خدای مجید ‏ ‏ برو گشت حقیت دین پدید
شبنگاه آمد به پیش رسول ‏ ‏ ز دل کرد اقبال ایمان قبول
از ان پس بگفتا ای نبی غیر شک ‏ ‏ قریشم ز خود مے شمارند یک
یهود قریظه که روبه فن اند ‏ ‏ ز گرگی گردون شکار افگنند
فریقین را چون ز اسلام من ‏ ‏ خبر نیست افتند در دام من
نبی گفت کز فکرت مغلقم (یعنی عقل) ‏ ‏ توانی فگندن بشان تفرقه
بگفتا توانم ولے اذن کن ‏ ‏ که تا هرچه خواهم بگویم سخن
نبی گفت او را که دادم رضا ‏ ‏ فریب است اندر ستیزه روا
نعیم از نبی چون چنین اذن یافت ‏ ‏ بسوے یهود قریظه شتافت
بگفتا ای یهودان دانش نهاد ‏ ‏ چه دارید در حق من اعتقاد

یهودان بگفتند تو دوستی — سر اسر همه مغز بی پوستی
بنیم آن زمان گفته اند جواب — که ای صاحبان قیاس صواب
قریشند و غطفان بهم آمده — علم بهر رزم محمد زده
بود ملک ایشان بسیار ز شما — به این قوم نسبت شما را کجا
شما چون ایشان پذیرفته اید — چو دیوانه در جنگ آشفته اید
اگر نقش اقبال ایشان نشست — بمقصود خود برده باشند دست
وگر دست ایشان نگردد دراز — سوی موطن خویش گردند باز
و لیکن زن و طفل و مال شما — همین جاست نزدیک دست بلا
محمد پس از رفتن آن جنود — یکی از شما را نماند وجود
یهودان بگفتند گفتی نکو — بهم از لطف تدبیر این کار گو
نعیم آنگهان داد داد سخن — که ای قدردانان اخلاص من
گروهی ز غطفان و هم از قریش — ستانید چندی ز اعیان جیش
از آن پس بیاری این گرزیان — بجنگ محمد فشانید جان
اگر بعد رسم خوردن آن گروه — محمد شما را نماید ستوه
دران وقت غطفانیان و قریش — دگر باره سازند ترتیب جیش
برای عزیزان مرهون خود — نمایند بیشک شما را مدد
یهودان نمودند رایش پسند — که باید همین راه شدن کاربند
نعیم از یهودان چو دل جمع ساخت — دگر بازی هم حریفانه باخت
همان حرفت و حرف آرایش کرد — دل آن جماعت بغم اندیش کرد
به پیش قریش آمد آن نیک کیش — پس از دادن شرح اخلاص خویش
بگفتا که بر دوستان دشمن است — محمد بغطفانیان دشمن است
چو دانا ترم من بغطفانیان — بمن غصه دارد فزون از بیان
ز سوی یهود قریظه بمن — رسیده کنون یک نهانی سخن

بشرطی نهیم با شما در میان — که مطلق نسازید آن را عیان
قریش بگفتند برگوی راز — که پرده نگردد ازین نغمه باز
نعیم آنگهان گفت با مشرکین — که جمله یهود قریظه یقین
ز پیمان شکستن پشیمان شدند — نفس از هوای محمد زدند
نمودند در خدمتش التجا — که با ما درآ و در مقام رضا
ز اعدای تو چند سردار را — بنام گروی ستانیم ما
همه را بدست تو خواهیم داد — که ببری سرشان به تیغ جهاد
سپس ما بیاری یاران تو — بگیریم کینه ز باقی عدو
پیمبر مصطفی نیز راضی شده — بگیریم کینه ز باقی عدو
چو گوش قریش این حکایت شنود — گرفتند در دل غبار از یهود
همانا که آن روز آدینه بود — که در وی نعیم این هنرها نمود
ابوحنظله داد ناکام کام — بسوی یهود قریظه پیام
که ما را درین ملک شد پس درنگ — دل ما ازین دیر آمد به تنگ
ز افراط سرما و تفریط گاه — شده حالت چارپایان تباه
بیایید فردا که گشته بهم — برآریم در یکدلی دست دم
مگر تا که ما مظفر شود — ظفر جانب ما میسر شود
یهودان بگفتند اندر جواب — که فردا است شنبه ز روی حساب
بشنبه نسازیم ما هیچ کار — بغیر از پرستیدن کردگار
چو شنبه که در دیگر ایام هم — بکام شما بر نیاریم دم
مگر از شما دیده خود چند کس — بر ما گذارید رهون و بس
که گر کار ناکرده زینجا روید — شریک غم ما پی شان شوید
چو بوحنظله این حکایت شنفت — بگفتا نعیم آن سخن راست گفت
فرستاد و آنگه جواب جواب — که ای سست عهدان سخت اضطراب

عزیزان خود را گروگی نهم ‌‌ بدست شما این گروگی دهم
اگر متفق میشوید از وفاق ‌‌ بعالم چه نیکوست از اتفاق
کمر باز یکتا دلی بسته تنگ ‌‌ کشائیم چنگ و نمائیم جنگ
وگرشد ره یکدلی پر فساد ‌‌ براه وطن روی ما زود باد
یهودان بگفتند با لی گروا ‌‌ نخواهیم جنگید گو هر چه شو
بفضل کریم و بعقل نعیم ‌‌ پریشانی آمد بجمع غنیم
بصحت رسیده که خیر الانام ‌‌ بیک مسجد دلکشا فتح بام
پیاپی سه روز از پی مشرکین ‌‌ هزیمت طلب کرد از رب دین
بدرگاه رب مجیب قدیر ‌‌ دعا شد پذیرفته روز اخیر
بباطل پرستان بحکم خدا ‌‌ تزلزل درافگند باد صبا
ملایک هم از رخصت ذوالجلال ‌‌ فگندند در کافران اختلال
شبانگاه بس تند گردید باد ‌‌ علم زد زمستان بصد اشتداد
فرو رفته پایه و تد کنده شد ‌‌ طناب ابتر و خیمه افگنده شد
فسرد آتش و سرنگون گشت دیگ ‌‌ برش و دیگ های ریخت ریگ
چنان گشت بر مشرکان تنگ کار ‌‌ که چاره ندیدند غیر از فرار
بهنگام شب خواجهٔ کائنات ‌‌ علیه الصلوة آمد اندر صلوات
پس از چند رکعت فشاند این گهر ‌‌ که از حال اعدا که گیرد خبر
هر آنکس که این امر آرد بجا ‌‌ رفیقم کند در بهشتش خدا
ز سردی سرما و گرمی جوع ‌‌ نیاورد کس در جوابش رجوع
نبی باز مشغول شد در نماز ‌‌ پس از ساعتی گفت آن حرف باز
درین بار هم کس جوابی نداد ‌‌ نبی باز اندر نماز ایستاد
سپس باز فرمود فرموده را ‌‌ کنون نیز نشنود نشنوده را
لهذا ز اسلامیان عظام ‌‌ معین تن چند را برد نام

همه می شنیدند امر رسول ‌‌ ولیکن ندادش جواب قبول
بنه خواستند از حق رهنمون ‌‌ که ما را بجنباند از جا کنون
ز اهل یمین بود یک خوش خرام ‌‌ میان صحابه حذیفه بنام
نبی برد نام حذیفه پس ‌‌ حذیفه ز لبیک برزد نفس
نبی گفت تو هم شنیدی خطاب ‌‌ در آغاز با چون ندادی جواب
بگفتا که از شدت جوع و برد ‌‌ نیامد ز جانم بجز آه سرد
نبی از مقالش تبسم نمود ‌‌ همش دوش و هم سینه از دست سود
پس رخصت راه فرمود و گفت ‌‌ که گیر از مخالف خبر در نهفت
ولی تا در آنجا رسی زینهار ‌‌ ز راه فضولی مکن هیچ کار
حذیفه بگوید که من در زمان ‌‌ شدم ایمن و سرد وافر توان
چنان گرم گردید اعضای من ‌‌ که گویا بحمام شد جای من
گرفتم سلاح خود و زود تر ‌‌ بگرمی نمودم ز خندق گذر
رسیدم چو در لشکر مشرکان ‌‌ شدم در پس یک درختی نهان
ابو حنظله را بصد گون الم ‌‌ بر افروختند آتش بیش و کم
همیکرد او جانب آن شرر ‌‌ گهی این تهی گاه گاهی دگر
در آمد بخاطر مرا آرزو ‌‌ که تیری زنم بر تهی گاه او
دلی آمدم یاد پند رسول ‌‌ بپرداختم دل ز فکر فضول
بناگاه شد سخت تر باد سخت ‌‌ که میریخت احجار و میبر درخت
ابو حنظله گفت کای همدمان ‌‌ کنون نیست جای قرار و امان
چراغ امل گشت این باد تند ‌‌ شد آب از رخ و اسلحه گشت کند
درین ملک کردیم دیر و درنگ ‌‌ نشد حاصل ما بجز حال تنگ
شدند از قضا چار پایان هلاک ‌‌ ز آسیب ما این زمین ماند پاک
یهود قریظه گسستند مهر ‌‌ نشد همکاری ز کین سپهر

من اینک سوی کمه کردم ایاب / شما نیز آئید با من شتاب
بگفت این و خود در ابر اشتر جهاند / نگر زانوی اشترش بسته ماند
بوی عکرمه گفت کای کم وقار / کشا زانوی اشتر و شو سوار
ابوحنظله مشتعل شد ازان / فرود آمد و شد پیاده روان
همه مشرکان نادم و سرنگون / شدند از حدود مدینه برون
مدینه که دین در دل خود نشاند / ز کفار محفوظ و محروس ماند
درامن آمد آن گلشن از برگریز / امان یافت آن شمع از باد تیز
حذیفه بگوید که من بعد من / با آهنگ رجعت شدم کامزن
چو پیمودم آن جمله راه دراز / نبی را نگه ساختم در نماز
شدم از ادب اندکی پیش / بیان کردم احوال معلوم خویش
نخوردم درین آمد و رفت برد / دلی بردا کنون بمن کار کرد
رسول خدا از کسائی که داشت / برحمت یکی گوشه برمن گذاشت
من از سایهٔ گرم آن آفتاب / رهیدم ز سرما و رفتم بخواب
پیمبر چو پرداخت از بندگی / بگفت این بشارت بفرخندگی
که من بعد از شورش بکیان / نه بینند اهل مدینه زیان
دل ما بر آن ملک خواهیم تاخت / حرم از صنم پاک خواهیم ساخت
همین قول شد فعل ناکاسته / نوشته شود گر خدا خواسته

مقاله سوم در خوارقی که درین غزوه از حیدر صادر گشته

بسعد معاذ اندرین رزمگاه / یکی تیر آمد که شد عمر کاه
به آن رگ درون رفت پیکان آن / که خون تا بیستد نگیرد روان
چو دانست سعد از درشتی تیر / که این زخم هرگز ندارد گزیر
مناجات فرمود کای رب فرد / اگر باقیست دیگر نبرد

مرا زندگی ده که بهتر نبی ز زخم تیغ در فرقهٔ اجنبی
مرا نیست خوشتر دگر آرزو بجز آنکه آرم پی حرب رو
بقومی که از جان گشادند شان به تکذیب پیغمبر تو زبان
برون ساختند از وطن شاه دین نهادند در راه دین خار کین
اگر باشد این واقعه در عدم شهیدم ازین زخم کن لیک هم
بمان تا نمائی بد و رزم من سزای یهود قریظه بمن
ز زخمش همان لحظه استاد چون همان شد که بودش سجاد درون

خارقهٔ دگر

جوانی درین رزم شد اذن جو ز احمد که آرد سوی خانه رو
چو اذن رسول یگانه گرفت بکف نیزه و راه خانه گرفت
زن خویش را خارج از خانه دید ز غیرت سر نیزه سویش کشید
زنش گفت بگذار این اضطراب زن از حلم بر آتش غصه آب
نخستین بخانه درآ پس نگر سپس قتل کن یا زمن درگذر
جوان دید چون خانه گردید جاش یکی مار حلقه زده بر فراش
بجا لایقش بر سر نیزه کرد دمی چند آن مار بشمرد و مرد
جوان هم ز دنیا برون رخت تافت ندانسته شد تا که سابق که رفت
شنید و بگفت احمد مهربان که خواهید آمرزش آن جوان
درین شهر هستند از جنیان گروهی که دارند از دین نشان
اگر در سه روز این چنین طرفه حال ببینید باشید دوری سگال
کشید ار بیابید بعد از سه روز که آن نیست جز دیو آرام سوز

خارقهٔ دیگر

ز جابر که فرزند عبدالله است — روایت میان تواریخ هست
که در حفر خندق نمودم نظر — که بسته نبی بر شکم سنگ حجر
نشان سه فاقه به پیغمبر شتم — یکی بز بخانه درون داشتم
همان وقت شد کشته آن بز بکارد — یکی صاع جو نیز گردید آرد
مر آن آرد را کرد جفتم خمیر — پس آن گوشت را ساخت جوش پذیر
ازان پس بر احمد مهربان — رسیده بدعوت گشادم زبان
زماکول پرسید خیر البشر — بگفتم کم است و همه این قدر
نبی گفت اصحاب را ده صلا — میندیش از قلت آن غذا
یکایک صلا دادم اصحاب را — بکم مایه خواندم پس احباب را
نبی بعد ازان از وفور کرم — سوی خانه ام کرده رنجه قدم
دران گوشت و آن خمیری که بود — لعاب مبارک در آمیخت زود
چو آن هر دو شد پخته در دیگ گر — در آمیخت و بنشاند ده ده نفر
چنین سیر خوردند چندین هزار — ولی لحم و نان همچنان برقرار
نبی نیز اندک تناول نمود — سباهات ماکول و خانه فزود
ازان پس من و اهل خانه تمام — شکم سیر خوردیم هم زان طعام
بهمسایگان نیز کردیم بخش — زهی یمن اقبال آن فیض بخش

خارقهٔ دیگر

دگر دختر بشر بن سعد گفت — ز روزی گل فیض غیبی شگفت
مرا داد خرما بکف مادرم — که تا از پی والد خود برم
چو گشتم روانه در اثنای راه — ز من خواست خرما رسالت پناه
گرفت و بیک جامه خرما فشاند — پس اصحاب را سر بسر پیش خواند
رسیدند و خوردند یاران تمام — ولی بود خرما بجا والسلام

درین غزوه بس معجزه زد علم کجا میتوان کرد جمله رقم
نمودم بدو معجزه اکتفا بصدق نبوت دو صادق گوا
ز انصار گشتند شش کس شهید روان سه کافر بدوزخ خزید
بیا ساقیا عید قربان رسید لب باده باید گشاد و کشید
کے نقش دلخواه اقبال بست که از بهر شاهد ز زاهد شکست
وداع ترش روی از خویش کرد شگفت از درود دم قدح چو ورد
به پیغمبر ما که پیغمبر است درود و سلام و ثنا درخور است
مغنی سخن از لب چنگ گوی درود مقدس با آهنگ گوی
چو در چنگ زد چنگ آن نیک خو شب تار را تار بخشید نور

غزوه یهود بنی قریظه هم در سال پنجم هجری

فروزنده این سخنور چراغ ز تیره دلان داد دل را فراغ
که چون [illegible] مجید بگلزار ارباب ایمان وزید
در آمد بشهر احمد کامگار مبارک تن خویش شست از غبار
صحابه برفتند سوی مقر گشادند خوش خوش سلاح و کمر
درین حال جبریل اشتر سوار بگفت ای رسول خداوندگار
تو اینک دم خوش زدی با سپاه نصیب شما باد عفو اله
ملایک که اندر تعب بوده اند هنوز از نبرد دنیاسوده اند
شما خویش از رنج و فرسودگی نفس برزدید از تن آسودگی
توان شد بفرمان پروردگار بجنگ یهود قریظه سوار
من اکنون بدان سو گرازم [illegible] که تا قلعه شان بهم برزنم
نبی گفت و از گفته او بلال ندا کرد در دوستان کای رجال
یهود قریظه که عهد شما شکستند و کردند ترک وفا

چنین است دستور کردگار / که باید برآورد زایشان دمار
شوند این عراجیان گرم تاز / که آنجا گزارید پیشین نماز
دلیران دین همچو تیغ از نیام / سزا را برون آمدند از مقام
نبی آن سپهدار اهل فلاح / برآراست بر خویش ثوب و سلاح
علی را علم داد و در پیش ساخت / پس از لحظهٔ خود نیز با فوج تاخت
بره اندرون دید قوم تجار / که بودند صف بسته در انتظار
از ایشان بپرسید آن مقتدا / که گشتید آگه شما از کجا
بگفتند ایشان که داده خبر / بما دحیهٔ کلبی اندر گذر
نبی گفت کان شخص جبریل بود / که بر قهر اعدا توجه نمود
پس از شام و پیش از عشا مومنان / رسیدند تا قلعهٔ دشمنان
یهودان خزیدند اندر حصار / ندیدند جز بند در فتح کار
چو حی ابن اخطب بعهد یهود / گرو بود در دژ رفاقت نمود
بکردند اشرار دژ در عروج / ببستند اخبار راه خروج
چو تا پانزده روز بابست و پنج / یهود از تحصن کشیدند رنج
حق افگند در خاطر شان هراس / که کردند ارسال این التماس
که ما نیز همچون یهود نضیر / وطن میگذاریم جانها بگیر
بجز اسلحه هرچه بر اشتران / توانیم بردن ز ما بگذران
چو این حرف آمد بگوش رسول / نفرمود چون بود بیجا قبول
دگر باره دادند آنان پیام / که کردیم اموال بر خود حرام
رها کن که تا دست فرزند و زن / گرفته برآییم ما از وطن
پیمبر نپذرفت آن حرف هم / بجان یهودان در افتاد غم
سر قوم کو بود کعب اسد / همه قوم را خواند نزدیک خود
بگفت ای یهودان یقین شماست / ز توریت کاحمد رسول خداست

نکردیم تفتیش ز نخوت قبول ... کنون باید آمد بدین رسول
که هم نفس و اموال و هم طفل و زن ... نیفتند در قتل تیغ و محن
یهودان به پاسخ زدند این نفس ... که از ما مدار این امید و هوس
بجز دین دیرین و توریت خویش ... کتابی دگر نی نگیریم پیش
بگفتا زن و طفل خود بی درنگ ... بقتل اندر آرید و سازید جنگ
اگر کارزار است در کارزار ... زن و طفل باری نمانند زار
دگر فتح از سوی ما رو نمود ... زن و طفل بسیار خواهند بود
بگفتند کز فرقهٔ بیخطا ... چگونه بود ریزش خون روا
پس از فوت ایشان چه حظ از حیات ... بدیشان نماید نکو کاینات
بگفتا پس امشب شب شنبه است ... شبیخون به است و شبیخون بدست
چو پیوسته این رسم داریم ما ... که شنبه بطاعت گذاریم ما
ز ما خاطر دشمنان غافل است ... که بر رسم ما علمشان حاصل است
بیایند تا بهر شب خون رویم ... مگر از ره مکر چیره شویم
بگفتند کز حرمت شنبهی ... چگونه نمائیم خاطر تهی
کسانیکه تعظیم این روز پاک ... نکردند گشتند مسخ و هلاک
یهودان خود رای از رای بد ... چو کردند رد رای کعب اسد
فتادند در ورطهٔ اضطرار ... که گشتند بیچاره ناچار و خوار
ز اسلام کیشان ابو البابه را ... طلب داشتند از رسول خدا
که او بود هم عهد دیرین شان ... مگر از علاجی نماید نشان
چو اذن نبی را ابو البابه یافت ... بسوی یهود پریشان شتافت
یهودش باکرام پیش آمدند ... طلبگار درمان خویش آمدند
زن و مرد از طفل برنا و پیر ... کشیدند از حالت خود نفیر
زبان شد زبانه ز انفاس گرم ... دل مستمع گشت چون موم نرم

یهودان پس از شرح احوال خویش — بگفتند با وی که ای نیک کیش
سکم محمد اگر از حصار — بر آییم ما چیست انجام کار
ابو الباکه از دست شد حلق گیر — که یعنی ز کشته شدن کو گریز
بگفت این و نادم شد از گفت خویش — مثال طولان سر افگنده پیش
بپرسید کعبش که چونی کدر — بگفتا که کردم خیانت بسر
بس آمد از آن قلعه بیرون شتاب — فرو ریخت از چشمهٔ چشم آب
به احمد ملاقات ناکرده رفت — بشهر مدینه هم از راه رفت
بر استون مسجد ز شرم خطا — ببک ریسمان بست مر خویش را
بر کن و رسن خویش را سخت بست — مگر رشتهٔ عفو آید بدست
بگفتا که در غیر وقت نماز — مرا کس نسازد از این بند باز
بهر روز می آمدی دخترش — رطب می نهادی بلب اندرش
نبی چون شنید این سخن این سخن — بگفتا که گر آمدی نزد من
برای ابو الباب سینه شق — طلب کردمی جرم بخشی ز حق
لیکن کنون بسته باشد که تا — پذیرا شود توبهٔ او خدا
پس از پانزده روز رب العباد — ز توبه پذیری او مژده داد
یهود الغرض چونکه مضطر شدند — ز در بند قلعه برون آمدند
بیاندم محمد بن مسلمه — بحکم نبی بست دست همه
بضبط زن و طفل و مال تمام — تعین گشت عبد الله بن سلام
سلاح و متاع و زره چار پا — فراوان در آمد بدست غزا
در این حال اعیان اوس التماس — باحمد نمودند کای حق شناس
ز جرم یهود خصومت نشان — که بودند از نسل قینقاع شان
بگفتار عبد الله بو سلول — تو دانی که فرموده بودی قبول
کنون نیز چشم ترحم کشا — بهبخش از یهود قریظه خطا

نبی آگه از حکمت غیب بود بسا پاسخ گذاری تغافل نمود
ز اندازه بگذشت چون این بیان بیان کرد احمد که ای اوسیان
یکے از شما را دهم اختیار که او هرچه گوید در آرم بکار
شما نیز باشید راضی برین پذیرا شوید آنچه گوید این
بگفتند گشتیم راضی بجان بگفتا که سعد معاذ است آن
بامر نبی سعد باز خم تیر ز مسکن روان گشت بر بارگیر
در اثنای ره چند اوسی باو بگفتند کای غازی راست گو
سپرد اختیارت شفیع الامم که بر یهود قریظه کرم
ز مدت خلیفند ایشان ترا ز ایشان مدد دیده چند جا
با بن سلول آشکارا ببین که چون قوم قینقاع را شد معین
چنین سعد گفتا نیم آنچنان که در راه حق ترسم از لائمان
بدانست هرکس که این را شنود که خواهد نفس زد بقتل یهود
در آمد بمجلس چو سعد سعید پئے آمرے امر سید شنید
بوسے کرد روی ارادت شتاب بحکم ادب کرد ترک خطاب
بگفت آنکه دارد برین نشست بامر که سازم رضامند هست
چنین گفت در پاسخش مصطفی که گفتار گفتار تست و کفی
پس از دیگران سعد پرسید هم زدند از رضای دلش جمله دم
باگه دلی سعد لب برگشود که ریزید خون رجال یهود
زن و طفل شان را بفرخندگی در آرید در رشتهٔ بندگی
همه مال این فرقه اسلامیان نمایند قسمت بخود درمیان
نبی گفت سعدا گشادی تو لب بحکم سر عرش فرمود رب
پس از حکم محکم رجال یهود بیک خانه محبوس گشتند زود
زن و طفل آن قوم تا هوشمند فتادند در جاے دیگر بهنه

برای اسیران مسیح کیش / رسیدند حر دار خرما بپیش
بدستان چو سد و دیو دار زمین / گرفتند خرما فگندند زمین
دران شب که فردای آن قتل بود / نمودند توریت خوانی یهود
کشادند بر کیا گره راه بسر / که جز آب ره نیست در چاه بسر
ولی راه بر خود غلط ساختند / که اصرار از صبر نشناختند
سحر از دم صدق چون نم زده شد / بجای سزا خندقی کنده شد
رجال یهودی فتاده به بند / ز محبس شدندی برون چند چند
بامر پیمبر زبیر و علی / نکردند در راه حق کاهلی
جدا ساختندی ز تن فرق شان / شدی تیغ از آب دم غرق شان
سجا بود قهر علی و زبیر / که در دفع شر نیست جز نفع خیر
چو نوبت بفرزند اخطب رسید / نبی اندر و دید و گفت ای پلید
خدا آخرت کرد مغلوب من / کجا آن همه حیله و مکر و فن
بگفتا ز کین تو بالنفس خویش / ندارم ملامت من ستیزه کیش
ظفر خواستم من تراشد نصیب / ز وضع زمانه نباشد عجیب
بر اولاد یعقوب این نیست نو / حوادث بسی رفته این نیز شو
پس از ابن اخطب بر آمد دمار / رسانید حقدش بدار البوار
چو هنگام آمد بکعب اسد / نبی گفت او را که ای پر حسد
بسا کینه راستان خواستی / چرا تافتی روی از راستی
بگفتا نبودی اگر بیم آن / که گویند مومن شد از بیم جان
پس انداخته مذهب خیش را / بدینت در آوردمی خویش را
ولیکن پی دفع گفت و شنود / بدین یهودم بدین یهود
بیک تیغ شد کار او هم تباه / بدوزخ در افتاد از چاه جاه
علی و زبیر از پگه تا بلیل / بخندق ز شمشیر راندند سیل

بیک قول جمله قتیلان بد　　فزون بوده انداز حد هفتصد
کهن پیرکی بود اندر یهود　　که او را فلان بن فلان اسم بود
مگر این خزف ثابت قیس را　　بوقت رهانیده بود از بلا
در ینوقت نزدیک ثابت رسید　　باو کرد احسان کرده پدید
وفا کرد ثابت باحسان او　　به نزد نبی رفت از حسن خو
پس از شرح احوال کرد التجا　　نجات خزف از کمند فنا
نبی گفت بخشیدمش بهر تو　　رسانید ثابت بشارت باو
خزف گفت دانی که بی طفل و زن　　ندارد مزه عمر پیر کهن
دگر باره هم ثابت حق شناس　　به پیش نبی بود آن التماس
نبی از زن و طفل و هم گذشت　　هم این مژده مسموع آن پیر گشت
بگفتا که بی مال خوش نیست حال　　زن و طفل بی مال باشد وبال
نبی مال او نیز او را گذاشت　　بهر ملتمس لطف مبذول داشت
پس آن خزف کرد روی سخن　　سوی ثابت و گفت ای یار من
چه شد حال آن شخص آئینه رو　　که صورت نه بندد به از روی او
مرادش نحیر کعب گشته بود　　ز قطع سرش حرف قاطع شنود
دگر گفت کو آن بزرگ زمان　　که میکرد خورم دل مردمان
بقصد وغا جمع کردی جنود　　غم اهل افلاس خوردی ز خود
بهر دم همیکرد تحریص جنگ　　گه از روی نام و گه از روی ننگ
از ین رمز جز حی اخطب نخواست　　هم از قتل او سمع گفت راست
خزف کرد از دیگران هم سوال　　شنید انچه بر جمله بگذشت حال
غمین گشت و گفتا که بی دوستان　　خزان است این عمر چون بوستان
بحق نکوئی پیشین من　　که از تیغ خود گردن من بزن
برآشفت ثابت ز گفتار او　　بشمشیر سیراب کردش گلو

زمرده دلان چون برآمد دمار ستد زخم سعد معاذ الفجار
دران دم که نزعش بیامد بروی نبی بود حاضر ببالین وی
بزانوی فرخ سرش بر نهاد برای مناجات لب برگشاد
که یارب بود سعد روشن ضمیر بتصدیق پیغمبرت کم نظیر
ادا کرد حق های اسلام را کشیده بلی زحمت و زخمها
به نیکوترین وجه جانش ستان چو جان های پاکیزه دوستان
چو در گوش سعد آمد این التفات تو گوئی دلش خورد آب حیات
در چشم و درج زبان کرد باز گهر ریخت کای احمد دلنواز
گواهم که هستی رسول خدا حق رهنمائی نمودی ادا
پس از پاک زانوش برداشت سر بعذر رسش رفت تا دسوی مقر
شبش شد روان سعد مسعود دین بجنت که باد از حقش آفرین
همان لحظه جبریل نزد رسول بفرمود از صدر سدره نزول
رسید که ز موسنان کرام بجنت توجه نموده کدام
فلک رایکی روح او فتح باب شد و شد بعرش از غمش اضطراب
نبی گفت بودم کنون پیش سعد که خون موج زن بود از ریش سعد
مگر شد در جنت آن ریش او بحق رفت جان حق اندیش او
نبی رفت تا خانهٔ سعد باز ندید آن حقیقی محب در مجاز
کفن داده کردند دفنش بخاک نهان گشت در خاک آن گنج پاک
زبان صحابه چنین حرف زد که او بود مردی جسیم الجسد
ولی نعش او را چو برداشتیم سبک بود بالخت نپنداشتیم
نبی گفت دیدم که گشتند یار شما را ملایک درین حمل بار
بگویند یک عورتی از یهود بر عایشه بود در خنده بود
چو او را در آنجا نه پنداشتند بناگاه بیرون طلب داشتند

یهودیه برخاست نالان و گفت | که جز خون من گل نخواهد شگفت
بپرسید زو مادر مؤمنان | که فرمان نرفته بقتل زنان
تر از کجا باشد این اختصاص | یهودیه گفتا که باشد قصاص
مرا شوهری بود بر من عشیق | منش نیز در عشق بودم رفیق
چو اندر تحصن شد احوال بد | بمن گفت کای همبر سروقد
ز مردان شود منقطع زندگی | زنان را امان است در بندگی
بگفتم دریغا که ایام وصل | مبدل شود زود بالیل فصل
نباشد مرا عیش بی تو نکو | ندارم پس از تو بعمر آرزو
بگفتا که زاسلامیان چند تن | ته این حصار اند سنگی بزن
کشندت چو یک شد از ایشان هلاک | اگر صادقی از قصاصت چه باک
همان کردم و یک مسلمان بمرد | کنون جان بیاد اش باید سپرد
عجب خنده کان یهودیه بود | که در ساعت کشته گشتن نمود
پیاله دو تا چشم دارم براه | بچشم کرم ساز برمن نگاه
چنان کن ز خویشم نمی اجنبی | که بیخویش گویم درود نبی

تتمهٔ سوانحی که در سال پنجم هجری بظهور آمده

گزارای اخبار عالم فروز | کند منتفق گونه لیل و روز
که بو حنظله چون ز رخ آب ریخت | ز بیکار خندق بمکه گریخت
پشیمان همی بود تا یک زمان | دم خشم برون زد که ای بیدلان
محمد ببازار و کوچه بسی | رود گرچه با او نباشد کسی
بامر رسالت چنان شوق اوست | که پروا ندارد ز بدخواه و دوست
ز وی کینهٔ ما که پر دل کشد | نه اینکار چندان بمشکل کشد
چو بشنید اعرابی این سخن | بگفتش که فرمای امداد من

من ار قوت آرم بفعل این هوس
که حالا کم زیست با کم زکس

همه خنجری تیز باشد بکف
همه راه دانیست در هر طرف

بر و مهربان گشت بوحنظله
همش زاد بخشید و هم راحله

فرستادش و داشت آن راز پاس
روان گشت اعرابی بی هراس

پس از ره بریدن بمطلب رسید
نبی را نشسته در اصحاب دید

نبی دیدش و گفت کو غادر است
ولی حافظم ایزد قادر است

بدانسو شد اعرابی آنکس مثال
که در گوش کس گفت خواهد مقال

اسید حضیر آمدش پیش راه
بگفتش که دور از رسالت پناه

بدست خود او را کمر تنگ ساخت
یکی خنجرش زیر جامه شناخت

برآورد فریاد کاین ماکر است
بجز صادق از قبضه اکر ست

بر سید اعرابی پر عناد
در افتاد از پا و در پا فتاد

از و صدق درخواست خیر البشر
که در صدق و کذبت نفع و ضرر

امان خواست اعرابی و گفت راز
ولیکن نگشتش در سینه باز

دگر روز پیغمبر سربلند
بگفتش که دادم امان از گزند

بهر جا که خواهد دلت کن سفر
ولی گر مسلمان شوی خوبتر

مسلمان شد اعرابی و زد نفس
که هرگز نترسیدم از هیچکس

نه از تیغ اندر جنگ زلزله
نه از تیر در خاطر من خلله

ولی چونکه دیدم لقای شریف
زهیبت شدم بی شعور و ضعیف

ز راز ضمیرم که مستور بود
ترا آگهی داد رب الودود

یقین شد که هستی معین رب دین
بود دیو بوحنظله را معین

ز بوحنظله چون چنین مفسدی
عیان گشت در حضرت احمدی

بعم و آمیته شفیع الانام
بفرمود تا زو کشد انتقام

دگر ابن اسلم با و شد رفیق
بریدند یکچند هر دو طریق

ستم را که پوشیده ام در تعب | بدل کن بهر و ز سرور و طرب
سختی بر آور نوای درود | که در های اقبال خواهد گشود
چو ارواح را نغمه نست قوت | بهنگام نغمه نشاید سکوت

فصل ششم سال ششم هجری مقدس از انجمله است منصوبه بجا بجند

چو سال ششم شد ز هجرت شروع | بشش سو نمود اختر دین طلوع
بهار کرامت دگر رنگ یافت | ترازوی دولت دگر سنگ یافت
درین سال جمعی ز ارباب دین | سوی نجد گشتند چالش گزین
ثمامه ز نجار جنس طعام | بقید اندر آمد چو طوطی بدام
دلیران دین طوطیش ساختند | بدام مدینه در انداختند
بر کنج ز ارکان مسجد تنش | ببستند تا نرم شد آهنش
ببرسید از وی رسول خدا | که ما عندک ای بسته پای بلا
ثمامه به تعظیم در داد تن | بگفتا که خیر است نزدیک من
اگر یوم محرم کنی لیس تار | ز طاغی بر آورده باشی دمار
ور از خون من بگذری از کرم | کنم شکر لطف تو ای محترم
دویم روز روز سوم هم چنان | سوال و جواب آمد اندر میان
پس از حکم احمد ثمامه ز بند | رها گشت بی احتمال گزند
پذیرفت از غسل تن آبرو | بپوشید بر تن ثیاب نکو
نبی را بگفت از زبان قبول | که الله ربی و آنک رسول
جز این شهر و دین و رخت پیش ازین | نبود است مبغوض اندر جهان این
کنون دین تو کعبهٔ روی من | رخت قبلهٔ دین دلجوی من
بسی شهر ها کرده ام در نظر | مدینه مرا از همه خوب تر
پی عمره بودم مسافت نورد | مرا بخت آزاد در بند کرد

چه حکم است تا باز عازم شوم　　پی عمره یا سوی خانه روم
نبی اذن فرمود و چون اذن یافت　　ثمامه به آهنگ عمره شتافت
بمکه رسید آن سعادت سگال　　بگفتند ضالان که گشتی تو ضال (یعنی گمراه)
ثمامه بگفتا که مومن شدم　　ز کفر جگر سوز ایمن شدم
رضا تا نه بخشد رسول احد　　شما را ز من گندمی کی رسد
ثمامه چو در مسکن خود رسید　　ره بیع غله ز مکه برید
همه مکیان از غم اشتها　　بلطف نبی ساختند التجا
نبی آنکه انعام او عام بود　　بر اعدای خود نیز ترحم نمود
ثمامه بفرمان خیر الوری　　فرستاد غله به ام القری
چو در مکیان باز غله فتاد　　دل تنگ از تنگ غله کشاد
ز ساقی مشفق مرا حاصل است　　مدار آن مدامی که دام دل است
برین شفقت و نعمت بیقیاس　　چرا من نگویم درود و سپاس

غزوه بر سر قومی که عاصم بن ثابت و رفقای او را بشهادت رسانیده بودند رضی الله عنهم هم در سال ششم

نویسنده دفتر دل فریب　　ز میزان بهر یک رقم داده زیب
که چون عاصم ثابت از دهر دون　　دغا خورده با همرهان شد برون
نبی خواست تا از فریبندگان　　کشد انتقام شکیبندگان
درین سال یعنی ششم سیر کرد　　ملازم شدندش دو صد شیر مرد
بجائی که عاصم پی جان جان　　بقتل آمده بود با همرهان
نبی با سپاه مظفر رسید　　قمر همره فوج اختر رسید
برای شهیدان نیک اخترت　　طلب کرد از رب دین مغفرت
خطا پیشگان نکوهیده کار　　سلامت ندیدند جز در فرار

شده از جفا لایق بادیه | گرفتند بر کوه با زادیه
بشان خدا داده خیر الانام | پذیرفت یک روز آنجا مقام
دگر روز فرمود بهر ایاب | سبک تر عنان و گران در رکاب
ثواب است ای ساقی خوب خو | اگر خاطری شاد گردد ز تو
سبک خاطرم کن ز رطل گران | که شادان درود آورم بر زبان

سریهٔ علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب بنو سعد

همین سال یعنی بششم شد خبر | که قوم بنو سعد شوریده سر
سوی جمع لشکر رخ آورده اند | غبار حسد مرتفع کرده اند
بر آنند تا فتنه آور شوند | رفیق یهودان خیبر شوند
فریقین کرده بهم اتفاق | گشایند دست خلاف و شقاق
لهذا یقین گشت از مصطفی | بر آن قوم با فوج جنگی مرتضی
همیکرد هنگام شب سیر راه | شتابان و تابان چو خورشید و ماه
همیگشت پنهان بروز اندرولت | نیایند مهرین یکجا برون
پس از رهبری چون بمقصد رسید | یکایک یکی مشرک آمد پدید
بپرسید زو حال اهل ضلال | که بزداید آن لوث از تیغ صاف
بزاری ادا کرد مشرک جواب | که ای شاه مردان عالیجناب
بشرطی که بخشی بجانم امان | شمارا برم بر سر دشمنان
شد آن ملتمس با پذیرش قرین | بر اشرار رفتند اخیار دین
بنو سعد را روی همت نبود | هزیمت کنان پشت دادند زود
بدست غنیمت پس از ختم کار | شتر پانصد افتاد و میش دو هزار
علی چند چند اشتر ما بقن | برای پسند رسول زمن
جدا اخراج خمس از غنیمت نمود | تتمه بهمراهیان داد زود

بیا ساقیا پیش رندان ما / به بین منکر خود برندان ما
درد دن بیکس ایاغی بده / ز درد خمارم فراغی بده

غزوه ذی قرد هم در سال ششم و ذی قرد نام چشمه است در مدینه یعنی غزوه قرقرة الکدر

مسمی بسلمه یکی پر هنر / حکایت نموده که در یک سحر
برون مدینه نمودم گذار / براسپی ز انصار بودم سوار
رفیقی طریقم ز اهل صلاح / غلامی نبی بود نامش رباح
فلان فزاری که بد دزد دار / بغارت گری تاخت با چل سوار
سر ساربان کرد از تن جدا / گرفت اشتران رسول خدا
مرا طاق شد طاقت و سینه ریش / سپردم بهمراه خود اسپ خویش
که در شهر رفته نماید بیان / بگوش نبی هر چه گشته عیان
ازان پس پی دشمنان تاختم / مقارن شده سنگ انداختم
به تیر افگنی ساختم دست برد / بهر تیر تیره ولی زخم خورد
درخت اندران راه بسیار بود / مرا چون گل بر عدو خار بود
اگر کافری تاختی سوی من / که از آب سازد تهی جوی من
پذیرفتمی از درختی پناه / ز تیرش همی ساختم قطع راه
چنان تنگ کردم من اشرار را / که کردند آن اشتران را رها
من آن اشتران را ز اهل عناد / بسوی مدینه براندم چو باد
سوی دشمنان کردم آهنگ باز / چو بر صید طیار آهنگ باز
شد از دست من هر بد اندیش تنگ / نه روی مدارا نه امکان جنگ
پی آنکه خصم کند پای بند / برد نیزه و برد در می فگند
بهر چیز من سنگ بنهادمی / سبک در تعاقب بیفتادمی

بدین گونه سی برد و سی نیزه نیز ‌ گرفتیم ازان طبقه بی تمیز
ناگاه جمعی ز گردن کشان ‌ رسیدند از بهر امداد شان
درین دم دلیران دین درست ‌ نمودار گشتند چالاک و چست
دو کس پیشتر زین گرامی رفیق ‌ رسیدند و گشتند با من رفیق
بنام اند این هر دو چالاک تر ‌ یکی اخرم و بوقتاده دگر
سوار فرس بوده اند این دو کس ‌ مرا از دو پایک فرس بود و بس
چو بر مردم بی یقین شد یقین ‌ که کردند امداد من مومنین
هزیمت نمودند بی اختیار ‌ تعاقب نمودیم بی اختیار
در آویخت اخرم بیک نارشید ‌ ولی گشت از نیزه او شهید
سبک بوقتاده برون کرد تیغ ‌ سر نیزه زن زد برون از دریغ
گریزان رسیدند چون عنود ‌ بر آن چشمه کش نام ذی قرد بود
چو دیدند ما را قدم بر قدم ‌ نخوردند و آن آب خوردند کم
بجای رسیدند هنگام شب ‌ که کردند یک آشنا را طلب
پس آن آشنا بهر ایشان طعام ‌ همی خواست پختن بصد اهتمام
بناگاه از گردش روزگار ‌ نمودار گردید گرد و غبار
دل هر عدو از غم و بیم کاست ‌ که گرد سپاه عدو گاه خاست
ستادند ناخورده نعمت همه ‌ گرفتند راه هزیمت همه
بلی هر که انکار منعم نمود ‌ ز نعمت چه بهره تواند ربود
چنین گفت سلمه که تا تا مسا ‌ نکردیم دنبال اعدا رها
غنیمت بدست آمده بود لیک ‌ ضمیمه بر آن شد و دیگران نیک
بر آن چشمه نزد رسول خدا ‌ رسیدیم و گفتیم آن ماجرا
نبی بعد اصغای آن داستان ‌ تبسم کنان گفت کای حاضران
سوار نکو بوقتاده بود ‌ چو سلمه که نیکو پیاده بود

بده ساقیا راح راحت رسان | مرا مرهمی بر جراحت رسان
چو از خطرهٔ غیر یابم نجات | طلب دارم از حق نبی را صلوٰة

واقعه استسقا هم در سال ششم و برحمت رحمت للعالمین صلی الله علیه وسلم و نزول باران نافع و ذکر حج مکه مکرمه

همین سال شد در مدینه پدید | غلای دل آزار و قحطی شدید
چنان آتش معده شد اوج یاب | که در ابر خشکی پذیرفت آب
بگفتند اسلامیان با رسول | که ای هر دعا از زبانت قبول
در آسمان بر زمین بسته گشت | نماند آب بر چهرهٔ کوه و دشت
در فیض باران چو مسدود شد | دل خلق اندوه اندود شد
شد افسرده بستان و کشت و علف | بغیر علف چارپا شد تلف
نبات و مواشی به نقصان درند | خلایق بی قوت حیران ترند
دعا کن که رزاق غیث و سمین | گشاید در آسمان بر زمین
ز باران گشایش میسر شود | ز بانها بشکر خدا تر شود
رسول خدا کرد پاسخ ادا | که باشد فلان روز روز دعا
در آن روز از منزل خویشتن | بر آئید با صدقه همراه من
که از شهر بیرون بصحرا رویم | طلبگار باران نافع شویم
چو آن روز موعود آمد به پیش | رسیدند یاران بمیعاد خویش
نبی جامهٔ کهنه پوشید زود | بسوی مصلا توجه نمود
به تمکین و عجز و حضور و ادب | بوضعی که زیبد بدرگاه رب
دو رکعت نماز آن شه انس و جان | ادا کرد بی قامت و بی اذان
روا منقلب کرد زان پس بفال | که عسرت بعشرت کند انتقال
سپس گفت تکبیر و بهر سحاب | دعا کرده بود آن دعا مستجاب

بیاران همه خواب تقریر کرد ‌‌ به تسخیر آن ملک تعبیر کرد
ترقی پذیرد بان اقبال دین ‌‌ فرحناک گشتند منت گزین
تسور چنان شد باهل نیاز ‌‌ که گردد بهمان سال فتح حجاز
باین عزم کردند ساز سفر ‌‌ نمودند ترغیب خیر البشر
نبی طلعت پاک از آب شست ‌‌ لباس مطهر بتن کرد چست
بنام خدا همه پاس قلوب ‌‌ پذیرفت بالای ناقه رکوب
بذیقعده در ره قدم زد ز شهر ‌‌ ره از پای او یافت چون شهر بهر
بقصد طواف مبارک حرم ‌‌ بشد محرم و زد به تلبیه دم
صحابه به تبعیت مصطفی ‌‌ ببستند احرام بیت خدا
بنودند همراه هادی کیش ‌‌ ز یک الف و اربع مائة مرد بیش
صحابه نبردند وقت بسیچ ‌‌ ز آلات پیکار جز تیغ هیچ
اگرچه ز اصحاب بعضی دلیر ‌‌ چو سعد و عباده چو فاروق چیر
نبی را بگفتند در مصلحه ‌‌ که باید گرفتن همه اسلحه
قریش ار به پرخاش آیند پیش ‌‌ ببینند پاداش پرخاش خویش
وگر می نمایند صلح و صلاح ‌‌ زیانی ندارد با این سلاح
ولیکن نکرد اختیار آن رسول ‌‌ نفرمود جز تیغ بردن قبول
که عمره است مقصود نی قتل کس ‌‌ حسام از پی احتیاط است و بس
شد از مادر مومنان در طریق ‌‌ بخیر الرسل ام سلمه رفیق
بقربانی بیت رب مجید ‌‌ بهفتاد اعداد اشتر رسید
بعیر ابوجهل زان جمله بود ‌‌ که احمد به بدرش تصرف نمود
چو عزم نبی سوی بیت الحرام ‌‌ در آمد بگوش خواص و عوام
شمردند قوم قریش از عمی ‌‌ به بیت خدا کز خدا خویش را
نمودند دور از عقل علیل ‌‌ بفیض عمیم زیارت بخیل

نبی با رفیقان راه غزا — پذیرفت اندر حدیبیه جا
سه چاه حدیبیه بود آب کم — به اندک کشیدن شد اندر عدم
نماند آب کردند اسلامیان — دهن خشک مانند فصل خزان
چو گل در بهار جناب نبی — نمودند اظهار تشنه لبی
نبی طرفه تیری عنایت نمود — که در چاه استاده کردند زود
بجوشش آمد آنش بالا زریز — هر انسان و حیوان ازان گشت سیر
در ارض حدیبیه در باب آب — بر افتاد از چند معجز نقاب
یکی آنکه الحال کردی تو گوش — دگر باش تو نیز از گوش هوش
دگر بار مردم ز تشنه لبی — نمودند نالش به پیش نبی
نبی بر سر چاه آمد شتاب — وضو ساخت تازه بیک ظرف آب
پس مضمضه کرد و آب دهان — بچه در فگند و پس از یکزمان
ازان چاه آب آنقدر جوش کرد — که گشتند تشنه لبان سینه سرد
ز مردم چگویم که جمله دواب — شدند از همان آب سیراب آب
بوقت دگر اهل دین از عطش — فتادند در محنت و کشمکش
نبی را بگفتند فریادرس — که در رکوه تو بود آب بس
نبی زود دست معجز اثر — نهاد از ترحم به رکوه زبر
بجوشید آب از هر انگشت وی — چو آبی که چشمه دهد پی به پی
جگر تازه گشتند اهل عطش — وضو نیز کردند زان آب خوش
خبر داد راوی ز صد الف کس — چو بودندی آن آبشان بُد دو بس
دگر نوبتی آن خداوند خلق — شدند از پی آب تر خشک حلق
بگفتند احوال خود با رسول — دعا کرد آن شاه اهل قبول
بباریده باران مشکین نقاب — که شد مغز سینه تر از عطر آب
چو شد از نزول نبوت پناه — زمین حدیبیه اقبال گاه

ز قوم خزاعه که دلهای شان — بمهر نبی بود خوش خوش کشان
بذیل خزاعی وچندے دگر — رسیدند نزدیک خیر البشر
ز اخلاص گفتند کای مهربان — فلان و فلان فرقه ده کسان
غلو کرده اند از دل غیر صاف — که گردند مانع ترا از طواف
اگر ممتنع میشوی نیست غم — وگرنه زنند از دم تیغ دم
نبی گفت مقصود ما زین سفر — بجز امر عمره نباشد دگر
بود علم علام اعلم علیم — که جنگ و جدل نیست در دل مقیم
دلی میل اعدا بجنگ است بیش — که جز کفر و کینه ندارند کیش
پس آن به که یک وعدهٔ بی خلاف — معین کنم از برای مصاف
بهم آشتی تا بوعده شود — که از هر دو سو خطره یکسو رود
بهنگام وعده میان دو فوج — زنار کینه از آب شمشیر موج
وگرنه مرا با دگر سرکشان — گذارند و بینند انجام آن
اگر دست اسلام گردد قوی — نمایند چون دیگران پیروی
وگرنه نوع دیگر که هرگز مباد — شود [illegible] پابند ایشان مراد
چو این گفته ها هیچ یکسا بشنوند — ز بدکاری خود پشیمان شوند
به [illegible] آن که تیغ بسالت زنم — سر خودسران پیش پا افگنم
شود عون حق دین خود را ملاذ — کرامت کند امر خود را نفاذ
بذیل این سخن چون ز احمد شنفت — بقوم قریش اندرون رفت و گفت
که گر بشنوید آنچه گویم ز من — شما را بگویم ز احمد سخن
بگفتند جهال نکبت شعار — که ما را بگفتار او نیست کار
ولی عاقلان پیشه از گوش هوش — برون ساخته برگشادند گوش
بذیل آنهمه گفت و گفت ای قریش — مباشید بس تند در جنگ و طیش
ندارد نبی جنگ را داعیه — پی عمره آمد بدین ناحیه

پذیرا گشتند قوم آن مقال | که بر کرزی ساختند احتمال
درین بین یک شخص عروه بنام | به پیش قریش آمد اندر قیام
بگفتا منم معتمد چون پسر | شما مهربانید مثل پدر
بگفتند آری بگفتا ظن | شما را بود از بری هیچ ظن
بگفتند ظن بدی نیست هیچ | که تم نیکخواهی نهم خویش هیچ
بگفتا پس این گفتهٔ مصطفا | پذیرید و رخصت دهیدم که تا
نمایم ملاقات با مصطفا | کنم اخذ کیفیت مدعا
قریشش بدادند رخصت که رو | همه کار گفتار بین و شنو
چو عروه از آن قوم این اذن یافت | به اقبالگاه پیمبر شتافت
نبی با بدیل آنچه فرموده بود | بعروه همان را مکرر نمود
چنین گفت عروه که گر از قریش | برآری دمار و کنی دور عیش
نه آخر قریشند هم قوم تو | کجا کشتن قوم باشد نکو
دگر قصه معکوس شد در قتال | تو نیکو شناسی که خود چیست حال
بگردد تو می بینم اوباش چند | که از تو گریزند در روز گزند
ابوبکر آشفت از گفت او | بگفتش که کم اصلی هرزه گو
تو گوئی که ما صاحب خویش را | گذاریم تنها برو و خسا
بپرسید عروه که خود کیست این | بگفتند بوبکر صدیق دین
بگفتا نبودی گر احسان او | جوابش همی دادمی از درو
ابوبکر وقتی ز احسان خود | بده گاو فرمود بودش مدد
بگویند عروه در آن بزمگاه | نهانی همی کرد هر سو نگاه
ز تعظیم و تبجیل ارباب دین | پی حرمت سید المرسلین
دل او فرو ماند اندر شگفت | ز دلماندگی راه مکه گرفت
میان قریش آمد و گفت راز | که ای خودپسندان گردن فراز

بزم سلاطین رسیدم بسی — چو کسری و قیصر بدیدم بسی
نمی کرد از توگران هیچکس — در اکرام ایشان بدانسان هوس
که اصحاب احمد در اکرام وی — همه جان بکف زیر احکام وی
لعاب محمد چو تف میزدی — اگر ناگهان بر کسی آمدی
بمالید آنکس برخسار خویش — فزودی از آن آب گلزار خویش
وگر کار فرمودی آن کامران — که کم کسی داد انجام آن
کلان تر عزیزی ز جا خاستی — بزودی و خوبیش آراستی
بر آب وضویش مطیعان او — منازع شدندی پی آب رو
اگر در حضورش زدندی سخن — کشیدندی آواز نرم از دهن
ز بس حرمت آن جلالت پناه — نکردی کسی نیز در وی نگاه
غرض آنکه با آنهمه ابهت — چنان دیدم این فرقه را یکجهت
کتابست یکدم بیک جنگجوی — نمی پیچد از یاری یار روی
بجان بسکه دارند سودای تیغ — ندارند از دادن جان دریغ
نتابند رو از شما این گروه — که یکتا دل اند و یگانه پژوه
بگیرند یا از شما داد دل — بخسپند یا جمله در خون و گل
صلاح آنکه پندار بیرون کنید — دل شان بمقصود مقرون کنید
چو ایشان مدارا گرفتند پیش — شما هم گذارید سختی خویش
محمد بتعظیم بیت خدا — رسیدست و منعش بود ناروا
بدانید ای دوستان بالیقین — شمارا منم ناصح بس امین
قریش گفتند اندر جواب — که ای عروه مارا مکن [illegible]
تو لی مرد ساده دهن بسته باش — سخن کم تراش و جگر کم خراش
لب از پند بر بند معذور دار — بر آهنگ خویشیم بس استوار
خود امسال کردیم بر خود حرام — طواف محمد بر بیت الحرام

اگر سال دیگر کند انصراف — نه بندیم بر دست طرق طواف
نبی چون نبودش خیال نبرد — خطابی بفاروق خطاب کرد
که باید قریب قریشت شتافت — ز مقصود ما پرده بایدشگافت
عمر آمد اندر ادای جواب — که پیداست بر رای پوشیده یاب
همه شدت من بکفار بند — همه کینهٔ شان بمن بیحساب
میسر شود گر چنین دست رس — نمانند زنده مرا یک نفس
بمکه کسی نیست غمخوار من — که گردد بهنگام غم یار من
ولی هست عثمان پاکیزه میش — بغایت معزز میان قریش
بمکه کشیر اند احباب او — مرا ورا روان کن که باشد نکو
پسند آمد این رای زان رایزن — ز معقول مقبول باشد سخن
بعثمان عفان نبی گفت زود — که باید ترا عزم مکه نمود
روان رفت عثمان ز ابن انقیاد — بجمع قریش و زبان برگشاد
که از قصد احمد بدین ناحیه — بجز عمره دیگر نشد داعیه
نشاید بقبض زیارت ابا — در امر الهی بخیلی چرا
شنیدند کفار گفتا هوش — ز نخوت نکردند مطلق بگوش
ولیکن بعثمان بگفتند شان — که باشد اگر خاطر تو کشان
تو اینک بکعبه زیارت نما — که از ما کسی نیست مانع ترا
شنفتند پاسخ از ان مرد صاف — که من بی پیمبر نخواهم طواف
غضبناک گشتند قوم خوی — ازین اتحاد و ازین پیروی
ز داغی که اندر جگر داشتند — بعثمان ره عود نگذاشتند
ازان پس که عثمان پاک اعتقاد — بمکه بند بست در رفت گشاد
بگفتند اصحاب خیر الانام — که خوشحال عثمان عالی مقام
بمکه رود لیک از ما جدا — کند طوف بر گرد بیت خدا

نبی گفت کان همدم سینه صاف
شناسم که بی با نسازد خلاف

چو شد ماندن ابن عفان فزون
ز حد توقع بکه درون

خبر شد که عثمان والا نژاد
بقتل آمد از تیغ اهل فساد

بگویند ایا یک لعنتی
زد این بانگ ناخوش زبد خلقتی

شنید این خبر احمد نیک بخت
همان لحظه زد تکیه بر یک درخت

همه اهل اسلام را پیش خواند
که پیکار کفار بیعت ستاند

شنیدم که این بیعت از غازیان
برضوان علم گشته اندر بیان

پس از بیعت آمد بشارت بفور
که عثمان نشد کشته از تیغ جور

نبی گفت عثمان که دین پرورست
بکار خدا و نبی اندر است

همان به که او هم شود بهره یاب
ازین بیعت با صواب و ثواب

بگفت این و داد آن نبوت شعار
یمین دست خود دست عثمان قرار

بدست یسار خود آن دست سود
ز سویش برین وجه بیعت نمود

زهی عز و اقبال عثمان دوست
که دست رسول خدا دست اوست

همه کس به بیعت نهادند رو
مگر یک منافق فلان نام او

که گم گشته بود اشتران دو دل
به تفتیش آن شد ز دل مشتغل

بگفتند او را که بیعت نما
بگفتار بیعت شتر به مرا

نبی گفت کاصحاب بیعت تمام
درآیند خوش خوش بدار السلام

مگر آن شتر جو که بیعت نکرد
بر بیعت از باغ همت نخورد

خبر شد ز بیعت بهر خوب و بد
بدان را بدل هیبتی خوب زد

مقاله دوم در تمامی قصه صلح حدیبیه و نوید سراسر امید سوره منصوره انا فتحنا که فتح الباب نصرت و اقبال است

ز کفار جمعی دم کین زدند | سوی لشکر مومنین تاختند
فرستاده ندتب در کمین بهر کید | مگر مومنی را نمایند قید
یکایک بدست دلیران دین | گرفتار گشتند اهل کمین
بحکم نبی این اسیران تمام | گلو بسته ماندند ناکام و کام
قریش از اسیری اهل کمین | هم از بیعت پهلوانان دین
فتادند در سوز از بهر ساز | در آشتی زود کردند باز
سوی سهل بن عمرو کردند روی | که مر صلح را آب آور بجوی
روان رفت سهل خرد آزمای | بر احمد و گفت کای نیک رای
اسیران ما را رهائی ببخش | بدل خستگان مومیائی بخش
نبی گفت عثمان نیامد هنوز | ز حرف اسیران خود لب بدوز
چو سایل شنود این جواب درست | ز انصاف گفتش که حق سوی تست
از آن پس فرستاد یک تیز گام | بسوی قریش و بگفت این پیام
که هستند ایشان ز عثمان عوض | کنید آن غرض تا شود این غرض
ندیدند چاره گروه حسود | بعثمان ره عود دادند زود
چو عثمان بده هیچ مانع ندید | دوید و بهم جنس خود آرمید
از آن پس به امر شفیع الامم | اسیران کفار رستند هم
سپس سهل با سید انجمن | بگفت از سوی قوم خود این سخن
که با تو دم آشتی میزنیم | بن کینه تا مدتی می‌کنیم
بشرطی که امسال صابر شوی | ازین ملک ناکرده عمره روی
اگر سال دیگر کنی انصراف | بغیر از احرام نائی طواف
ولی تیغها داری اندر نیام | ز سر ره ز زائران نسازی قیام
رسول خدا قبله راستان | باین صلح گردید هم داستان
بدین گونه شد آشتی را قرار | که ده سال نبود ستم کارزار

بیک سو رود کینهٔ هر گر — نمایند در کشور هم ممر
هرانکس که آید بعهد رسول — قریشش نگردند رهزن چو غول
بعهد قریش ار در آید تنی — نگردند سد راه او مومنی
فریقی که هم عهد احمد شوند — بتائید لطفش نوید شوند
نه بینند تحتی ز قوم قریش — نباشند و دل ز سوی قریش
هم آن فرقه کز بهر دفع ضرر — بعهد قریش اندر آرند سر
نیابند آزار اسلامیان — نیاید بد اندیشی اصلامیان
اگر یک قریشی مسلمان شود — امان جو بر اهل ایمان رود
پیمبر بر خویش نگذاردش — بخویشان و هم قوم بسپاردش
دگر ز اهل ایمان یکی تیره عیش — رود گشته مرتد به پیش قریش
قریشش در آرند اندر پناه — نسازند تفویض اهل آله
ازین آخرین شرط مردان حق — فتادند در غربت و در قلق
همه گفت ز آشفتگی یا رسول — که این شرط آخر نمودی قبول
نبی گفت هر مشرکی کز رضا — در آید بدین و رسد پیش ما
گر او را به اعدا فرستیم باز — فلاحش دهد ایزد کارساز
وگر مرتدی از ره ارتداد — کند از پناه قریش اعتقاد
چه حاصل شمار از وی سازیش — مناسب بکفار همرازیش
درین دم ابوجندل سهیل بود — بلشکرگه مومنان رو نمود
مسلمان شده بود و پیش از این — ولی بود در قید والد حزین
بناگاه زنجیر در پا کشان — ز شهد شهادت حلاوت چشان
سراسیمه از سوی مکه رسید — میان خدا دوستان آرمید
ز کار پسر سهیل شد در عجب — نبی را بگفت ای شریف النسب
بن بساز تفویض این مستهام — که صلح از همین شرط گشته تمام

نبی گفت کاین صلحنامه هنوز — ندیده طراز نشان از نگار روز
چنین سهل گفتا که براستی — سند دل چو این شرط بر ذمتی
نبی باز گفتش که این یک نفر — پی من از این شرط باشد بدر
دل سهل این حرف گیرا نشد — بجز نقش خاتم پذیرا نشد
نبی گفت باری ورا لیک این — منه قید و خاطر مدارش حزین
چو سهل این ندیرفت بی قال و قیل — یکی از رفیقان او شد کفیل
خبر یافت بوجندل حق طلب — که در اختیار خودش ساخت اب
برآورد فریاد کای اهل دین — مرا مگذارید باشد کین
مگر نیست مسموع سمع شما — کز ایشان کشیدم چه رنج و عنا
تسلی نمودش رسول خبیر — که در صبر یابی ثوابی کثیر
بفضل خدا شو قوی دل که او — گشاید دل تو و امثال تو
کنون آمده شرطی اندر میان — که آیین ما نیست برعکس آن
چو سهل از پی عود ره پیش کرد — پسر را رفیق ره خویش کرد
ز غیرت که در جان فاروق بود — بهمراهی شان توجه نمود
بگوشش ابوجندل حق گزار — همی گفت پوشیده و آشکار
که با خون سگ خون مشرک یکیست — اگر سهل تیغت خورد باک نیست
سر تیغ میداشت پیشش مگر — کشیده زند صر بتی بر پدر
ولی مهر فرزندیش دست بست — ز قتل پدر مانده کوتاه دست
چو القصه آمد دوات و قلم — که تا صلحنامه پذیرد رقم
علی را بفرمود خیر البشر — که ریزد دبکافور تر مشک تر
قلم بستد آن صاحب السیف مرد — بنام حق این نکته آغاز کرد
که هذا کتاب رسول الله است — نکو نام او احمد آگه است
چنین گفت از جهل سهل جهول — تو بس ابن عبدالله نی رسول

اگر در رسالت نبوده شکی | زعمرو نمیگشت مانع یکی
بکن محو لفظ رسول ای علی | اگر امر این صلح را مایلی
علی خامه از دست انداخت زود | بشمشیر خود دست خود ساخت زود
که تیغ دمش از دم تیغ خویش | کند کند و اندازدش سر به پیش
رسول خدا داد تسکین وی | که سرنامهٔ جنگ فرمای طی
بکن محو لفظ که این سهل گفت | گر از علم گفت و ور از جهل گفت
علی گفت وصف رسولیت را | اگر محو سازم بود بس خطا
نبی با وجودی که کاتب نبود | ز اعجاز دست مبارک گشود
تراشید لفظ از رسول کتاب | نوشت ابن عبدالله آنجا شتاب
چو آن آشتی نامهٔ پر شروط | سراسر شد از نوک خامه منوط
بنامه گواهی نوشتند در | چو صدیق و فاروق چندی دگر
نمودند چندی ز کفار هم | گواهی خود را به نامه رقم
خزاعه بآئین پیشین زمان | گرفتند در عهد احمد امان
بنو بکر در جستن زینهار | نمودند عهد قریش اختیار
نبی با علی آن امیر فحول | بگفتا که در محو لفظ رسول
مشو غیرت اندیشه و سینه ریش | ترا هم چنین ساخته هست پیش
شنو قصهٔ این کتابت کنون | که چون شد علی آمر مومنون
ز بیعت معاویه پیچید سر | ز هر سو پی جنگ شد جلوه گر
بصفین گشت آشتی رو نما | میان معاویه و مرتضی
رقم کرد در عهدنامه دبیر | بوصف علی مومنان را امیر
معاویه گفت این رقم زن قلم | نویس ابن بوطالبش در رقم
نمیدانمش مومنان را امیر | دگر نه نبی بود این تیغ و تیر
ز پیرخاش وی گرمی دل تهی | بخدمت کمر بستی چون رهی

علی قول پیغمبر آورد یاد | بگفتا که صدق شفیع العباد
سپس گفت با کاتب خامه زن | که کن محو الفاظ تعریف من
نویس آنچه این خواسته خواه خواست | نباشد حدیث نبی غیر راست
شد القصه چنان دلیران دین | ز صلح حدیبیه اندوه گین
ز افزونی غم دل انداختند | دل خود بصد مشکل انداختند
تصور چنان بود اصحاب را | که تعبیر آن خواب خیر الوری
همین سال از علم آید بعین | پذیرد دل مکه از فتح زین
شود سر دهنگامهٔ بت پرست | طواف حرم آید آسان بدست
چو خورشید امید طالع نگشت | غم اهل اسلام از حد گذشت
ز شیطان چنان خطره بارو نمود | که تا یان دلهای ایشان نبود
ازان جمله فاروق از دل تپی | بنزد نبی رفت و گفتا ای نبی
نه ما بر حقیم و نه تو بر حقی | نه کفار بر باطلند و شقی
بلی گفت پیغمبرش در جواب | عمر گفت کای شاه والا جناب
پس از بهر چه ترک رفعت کنی | چنین صلح بذر رفته رجعت کنی
نبی گفت هستم رسول خدای | ز فرمان او تافتن نیست رای
خدا دست اسلام خواهد فراشت | مرا هیچ ضایع نخواهد گذاشت
عمر گفت زین پیش گفتی که زود | زمام القری فتح گیرد وجود
کلید حرم را بدست آوریم | طریق طوافش بجان بسپریم
نبی گفت گفتم نه گفتم ولیک | که آید همین سال این روز نیک
تو ای ابن خطاب غمگین مشو | که بینی ازان روز فرخنده خو
ازان پس عمر با دل پر الم | بر آمد ازان محفل محترم
دل انداخته پیش صدیق رفت | بر آورد از دل همه دود تفت
بپاسخ ابو بکر بکشاد لب | که هست او فرستاده خاص رب

کند کارها را بحکم خدا — کثیر الصواب و عدیم الخطا
همه گفته اش راز مطلق شناس — همه کرده اش کرده حق شناس
نگارش نیاید ز چین بر جبین — تو کن متهم نفس کوتاه بین
لهذا عمر گفت شد مدتی — که بر نفس خود می بهم شدتی
با ایثار و اعتاق و صوم و نماز — از ان جرات آمرزشم شد نیاز
بگوید کز عون توفیق غیب — در ایام این صلح خالی ز عیب
بدین آنقدر شد رکان آمدند — که با آن همه صحب پهلو زدند
که تا آشتی از سر آغاز دین — بدین گشته بودند دولت گزین
خود این بود سری بر رسول — کز ان بود کوتاه دست عقول
چو شد منتظم آشتی درمیان — بفرمود احمد که ای مومنان
بقربانی اشتران رو کنید — سر خود تراشید و بی مو کنید
شنیدند اصحاب چون این کلام — ولیکن نجنبید کس از مقام
سه کرت همان گفت خیر البشر — نشد در دل هیچکس کارگر
نبی رفت چون سرخ گشتش دو چشم — سوی خیمهٔ ام سلمه ز خشم
ز ازواج پیغمبر رهنمون — چو بود ام سلمه بعظمت فزون
بپرسید از شوهر بی نظیر — که حال تو بهر چه گشته تغیر
نبی گفت با آنکه یاران من — شنیدند بی پرده فرمان من
ز اغماض پرده برخ یافتند — رخ از راه فرمان بری تافتند
چنین گفت آن مادر مومنین — که هستند معذور اصحاب دین
تو فتح چنان بود اصحاب را — که پیش آورد فتح مکه خدا
نشد فتح و شد آشتی درمیان — بر آیین مکروه اسلامیان
کنون رفته با کس مفرما سخن — تو حلق شعر و شتر نحر کن
اگر حلق و نحر از تو یابد ظهور — شود پیروی پیروان را ضرور

بی سوی اصحاب تشریف برد | شتر کرد قربان دمی هم سترد
صحابه چو دیدند آن رهبری | ندیدند ره جز اطاعت گری
اگر خواست کم بود ور بود بیش | نمودند قربان بعیران خویش
ستردند چندین ز سر موی سر | ز سر موی چیدند چندی دگر
ولی بود نیز یک از فرط جهم | که بشکند شمشیر غصه بهم
ازان پس که این مردم سنگ کیش | ز سر درکردند موهای خویش
یکی تندبادان همه را ستاند | به صحن حرم رفت و بر رو فشاند
برافگند پیغمبر نیک بخت | دلاویز موهای خود بر درخت
بدیدند یاران بصد اضطراب | ربودند موهای مشکین شتاب
دران کشمکش ام عماره نیز | بدست اندر آورد موی عزیز
چو [illegible] عطا | همی یافت هر دردمندی شفا
ز فاروق نقلیست غیر خلاف | که چون از حدیبیه شد انصراف
سوالی نمودم سه بار از رسول | نکرد آن سوالم بپاسخ قبول
بخود گفتم آیا رسول نکو | ز من گشته کاره ازین گفتگو
سبک ساختم پای مرکوب خویش | ز موکب روانه شدم پیش پیش
ازین ترس بودم بغایت ملول | که قرآن کند در عتابم نزول
یکایک شنیدم ندای ز پس | که میخواندت هادی خوش نفس
برافزود آن ترسناکی مرا | بناچار رفتم بر مصطفی
بفرمود کردی سوالی ز من | ولی در جوابت نگفتم سخن
چو میکرد وحی الهی ورود | زبان و دلم دیده ام گوش بود
رسیده یکی سوره بسیار خوب | که فتح قلوب است و دفع کروب
ز هر چه که تابد بر آن نور خور | همیدارم آن سوره را دوستتر
بگفت این و انا فتحنا بخواند | ز درج زبان گوهر حق فشاند

چو بخشید انا فتحنا نوید — پر از تهنیت شد زبان امید
ز ارباب تفسیر دانای چند — نکو گوهران بلکه دریای چند
بگویند در سوره فتح مبین — اشارت به صلح حدیبیه بین
درین صلح آن مومنان کز هراس — بدل راز دین می نمودند پاس
ز اسلام خود پرده انداختند — بحجت ره حق قوی ساختند
ز انفاس فرخنده این فریق — گرفتند بسیار گمره طریق
ز ارباب تفسیر چندے دگر — ز فتح مبین داده اند این خبر
که با فتح خیبر مراد است یا — ز تسخیر مکه بود مدعا
بیا ساقیا مست عشقم نمای — که گویم درود حبیب خدای
حلال است با مستی او شراب — حرام است بی مستی اش شراب
دلی را که دین است این مستی است — سری را که او جست این پستی است
نه مستی است بل هوشمندی است این — نه پستی است بل سربلندی است این
مغنی رگ جان من چیست ساز — گرامی درود از رگ من نواز
پس این نغمه از ساز آن رگ برآر — که از ساز دلبر شود سازگار

کارنامه ابوبصیر هم در سال ششم علیه رحمة الله اللطیف المتعال

رقم زد سگ خواب بیدار مغز — که در روز فرخنده و وقت نغز
چو سید عنان از حدیبیه تافت — میان مدینه چو دین جای یافت
ز کفار مکه شد ایمان پذیر — عزیزی که بود اسم او بوبصیر
بسوے مدینه نمود انهزام — که گردد ز اسلام خود دوستکام
بمقصد شتابید در هفت روز — ز نور نبی گشت دیده فروز
نوشتند خویشان او التماس — بسوے رسول الله حق شناس
که شرطی که فرمودی ای پروفا — بصلح حدیبیه آور بجا

زدست آن گریزنده راسوی ما | میفکن ستیغ اندر ابروی ما
یکی عامری یا دو دیدم تیز پا | رساند آن نوشته بر مصطفی
رسول خدا گفته با بوالبصیر | که شو جانب مکه رجعت پذیر
لب بوالبصیر آمد اندر بیان | که چون باید مرفت نا مشرکان
گرفته بیایند در دین من | رسانند جان و تنم را محن
نبی گفت عهدی شده درمیان | کنون نقض آن چیست در دین زیان
لیکن عود تا زود یابی خلاص | دگر بیدلان را رسد هم مناص
صحابه تسلیش کردند هم | که بنهاد ناچار در ره قدم
بمصحوب خود آن دو نامه رسان | گرفتند گشتند با او روان
بآرام گیری در اثنای راه | توقف گزیدند در گرم گاه
بیک مسجدی بوبصیر از نیاز | ادا کرد با صدق باطن نماز
ازان پس سر توشه خود گشاد | بدان هر دو همره صلای بداد
گفتند آن هر دو فاسد مزاج | که نبود بماکول تو احتیاج
بگفتا بماکول خود گر مرا | بخوانند از من نیاید ابا
خجل گشته آن هر دو کس را و خویش | گشادند و بردند او را به پیش
پس آن هر سه کس توشه یکدگر | بخوردند و شد الفتی جلوه‌گر
سپس بوبصیر از طریق نگر | دل عامری کرد مشغوف حرف
بپرسیدنش از اصل و نام و هنر | در آمیخت با او چو شیر و شکر
در آخر بگفتش که این تیغ تو | بتیغم بسی می نماید نکو
کشید از میان تیغ و گفت آن خسیس | که آری بود تیغ من بس نفیس
بسی امتحان کرده ام بارها | بر آورده ام از دوش کارها
بگفت این و آن تیغ دادش بدست | ز دستش بوبصیر از نهان تیغ جست
رفیقی که بود دست با عامری | چو دید آن دلیری و حیله گری

بتر سید و بگریخت بے اختیار — بسوی نبی رفت از اضطرار
نبی چونکه از دور دیدش بگفت — که این مرد فریست و با خون جفت
رسید آن هراسنده گفت حال — کر بر یار من تا که آمد زوال
مرا نیز در پے است پیک اجل — مگر در پناهت رهم از خلل
پس از وی نمودار شد بوبصیر — بگفت اے رسول اللہ حق پذیر
چو کردی حواله مرا بید رنگ — بآن هر دو سرهنگ همچون نهنگ
تو از عهده عهد بیرون شدی — رهانده مرا قدرت ایزدی
فرستاده خاص رب قدیر — دم راستی زد که این بوبصیر
اگر یابد از یاوری یاوری — فروزد عجب آتش داوری
دلالت بر آن میکند اینکلام — که پیش آورد بوبصیر انهزام
خدا دوستانش گردند یار — که در مکه هستند بے اختیار
بر آن رمز آگاه شد بوبصیر — از ان جا بدر رفت صبر نظیر
براه رضا گام همت گرفت — فلا سنجار سید و اقامت گرفت
چو در مکه بودند نومسلمین — نظر بند کفار از بهر دین
شنیدند رمز رسول خبیر — که فرموده بود از پے بوبصیر
شگفتند و گفتند شکر خدا — نهادند سوے سفر روی رای
نخستین ابوجندل سهل بود — که آهنگ هجرت ز مکه نمود
زخانه بقابوی تو دشل تیر — بدر رفت و آمد بر بوبصیر
پس از وے بر بوبصیر سعید — بتدریج یک یک از ایشان رسید
همین طور هفتاد مرد شجاع — نمودند نزدیک او اجتماع
چو بود است آن مجمع تازه جیش — گذرگاه سوداگران قریش
بغارت گشادند دست دراز — در عرصه کردند از سینه باز
ز بس دست اندازی این گروه — دل کافران گشت تنگ و ستوه

که مردان دین را بحکم ادب — روا نیست انگشتری زر ذهب

بفرمان بری خاتم الانبیا — ز انگشت خود کرد خاتم جدا

پس از نقره هم خاتم و هم نگین — شد آراسته دلکش و دلنشین

بروی نگین بصارت نواز — محمد رسول الله آمد طراز

شرفنامه ها شد نوشته بفور — سوی پادشاهان نامی بدور

نوشتند نامه بر آیین خویش — به نجاشی آن پادشاه حبش

بعمره ضمیری سپردند آن — که آنرا برد سوی آن کامران

دگر سوی قیصر سرافراز روم — شد آراسته نامه خوش رقوم

بدحیه که باشد بکلبی شهیر — سپردند آنرا که گردد سفیر

سوم سوی پرویز شاه عجم — ستاد صفحه ساده نقش قلم

بعبد الله سهمی آن نامه را — بدادند کان سو شود ره گرا

در اسکندریه مقوقش بنام — شهی بود بودش خرد تا تمام

خطا جاری یافت سویش رقم — گرفتش سفیری بحاطب علم

خطا بنجمی شد بهوذه روان — که بد در یمامه شه حکمران

بدست سلیط آمدان گنج راز — که سوی یمامه کند ترکتاز

پی حارث آن خسرو شام هم — ششم نامه پذرفت نقش قلم

بدست شجاعش سپردند کو — سوی شام چون مه شود گرم پو

ز تلوین صنع قضا و قدر — بهر ملک بوده زبان دگر

سفیران شاهنشاه نام شدند — سحرگاه از قوم قایم شدند

زبان دان آن ملک شد هر سفیر — که شد جانب آن عزیمت پذیر

زبان عرب داشت هر نامه ور — بران شد زیاده زبان دگر

زهی فیض هادی آخر زمان — که بخشد بیکدم زبان بر زبان

سفارت اولین ارشادنامه

چو از امر فیاض خیر البشر / پذیرفت عمرو ضمیری سفر
بدرگاه نجاشی اربه رسید / سباهات نامه بپیشش کشید
ز فرط تواضع شه نیکبخت / بروی زمین کرد منزل ز تخت
ببوسید آن نامهٔ دلپسند / نهادش بچو افسر بفرق بلند
ز فرمان آن شاه فرخ قیاس / بخواندش خردمند تازی شناس
درو بود حمد خداوند پاک / که جان داد و ایمان بیک مشت خاک
هم از حال عیسی بیانی درو / هم از دعوت شه بدین نکو
همان لحظه نجاشی نیکروز / شد از نور اسلام خاطر فروز
جواب صحیفه بصد احترام / نوشت و فرستاد و شد نیکنام

سفارت دومین ارشاد نامه

چو حاطب با سکندریه رسید / بنه در جناب مقوقس کشید
سپردش شرفنامهٔ پرصواب / مقوقس بخواند آن خجسته کتاب
نهادش بیک حقهٔ عاج در / نگهداشت هم حرمت نامه بر
بر آراسته کرد از بهر او / طعام و شراب و مکان نکو
بخلوت طلب داشت روزی ورا / بپرسید اوصاف خیر الورا
بیان کرد حاطب صفاتی که بود / بذات شریف رسول الودود
مقوقس بشارات غیبی تمام / یکی یافت با وصف خیر الانام
جواب گرامی صحیفه نوشت / که ای مصطفای مبارک سرشت
یکی شخص باقی است از انبیا / که ختم نبوت کند بی ریا
گمان می برم من که آن نیکنام / چو مهر رو نماید ز اقلیم شام
مگر بعد ازین رو نماید مهش / شود روشن از نور آن مهر شهر
ترا نیز سودای خوش در سر است / ولی خاتم الانبیا دیگر است

پس آن نامه در دست حاطب نهاد | مر او را ز انعام خود بهره داد
فرستاد بهر شفیع الامم | یکی طرفه اشتر بد لدل علم
دگر تحفه ها نیز با جنس داه | روان کرد از بهر آن دین پناه
ولی راه ایمان ایمن نرفت | ره نیک دانست لیکن نرفت
چو حاطب بنزد نبی در رسید | خط و تحفه وی به پیش آورید
نبی گفت کس را دنشاهی دغا | دلی شاهیش را نباشد بقا
نگفت این و خوش کرد یک جاریه | که نامش بود قبطیه ماریه
بر ابراهیم فرزند خیر العباد | از آن ماد را اهل اسلام زاد
دگر دلدل از بهر خود کرد خاص | بفر سواریش داد اختصاص
پس از رحلت مصطفی از جهان | همی کرد حیدر سواری بر آن

سفارت سومی ارشادنامه

شجاع از مدینه با قلیم شام | روان گشت از حکم خیر الانام
بغوطه ملاقات حارث نمود | رسانید مکتوب فرخنده زود
ز بخت سیه حارث سخت کین | فگند آن شرف نامه را بر زمین
بهرزه لب کنده آگنده کرد | بحرب نبی دل پر آگنده کرد
سپه را بفرمود از پیچ و تاب | که بندند نعل و فرس بس شتاب
ز قیصر رضا جست و کردش خبر | که بستم بجنگ محمد کمر
رسیدش ز قیصر جواب سوال | که بالفعل موقوف کن این جدال
بیا نزد من با نمودن سر | که در پیش دارم مهمی دگر
چو حارث ز پاسخ گرفت اطلاع | نمود از خجالت وداع شجاع
شجاع از بر حارث آمد چو باز | به پیش رسول خدا گفت راز
چنین گفت پیغمبر با جلال | که بادا اقبال حارث زوال

بسالی که شد فتح مکه پدید — غوی حارث اندر جهنم خزید
جهان گشت آخر ز حارث تهی — تهی ماند هم نسل وی از شهی
خرد را برین استواری بود — که در راستی رستگاری بود

سفارت چهارمی ارشادنامه

سلیط سبک سیر چون ره برید — به هوذه میر یمامه رسید
ز خط شریف رسول اللّهی — امیر یمامه گرفت آگهی
به آرنده جای پسندیده داد — خورشهای مطبوعه پیشش نهاد
جواب صحیفه نوشت این چنین — که خوب است دینت چه فرخنده دین
فا ما منم شاعر خطبه خوان — ز من هیبتی هست در تازیان
به یعنی دیار خودم عقد و حل — بده تا بقولت نمایم عمل
بآرنده خط سیر داد این جواب — لباس نکو داد و اذن ایاب
بسوی نبی باز آمد سلیط — چو نهر روان سوی بحر محیط
نبی گفت گر هوذه خواهد زما — یکی نخوره خرما نیوشد ابا
از و دولت زندگی دور باد — که دینش طفیل است و دنیا مراد
بوقتی که اقبال مکه گشای — بجلوه در آمد ز عون خدای
نبی را ز جبریل شد آگهی — که از هوذه گردید عالم تهی
خبر داد پیغمبر راز دان — که من بعد از گردش آسمان
کند آگهانی در یمامه ظهور — به پیغمبری سر کشد از غرور
ولیکن چو هم او نه هم دین او — در نخست خواهد شد آخر فرو
عبارت ز کذاب تیره خرد — بود بو مسیلم که این لاف زد
درین نامه از خواهش رب پاک — شود گفته احوال آن فتنه ناک

سفارت پنجمی ارشادنامه

خبر داد راوی گوهر فشان | که وقتی که میگشت دحیه وان
بدحیه حبیب خدا گفته بود | که اول به بصره نمائی ورود
یجو والی بصره کس از سوی خویش | دهد بدرقه انگهان رو به پیش
چو دحیه بر سید بصری شتافت | رفیقی گرفت و عنان پیش تافت
شنید آنکه گرفت است سالار روم | به بیت المقدس از آن مرز و بوم
شه روم را بود در دل مراد | که گر دست یابد به بعضی بلاد
برهنه قدم سر نهد در سفر | به بیت المقدس شود طوفگر
چو گردید مقصود دل حاصلش | وفای نیت جوش زد از دلش
بره فرش بس نرم انداختند | گل و لاله را زیب آن ساختند
برهنه قدم شاه بر فرش ورد | همی رفت تا طوف آن خانه کرد
چو از عهدهٔ عهد آمد برون | پذیرفت یک چند آنجا سکون
بهانا که در کنه علم نجوم | شناسا نظر داشت سلطان روم
یکی روز سلطان دولت پناه | زبان بسته بود از غم سینه کاه
نمودند ارکان دولت سوال | که امروز چونی چنین پر ملال
بگفتا که دی شب ز دور سپهر | هم از گردش انجم و ماه و مهر
بگوشش ز علم آگهی در رسید | که گشته شه اهل ختنه پدید
رسد دست اقبال و عنقریب | در اقصای این تختگه با نصیب
کدام است اما گروه چنان | که مسلوک دارد ره اختتان
بگفتند حضار از پیش و پس | که اندر یهود است این رسم و بس
بحکام محکوم خود حکم ساز | که کوته کنند این حدیث دراز
بهر جا که یابند نقش یهود | نمایند محوش ز لوح وجود
درین گفتگو دحیه با آن رفیق | بدرگاه قیصر رسید از طریق
خبر برد دربان بر شاه روم | که ای شاه شان چو مه در نجوم

روانی ببصره درین بارگاه   رسیدست یک قاصدی بارخواه
بوے هست بصره یکے از عرب   که گوید همی رویداد عجب
که دحیه را خواند دحیه شتاب   روان گشت با نامه مستطاب
بوے مردم روم دادند پند   که شه را کنی سجده دل پسند
بگفتا که جز پیش رب ودود   نسازم به مخلوق هرگز سجود
جواب دلاویز آن حق پرست   دل رومیان را بهیبت شکست
چو دحیه بقیصر ملاقات کرد   ز وی شاه تفتیش حالات کرد
بگفت دحیه که اے تاجدار   عزیزی شده در عرب آشکار
ز دعوی پیغمبری دم زده   لواے هدایت بعالم زده
فریقی به دینش نهادند رو   گروهی نمودند تکذیب او
مهم در یقین انجام کار   بشمشیر بازی گرفته قرار
بقتل آمدند و سویش رجال   هنوز است قایم بهم آن قتال
پس از حکم قیصر بیک گوشه در   گرفتند از فتنه او خبر
نشه عرض کردند کای شهریار   مرا و را تو از اهل خفته شمار
بپرسید از دحیه آن بادشا   که این رسم باشد بملک شما
بپاسخ دهی دحیه بگشاد لب   که حقنه بلے باشد اندر عرب
بگفت آن زمان سندار روم   که شد هرچه پیدا امر از نجوم
عبارت ز سالار این قوم هست   وزین ملک زین قوم آید شکست
سپس دحیه آن نامه پر رشاد   فرا برد در دست قیصر نهاد
چو بود آن صحیفه بتازی زبان   بخواندند تا خواند یک ترجمان
نبود اندران نامه حرام خیر   چه رغبت به ایمان چه نفرت ز غیر
در انجام آن از الهی کلام   نکو آیتی بود زان پس تمام
جهانجو چو مضمون نامه شنفت   بفرمان پذیران خود زود گفت

که الحال از قوم احمد اگر کسی کرده باشد درینجا گذر
بجوئید دارید در پیش من که پرسم ازوی سخن
ابو حنظله بهر سودا و سود درین روزگار آنطرف رفته بود
ببردند با بهر ایشان شتاب بدرگاه شاه معلی جناب
ملک گفت با کیستان از شما با احمد کدامست از اقربا
ابو حنظله برزد از خویش دم که هستم ابن اعمام هم
ملک گفت گو پیش آید بیا رفیقانش دنبال ایستند تا
ابو حنظله گر شود کذب گو رفیقان نمایند تکذیب او
ابو حنظله گفته گر آن زمان نبودی ز تکذیب ایشان گمان
بر احمد بسی بستمی افترا ولی آن گمان کرد صادق مرا
بپرسید قیصر بوی در کلام ز اصل محمد علیه السلام
ابو حنظله گفت کاندر عرب کسی نیست اشرف ازو در نسب
بپرسید کایا ز آبای او کسی از نبوت زده دم بگو
بگفتا که سابق ازو هیچ کس نکرده است دعوی همو کرده بس
بپرسید کایا ز اسلاف وی کسی سلطنت داشت چون کی و کی
بگفتا نگشته کسی ملک ران ولی سید القوم بودند شان
بپرسید کاصحاب آن رهنمون بشاید بسیج گردند کم یا فزون
بگفتا که اصحاب آن جاه خواه ترقی پذیرند هر چند گاه
بپرسید کاتباع آن رهنما تهی کیسگانند یا اغنیا
بگفتا که اتباع وی بیشتر تهی کیسگانند کم اهل زر
بپرسید کز مومنان هیچ نی ز دینش برون میرود گفت نی
بپرسید گو بوده اندر شما بناراستی متهم گفت لا
بپرسید کان نیک مرد عزیز کند دعوت مردمان بر چه چیز

بگفتا که امرش بران گونه است ** که بی شرک گردید یزدان پرست
گزارید آیین آبا تمام ** گزارید هر امر دین بر دوام
براه قوانین دین متین ** صلوة و صیام است و امثال این
پرسید در مصطفی و قریش ** شده جنگ و پیکار و پرخاش بیش
بگفتا که آری بپرسید باز ** کر انجام آن چون شده جلوه ساز
بگفتا گهی او زما برد دست ** گهی از سوی ما رسیدش شکست
مرادش ازان حرف واین حرف شد ** زد و خورد و بدر و مصاف احد
بپرسید گو میکند عذر یا ** به پیمان خود می نماید وفا
بگفتا نیفتاده کاری چنین ** که غدر و فایش شود دلنشین
ولی صلح آمد کنون درمیان ** ببینیم تا خود چه گردد عیان
ابوحنظله گو بدل کینه داشت ** همین را توانست مبهم گذاشت
ولیکن نکرد این سخن را بگوش ** بوی گفت قیصر ز الطاف و هوش
تو گوئی که زاحمد میان عرب ** نباشد کسی اشرف اندر نسب
بتحقیق پیغمبران خدا ** نباشند جز اشرف الاصل ها
ندارد کسی تنگ در پیروی ** دل مومنان گردد از دین قوی
اگر کس ز آبای او پیش ازین ** شدی در نبوت سرافراز دین
شدی حمل تقلید بر مصطفی ** ولی اندرین باب گفتی که لا
ور از خاندانش کسی شه شدی ** تصور بخاطر چنین آمدی
که وی کرده دعوای پیغمبری ** وسیله پی اخذ این سروری
چو کرده تو انکار این کار هم ** پدید آن تصور بباد عدم
شده نداهل دین در همه عصر و حال ** زیاده که دین دید ترک کمال
چو فرمان پذیران آن رهنمون ** کم اند اهل مال و مساکین فزون
چه طرفه که در عهد هر پیشوا ** مساکین فزودند بر اغنیا

چو یابد حلاوت دل مومنین — ز اسلام کے باز گردد ز دین
رسل داد ایفای وعده بهند — که خاطر به اقبال عقبی نهند
ولے طالب خط و هرزه دلی — ندارد رهاے ز عهد اشکنی
تو گفتی که وے کاذب القول نیست — چو صبح دویم صدق او روشنیست
بتحقیق هر مرد قدسی نژاد — که بهتان نه بندد ز بهر عباد
چگونه بمعبود بندد دروغ — پس این دین وی دارد از حق فروغ
رسل گرچه گردند بعضے زمان — فرو مانده از دست کینه وران
ولے عاقبت فتح یابند شان — سر دست بدخواه تابند شان
محاسن همه چون صلواة و صیام — بود وصف این زمرهٔ نیکنام
اگر نیست در گفتهٔ نو ریا — رسد امر آورد و در ملک ما
خود آگاه بودم که یک نیک ذات — که موصوف باشد باین خوش صفات
در نبوت هادی شود در زمین — ولیکن نه از قوم تو بود ظن
وصالش چو مقدور دانستمی — بکوشیدمے تا بتو انستمی
ابوحنظله نیست از کین اهل — که اندر قیاس شه آرد خلل
بگفتا که اے خسرو راست رو — یکے از محالات احمد شنو
بگو یا که معراج شد یک شبم — به بیت المقدس شدم از حرم
از انجا بر افلاک کردم صعود — همان شب بخانه نمودم ورود
زخند ام بیت مقدس اگر — دران بزمگه بود یک دیده ور
به تصدیق معراج شد در نشان — کزان لیل دانسته ام من نشان
بهر شب تمامیم و کردیم باز — در باز بیت المقدس فراز
دران لیل هر چند بردیم دست — ولے بستنش هیچ صورت نه بست
بنزدیک آن در بوقت سحر — شد از بستن در دابه پیدا اثر
ابوحنظله سر در افگنده پیش — که شد آن قیاس شه از پیش بیش

ازان پس بفرمان قیصر بلند / بخواندند آن نامهٔ ارجمند
عرق شد ز پیشانیش روان / نمود انچه بودش بخاطر عیان
فتادند در قیل و قال اهل روم / نمودند در بحث شور و هجوم
پس آن کمیاب و ابوحنظله / برون آمدند اندران مشغله
ازان پس جهانجوی دانش گرا / طلب داشت در خلوتی دحیه را
بگفتش کزین خوانده‌ام [illegible] / میان سماوی صحف بیگمان
که احمد رسول خدای غنی است / مقامش رفیع است و دینش سنی است
ولی گر نبودی دلم وهمناک / که سازند این رومیانم هلاک
دل از دین دیرینه بگسستمی / بفتراک آن شاه جان بستمی
کنون بایدت رفته در رومیه / که بینی عزیزی بپاک زاویه
بعلم نجوم و کهانت تمام / صفابخش خاطر صفاطر بنام
بدین کیش خاص است و پیشوا / نصاری بوی میکنند اقتدا
گر آید بدین دین درون آن عزیز / نصاری همه دین پذیرند نیز
مرا نیز همت درافتد بدست / که گردم حق اندیش و ایمان پرست
پس صورت حال یک یک نگاشت / سوی آن خردمند ارسال داشت
چو دحیه بنزد صفاطر رسید / بر او کرد آن قصه و خط پدید
صفاطر شد آگاه زین واقعه / همان لحظه بشتافت در صومعه
لباس سیه کرد بیرون ز بر / سیاهی انکار رفتش بدر
بپوشید بر خود ثیاب سفید / دلش تازه چون روی اهل امید
پس از خانه آهنگ بیرون نمود / سوی مجمع رومیان رفت زود
بگفت ای گروه خردآزمای / شتابید در راه انصاف و رای
فرستاد دانای امی لقب / بشر فنامه سوی ما از عرب
در و دعوت دین حق ساخته / دلم صدق آن خوب بشناخته

کنون می نمایم شهادت ادا | که را حد خدا مرسلش مصطفا
شنیدند چون اهل نصرانیت | ازان حق گزین حرف حقانیت
و دیدند از هر طرف پرسشش | شکستند از سنگها گوهرش
برآمد ازان مهلکه دیده زود | بتفتیش حقیقت هویدا نمود
بوسه داد قیصر جواب و نیم | که باشد که را هم ازین حال بیم
به یزدان که در رومیان دژم | ضغاطر ز من بود بس محترم
بریدند از وی مروت بتیغ | ندارند از کشتنم هم دریغ

سفارت ششمین ارشاد نامه

چو عبد الله سهمی از ره شتافت | به پرویز خسرو ملاقات یافت
گرامی صحیفه بدستش سپرد | چو نامه دل شاه در پیچ برد
ستوده ترین نام خیر البشر | رقم بود از نام خسرو زبر
بپیچید خسرو چو ماری ز گزش | درید آن شرفنامهٔ بخت خویش
چو گستاخی خسرو تیره رای | نیوشید پیغمبر ره نمای
بگفت آنکه مکتوب من پاره ساخت | حقش خواهد از ملک آواره ساخت
پس آن نامه خسرو بدین کار زشت | نکرد اکتفا پس بباذان نوشت
که شخصی بدعوای پیغمبری | همی جوید اندر عرب برتری
سوی او دو کس را روانه نما | که او را رسانند نزدیک ما
بملک یمن بود باذان امیر | ولیکن ز خسرو امارت پذیر
چو فرمان خسرو بباذان رسید | گزیری بجز امتثالش ندید
یکی خازن خویش بابویه نام | فرستاد با دیگری تیز گام
نوشته نوشتند زین باب هم | ز خود جانب احمد محترم
چو آن هر دو ره روز ملک یمن | رسیدند نزد رسول زمن

سخن کرد بانو یه آغاز و گفت　　کحال تو پرویز خسرو شنفت
روی یافت زبان باذان صد گو　　برای فرستادنت در حضور
چو باذان ز حکمش تخلف نجست　　بتاکید این کار ما را گماشت
کنون گر کنی حکم را انقیاد　　روی همره ما روان همچو باد
به پرویز والی ما بکسر تو　　سفارش نویسد بوجه نکو
ور استاده گردی ز حکم روان　　شوی منعدم با همه تازیان
ز باذان ستان اینک این نامه را　　نوشته است پندی به بندش گرا
پیمبر پیام و نوشته شنود　　بران هر دو گیها تبسم نمود
سفیرین را سوی اسلام خواند　　سگان یاوه گفتند سر و افشاند
سفیرین گفتند کای راست رو　　ز فرمان پرویز جز و مشو
نبی گفت امروز گیرند جای　　که فردا ز پاسخ شوم لب‌گشای
بگوئید با نوبه و یار او　　تراشیده بودند از ریش رو
ولی مانده بودند سبلت چنان　　که پوشیده میکرد لبهای شان
نبی گفت والله که شکل شما　　بدنار جهنم بود دره نما
که گفته که سبلت زیاده کنید　　چو عورت رخ از ریش ساده کنید
بگفتند آن هر دو هرزه درا　　که گفته است پرویز آن [illegible]
نبی گفت فرمود رب غنی　　بلحیه گذاری و سبلت زنی
اگرچه سفیرین پیش نبی　　سخنها زدند از ادب اجنبی
ولی هیبت مجلس ارجمند　　بلرزه در آورد شان بند بند
ز بسیاری ترس نزدیک بود　　که اعضای شان بگسلد از وجود
چو رفتند بیرون ازان بزمگاه　　بگفتند احوال با هم براه
یکی گفت کز بیش ازین بیش وی　　همی ماندمی ماندمی زنده کی
دگر گفت الحق که تا این نفس　　نترسیده ام هیچ گاهی ز کس

تو در امر من باش ثابت قدم
مطیعم کما اہل آن ملک بم

شنیدم که تحفه ز اہل حجاز
بہ پیغمبرے گشت رایت فراز

بتو حکم خسرو چنان رفته بود
که او را فرستی بدرگاه زود

کنون جانب امر من گوش دار
که او را تعرض مکن زینهار

چو فرمان شیرویه باذان شنفت
ز صدق حدیث نبی برشگفت

اخلاص دل گشت ایمان پذیر
زہے اختر طالع آن امیر

بتوفیق حق جمله اہل یمن
شدندش رفیق طریق حسن

شنیدم که از نامهٔ مصطفا
بہ پرویز سته ببیتے ره ترا

پس آن شاه هیبت زده زو سخن
که اے پاسبانان درگاه من

کسے را ز اہل عرب بعد ازین
مسازید با درگه من قرین

نگفتند ایشان که ای شهریار
نیابند من بعد اعراب بار

ہمان شب بخلوت گہش اے عجب
عزیزے درآمد بشکل عرب

عصا داشت در دست خود آن عزیز
بگفتش که اے خسرو بے تمیز

برون روز کفر و در ایمان درآ
وگر نه رسد بر تو قهر خدا

بوے گفت خسرو که ای بیدگو
کنون مہلتم بخش و برتاب رو

پس از رفتنش شه چنان خشم کرد
که از چه در بان برآورد گرد

دگر پاسبانان نمودند عرض
که اے حکم تو بر سر ما چو فرض

بدانست ما ہر که در رفت کیست
ولے کس چه داند که در رفته کیست

عیان گشت بار دگر آن عزیز
عصا در بر آن خسرو بے تمیز

ازان پس بگفت ای شه بے حیا
نکو آنکه پیش از شکست عصا

بایمان درآئی و مومن شوی
وگرنه میان جهنم روی

ولے بخت خسرو معاون نشد
که آن پند بشنود مومن نشد

سوم بار باز آن عزیز از قضا
قدم رنجه فرمود با آن عصا

عصا کوفت بر خسرو نابکار ... عصا یافت از کوفتن انکسار
همان شب بقتل آمده ناسپاس ... عصاکوب را مرد غیبی شناس
خوارق بکفار وافر بود ... بشاهان کفار نادر بود
بیا ساقی آن باده دلفروز ... که بخشد فروغ شب و نور روز
بمن ده که روشن زبانی کنم ... بسید درود ارمغانی کنم
مغنی بیا و از نوایم [illegible] ... بصوت خوش خویش خوش کن دلم
بزمی درودی بگو در نشید ... که نرمی مرا در دل آید پدید

فصل هفتم سال هفتم هجرت مقدس

ز هجرت ششم سال انجام یافت ... دل از سال هفتم دو صد کام یافت
درآمد بهر هفت هر شش طرف ... هدایت گر گشت عالم صدف
دل هفت سیاره شد شاد تر ... همه هفت کشور شد آباد تر

غزوه خیبر چون از غزوات عمده بود مشتمل بر سه مقاله آمد مقاله اول در محاصره قلاع خیبر و فتح قلعه خیبر

در آغاز این سال فرخنده فال ... عیان گشت از فتح خیبر جمال
باصحاب فرمود خیر العباد ... که آماده گردید بهر جهاد
ولی کس پی حرص دنیا و دون ... نیاید درین غزوه با من برون
یهودان و جمع منافق تمام ... که بوداست شانرا بیثرب مقام
ز آهنگ این جنگ لشکرکشی ... فتادند در غصه و ناخوشی
چو پیوسته عبد الله بن سلول ... منافق همی زیستی با رسول
بسکان خیبر نمود این خبر ... که احمد پی جنگ بسته کمر
ره همت حزم گیرید پیش ... کز ایشان بسازد سپاهی بیش

تمس محو ئید اندر تلاح — بمیدان برآرید از دل نزاح
وے اہل خیبر ازین آگہی — نمودند پہلوے ہمت تہی
زغطفان که بودند قوم کثیر — شدند اندران حادثه ستخیر
ازان قوم چار الف کس در عدد — سبک سیر گشتند بہر مدد
شنیدند در ره یک آواز سخت — ز بالا که تاراج آمد برخت
ازان بانگ وہمی بدل یافتند — بجاہاے خود در وے برتافتند
درین وقت بانگے چنین با نہیب — باعجاز پیغمبری کن حسیب
رفیقان پیغمبری کامگار — ہزار اند و اربع مایه در شمار
رسول خدا با ہمه ہمرہان — زیثرب روان شد بفرخ زمان
بعکاسه گو بود غازی گرد — امیرے جوق مقدم سپرد
سوے میمنه یافت میری عمر — سوے چپ ہمی طور مرد دگر
میا یافت قلب از رسول منیر — جوان بخت اورا رہی چرخ پیر
درین فوج بودند خوش روشان — دو صد اسپ و بسیار از اشتران
شتر ہمچو کوه و فرس ہمچو باد — روان کوه و باد از ره انقیاد
در آشنای ره عامر ابن سنان — حدی را شبی کرد نیکو بیان
زخوبی آواز آن خوش نوا — شد اصحاب را حالتی خوش نوا
دل اشتران نیز نرمی گرفت — که ہر یک برفتار گرمی گرفت
رسول خدا نغمه وے شنفت — ز علم لدن رحمت الله گفت
نبی در حق ہر که گفته چنین — شدی جان او باشہادت قرین
پس از عامر ابن رواحه سرود — حدی را و عبد الله اش نام بود
نبی رحمت اندر حقش نیز گفت — درین دعا بہر وے نیز سفت
سختین شہید ہمین غزوه گشت — دویم در زد و خورد موته گذشت
چو القصه سید مسافت برید — باقبال در حد خیبر رسید

یه طبل دیوار قلعه که بود
زمردم بیک گوشه رفت و غنود

یکے از یهودش فرو خفته دید
ز بالا فرو کوفت سنگی شدید

شکستش بسر خود آهن نهاد
ز پیشانیش کوفت زیر او فتاد

ازان زخم کاری دران روزها
پذیرفت در معتقد صدق جا

بجاے که اسلامیان کرام
پذیرفت بودند خود را مقام

در انجا همی آمد از قلعه تیر
لهذا نبود آن مکان دلپذیر

دگر مرتفع جا که محفوظ بود
گزیدند وکردند انجا ورود

بهر روز در پاے قلعه غزات
سبک تاختندے بجنگ بغات

عمر در شب نوبت پاس خویش
گرفت از یهودان یکے تیره کیش

بنزد رسول اللهش ذرود
رسول اللهش حکم کشتن نمود

یهودی بگفتش که اے مهربان
ببخشا ز عطوفت امانم بجان

عیال مرا هم کراند رحصار
رفیق یهود انده زینهار

کنارا ز قلعه نشینان تمام
بسمع تو ازدل کشم در کلام

نبی گفت کز من بود ای فلان
ترا اسم عیال ترا هم امان

یهودی بگفته که این غمزده
در اینجا زحصن نطات آمده

زجنگ دلیران ایزد پرست
دل مردم قلعه رفته زدست

براینده تا وقت شب از حصار
بدیگر حصار اندر آرند بار

سلاح و ذخیره بیک زاویه
شده جمع چون آب در زاویه

منم واقف آن نهفته مکان
پس از فتح خواهم نمودن عیان

یهودے در آخر همان زاویه
عیان کرد بر فرق [illegible]

درآمد بدین خسابا عیال
نکو کرد خود را بحال و مآل

پس اسلامیان سوی صعب آمدند
بنزدیک آن قلعه رایت زدند

بروزی یهودی مرحب بنام
بمیدان شد از قلعه چابک خرام

زبس نخوت و پردلی بیدرنگ مبارز طلب کرد از بهر جنگ
ز اسلامیان عامر نامجو که در ره نبی گفت رحمت برو
مقابل شد آن خصم کین دار را که از نور خود بکشد آن نار را
ولی چارهٔ آتش آن عنود بجز آب شمشیر حیدر نبود
یهودی یکی تیغ زد بیدریغ که آزرده شد فرق عامر به تیغ
چو انداخت عامر برو تیغ خویش خطا کرد زانوی خود ساخت ریش
نمود از جهان زخم ترک جهان جنانش بر آسود اندر جنان
در ایام آهنگ فتح حصون دل مومنان گشت از جوع خون
یکی روز از قلعه ناکام و کام برون گوسفندان نهادند گام
ولیکن ز خوف گزند و تلف چریدند از قرب قلعه علف
نبی گفت مردی چنین چست هست که آرد ازین گوسفندان بدست
ز انصاریان یک جوان دلیر روان شد چو آهو نه بل همچو شیر
نبی سوی او دید گفت ای خدا از و ده تمتع با هل هدی
پس او در رمه رفت و دو گوسفند ربود و بیاورد غیر از گزند
پس از کردن بسمل آن هر دو را بپختند از حکم خیر الوری
تمامه اندر آن لشکر از خاص و عام کسی تا نشد پر شکم زان طعام
زیمن دم خواجهٔ کائنات تن آنجوان شد طویل الحیات
رسید از وجودش بسی فیضها بزرگان و ابرار و اخیار را
چو در مدت این مهم شدید طعامی که بوده به آخر رسید
بکلفت فتادند اهل غزا شکم شد تهی گاه از اشتها
رسیدند و گشتند از اضطراب ز فیض نبی طالب فتحیاب
نبی خواست از لطف رب غنی که حصنی کشاید پر از خوردنی
از ان پس لوای کرامت نهاد بسر پنجهٔ ابن منذر نهاد

بعرسو که اسلامیان بیدرنگ
نتابید یکباره بر صعب جنگ

بران مرد کش اشتها بود پیش
قدم برد از جاه در حرب پیش

دلیران چو کردند بس کارزار
مسخر شد آن قلعه استوار

بدست آمد افزون متاع و طعام
گرگشتند دشمن کشان دو ستکام

برآمد هم از قلعه بسیار خمر
فگندند بر خاک از پاک امر

بنوس بیشه عبد الله خمر نوش
ازان خمر خورد و تهی شد ز هوش

ببردند پیش رسول الامش
پیمبر بنعلین کرد آگهش

فرستاد فاروق لعنت برو
که آن فعل زشتش نیامد نکو

نبی منع کردش که لعنت مگو
غفور و رحیم است یزدان او

اگرچه ز خمرش ملوث حالی است
ولی دوستدار خدا و نبی است

در [illegible] از نصرت رب دین
سه قلعه بدست آمد از اول این

قموص است نام چهارم حصار
که نوبت بوی آمد انجام کار

چو آن بود محکم ترین قلاع
ز فتح شگرفش دهم اطلاع

مقاله دویم تتمه تسخیر قلاع خیبر بزور بازوی مرتضی مظفر علی کرم الله وجهه علی الخصوص قلعه قموص و تزویج خاتم الانبیاء ام المومنین صفیه را صلی الله علیه و سلم

گشائیده که این حصار بلند
بهر تا توان بین تزلزل فگند

که چون غازیان پسندیده خو
بحصن قموص آوریدند رو

رسول خدا داشتی دردسر
به پیکار زان رو نه بستی کمر

ولیکن بهر روز در رزمگاه
تعین ساختی سروری با سپاه

چو آن قلعه بود از همه سخت تر
نمیگشت تفتیح آن جلوه گر

در آخر پیمبر زد این خوش نفس　　که من بعد رایت ببخشم بکس
بگر مرد کرار را کز ستیز　　گریزاند و از خود نسازد گریز
خدا و نبی مرد را دوستدار　　بدستش مقدر کشاد حصار
علی قوی دست شیر صمد　　چو در چشم خود داشت درد رمد
بهنگام رزم رسول الودود　　تخلف از آن غزوه فرموده بود
ولیکن جدائی خیر البشر　　نمودش ز رنج رمد سخت تر
روان گشت با درد دیده شتاب　　ز شهر مدینه بقصد جناب
بنور حضور شفیع الوری　　ضیا داد چشم دل خویش را
بوقتیکه احمد بگفت آن سخن　　بگفتند اصحاب با خویشتن
که نبود مرا دو سخن مرتضی　　که او را نظر نیست تا پیش پا
علی چون حدیث مقدس شنود　　خداوند خود را بمنت ستود
که یارب نه جود ترا انتهی　　نه منع ترا جود کس دافعی
چو شب رفت خورشید خندان ز مهر　　زدود اشک انجم ز روی سپهر
دلیران غازی که در بحر جنگ　　زدندی قدم در دهان نهنگ
رسیدند در حضرت مصطفی　　که تا آن سعادت رسد مر کرا
کسے کو بحضرت ره خاص داشت　　بامید رایت سری بر فراشت
زبهر علم سعد وقاص زود　　در آنحضرت اظهار رغبت نمود
در آمد زبیر الو و برخاست هم　　بسان علم بر امید علم
عمر گفت بهر امارت مرا　　چو آن روز هرگز نبود التجا
بناگاه پرسید خیر البشر　　ز حال علی قوی دل خبر
بگفتند مردم که شیر خدا　　نسیارد که آرد نظر پیش پا
نبی گفت کان مرد دشمن شکن　　بهر حال آرید نزدیک من
چو آمد علی احمد سربلند　　لعاب مبارک بچشمش فگند

از آن پس دعا کرد کای کردگار — زگرمی و سردیش محفوظ دار
همان لحظه چشم علی بر گشاد — چنان کز علی باب خیبر گشاد
قبا پس نگشتی بگرما گران — برهنه بود ش ز سرما زیان
[illegible] در دست چشم [illegible] — بپوشانده درع خودش مصطفا
میان میان ذوالفقارش ببست — لوای سرافرازی دادش بدست
سپس گفت کاول بدایت کنی — چو کردن کشد خصم گردن زنی
اگر زشت کیشی ز ارشاد تو — در آید بدین دل افروز تو
نکوتر از آن اشتران جسیم — که قربان کنی بهر رب کریم
پس از شیر ره حیدر کامگار — علم کرد بر پا بپای حصار
ز بالای قلعه یکی از یهود — که علامه در وقت آن قوم بود
جلال علی دید ترسنده شد — ز وی نام فرخنده پرسنده شد
علی گفت ابن ابوطالبم — علی حیدرم در وغا غالبم
بر آورد بیخواست آنکس فغان — که مغلوب گشتید ای دوستان
ندایم بدان صاحب ذوالفقار — که کردی [illegible] بیرون دیار
بارشاد [illegible] — زبان را چو دریا گهر ریز کرد
یهودان بکردند فریاد [illegible] — نهادند در خود و سر خودسری
[illegible] که بود اندر آن قلعه کام — جهودی قوی بود حارث بنام
[illegible] — بسی سر ز اصحاب حیدر برید
چو حیدر [illegible] دید آن خودسری — بجوشید از غیرت حیدری
بسر بر [illegible] ذوالفقار — که پایش فرو شد بدار البوار
چو حارث سزای عمل دید زود — مرحب که لو [illegible] برادر شنود
بر آشفت از حمله [illegible] — کمر بست با جمعی از پردلان
[illegible] — دلیری که ثانی او کس نبود

قوی پنجه و پردل و پیلتن | بنیزه ستانش بوزن سه من
ده و دو ذرع اندران روز بودش بکف | حمایل دو شمشیر و خودی بسر
زبان برگشاده بسی گونه لاف | همیگشت بر باد بهر مصاف
چو یارای جنگش کسی را نبود | علی جانب او توجه نمود
یهودی سبک حمله کرد چست | که شمشیر خود در رساند نخست
امیر عدو افگنان شیر حق | ازو برد در پیش دستی سبق
چنان تیغ زد بر سر آن جسیم | که بشگافت تا پشت مرکب دو نیم
ازان پس بقتل دگر منکران | سبک کرد سرپنجه و پا گران
دگر هفت کس را ازان جمله کشت | بواقی گریزان نمودند پشت
زهی قوت دست آن مرد حق | که شق کرد عمر عدو را ورق
برآورد از ضربت ذوالفقار | بیک لحظه از بس معاند دمار
به نزدیک خیبری شیر صمد | چه هفت و چه هفتاد چه هفتصد
گرفتند القصه راه فرار | یهودی سیه سینه سوی حصار
امیر دلاور بدنبال تاخت | همه را سراسیمه و تنگ ساخت
بناگه عنود ز اهل عناد | زدش ضربتی کش سپر او فتاد
دگر ما بری آن سپر برگرفت | به حصن هزیمت امان در گرفت
امیر از غضب تند شد شیروار | ز خندق بیک جست شد تا حصار
در قلعه را کاهنی بود کند | سپر وار کردش به پنجه بلند
یهودان چو دیدند آن طرفه کار | امان جوی گشتند بی اختیار
پس از رخصت مصطفای مطاع | امان داد شان را امیر شجاع
بشرطی که هر یک شتر بار قوت | گرفته برآیند شان از بیوت
بجز یک شتر وار در قلعه ها | نمایند اشیا دیگر رها
ولیکن ندارند چیزی نهان | دگر نه نباشد به ایشان امان

برین شرط گشتند راضی یهود　　که امید ایشان زیاده نمود
علی گفت کان در لعون خدای　　بکندم نه از قوت دست و پای
چو حیدر بجنبش در آورد در　　بجنبید آن قلعه‌ها سر بسر
در آهنین بعد فتح حصار　　نگهداشت بر پشت خود چهر بار
بران در گذشتند اسلامیان　　رسیدند خوش خوش بقلعه میان
سپس کرد پرتاب آن شیر رب　　در منقلع را تماشا نین عجب
در بود سنگین چو جان عنود　　که نزدیک نهصد منش وزن بود
بتحریک هفتاد مرد آزمای　　بجنبید آن آهنین در زجای
چه قلعه که حیدر بامر خدای　　زمین را ز بنیاد کرده جدای
دلی آن جوانمرد بی امر حق　　نیازرد از بهر خود ورق
چه مور و چه بق بلکه در هیچ گاه　　تصرف نفرمود در هیچگاه
بخیبر درون هفت قلعه شمار　　که مفتوح گشت از ستیزه چهار
ولی فتح سه قلعه بی جنگ بود　　که هیبت دل اهل قلعه ربود
از آن پس که حیدر ظفر ساز گشت　　مظفر بسوی نبی باز گشت
نبی جلوه دید و رفتش به پیش　　بشادی کشیدش در آغوش خویش
ز شفقت سر و چشم او بوسه داد　　بگفتش که ای شیر رب العباد
شنیدم همه سعی مشکور تو　　زهی قدرت دست منصور تو
ز تو هم خدا راضی و نیز من　　چو تو کیست در راه حق تیغ زن
علی را فراوان فرح دست داد　　ز بس شادی دل بگریه فتاد
پیمبر بپرسید از مرتضی　　که هست از فرح یا ز غم این بکا
بپاسخ چنین گفت آن شیر حق　　که از ضحک دل عین کرده عرق
نباشم چرا شاد کز التفات　　تو ای راضی ای خواجه کاینات
نبی گفت تنها نه من راضیم　　که حق نیز راضی است املاک هم

صفیه زنش در اسیری فتاد — اسیری اساس امیری نهاد
رسول اللهش ساحت آزاد زود — همان عتق را عقد مهرش نمود
دراز وا خود کرده پرده بشیر — زهی بخت آن مادر مؤمنین
صفیه ز تسخیر این ملک پیش — به بیداری بخت در خواب خویش
چو بیند که از چرخ صافی نهاد — منور مهی در کنارش فتاد
شوهر بیان کرد آن خواب خود — زدش لطمه سخت آن بیخرد
زحقته بگفتش که داری هوس — که جفت محمد شوی زین سپس
نشان طمانچه کز دآن عنود — شب وصل او با نبی نیز بود

مقاله سوم از تتمه سوانح غزوه خیبر

شنیدم که فرمود خیر الانام — که سازند یکجا غنایم تمام
ندارد نهان هیچکس هیچ چیز — نماید عیان سوزن و رشته نیز
میان غنیمت خیانت خطاست — چنین خاین آخر بدوزخ سزاست
غلامی دران روز با در گذشت — نبی گفت کو داخل نار گشت
شد آخر ز کالای آن تنگ چشم — عیان از غنیمت گلیمی ز پشم
غنیمت شد القصه یکجا تمام — ز هر جنس کان را توان برد نام
ازان پس که شد خمس بیرون ازان — پذیرفت قسمت در اسلامیان
یهودیه بود در خور دقهر — بزی گشت و آمیخت آنرا بزهر
بزهرش ز راع و کتف بیش سود — که نزد نبی هر دو خوشتر ستود
پس از هر بزی حاشکاهان رسید — به پیش نبی هدیه وارش کشید
صحابه بفرمان خیر الانام — فراهم شدند از برای طعام
نبی گوشت دست بز بر گرفت — میان مبارک دهان در گرفت
بفرمود کین گوشت گوید خبر — که آلوده زهر هم از من مخور

بنداد وسنی نام بنکش فلان — دران انجمن بود از حاضران
یکی لقمه زان خورد و خورده بود — ز تاثیر آن لقمه آزرده بود
بگفت ای نبی راست گفتی که من — بیک لقمه گشتم سقیم البدن
ولیکن نینگند شش من زکام — مبادا منغص کشوی از طعام
بگفت این وسبزی بزنگش دوید — که در سبزه زار بهشت آرمید
طلب داشت خیر البشر یک سره — سران یهود و زن پاکره
چو گشتند حاضر بپرسید زود — که گوئید از والد خود که بود
بگفتند ایشان پی امتحان — که بود است بنیاک اب ما فلان
بگفتا کج است این بیان شما — که بوده فلانکس کلان شما
یهودان ز تصدیق او دم زدند — به بهتان خود معترف آمدند
نبی گفت دارم سوالی دگر — دهید از جواب و توئی خبر
دگر این خبر هم بود افترا — پدید آید از غیب عیب شما
بگوئید با من که اندر طعام — در انداخته زهر قاتل کدام
یهودیه بیهوده در جواب — بگفت از من آمد چنین ناصواب
بپرسید احمد که باعث چه بود — که کیدی چنین از تو پرده کشود
بگفتا عم و والد و شوهرم — چو مقتول گشتند کینه ورم
دگر آنکه گر تو بحق رهبری — حفاظت دارد از آفت من بری
وگر نوع دیگر بود کار تو — جهانی سبک گردد از بار تو
بقول نبی بست از وی قصاص — بیک قول راجح نمودش خلاص
ازان پس نبی آن که آموز دهر — پی دفع تاثیر آسیب زهر
بیالای شانه حجامت نمود — حجامت مگو بل کرامت نمود
درین غزوه تسعین و سه بدسگال — نمودند آهنگ دار البوال
ز اسلامیان پانزده حق طلب — نشستند در مقعد صدق رب

نبی با وجود رسیب یهود | به بخشید بر جان ایشان زجود
ولی گفت با آن یهود لجوج | که سازید از حد خیبر خروج
اہالی خیبر ز حب مکان | تضرع نمودند کای مهربان
بجمعی شود عاقبت اقتضا | که سازند حق زراعت ادا
زراعت نمائیم بر مزد کار | نداریم دخلی در اصل دیار
زراه کرم مهربان دل رسول | نمود آنچه گفتند ایشان قبول
بشرطی که از حاصل آن محال | رسانند یک نیمه در بیت مال
دگر نیمه باشد از آن یهود | که بی مزد محنت کسی را نبود
ز تجار حجاج سلمی به اسم | که بودش تمول ز هر گونه قسم
تجارت کنان سوی خیبر شتافت | ز فیض ازل سینه مشروح یافت
شد از دولت دین سعادت گزین | برازنده و بردولتش عز دین
از آن پس باحمد نمود التماس | که در مکه دارم زر بی قیاس
هم اندر کف زوجه بنهاده ام | بدیگر کسان قرض هم داده ام
بمن کس ندهد هیچکس هیچ زر | ز اسلام من گر شود با خبر
باذن تو خواهم که انجا روم | خبر تا شد طالب زر شوم
ولی ناگزیر است کز حکم حال | کنم خارج از راستی قیل و قال
نبی گفت دادم ترا اختیار | کز اظهار کنی هرچه آید بکار
بمکه روان رفت او بیدرنگ | که رفته زر خویش آرد بچنگ
بو مردم ز حجاج آگه شدند | بر او برای خبر آمدند
چنین کرد حجاج پاسخ ادا | که مغلوب شد لشکر مصطفی
فتادند بسیار کس در قیود | هم افتاد احمد به بند یهود
یهودش بکردند آنجا قتیل | بهم داشتند این چنین قال و قیل
که سازند در مکه اش بی بقا | ز کین خود و رخنه های شما

شدم من بسرعت بدینور وان — که تا این بشارت نمایم بیان
زر و سیم خود نیز گرد آورم — پس آن سیم و زر تا بحجاج برم
ز اهل تجارت نخستین کسی — که آن تجار رسد نفع بیند بسی
چو من آن نفایس که دست بود — ز فوج محمد تصرف نمود
بدست آورم رو بمکه نهم — هم ارزان ستانم هم ارزان دهم
قریش این حکایت چو کردند گوش — شنیدند آگه زشادی خروش
سپس گفت حجاج با اهل جاه — که دارید حق مروت نگاه
دهید و دهانید زرهای من — که باشد باخذ نفایس ثمن
قریشش نمودند عون تمام — که آمد بدستش زر از هر کدام
چو حجاج از هر همه زر گرفت — ز زن هم بدان حیله زر برگرفت
تنی چند از مومنان عظام — که در مکه بوده است شان را مقام
ز غولی که حجاج مشهور کرد — فتادند در حسرت و حزن و درد
چو عباس عم رسول خدا — شنید این خبر گشت بی دست و پا
غلامی فرستاد پیغام داد — بحجاج کای مژده را داده داد
بود وعده فتح خیبر درست — که وعده ز حقست و مژده زتست
چو حجاج بشنید پیغام او — بگفتا که با خواجه خود بگو
که من خواهم آمد به نصف النهار — کنی خانه خالی ز اغیار و یار
غلام آمد و گفت گفتار وی — بمغز سخن برد عباس پی
بشکر خداوند فرخنده نام — همان لحظه آزاد کرد آن غلام
نیت کرد تا ده غلام دگر — ز قید غلامی نماید بدر
چو حجاج بر وعده خود رسید — بخلوتگه آنکس غیری ندید
بعباس اسلام خود گفت و گفت — که در باغ دین ورد نصرت شگفت
گرفته سر و سرور کائنات — قلاع و زنان و متاع طغات

پے تبرت آن پیشوای طریق — زده گردن زاده بو تحقیق
دلے باقریش از پے جمع زر — باذن نبی گفته شد آن خبر
نگفت این وپیمان شد کو سه روز — نیارد بره دن آن دم دلفروز
پس آن رستان عازم راه گشت — سه روز راز روان گشتن اداگذشت
بپوشید عباس ملبوس نغز — بالید حطرے که بود مغز
سوے حرم رفته در شکر رب — طوافش ادا کرد با صد ادب
چو اعداش دیدند با کر و فر — تفاخر نمودند با یک دگر
بعباس گفتند بعد از طواف — که کے از تکلف شود در مصاف
نگر آتش حضرت مصطفا — بدین طرز خواهی دهی التجا
بپاسخ درون گفت عباس راست — کز ظن شما فی الحقیقت خطاست
بذات و صفتهاے رب العباد — که احمد همه حصن خیبر گشاد
جهان را ز زنگ کنانه زدود — زن و طفل اعدا تصرف نمود
بعباس گفتند اعداے دین — که تو از کجا گشتی آگه برین
نگفت از همان مخبری حال جو — نه شنید سر و راز قول او
بدانید کو بهر اموال خویش — سخا را دغا داده بر ده پیش
ازین حرف کفار در غم شدند — دلی اهل اسلام خورم شدند
پس آمد بسد تو اثر خبر — ز خیبر کشائی خیر البشر
ز نفی که حجاج کرد اهل کین — شدند از پس افسوس اندوهگین
رح تست ساقی چو ماه تمام — بدست بلال است یعنی که جام
بده ور بلا لی مرا تازه کن — لبم از تحیت پر آوازه کن
مغنی تو بر اوج خوبی زنان — ستاره مثال ستاره نواز
بلطف کشم جانب وجد خت — در رودم ده صد ستاره بخت

فتح فدک و رسیدن جعفر طیار از مهاجرت حبشه و ام المؤمنین شدن ام حبیبه و رد شمس برای علی مرتضی رضی الله تعالی عنه و عن اجمعین و تنبیه جهودان وادی القری و جواز قضای نماز هم در سال هفتم هجری

خدا را ثنا بر غم دشمنان / کنون نیز ند حرف دیگر زبان

که وقتی که از وحی یزدان فرد / نبی جانب خیبر آهنگ کرد

محیصه که فرزند مسعود بود / بفرمان او در فدک رفت زود

یهود فدک را ملاقات ساخت / بارشاد اسلام شان بر نواخت

چو دانست ارشاد را بی اثر / بتهدید شان ریخت از لب گهر

یهودی از فتنه سر تا بن / بگفتند کای مرد ارشاد کن

فلان و فلان و فلان نامدار / اطاعت پذیران شه ده هزار

بحصن نطات اند جویای حرب / نهنگی است هر یک بدریای حرب

بیاران احمد کجا دستگاه / که سازند جمعیت شان تباه

فدک موضعی بود مثل بهشت / در اقصای خیبر پر از باغ و کشت

محیصه چو دانست کان منکران / دل سخت دارند و جان گران

از انجا بعطف عنان میل کرد / یهودش بگفتند کای نیکمرد

بمان و بمان مان که حرف خرد / تفحص کنیم از ره رای خود

خبر ناگه آمد روان همچو تیر / که شد حصن ناعم گشایش پذیر

یهود فدک را ز جا رفت دل / فرو ماندند چون خر بگل

بگفتند با آن رسول رسول / که کن زیور عورتان را قبول

ولی با محمد مگو آن مقال / که گفتیم با تو در آغاز حال

پس از رحلت مصطفا زجهان علی شاه شیران و شیر شهان
سپاهی سفر بود اندر سفر ببالاے دریا فتادش گذر
سپاهش بوقتی ز دریا گذشت که وقت نماز دگر فوت گشت
علی آمد اندر دعا کای غنی ز خورشید ده عصر را روشنی
دعا گشت مقبول درگاه حق که خورشید تابنده شد از شفق
بجاے نماز دگر رفت باز ادا ساختند اهل ایمان نماز
ازان پس بمغرب فرو رفت مهر تهی شد ازان گرده خوان سپهر
بوقتی که خورشید میشد فرو همی آمد آواز بابل ازو
چو القصه از قدرت کردگار شد آن معجزه ردّ شمس آشکار
امام رسولان رسول اله بسوے مدینه همی رفت راه
خبر شد ز تشریف آن رهنما بگوش یهودان وادی القری
بپشتی بعضی طغات عرب نهادند بیرون قدم از ادب
لواے تمرد برافراختند صف آراستند و سرافراختند
نخستین ز امر نبی مومنین نمودند ارشاد و اعدا بدین
ازان پس که دیدند انکارشان گشادند لب بهر آزارشان
چو دیدند اصلاح ایشان محال صف آرا شدند از براے قتال
دلیری برآمد ز صف یهود ز برش سر انداخت در خاک زود
دگر شد برے تیغ او بار آخت ز بیرش چو آن اولین قتل ساخت
دگر منکری پیش آمد به تیغ بکشتش علی ولی بیدریغ
دو کس را ازان سرکشان درشت بشمشیر خود [illegible] بکشت
بدین گونه از دست اهل جهاد تهی شد تن یازده بدنهاد
چو خورشید رخشان ز ریخ سفر بزیر لحاف زمین برد سر
دو لشکر گرفتند آرام بیش غنودند بیدار بر جاے خویش

سحر بازه صفها بر آراستند | ز دل داد کینه کشی خواستند
کشیدند شمشیرها از غلاف | سپردند باهم طریق مصاف
چو خورشید شد نیزه وار بلند | ز اعدای دین حق هراسی فگند
هزیمت نمودند شان از هراس | ظفر یافت پیغمبر حق شناس
فراوان غنیمت در آمد بدست | ظفر بر ظفر نقش اقبال بست
ازان پس پیمبر در اثنای راه | شبی سیر میکرد مانند ماه
شد از خواب در آخر شب گران | همانست هنگام خفتن همان
فرود آمد از راحله ناغنود | همه همرهان هم غنودند زود
چو شهباز خورشید پر ساخت باز | هوا وار گم گشت وقت نماز
سر از خواب بر داشتند اهل دین | شدند از غم بی نمازی حزین
پیمبر نفرمود که این جای زشت | ز جاهای شیطان بود چون گذشت
بگفت این و شد با رفیقان روان | گذرگاه فرمود دیگر مکان
فرود آمد از ناقهٔ پر شکوه | ادا کرد آن بندگی با گروه
بگفت ار شود فوت وقت نماز | ادایش دگر وقت سازید باز
نبی با دلیران دین بعد سیر | بجا باز آمد بخوبی و خیر
سرت گردم ای ساقی حوروشان | ز مینوی مینا شرابم رسان
ز خورم بود خم مینو حلال | ز قال درودم شود نیک حال

عمرة القضا هم در سال هفتم هجری

بهاری که آراست باغ سخن | کند نو سر و برگ و بیخ کهن
که چون مصطفی در مدینه رسید | طراز شرف در نگینه رسید
همه شهریاران ز راه امید | بچشم آمد از گرد شان حسن نوید
سراپا روان گشت بر چند قوم | که بودند از سرکشی تیره بوم

نواحی بطحا و یثرب تمام | شد از نالش دشمنان دژ تکام
ازان پس اولوالعزم پاکیزه خو | بعزم طواف حرم کرد رو
بگفت آنکه بوده اربکن بیشتر | رفیقم مسازکن حدیبیه در
نسازد ز تیرا ابیم انحراف | که دارم بدل اشتیاق طواف
هرآنکس کزان طایفه زنده بود | به بیت المبارک توجه نمود
جز آن طایفه هم گروه کثیر | شدند از رفاقت سعادت پذیر
ابوذر دران شهر شد جانشین | روان زد علم سید المرسلین
سرهمت فوج دین یافت اوج | شد آراسته فوج و سامان فوج
تمرا درین فوج الفین کس | برسم جنیبت همه صد فرس
ز شمشیر و خود و زره با کثیر | پی هدیه هفتاد فربه بعیر
همه سلاح و فرس بیشتر | فرستاد ما مردم معتبر
بگفتند یاران بوی کای عزیز | ز ارکان صلح است این رکن نیز
که با خود نیاری بگاه طواف | سلاحی بجز تیغ اندر غلاف
رسول خدا پاسخ فشرد | که اینها بکعبه نخواهیم برد
ولی عهد گر بشکند آن گروه | بباشیم از بی سلاحی ستوه
چو دیدند اعدای هیبت زده | بسح مردم پیشتر آمده
میان دل خویش دادند جا | که خواهد رسید از عقب مصطفی
نهادند برسر قلال جبال | ز بیم تنزل ترفع سگال
ازان قوم شخصی مکرز بنام | در اثنای ره پیش خیر الانام
رسید و رسید زان شاه خیل | کز آوردن اسلحه چیست میل
نبی با مکرز مکرر نمود | جوابی که اصحاب را داده بود
مکرز شتابان سوی قوم تاخت | ولی قوم را زان خبر جمع ساخت
چو دریافت هر پیشتر آمده | ز دیدار خیر الوری فایده

همه اشتر هدی در ذی طوی — بماندند از حکم خیر الوری
بجای دگر اسلحه داشتند — فریقی پی پاس بگذاشتند
دگر روز آن هادی راه خیر — در آمد بیک اشتر گرم سیر
بگردش هجوم غزات کبار — گروهی پیاده گروهی سوار
حمایل به پهلوی ایشان حسام — ولیکن حسام اندرونی نیام
نبی با صحابه همه سینه صاف — برآمد سوی مبارک مطاف
سواره ادا کرد طوف حرم — همی زد ز تلبیه دم دمبدم
بفرخنده دستش یکی چوب بود — که اسود حجر را بآن چوب سود
نمودند یاران وی نیز طوف — بحب خدای ز امید و خوف
ز فرمان وی در سه شوط نخست — قدمها کشادند چالاک و چست
برفتند در چار شوط دگر — ز بسیار چابک نه آهسته تر
گمان بود کفار را در ضمیر — که اسلامیان مدینه پذیر
ز تاب و تپ و آن مکان شریف — بتن گشته باشند نحیف و ضعیف
چو سنگین دلان از خلال خیال — در اشواط این فرقه دیدند حال
ز نیروی این فرقه حیران شدند — ز اندیشه خود پشیمان شدند
پس از هفت طوف احمد حق پژوه — دم سعی زد در میان دو کوه
سوی چرخ هر کوه سر می فراشت — یکی مروه دیگر صفا نام داشت
سپس آن معاذ معاد و معاش — بموی دلاویز خود زد تراش
همه اشتر هدی از وی طوی — طلب کرد آورد قربان بجا
برای رضای خدای قوی — نمودند دین پروران پیروی
چو از عمره فارغ شد اهل دین — فریقی ازین فرقه حق گزین
سوی اسلحه برگرفتند راه — که دارند مر اسلحه را نگاه
لهذا درین وقت آن مردمان — که بودند بر اسلحه پاسبان
سوی کعبه گشتند چابک خرام — ز عمره گذاری گرفتند کام

پس از رخصت واجب الامتثال اذان گفت بر بام کعبه بلال
بفرخندگی احمد دلنواز بکعبه ادا کرد خوش خوش نماز
چو فارغ شد از احرام سید مصطفی بعباس و جعفر رضا داد تا
نمود عقد بستن همین تمام بمستوره پاک میمونه نام
چو ار بود آن احمد دلفروز بمکه درون منقضی شد سه روز
فلان از سوی کافران رفت و گفت که امشب نشاید درین شهر خفت
نبی گفت مانید تا در شما بسازیم عروسی میمونه را
طعام فراوان بپختن دهیم به پیش شما خوان دعوت نهیم
بگفتا که تو مرد ثقیل المزاج بخوانت ندارد هیچ احتیاج
بایام وعده رسید انقضا کنون زود از مکه ما برآ
یکی از صحابه ز سختی وی برآشفت گفتش کای سستیال
ندارمی زمین از خود و از پدر نخواهیم شد جز برغبت بدر
پیمبر اساس تحمل نهاد تسلی آن یار خوشنده داد
پس از بهر رحلت ندا کرد عام که اینجا نماند کسی تا به شام
سپس با براه مدینه نمود برافروختش از ضیای درود
یکی از غلامان خیر الانام ابا نا ابو رافعش بود نام
ز فرمان فرخنده در مکه ماند که میمونه را در مدینه رساند
درود و دست مهای کاس سرم که ساقی توفیق شد یاوریم
بهشت است بزم من دوست کام شراب بهشتی نباشد حرام

ارسال نامه نامی بجبله بادشاه غسان هم در سال هفتم هجری

همین هفتمی سال هجرت نبی که بادش فدا شیخ و شاب و صبی
پس از عمره اندر مدینه رسید یکی فیض نامه بجانه کشید

فرستاد بر دست نامه رسان   بجبله که بود از ملوک غسان
در آمد باسلام جبله شتاب   فرستاد با تحفه خوش جواب
بگویند تا عهد صدیق وے   بجا داشت در راه اسلام پے
بعهد عمر وقت حج حرم   نمود اندر آنجا بشخصی ستم
ستمدیده چون گفت احوال خویش   ستمگار را خواند فاروق پیش
بگفتش که یا شاد کن خصم را   ز خود یا شو آماده بهر سزا
ز خیره سری داد جبله جواب   که بر چرخ شاهی منم آفتاب
پے شخص از عامه در حق خاص   چگونه روا داری اذن قصاص
عمر گفت کاسلام عالی ظهور   تفاوت ز شاه و گدا کرده دور
فضیلت ندارد کسے بر کسے   مگر آنکه تقوی نماید بسے
نمود آن ستمگاره پاسخ ادا   که گر این چنین است حکم شما
بدل سخت خواهم آورد رو   همان دین پیشینهٔ من نکو
عمر گفت گر تو کنی این عمل   بقصر حیاتت در آرم خلل
بگفت آن سیه دل که ای میرداد   شبے مهلتم بخش تا بامداد
چو آن بیوفا مهلت لیل یافت   همان شب گریزان شد و روی تافت
بقولے ز اسلام برگشته گشت   چو برگشته بختان ز دنیا گذشت
بقولے پشیمان شد از ارتداد   چو پاکیزگان رو بعقبی نهاد
سرشتگر دم اے ساقی انجمن   به پیمانه لطف مے ده بمن
بلطف تو یابم نجات از خمار   کنم بے تردد درود اختیار

اسلام فروه بن عمرو خزاعی عامل قیصر روم رضی الله تعالی عنه اجمعین

چنین سال میری فروه شهیر   که در مرز بوم عمان بود میر
ولی امر میری آن مرز بوم   بره بود از سوی سلطان روم

یکی یک مدین متین رو نهاد
بتوفیق فتاح مشکل کشاد
در آمد بدین سعادت درون
فرستاد با هدیه خط نیاز
ندارم شکی کان رسول الهی
توئی خاتم انبیا در زمین
مشرف بعز رهت گشته ام
سلام و صلوة خدا بر تو باد
چو مکتوب آرنده مسعود نام
بلالش سوی خانه با خود ربود
بهدیه سپید اشتری بود نیز
اولوالعزم آن تحفهٔ دل پسند
فرستادهٔ تو فرستاد چیز
خداره نمودت بصوب و صواب
اگر فاعل نیک کاری شوی
بیا داری ارکان صوم و صلوة
پس از رحلت خود ز دنیای دون
نوشت این و تودیع مسعود ساخت
شه روم چون دین غزوه شنید
طلب کرد گفتش ز دین هدی
بگفتا که من تا مرا هست دم
شناسم که احمد رسول خداست
ولی از پی مال و جاه دنی

که میر عمان بود و عمان نژاد
شد از دلگشائی برین دلگشا
برون رفت از کفر اقبال سوز
لبیک پیمبر که ای سرفراز
که عیسی ز تو داده بود آگهی
توئی قبله روی و روح بدن
کمین خادم درگهت گشته ام
که بگشاده راه حق بر عباد
رسانید مکتوب و هدیه تمام
باذن پیمبر ضیافت نمود
قباهای زر دوز با چند چیز
گرفت و نوشتش که ای هوشمند
رسانید و از دین تو گفت نیز
که از یمن ایمان شدی کامیاب
بامر خدا و رسولش وی
زمانی که داری برآری زکوة
بخلد مخلد گزینی سکون
بیا نصد درم دست او را نواخت
ز بس ناتوان بینش دل طپید
تبرا نما تا دهم ملک را
نخواهم زد از راه حق پس قدم
باین نکته علم تو هم آشناست
نیاری که در راه حق دم زنی

شه روم را چون نیامد جواب ‌‌— زخیره سری رفت در پیچ و تاب
پس از چند گاهی که جیشش نبود — ببالای دارش برآورد زود
سبک رفت آن مومن مستهام — ز دار البلا سوی دار السلام
سلام خدا باد بر بادیش — ازان پس بران راد و بر رادیش
سرت گردم ای ساقی بیکسان — بکامم رسان راح راحت رسان
چو اندر خودی نیست آرام من — درود است آغاز و انجام من
جمال سخن چون دلارا بود — کمال هنر بر جمالش فزود
رباب است طنبور و چنگست و عود — بآهنگ آهنگ بسر در رود

فصل هشتم سال هشتم از هجرت مقدس از انجمله اسلام خالد بن ولید و عثمان ابو طلحه و عمرو بن عاص رضی الله تعالی عنهم اجمعین

بهجرت شد سال هفتم ز هجرت تمام — ز هشتم جهان یافت دیگر نظام
درین سال دو هشت شد دلفروز — ده و دو مه و سیصد و شصت روز
دل هشت کشور چو فردوس هشت — ز هشتم فرو با خورمی جفت گشت
سخن هشت پهلو بگفتار بود — بیک گفتن اقبال خود برفزود
بیک گفتن حق بکرسی نشست — چو کرسی ز هشتم فلک برد دست
در آغاز این سال فرخ ظهور — سه کس را دل از دین پذیرفت نور
یکی خالد بن ولید آن فتی — که آخر لقب یافت سیف خدا
تو عثمان بو طلحه و عمر عاص — دو دیگر شمر بعد آن هر دو خاص
خبر داد خالد که خیر البشر — بوقتی که کرد از مدینه سفر
بسوی حدیبیه شد خوش خرام — مگر در حرم یابد از عمره کام
بدر رفته جمله قریش از حرم — فشردند در منع و دفعش قدم
نبی نوبتی در نماز هراس — بپا بود با زمره حق شناس

بدل نقش بستم که در ذات وے | رسالم گزند از معادات وے

ولے ہیچ گونہ میسر نشد | توان گر نہ ہیچ میسر نشد

ازان رو در خاطرم گرد جا | کہ افزایدش قدر عز و علا

پس از آشتی حدیبیہ من | سخن کردم از خویش با خویشتن

کہ بر حسب خواہش میان قریش | نماندہ زر و سیم و اسباب و عیش

نیایم بہ نجاشی آور در رو | کہ دین محمد پذیرفتہ او

گر سوے قیصر کنم راہ طے | گزینم تملق کنان دین وے

سجود باز گفتم کہ رہائے باش | بہ بین ما چہ میگرد و از غیب فاش

دلم یافت آخر بود ان قرار | کہ کردم تقاعد ز دیگر دیار

ولیکن نبودم بشہر اندرون | بوقتیکہ باز آمد آن رہنمون

تفحص ز من کرد حاضر نیافت | پس از عمرہ سوی مدینہ شتافت

اخی از رضائے رسول سجی | فرستاد نامہ بمن کامی اخی

ہمی تر اجست اندر حرم | چو حاضر نگشتی بگفت از کرم

کہ خالد کسی ہست باصد کمال | اگر باشدش دست دادی وصال

بر و کرد می لطف و احسان و خیر | برافزودمی پایۂ وی ز غیر

بحیرت درم اے برادر ز تو | کہ دشمن چرا می نگردی بگو

تلافی مافات را دستکام | پذیرائے اسلام شو دارالسلام

چو آگاہ گشتم ز مضمون خط | بمطلوب تو آمدم از غلط

بباری توفیق کرد التجا | لب من قدمبوسی مصطفا

رفیق است چون شرط عزم وفا | شدم عازم جست وجوی رفیق

بصفوان ابن امیہ نخست | بگفتم کہ احوال معلوم تست

ز چرخ دنی روی بیگانہ | نماندہ بجز لقمہ و خانہ

دلی غلغلہ دولت مصطفا | گرفتہ بہر گوشہ و گوشہ جا

سرت گردم ای ساقی مومنان | ز شوق میت سنگیان مومیان
بیک جرعه سنگ دلم موم سار | که بخشد نگین در و دش قرار

سریه ذات السلاسل

ندیمان سال زان بیک شد دو چار | مطیع حق و شد ز طغیان خلاص
بگفت ای پیمبر بهنگام شرک | ز استیزه گشتم ملوث بچرک
کنون کرده در باطن من وطن | که کاری در اسلام آید ز من
تسلی ورا داد خیر الوری | که خواهم فرستاد یکجا ترا
درین حال کو میکشید انتظار | بناگه گرفت این خبر اشتهار
که کردند از ظلمت بخت شوم | گروه قضاعه بیکجا هجوم
برانند تا تاختن آورند | ز سر حد اسلام غارت برند
نبی عمرو را با سه صد مرد کار | فرستاد بر دشمن کینه دار
روان رفت عمرو مظفر لوا | بر آب سلاسل بدشت قری
شد آگه که گشته ز اهل حسد | ز اعرابیان بطارق مدد
باندیشه در رفت پیک سریع | فرستادیش نبی شفیع
که دم زد ز انبوهی ناکسان | طلب کرد یاری ز یاری رسان
نبی کرد فوجی بدان سو روان | که بو بکر صدیق بود اندران
چو این فوج ثانی باول رسید | دل عمرو از فکر قلت رهید
بفرمود تا مردم حق پرست | بتاراج اعدا کشادند دست
مواشی بسیار آمد بچنگ | همه باز گشتند فیروز جنگ
مسافت به تعجیل طی ساختند | بپابوس سید سر افراختند
نبی گفت با عمرو ناموس جو | که احوال لشکر چه بوده بگو
بگفتا نکو بود احوال شان | خلاصی ندیدم ز افعال شان

زن شکر بپرسید هم مصطفا
که چون بود حال رئیس شما

بگفتند حالش بهانیک بود
بهر دم سلوک نکو می نمود

ولے در جنابت بیک بامداد
اساس نماز جماعت نهاد

پیمبر بپرسید از عمرو راز
که چون در جنابت نمودی نماز

بگفتا که بس سرد بود ده هوا
لهذا حذر ساختم از فنا

خداوند گفته بقرآن پاک
که از خود مسازید خود را هلاک

تبسم کنان گفت هادی کیش
که آورده مخلصی بهر خویش

نظر کرد چون عمرو تمیز جو
که صدیق بود است در فوج او

بخاطر رسیدش که پیغامبر
از ایشان همیدارمش دوستر

باین آرزو کز زبان فصیح
بنیوشد درین باب حرفی صریح

بپرسید از هادی خاص و عام
که محبوب ترکیست از انام

نبی نام بو بکر صدیق برد
ازان پس دگر نامها هم شمرد

عیان شد بسایل ازین قال و قیل
که میری فوج کثیر و قلیل

نه بهر فزونی فضل و ولاست
بل از کثرت کسب جنگ و دهاست

سرت گردم اے ساقی نازنین
بده جام می یک زمان بر زمین

مراین بزم را عید کن زان هلال
درود است مناع عین الکمال

چشم بد

سریه موته هم در سال هشتم هجری وشهادت جعفر طیار و شهیدان دیگر و فتح خالد بن ولید و ملقب شدن بسیف الله رض

نسیم نفس در بهار کلام
کند تازه گلهاے حال کرام

که اندر همین سال خیر البشر
که بادش تحیت ز حد بیشتر

سوے والی شام یک خط نوشت
چه خط دلکشا چون سواد بهشت

بحارث که ابن عمیر است داد
سبک حارث از جا قدم بر کشاد

فرستاد با غازیان کبار — بوادی القری گشت ناگه دوچار
قدم چار و ناچار در جنگ زد — سر خویش آن شیشه بر سنگ زد
چو شد جمیل مرگ برادر شنید — ز فرط توهم تحصن گزید
دگر داور خویش کرد آن زمان — برای مدد سوی قیصر روان
فرستاد قیصر کسان کثیر — بامداد آن مردک مستجیر
هم اکثر ز اقوام اهل حجاز — نمودند یاری آن فتنه ساز
شمار سپاه شقاوت شعار — برافزود در کثرت از صد هزار
ز هستی بگفتند آن مسلمین — بمانند سرجا مثال زمین
بگفتند باهم که احوال را — نمائیم معروض خیر الوری
مدد گر فرستد مقابل شویم — وگر باز خواند به پیشش رویم
درین حال عبد الله با شکوه — بگفت از ره دلدهی کای گروه
ز بسیاری دستگاه و سپاه — مظفر نگشتیم ما هیچ گاه
نه در بدر بودیم بسیار کم — که ما را ظفر داد حق از کرم
کنون پای همت کنید استوار — که فتح است یا قتل انجام کار
اگر فتح ما در قدر مضمر است — چه طرفه که یزدان تواناتر است
وگر کشته گردیم یابیم کام — ز وصل عزیزان جنت مقام
قوی دل شدند از مقالش غزات — بمیدان فشردند پای ثبات
کم اندیشه کردند از خصم بیش — که بودند راسخ بر ایمان خویش
ز دیگر طرف دشمنان غوی — نهادند بنیاد نخوت قوی
نخستین ز ارباب دین زید راد — علم بستد و داد پیکار داد
چو شد جنگ بسیار از زخم تیر — بفردوس گردید رحلت پذیر
پس از زید جعفر علم برگرفت — زد و خورد با دشمنان در گرفت
ز هر سو برو دشمنان تاختند — یمین دستش از حربه انداختند

ز فرط سبکدستی آن نامدار — علم داشت بر پا بدست یسار
چو دستی دگر نیز مقطوع شد — علم از دو بازوش مرفوع شد
بناگه شریری ز یک گوشه تاخت — زدش بر میان تیغ دو نیمه ساخت
همیخورد عبد الله دلفروز — طعامی پس از اشتهای سه روز
یکایک شهیدی جعفر شنید — شتاب از دهان لقمه بیرون کشید
به نفس نفیس آمد اندر خطاب — که ای آبرو جسته از نان و آب
برون برد جعفر ز دنیا علم — بدنیا تو مشغولی الحال هم
اگر باز نت هست مهر و وفاق — برای خدا دادمش من طلاق
دگر بر غلامان ترا هست ناز — من آزادشان ساختم از نیاز
دگر هست عشق بساتین ترا — کشیدم همین پیش خیر الوری
کنونت بدنیا تعلق چه ماند — ز دنیا ترا دست باید فشاند
بگفت این و در دست بستد علم — بحرب اندر آمد چو شیر اجم
بر انگشت خود ضربتی سخت خورد — که آویخته گشت میکرد درد
فرود آمد از اسپ و انگشت خویش — بقوت جدا کرد در پای پیش
ز اعدا کسی داد دل می ستاند — براه خدا خون خود می فشاند
درین خوردن و کوفتن ناگهان — جهان شد بدیگر جهان زین جهان
پس از وی دل اهل ایمان کشید — بسرداری خالد بن ولید
در آورد خالد علم چون بدست — ز غیرت بجوشید چون شیر مست
ولی در سپاهش هزیمت فتاد — بسی دلدهی کرد و سودی نداد
در آخر یکی پر دلی با شکوه — بر آورد بانگ و بگفت ای گروه
به نزد دلیران ناموس جو — ز رو تافتن جان سپردن نکو
ز گفتار وی حمله گشتند باز — نمودند دست شجاعت دراز
ز پیکار خالد بشمشیر تیز — نمودار شد هیبت رستخیز

فزیبین کردند تا شام جنگ | گرفتند شب هر دو جانب درنگ
چو بر ظلمت لیل نور نهار | ظفر یافت از گردش روزگار
بدل کرد خالد صفوف نبرد | ازین سو بدانسو بجا کرد مرد
عقب ساخت فوجی که در پیش بود | گروه عقب پیش برپا نمود
عوض کرد جوق یسار و یمین | همین شد همان و همان شد همین
یکایک چو دیدند اهل عناد | دگرگونه صفهای اهل جهاد
ازین خطره گشتند وقف خطر | که آمد مدد مومنان را مگر
سراسیمه از تن عرق ریختند | بهر سو عرق وار بگریختند
فرس راند خالد بدنبال شان | پراگنده تر کرد احوال شان
چو شد شیر شمشیر اعدا شکار | ز کشته بسی پشته گشت آشکار
گروه عزیز از گروه ذلیل | غنیمت گرفتند اما قلیل
دران روز در دست خالد شکست | سه شمشیر و ماندش چهارم بدست

منه

شنوای نظر بار حسن ظفر | دراثنای این فتح فتح دگر
که وقتی که این لشکر حق پژوه | سوی موته میرفت با صد شکوه
بره بود یک قلعهٔ استوار | ز نزدیک آن کرد لشکر گذار
چو قلعه نشینان ربی خود سری | سپه دید شد کشته یک لشکری
درینوقت کین لشکر فتح ساز | ز موته پس از فتح گردید باز
بفرمان خالد علم سر کشید | بدان قلعه آویخت مثل کلید
پس از کثرت شدت کارزار | چو مفتاح فرمود فتح حصار
ز قلعه نشینان بسی سر برید | پس از شوق سوی مدینه دوید

منه

ای جعفر جنان جان نشان حدیث ... که بر بتل او گریه کردن بجاست
دلا سرم چون مسک و موم شو ... کنون رقتی تیره چون تو بشو
نبی دید در جعفر ارجمند ... که در درجه از زید بوده بلند
بحیرت در افتاد آن ره نما ... که در درجه او بلندی چرا
بامر خدا گفت روح الامین ... فرو آمده جعفر حق گزین
بیان میکند کز گروه عدو ... تنم زخمها خورده هفتاد و دو
دو دستم بریده شد اندر قتال ... تو آن یافت نقصان سعد کمال
ولی رایت خویش نگذاشتم ... بروز دو بازو نگهداشتم
ازان پس که از زخمهای گران ... ز دنیا بعقبی گرفتم کران
بجای دو دستم خدای مجید ... ز یاقوت جنت دو بال آفرید
بجنات با قدسیان می پرم ... ثمرهای خوش خوش فرو می برم
چو شد ذو الجناحین جعفر ز رب ... ملقب بطیار شد در لقب
پس از چار روزی که خیر البشر ... بیان کرد از اهل موته خبر
خبر آمد از قتل جمعی شهید ... هم از نصرت خالد بن ولید
نبی گفته خود چو بعینه شنود ... یقین در دل اهل ایمان فزود
سرت گردم ای ساقی لاله روی ... درود دلاویز مستانه گوی
اگر یابم از سلک این گنج در ... کنم زود پیمانه رنج بر

فتح مکه هم در سال هشتم چون از فتوحات عظیمه بود چهار مقاله در ضمن آن تحریر یافت مقاله اول در مقدمات این قضیه مرضیه

مبیناد کس روی بد صحبتان ... که از صحبت بد رسد صد زیان
چو در کعبه بودند کفار رشت ... نمودند آنرا ز بت چون کنشت
دگر نه چه لایق که بیت الحرام ... ز بهر طوافت گردد مقام

ازان پس که فیض نبوت رسید | نشانی ز بت کس در آنجا ندید
ز فیاضی مومنان کرام | سوی کعبه شد قبلهٔ خاص و عام
خدا صحبت نیک روزی کناد | نکو صحبتان را بسی عمر باد
چو حق خواست کانخانهٔ خویش را | کند از بت و بت پرستان رها
برانگیخت از غیب نیکو سبب | که تفصیل آن می در آرم بلب
بصلح حدیبیه گشت استوار | میان رسول و قریش این قرار
که هم عهد هر سوز سوی دگر | بود در امان از گزند و ضرر
خزاعه بعهد رسول آمدند | بزنهار شاه فحول آمدند
بنو بکر از اختیار قریش | خزیدند در زینهار قریش
درین دو قبیله ز عهد قدیم | عناد قوی بود و کین عظیم
ولیکن ز فکر رسول احد | نبودند مشغول خصمی خود
چو صلح حدیبیه جلوه نمود | نمودند تجدید کینی که بود
درین سال هجری که هشتم شمر | ز قوم بنو بکر یک بدگهر
به هجو پیمبر زبان برگشاد | بچشم و دهانش خس و خاک باد
غلامی خزاعی مقالش شنید | بمنع زبانش زبان بر کشید
[illegible] چو دید آن خود پرست | ز غصه سر و روی زشتش شکست
ببرد استغاثه بقوم آن شقی | سپردند قومش ره احمقی
مدد خواستند از گروه قریش | پی جنگ نیز اسلحه نیز جیش
قریش دغا باز پیمان شکن | بعون بنو بکر دادند تن
سلاح کثیر و رفیقی ز خود | روانه نمودند بهر مدد
رفیقی قریشی پی ستر راز | فگندند بر رخ نقاب دراز
چو دزدان شبانگه برون تاختند | بنو بکر را همرهی ساختند
بقصد خزاعه همه کرده میل | دویدند از بهر شبخون چو سیل

خزاعه که بودند غافل ز کار / ستیزه نمودند ناچار زار
ستیزه کنان هر دو فرقه بهم / رسیدند در سرزمین حرم
ز قوم خزاعه ز تیغ نبرد / گرفتند راه عدم بیست مرد
خزاعه رئیس بنو بکر را / بگفتند کز حق هراسی نما
مده احترام حرم را ز دست / مکن دست ما را بیک بار پست
بگفت آن رئیس خسیس لئیم / که از حق ندارم من امروز بیم
شما رخت حجاج دزدیده اید / درین دم مکافات آن دیده اید
خزاعه گریزید بی اختیار / میان سرای فلان نامدار
در انجا امان یافتند از غنیم / خرد در دماغ آمد و رفت بیم
ستم پیشگان روی برتافتند / بجاهای خود زود بشتافتند
بروز دگر کریزان قریش / ز اندیشه گشتند شوریده عیش
ز پیمان شکستن پشیمان شدند / بتدبیر اصلاح حیران شدند
بنزد ابو حنظله آمدند * / بآن مهتر گریزان دم زدند
که اخفای این فتنه مقدور نیست / ستیز محمد بما دور نیست
ازان پیش کاین شعله گردد بلند / بران آب اصلاح باید فگند
ابو حنظله گفت از اضطراب / که دیده است همخوابه ام نیز خواب
که تا حد کعبه ز سوی حجون / رسید و بهمان جا فرو رفت خون
چو زین خواب بوحنظله لب کشود / هراس نیوشیدگان بر فزود
ابو حنظله کرد سوگند یاد / که من نیستم داخل این فساد
ولی مصطفی دوستان برهمه / نمایند از سوی من واهمه
ضرور است عزم سفر مر مرا / که از نو کنم صلح با مصطفی
ازان پیش کاوازهٔ این ستیز / در انجا رسد من کنم گام تیز
مگر صلح را هم نمایم جدید / کنم مدت صلح را هم مزید

سحرگاه آن شب که اهل عناد | نمودند اندر خزاعه فساد
بصدیقه فرمود احمد بیان | که شد حادثه در خزاعه عیان
بپرسید صدیقه کایا قریش | سر از عهد تابند از کبر وطیش
نبی گفت کز عهد تابند سر | پی آنکه امری شود جلوه گر
بپرسید صدیقه کز بهر دین | مر آن امر خیر است یا ضد این
نبی گفت کان امر جز خیر نیست | در ایوان دین شمع روشن کنیست
چو زان روز شد روز رابع پدید | زره عمرو با چل خزاعی رسید
مقابل بروی پیمبر ستاد | لب از خواندن یک قصیده گشاد
جفای بنو بکر خاطر پریش | پریشانی قوم مظلوم خویش
قریب قریش ستم آشنا | که دادند نصرت بنو بکر را
همه کرد اندر قصیده بیان | شد آن حال نادیده یک یک عیان
نبی گفت با عمرو حسبک که زود | توجه بعون تو خواهم نمود
سپس گفت می بینم ای مومنان | که بوحنظله آمده ناگهان
همیخواهد از روی مکر و نیاز | که تازه شود صلح و مدت دراز
ولیکن بمقصود نابرده پی | کند جانب قوم خود راه طی
ابوحنظله هم در آن چند روز | رسید اندر آن حضرت دلفروز
پی صلح الحاح و حیله نمود | ولیکن از آن سو جوابی نبود
از انجا به پیش ابو بکر رفت | بنزدیک بو بکر با مکر رفت
بصد منت و حیلهٔ اضطرار | طلب کرد تجدید اهل جوار
ابو بکر گفت آنچه گفتی خطاست | جوارم جوار رسول خداست
چو بوحنظله این جوابش شنفت | بفاروق رو کرد و احوال گفت
عمر گفت با وی که ای پر حیل | ترا بود کی زمن این امل
بجز مورچه گر نباشد مرا | ستیزم بآن مورچه با شما

ابو حنظله رفت پیش علی / بگفتش که تو در کرم کاملی

شفاعت نما تا ز لطف جزیل / محمد شود مصلح و مدت طویل

علی گفت امری که خیر الانام / نخواهد در آن چون کند کس کلام

ابو حنظله گفت درمانده ام / ز تدبیر خود دست افشانده ام

طریقی نما کز دلم غم برد / دل من ز تدبیر تو بر خورد

بگفتا بگو سید هم آشکار / پس از بهر [illegible]

ابو حنظله گفت گر این سخن / بگویم شود ساخته کار من

علی گفت این نیست معلوم لیک / ندانم کنی غیر این رای نیک

ابو حنظله رفت در انجمن / از آن پس علانیه گفت آن سخن

سپس گفت مشتاق جوار مرا / پذیرید ز روی کرم مصطفی

بدو گفت سید که این را نگوی / جزای عداوت مودت مجوی

چو زانجا ابو حنظله روی تافت / بنوردیده راه و بخانه شتافت

زنش هند گفتش ز راه عتاب / که بس دیر ماندی و رفتی شتاب

ازین دیر بردند مردم گمان / که گر دیده باشی تو از مؤمنان

بهر حال گر کرده هیچ کار / ازین رفتن و ماندنت نیست عار

دگر کار ناکرده گر دیده [illegible] / عبث محنت این سفر دیده

ابو حنظله دم زد از سرگذشت / زنش ناخوش و تند و آشفته گشت

بسینه برش باز دو زد نفس / که بازی ترا مر علی داده بس

ابو حنظله با کلانی سال / کشید از زن خویش بس انفعال

چو دنیا پرستان پرستند زن / مثل هست دنیا بجز زن مدان

زنان را بود عشق دنیا کثیر / شود تابع زن بدنیا اسیر

مطیع زن اندر حقیقت زن است / برین نکته یزدان گواه من است

پرستار زن طرفه احمق بود / نگهدار من زین صفت حق بود

شد التقته بو حنظله سوی بت | زداز خون قربان سرور وی بت
سخن گفت با بت که تا زنده ام | سراسر براه تو تا زنده ام
ازین گفتنش هر کسی نقش بست | که وی ثابت الشرفی الشرک هست
چو آن بی شعوری بو حنظله | شنیدند کردند مردم گله
که لی از ستیزه رساندی خبر | که بستند یم سامان آنرا کمر
نداز صلح آگاه کردی که ما | نشستیم بی فکر در خانها
چو بو حنظله رفت خیر البشر | باصحاب فرمود بهر سفر
بسوی قبایل که بوده است شان | در اطراف بطحا و یثرب مکان
رسولان فرستاد پیغام داد | که هرکس که باشد ز اهل رشاد
در آغاز فرخنده ماه صیام | رسد در جناب ملایک مقام
بضبط طرق نیز فرمان نمود | که آگه نگردند قوم عنود
ولی کرد حاطب رقیمه رقم | بکلک خطا سوی اهل حرم
کز احمد باشکرکشی کرده رو | ندانم بجز مکه مقصود او
در اعلان زان میکنم اهتمام | که ثابت شود حق من و السلام
بهر آنکه آن نامه گردد روان | زنی کرد پیدا و دادش نهان
زن آن نامه پنهان نموده بموی | بناگه سوی مکه آورد روی
همان لحظه جبریل کرده نزول | رسانید آن حقیقت بعرض رسول
پیمبر علی و دو کس را دگر | فرستاد از بهر آن نامه بر
رسیدند ایشان بآن گرم پو | طلبداشتند آن رقیمه از و
زن انکار آورد آن هر سه مرد | بجستند و نامه ظهوری نکرد
پژوهندگان چون ندیدند کام | نهادند در منهج عود گام
ولی مرتضی گوهر صدق سفت | که والله پیمبر بجز حق نگفت
برآورد شمشیر و شد سوی زن | که ده نامه یا میشوم تیغ زن

زن از بیم جان آن رقیمه زمو — برآورد بسپرد در دست او
علی باز گردید آن نامه را — رسانید در حضرت مصطفی
پیمبر ز حاطب بپرسید زود — که باعث برین خط نویسی چه بود
بگفتا که با بد اندیشان دل — برب و رسول است بس مشتغل
نیے دورم از ارتداد و نفاق — ندارم بجز اتفاق و وفاق
ولے بر مهاجر به ام القری — یکے مهربان و اردا از اقربا
که گیرد زمال و عیالش خبر — ندارد روا هیچگونه ضرر
مرا نیست چون اینچنین متقی — نوشتم خبر بهر نیت حقی
نبی با صحابه بگفت آن زمان — کز این مرد کرد آنچه بوده بیان
عمر با نبی گفت کاے مقتدا — رہا کن که تا سازمش سر جدا
نبی گفت کز بهر قتلش مگو — خود از جمله اہل بدر هست او
سزایش همین گفت آن رہنمون — که سازند از مسجد او را برون
بوقتے که حکم ساختندش بدر — صحابه ز نزدیک خیر البشر
بامید اشفاق فریادرس — نظر بر دم انداختی باز پس
طلبیدش از ترحم رسول — بگفتش که عذر تو کردم قبول
بمیدانست این حاطب نیکنام — بسلک کبار مهاجر نظام
ولے این خطا از سر سهو بود — چو آگاه گردید توبه نمود
نبی سابقا کرده بودش روان — به اسکندریه سوے شاه آن
بپرسید شاهش که اے نیک مرد — بود مرسلت مرسل رب فرد
بگفتا که آرے رسول خداست — رسالت بوی بیشک و بی ریاست
ملک گفت چون قوم آن رہنمون — همی ساختندش ز مکه برون
چرا در حق شان دعاے نکرد — که آن آتش فتنه گشته سرد
بگفتا مسیح شما هم نبی است — ملک گفت آری درین شبهه چیست

بحکم نبی چو در رفاقت نمود … زفیض رفاقت سعادت فزود
ولیکن قبیله که همراه بود … بسوی مدینه فرستاد زود
نبی گفتش از غایت التفات … که ای یکجهت در جهان جهات
ز تو ختم شد هجرت جمله کس … چو ختم نبوت ز من گشت و بس
ره داور القصه پیچیده شد … که منزل بمنزل نوردیده شد
نبی کرد در سرزمین گذار … که از مکه فرسنگ بود دو چهار
در انجا فرود آمد آن رهنما … بتعظیم او خیمه با شد بپا
ز امرش بشب هر که همراه بود … برافروخت آتش بر از احتیاط
همه همرهان آتش افروختند … چو اسپند قلب عدو سوختند
بنوعی ز آتش دخان سر کشید … که رنگ فلک را کبودی رسید
نبودند آگه قریش غبی … که لشکر بر ایشان کشیده نبی
ولیکن ازان [illegible] جوش … بس آشفته بودند بس سینه ریش
همین شب ابوحنظله با دو کس … روان شد ز مکه چو مرغ از قفس
برآمد بیک پشته سر بلند … ز وسواس هرسو نظر می فگند
بناگاه از سوی لشکر نمود … که صحرا گرفته همه نار و دود
فتادش ز هیبت بسینه شرر … سراسیمه شد همچو از دود دم
قضارا چو عباس خاطر فروز … نظر کرد آن آتش خصم سوز
بخود گفت کای وای بر مکیان … که بی آنکه آید امان در میان
بمکه در آید پیمبر ز قهر … نماند کسی زنده از اهل شهر
دل او ز فرط ترحم طپید … یکی اشتر خاص احمد گزید
سواره برون آمد از معسکر … که در راه یابد کسی را مگر
[illegible] بسیار و بسوی جهات … که جویند راه امان و نجات
فتادش بدان پشته تا که گذر … که بوحنظله بود با دو نفر

چو بر یک دگر چشم انداختند ‏ ز آواز بازو دبش تاختند
پسر سید بوحنظله زان خبیر ‏ که آتش که افروخته تا اثیر
بوسے گفت عباس کای بی خبر ‏ رسیده است پیغمبر با ظفر
سپاهش فزون است از ده هزار ‏ پی اطلاع خسان کرده نار
اگر اے خود آرای گم کرده را ‏ در افتی بدست رسول خدا
ترا با وجود همه حسن وجود ‏ ز شمشیر ناجی نخواهد نمود
بگفتا که درمان این درد چیست ‏ شفابخش این درد جانکاه کیست
بگفتا که اسپ برین اشترم ‏ نشین تا ترا سوے حضرت برم
شفاعت کنم تا تو ایمن ترا ‏ همین دانم از بهر دردت دوا
ابو حنظله شد ردیفش شتاب ‏ رفیقین را داد اذن ایاب
عنان تافت عباس سوے مقر ‏ بهر جا که او را فتادی گذر
چو انداختندی بر ویش نظر ‏ بیان می نمودند با یک دگر
که عم رسول است این نیک پے ‏ سوار است بر اشتر خاص وے
درانوقت فاروق اقبالمند ‏ برافروخته بود نار بلند
بعباس چون دید خاموش شد ‏ ابو حنظله دید و در جوش شد
بگفتش که صد شکر ای خود پرست ‏ تو بے عهد پیمان فتادی بدست
تو چون مرغ بیوقت گشتی پدید ‏ سر مرغ بے وقت باید برید
بگفت این و شمشیر آهیخت زود ‏ سوے حضرت مصطفی رو نمود
بقصدی که رخصت در آرد بچنگ ‏ پے قتل بوحنظله بے درنگ
بدانست عباس آهنگ او ‏ سوی مقصد خویش شد گرم پو
بکمتر تفاوت رسیدند شان ‏ بدرگاه پیغمبر انس و جان
عمر گفت کای سید المرسلین ‏ ابو حنظله خصم پیمان و دین
رسیده است اینک بگو تا بتیغ ‏ ببرّم سر این عدو بیدریغ

چنین گفت عباس پس مهربان — که عم تو داد است او را امان
نبی گفت کاندر شب حامله — سپردم به عباس بوحنظله
که وقت سحر آردش در حضور — که حکم مقدر نماید ظهور
پس آورد عباس با خویشتن — سحرگاه آورد در انجمن
نبی رو نموده به بوحنظله — بگفتا که ای یکتن و ذو دلا
هنوز آن نیامد که آگه شوی — که کو خالق غیر رب قوی
ابوحنظله گفت از انکسار — که تو بی مثالی بلطف و وقار
نمودم جفا با تو آن همه — وفا بینم و رحمت و مرحمه
مدانستم الله را یک که گر — جز الله بودی خدای دگر
قریب از بلا با نگهداشتی — بدین حال شوریده نگذاشتی
نبی باز گفتش نه آن زمان — که دانی مرا رهنمای جهان
بگفتا که تا حال بوده است شک — کنون ساختم حرف انکار حک
ابوحنظله داد عباس پند — که اقبال دین رو دهد شو بلند
وگرنه همین لحظه آید عمر — کش سازد دست از بدن بار سر
ابوحنظله زد دم انقیاد — ز هر دو شهادت زبان برگشاد
پس گفت عباس با مصطفا — که ای گوهر صدق و بحر صفا
ابوحنظله نیست جز جاه جو — سرافزای جاهش ز همجنس او
نبی گفت هر کس که از مکیان — درآید به بیتش بود در امان
ابوحنظله گفت بس صحن و کاخ — ندارم به همه مکیان را فراخ
بگفتا کسانی که اندر حرم — گزینند محفوظ باشند هم
بگفتا که آن نیز گاه رفیع — ز بهر همه نیست چندان وسیع
بگفتا کسی کو گذارد سلاح — شود ایمن و نیست خونش مباح
بگفتا که ای مهربان زمان — توجه فزون کن در امر امان

نگفتا کسی کو درِ خانه بست | بجا ناکه در امن خانه نشست
بگفت ای نبی این عجب امن گاه | بود بس گشاده برای پناه
چو بوحنظله رخصت عو دیافت | از انجا بآهنگ مکه شتافت
همین قسم فوجی دگر هم گذشت | دگر هم دگر هم نمودار گشت
ابوالفضل عباس لب برگشاد | که بنود بر اسلام او اعتماد
مبادا چو این بنگرد رود | ز اسلام برگشته مرتد شود
بفرما که تا دارمش در نگاه | که بیند بزرگی قدسی سپاه
نبی گفت دادم بتو اختیار | سر راه بر دی ستان باگزار
ازان رفت عباس و دادش ندا | ابوحنظله خورد خوف دغا
بوی گفت عباس کای باشکیب | نبوت بتر ابود از فریب
دلی لشکر حق که خدا بدرسید | به بین تا شود شوکت شان پدید
نگهداشتش بعد ازان بیدرنگ | دران راه بر یک گزرگاه تنگ
نخستین که از لشکر با ظفر | نمایان شد از شاه راه نظر
قوی خالد صارم اسد بود | هزارش قوی همره راه بود
ابوحنظله را برابر چو گشت | ز تکبیر دم زد سه بار و گذشت
بپرسید و بشنید بوحنظله | که این هست خالد چو شیر یله
پس آمد دگر فوج با احتشام | که سردار بودش زبیر العوام
چو وی نیز تکبیر گویان شتافت | ابوحنظله ز و نشان جست و یافت
همین قسم فوج دگر هم گذشت | دگر هم دگر هم نمودار گشت
بپایی گذشتند چار و سه فوج | که بودند دریای اقبال موج
ابوحنظله دید اقبال شان | بپرسید و بشنید احوال شان
ازان پس نفس زد که آیا هنوز | نشد موکب مصطفی دلفروز
ابوالفضل گفتش که آن محض خیر | نکرده درین راه با فوج سیر

اگر بینی آن فوج فرخ شریف
یکایک غبارے نمود ارسند
غبارے که حسن تمنا نمود
نگویم نشس کرد خاکی سرشت
غبار سیاه جهان تاز بود
قوی پنجه انصار نصرت سگال
همه در صد و پنج یا ده هزار
سواره روان با نشاط و طرب
زره هاے آئینه سیماب بر
عجب خود ها همچو رنگ سپهر
مسلح ز سر تا بپا هر دلیر
مه ور سپر همچو مشکین قمر
کمان را زه و تیر را آفرین
همه غرق فولاد تا پا ز فرق
یمین و جیب و پیش و پس هر طرف
شد این چار باغ فضائل عیان
فروزان فروغ حقش از جبین
ملائک لبعتهای نور و سرور
تف شمس چون نار اسپند سوز
بسوزید اسپند انجم تمام
بدین کوکبه موکبی کس ندید
روانم نثار چنان کوکبه
چه بو حنظله آن جلال عظیم

بدانی که کس نیست آنرا حریف
که چون سرمه مقصود ابصار شد
پی چشم خود سوے بالا ربود
که بوده بخارے عبیر سرشت
سپاه رسول سرافراز بود
بلال مهاجر هژبران [illegible]
برابر بعهد هریکے وقت کار
بر اسپان و بر اشتران [illegible]
سیوف یمانی بدوش و کمر
کبود و درخشنده مانند مهر
روانه به تمکین نه زود و نه دیر
نکو نیزه چون سرو باغ ظفر
سحر صد احسنت از آن [illegible]
چو چو مهر کرباشد [illegible]
بزرگی و اقبال عز و شرف
پیمبر چو سرو سهی درمیان
روان شهسوار فلک بر زمین
همی ریختند از بطون بر ظهور
پی چشم زخم ستان در آغاز زد
دخان چون برآمد فلک یافت تام
نه بود و نه بست و نه گرد و دمید
به یک مرتبه بلکه صد مرتبه
نظر کرد و افتاد در ترس و بیم

تعجب کنان زد بعباس حرف — که می بینم اقبال و فر شگرف
خوشا دولت طالع فرخت — که ای پادشاهی ابن الاخت
نه در قیصر روم دیدم گهی — نه در خانه خسرو شنیدم گهی
بگفتا نه این پادشاهی بود — که فر رسالت پناهی بود
بگویند سعد عباده بدست — علم داشت ز انصار یزدان پرست
روان بود با الف اقبال کیش — بفوج رسول خدا پیش پیش
برابر ببو حنظله چون رسید — بوی تند دید و ندا برکشید
که امروز از گردش روزگار — قریش ستمگار گردند خوار
درین روز بی احترام حرم — شود ریخته خون اهل ستم
بگفت این و تهدید سازان گذشت — پس از وی پیمبر نمودار گشت
ابوحنظله از ره اضطرار — بگفتش کای هادی کردگار
مگر میکنی بیخ هم قوم خویش — مکن زانکه شد لطف از قهر بیش
کنون غیر لطف شفاعت گر است — بجز عفو تو امن گاهی کجاست
نبی گفت من قصد قتل قریش — ندانم که کرده ترا تیره عیش
ابوحنظله زجر و تهدید سعد — برابر کرم گفت مانند رعد
نبی گفت کو برزد از سهو دم — خود امروز شد روز فضل و کرم
فزوده شود اندرین نیک یوم — بزرگی بیت الله و عز قوم
سپس عزم کردند بعضی کرام — که سخت است سعد از پی انتقام
مبادا کند رایت کین بلند — بقوم قریش اندر آرد گزند
باذن نبی قیس سعد از پدر — علم بستد و پیش شد رهسپر
چو افواج از پیش بوحنظله — گذشتند با شوکت کامله
بوی گفت عباس کای دیده ور — سوی مکیان زود تر بر خبر
ز تخویف و هم زن که مومن شوند — ز آسیب شمشیر ایمن شوند

ابوحنظله مثل پیک سریع … تکاپو دوان شد بوسع تیغ
دوان روز گردشت مرکبان … ز فرق سبل بود بالا روان
ربس گرد کز خاک برخاستی … فلک را فزودی زمین کاستی
نبود ستا حال واقف قریش … ز فرخنده عزم پسندیده جیش
چو دیدند بوحنظله را ز دور … بدنبال او گرد عالی ظهور
دویدند پیشش مثال جبال … نمودند از گرد خیزش سوال
ابوحنظله گفت با آن گروه … که آمد رسول الله با شکوه
سپاه است اندر رکابش روان … که بر دفع شان نیست کس را توان
ولی چار چیز است شرط امان … یکی رفتن اندر حرم بیگمان
دویم دخل بیت من تازه کیش … سوم انسداد در بیت خویش
چهارم فکندن سلاح قتال … بود هر یکی مامن جان و مال
بگفتند تو مست کای خیره سر … مسادت خوشی چیست این خبر
زنش هند پیچیده بر وی چو دود … مجالس گرفته مقانع نمود
بگفتا مس هر چه خواهی بکن … ولی فکر خود هم کنایی بکن
ز اسلام گر کرده خواهی ابا … بیزدان که خواهند کشتن ترا
کنون خود در اندر خانه بند … که باری نبینی ز لشکر گزند
چو القصه افواج نصرت لوا … بیابی رسیدند در ذی طوی
توقف گزیدند تا در رسید … سپاه رکاب رسول مجید
بر افواج چون کرد احمد نظر … که هستند بسیار و بسیار فر
بخاطر درون یاد هجرت نمود … که تنها ز مکه برون رفته بود
پی سجده شکر رب العباد … سواره سر خود به پالان نهاد
از آن پس بشکر خدا لب گشود … که الحمد لله رب الوجود
در اندک زمانی باین احترام … مرا می برد سوی بیت الحرام

سپس داد فرمان رسول شفیع | که اسلامیان و مهاجر جمیع
ز اعلای مکه قدم در زنند | معلی لوا در حجون بر زنند
توقف نمایند تا آنکه من | رسم با همه لشکر خویشتن
بخالد چنین حکم شد ز انجناب | که وے با رفیقان را صواب
سوے اسفل مکه ره سر کنند | بجد عمارت علم بر کنند
ندا داد هادی فریادرس | که از جمله اهل دین هیچ کس
کسی را درون و برون حرم | نیازارد از غصه بیش و کم
مگر گر سفیهی کند خود سرے | سزایش بود از عدالت گری
ازان پس شهسواران دور | روان گشت خود هم بفرخنده طور
نگویند صفوان و هم عکرمه | که بودند پر وحشت و واهمه
گرفتند از سفلگان قریش | یکی جیش همراه و همراه جیش
سبک بر سر راه بشتافتند | که از قرب خالد خبر یافتند
بنو بکر با یک دو قوم دگر | پے عون شان بر کشیدند سر
فریقین ضدین چون گرد و صف | مقابل رسیدند بهر مصاف
نمودند اشرار آغاز رزم | پس اختیار کردند بر رزم عزم
کشیدند شمشیرها از غلاف | گشادند با هم طریق خلاف
سنان بر سنان و قدم بر قدم | رسیدند نزدیک حد حرم
پیمبر چو بشنید شور و شغب | ز مردم بپرسید آنرا سبب
چو معروض گشت آن همه ماجرا | بفرمود شخصے ز اصحاب را
که رفته رساند بخالد پیام | که بردار زین تیره رایان حسام
بر خالد آمد چو پیغام بر ده | بگفتش که در دشمنان تیغ نه
ازین قول خالد بسے تند تافت | ازان جیش هفتاد مقتول ساخت
ازان پس که آمد بدان انجناب | رسول خدا کرد با وے عتاب

کہ با آنکہ من منع کردم سخت | دلت زآب شمشیر آن هرزه مست
حق اندیش خالد دم عذر زد | کہ من این دلیری نکردم ز خود
چو کفار کردند سبقت بجنگ | بامر تو دادم سزا بی درنگ
نبی گفت من بعد دادم پیام | که بردار چون در نهادی حسام
بگفتا سیاهی نه بردار گفت | ولی تیغ در ره بکفار گفت
زقال سیاهی چو جستند حال | چنین گفت وی در جواب سؤال
کہ چون تاختم تا رسانم پیام | بسیف الله از سوی خیر الانام
چه بینم که یک مرد روشن جبین | سرش بر فلک پای او بر زمین
یکی حربه کرد آشکار از نهفت | برابر بسینه مرا داشت و گفت
که فرمان قاطع بخالد بگو | که شمشیر در نه بقوم عدو
اگر این حرف گویی ترا نیست باک | وگرنه کنم در زمانت هلاک
من از هیبت و حکم قدسی سروش | بخالد بگفتم که در قتل کوش
نبی گفت صدق که چون کشته شد | عم غازیم حمزه روز احد
بگفتم که گر حق دهد دسترس | کشم غصهٔ عم ز سفتاد کس
اگرچه در آن وقت نهیم رسید | ولی گشت آن امر اکنون پدید
ازین قتل آن قول من گشت راست | حدیث مرا حق بجز حق نخواست
چو القصه خالد بگاه نبرد | ز سفتاد مشرک برآورد گرد
بواقی جیش قریش از قضا | ندیدند در همت خود دفا
نگرفته بودند ایشان چو صف | کسی خورد سیف و کسی خورد تف
گرفتند یک یک طریق فرار | پراگنده گشتند بی اختیار
فریقی نهادند رو بر جبال | سراسیمه چون مرغ پر کنده بال
خزیدند بعضی بگوشه درون | رمیدند چندی بصحرا برون
تعاقب نمودند اهل جهاد | چو صیاد در معرض اصطیاد

ابوحنظله گفت با شمر کان — که بیهوده ضایع مسازید جان

امانت گر اسلحه افگنید — دگر هم بخانه روید ایمنید

پس اهل هزیمت بدان مصلحه — دویدند درخانه بی اسلحه

دلیران ملت شگفته چو گل — سلاح فگنده گرفتند کل

ازان پس دلیران یزدان پرست — ز تادیب شوجان کشیدند دست

ولی میکشیدند از حکم دین — خزاعه ز قوم بنو بکر کین

سر کینه کینه تا ختم ظهر — گشادند من بعد کردند مهر

مقاله سوم در طواف بیت الله زاده الله شرفا و تعظیما و ما یتعلق بها و عفو گناه

میان حجون آن خیمهٔ خوش نما — شده بود سایه فگن چون هما

بخیمه درون رفت هادی پاک — تن پاک خود شست از گرد و خاک

چو افزود از غسل خود آب آب — شرف داد از تن بقدسی ثیاب

ازان پس برآورد خودی بسر — بپوشید درع منور به بر

بخودی و خیر و صلاح و فلاح — بخود راست فرمود جمله سلاح

برون بر در خیمه در انتظار — سپه بود استاده انجم شمار

که ناگاه آن معنوی آفتاب — ز خیمه بر آمد چو مهر از سحاب

چو گشت آن یگانه بناقه سوار — گرم شد ز شادی دوگانه گزار

ستاره نثارش درم دار شد — سعادت چو دولت پرستار شد

فلک از طرب بر فلک رقص داشت — فلک نیز مثل ملک رقص داشت

بسوی حرم شد روانه ولیک — نشد محرم آن محرم راز نیک

بآواز نرمی که جان می فزود — ز اثنا قصوا زبان برگشود

بشان خدا داده آن محترم — نمود از رخ خود منور حرم

تکبیر زد آن پس ز دقوی — بخود بند اصحاب هم پیروی
تکرار آنگه تکبیر چون شد بلند — همه دشمنان را بتلخی فگند
چو طوف حرم کرد احمد تمام — فرود آمد از ناقهٔ خوشخرام
حرم را ز اصنام تیره لقا — صفا داد چون جان اهل صفا
درون روز بودند بر جا قدم — بتان سیصد و شصت اندر حرم
هبل بود اعظم میان بتان — چو سنگین دل بت پرستان گران
باغوای ابلیس شوریده کار — همه را قدم از رصاص استوار
نبی داشت چوبی بکف گزروب — بنا بر اشارت نمودی بچوب
بگفتی که چون حق شود جلوه گر — بتحقیق باطل در آید بسر
شدی پشت هر بت از آن چوب زود — اگرچه ز ارزیر مرصوص بود
اگر بر قفای صنم چوب پاک — رسیدی برو در فتادی بخاک
دگر چوب بر روی بت آمدی — فتادی به پشت و فضیحت شدی
همان روز در خانهٔ مشرکان — فتادند اصنام جمله ستان
سها یافت کو صفا از اساف — چو مرده که از نایله گشت صاف
از آن بت که نامش بود نایله — برآمد سیه روز [illegible] نایله
همی زد بسینه دو دست از دریغ — بنا گاه دیگر سخت از جوش تیغ
نبی گفت اندر دیار شمال — مرا اورا پرستند اهل ضلال
بتی هست در کعبهٔ دلکشا — چنان محکم کرد در کنج جا
ولی بود در جملهٔ بجای بلند — که دستی نیارست آن را فکند
علی را نبی گفت بر دوش من — مبارک قدم نه بتان در فکن
نبی گفت کی گردد این امر راست — ترا تاب بار نبوت کجاست
ولیکن تو بر دوش من نه قدم — به پشت زمین زن سر هر صنم
علی شد پذیرای گفتار وی — برآمد بدوش گران بار وی

در ینوقت پرسید احمد ازو — که از رتبهٔ خود درین دم بگو
بگفتا که گشته عجب ناپدید — رسیده سر من بعرش مجید
بهر جزو و کل میرسد دست من — بلند آسمان آمده پست من
نبی گفت کای پایگاهت بلند — رسیدی بمقصود خاطر پسند
خوشا وقت تو مسکنی کار حق — خوشا حال من میکشم بار حق
بتانرا چو انداخت شیر فحول — در افگند خود راز دوش رسول
در افگند و بشگفت غنچه مثال — نبی از تبسم نمودش سوال
بگفتا که از جایگاه بلند — فتادم ولیکن ندیدم گزند
جوابش چنین داد خیر الوری — که آسیب آید چگونه ترا
بدوشم زیاری من برشدی — بامداد جبریل زیر آمدی
چو حیدر هبل را درافگند پست — سراپای آن بت زهم درشکست
زبیر این نفس زد بهو حنظله — که اینست آن پیکر باطله
که روز احد ناز کردی بدان — کنون پست گشته چو فعل بدان
ابوحنظله گفت بودی اگر — بجز رب احمد خدای دگر
شدی غیر ازین صورتی جلوه یاب — نگشتی بنای غوایت خراب
کلید در بیت رب الوجود — بنزد سلاقه زن طلحه بود
بعثمان طلحه نبی حکم کرد — که شو جانب ام خود ره نورد
کلید در بیت آور شتاب — که حاصل شود کعبه را فتح باب
سر بیانه عثمان بخانه رسید — طلب کرد از مادر خود کلید
سلاقه زخوفی که ندهید باز — نمیداد مفتاح مفتوح ساز
پسر کرد هر چند الحاح پیش — ولی مادرش حیله میداشت بیش
پیمبر پس از شدت انتظار — بصدیق گفتا که زودش بیار
ابوبکر رفت و زباب سرا — بعثمان پیش آمده زد ندا

سلاقه حال توقف ندید … بدست پسر داد لابد کلید

به پیش نبی برد عثمان کلید … ولی داشت بر دست خود آن کلید

گرفتن همیخواست خیر الانام … که عباس برخاست گفت ای امام

چو ساقی زمزم نمودی مرا … کنون حاجب کعبه هم هم نما

ازین حرف عثمان عقب دست برد … ز عزل حجابت بدل خوف خورد

بوی گفت احمد که باشد ترا … گر ایمان بیزدان و یوم جزا

کلیدم بده داد عثمان کلید … ولی کرد شرط امانت پدید

در کعبه مفتوح کردند زود … در فیض بر روی عالم کشود

چو بوده بدیوار آن خوش مکان … نقوش اولیا و املاک و پیغمبران

نخستین بحکم مبارک عمر … درآمد در آن بیت فرخ اثر

ستردان همه نقشها غیر دو … که بود از خلیل الله و پور او

زده بود نقاش هرزه نگار … در آن هر دو تصویر نقش قمار

از آن پس درون رفت خیر الوری … نظر کرد آن هر دو تصویر را

بگفتا که نفرین بر آن زشت ذات … که نقشی کشد پس نه بخشد حیات

عجب کاین نگارندهٔ نابکار … کشیده بنقشین نقش قمار

نبوده است آگاه این کج گرا … که بودند پاک از قمار انبیا

بگفت این و از غایت احتراز … به آب مزعفر بشست آن طراز

پس آن مهتر و بهتر کائنات … ادا کرد در شکر ایزد صلوات

یگانه خدا را دوگانه نمود … شرف بر شرف بهر کعبه فزود

چنان گشت کعبه از و محترم … که بیت الصمد شد ز بیت الصنم

چو پرداخت از شکر رب الفلق … شد استاده بر عتبهٔ بیت حق

بعثمان کرم کرد کلید زود … که هر یک نبی باوفا یار بود

سخن کرد عثمان ز خود التزام … حضور رکاب شفیع الانام

ز کفار پس پیش خیر البشر — عجب پاره که گوید حبیب
همان لحظه جبریل آمد فرو — بگوشش نبی گفت آن گفتگو
همه را طلب داشت خیر الانام — نفس بر زد از گشته هر کدام
ز گفتار خود هر یکی شد خجل — بتوحید بگشاد لب هیچ دل
ابو حنظله گفت باری رسن — نیامد برون نامناسب سخن
پیمبر ز قولش تبسم نمود — زبان را بتصدیق او بر گشود
از آن پس بکوه صفا رخ شتافت — چو مهر برآینده بر کوه تافت
بر آن کوه مردان قوم قریش — نمودند بیعت بآن شاه جیش
نسا نیز گشتند بعد از رجال — شرف یاب بیعت چو اهل کمال
زنان چون گرفتند این راه — روا بود از هر دو سو واسطه
بدست نبی گوشه از ردا — دگر گوشه آن بدست نسا
چو پرداخت زینها رسالت پناه — عنان تاب شد جانب خیمه گاه
از آن لطف احمد بقوم قریش — وز آن کردن عفو انکار و طیش
بگفتند انصار با یک دگر — که الحال پیغمبر با ظفر
کرم کرد بر فرقه خویشتن — مبادا کند اختیار وطن
ملک ساخت از اوج سدره نزول — رسانید قصه بعرض رسول
اولو العزم انصار را پیش خواند — بایشان از آن گفتگو حرف راند
بگفتند انصار باطل عدو — که الحق ز ما سر زد این گفتگو
که گفت احمد که من احمدم — فرستاده بنده ایزدم
چو هجرت گه من مکان شماست — حیات و مماتم میان شماست
گرستند انصار از بس طرب — بگفتند کای هادی راه رب
ز حب خدا و رسول خدا — نمودیم ما آن سخن را ادا
بگفتا که این است هادی راه — ز صدق شما آگه و عذرخواه

شده بود فرمان خیر الوری / کشش عورت و یازده مرد را

بهر جا که یابند حتی حرم / روانه نمایند سوی عدم

کنون موجب قتل شان گوش کن / نخستین ز مردان بر آرم سخن

یکی عبد عزی که از خود سری / پس از دین پذیری شد از دین بری

از ان پیش کز نور دین متین / منور شده کعبهٔ دل گزین

قضا رخت او در مدینه کشید / که آئین دین متین برگزید

روان ساختش سید کائنات / بیک قوم از بهر اخذ زکوة

ولی یک خزاعی نمودش رفیق / که باشد مر او را رفیق طریق

خزاعی همی رفت در صحبتش / همی کرد در رهبری خدمتش

یکی روز آن خود سر تندخو / بمسکین خزاعی بگفتا که تو

طعامی مهیا بکن در خورم / که از خواب برخاسته خوش بخورم

خزاعی در امرش تساهل نمود / چو آن خفته اقبال خود هم غنود

برون آمد از خواب آن بدمآب / نگه کرد همراه خود را بخواب

بجوشید از آتش جوع و خشم / ز تیغش بخواب اجل بست چشم

چو بیچاره را گشت اندیشه کرد / که گر تا مدینه شوم ره نورد

رسول حق اندیش و باطل شکن / ستاند قصاص خزاعی ز من

ازین خوف ترک مدینه نمود / سوی مکه مرتد چو بشتافت زود

بروزی که شد فتح مکه پدید / پی جنگ خالد علم برکشید

ولی سلک کفار از هم گسیخت / که وی جانب کعبه تنها گریخت

بناگاه دیدند کان زشت کار / بر کعبه گشته نهان دزدوار

همانجا شد از امر عالی هلاک / ز آلایش وی جهان گشت پاک

دویم بود یک شخص بی راه رو / که عبد الله شرح نامش شنو

بامر نبی وحی را می نگاشت / ولیکن فروغ دیانت نداشت

خیانت نمودی دران گنج راز | بدل کردی بنانا فرح طراز
یکی روز شد از زبانش عیان | که احمد ندارد خبر زین بیان
من از مهر او سر ورق میکشم | همی آید اینجه سخا طلسم خوشم
بل از عالم قدس چون مصطفا | بمن میرسد نیز وحی خدا
چو وزدی نخود خود نمود آشکار | سوی مکه بگریخت آن نابکار
بروزی که مفتوح شد مکه وی | زهیبت بچهره برآورد خوی
بعثمان عثمان چو این شخص بود | رضاعی برادر توسل نمود
بر مصطفا رفت عثمان و گفت | که ای سرا رحم آشکار و نهفت
حق ام عبدالله تیره کار | که داده مرا شیر هست آشکار
امان بخشش فرزند او را بجان | که گوئی بمن میکنی امتنان
نبی در جوابش خموشی نمود | ازان عرض اعراض فرمود زود
بکرات عثمان مقابل شتافت | نمود التماس و جوابی نیافت
در آخر سرا رکسی بدل | کشید از طریق ادب در بغل
تضرع همی کرد تا مصطفا | بگفتا که بخشیدمش مرترا
چو عثمان و عبدالله سرنگون | ازانجا گرفتند راه برون
پیمبر باصحاب رو کرد و گفت | که شخصی چرا گرد طاغی نرفت
نگفتند کز چشم پاکت اگر | اشارت شدی او نمی برد سر
نبی گفت کز انبیا هر که بود | بچشم خیانت نظر کی نمود
ازان پس که عبدالله از رسول | بدامان دین زد دگر باره دست
ولی زان خطائی که بد در عدم | همی بود دایم ندیم ندم
سوم عکرمه پور بوجهل بود | که سختی طغیان برو سهل بود
جفاهای وی بهر خیر الانام | بود مشتهر در خواص و عوام
بروزی که مکه رخ فتح دید | شد از دست وی کینه‌اش ناپدید

نبی سرگذشته گزشته شنود ز پوشیده دانی تبسم نمود
همه حاضران را تحیر گرفت که بود اقتضای شگفتن شگفت
نبی کرد شرح تبسم ادا که مقتول و قاتل به لطف خدا
در آخر بفردوس داخل شوند بهمراهی یکدگر در روند
ولی حاضران را تحیر فزود که در کافری عکرمه سخت بود
بنزدیک شان دین پذیری وی عجب بود از بس شریری وی
چو القصه وی مومنی را بکشت ز هیبت بام القری داد پشت
بعزم یمن تا بساحل رسید بیک جاریه خویش را در کشید
بشورید دریا ز یک تند باد که در اهل کشتی تزلزل فتاد
بگفتند با عکرمه همرهان که شاید ز تست این غم ناگهان
بگفتا بگوئید چه بود گزیر بگفتند یاد خدای قدیر
خدای که انباز او نیست کس معاون درین امکنه اوست بس
دل عکرمه شد بحیرت فرو کزین طرفه تر حال نموده رو
قدیری که من گشته ام زو نفور مرا یاد او شد درینجا ضرور
زن او که بنت تمش نیز بود خردمند و فرخنده تمیز بود
چو بیعت نمود نه عورات شهر هم او یافت از بیعت پاک بهر
ز احمد که ای هادی حق شناس پس از حق پذیری نمود التماس
ز بیم تو آواره شد شوهرم امان بخش کاواره باز آورم
نبی گفت دادم امانش بیار نگردم ز زنهار خود زینهار
پس آن نیک زن در پی شوهر خویش روان گشت از الفت و درد خویش
هنوز آن سفینه نماینده بود که وی رفت و زد بانگ خود را نمود
روان عکرمه بانگ زوجه شنید بزورق نشسته بساحل رسید
زنش گفت کاورده ام این زبان برای تو از محض رحمت امان

چو آن محترس محرم راز گشت ‌ ‌ سوی مکه شادان بیکبار گشت
در اثنای ره کرد میل جماع ‌ ‌ بزن داد از میل خود اطلاع
زنش گفت کز شرک آلوده ‌ ‌ ز دل رنگ انکار نزدوده
من از اهل ایمان تو از مشرکی ‌ ‌ چگونه توان شد ملوث بحرکی
بدین دلفروز تا نگروی همی ‌ ‌ قرین چنین آرزو کی شوی
از آن پیشتر کان غریب زمان ‌ ‌ در آید بر مقتدای زمان
نبی گفت ملهم که آمد غریب ‌ ‌ خبر داد احباب را آن حبیب
کز سوی شما عکرمه غیر کین ‌ ‌ مهاجر همی آید از شوق دین
نباید بطغیان او طعنه کرد ‌ ‌ که طعنه چو طعن است سوزی مرد
ب از عیب بوجهل هم بسته به ‌ ‌ دل مرده و زنده ناخسته به
همان لحظه با جفت خود عکرمه ‌ ‌ در آمد بدرگاه پیر کرمه
چو چشم نبی بر رخش اوفتاد ‌ ‌ ملاقات کرد و بسی گشت شاد
بپرسید عکرمه از نبی ‌ ‌ که ای خسرو شیخ و شاب و صبی
نوید امانت شنیدم ز زن ‌ ‌ بشتابی در امانی ز من
ز دل عکرمه در اسلام جست ‌ ‌ سر از شرم در پیش افکنده گفت
که هستی تو ای شاه ملک رشاد ‌ ‌ نکوکار و صادق ترین عباد
ولی بود تکذیب امر ترا ‌ ‌ ز کم بختی و سینه سختی ما
کنون از خدا خواه غفران من ‌ ‌ که بخشد سراسر گناهان من
چه بی حرمتی های ناحق بتو ‌ ‌ چه استیزه های بدین نکو
سراج دل افروز نزد یک ودود ‌ ‌ طلبید از غفران و از غفور
بگفت آن نکوکیش نیک اعتقاد ‌ ‌ گر گشتم ز خلق تو راضی و شاد
فراوان درم از ره دشمنی ‌ ‌ بر افشانده ام بهر کفر دنی
مقابل بهر یک درم بعد ازین ‌ ‌ کنم صرف دینار در راه دین

بسے جنگ با اہل دین کردہ ام — وزان جز ندامت نیاوردہ ام
ازان پیش من بعد آرم بجای — زد و خورد با دشمنان خدای
ز وقتی که شد عکرمه دین پذیر — کمر بست در راه رب قدیر
بباطل کشی و بحق پروری — گرفت از بسے برتران برتری
سفر کرد آخر بیک رزم روم — سوے خلد فرخ ز دنیای شوم
چهارم شریر حویرث باسم — که جان و زبان هرزه بودش چو سم
به پیغمبر [illegible] کشادی زبان — چو بر نور سه سگ برآرد فغان
نیوشید در روز فتح حرم — که شد بهر او حکم اهدار دم
باصغاے این حکم وحشت اثر — بگردید روپوش آن بدگهر
علی چون تنها بدرش جا گرفت — نیوشید کو راه صحرا گرفت
علی چون ازان جا عنان تافت وے — برآمد ز خانه چو از جسم خوی
روان گشت از اضطراب قوی — که در جاے دیگر شود منزوی
قضا را به ره شد دوچار علی — بقتل آمد از ذوالفقار علی
مقیس آمده نام پنجم نفر — نمایم ز اهدار خونش خبر
کزین پیشتر داورا و هشام — پذیرفت ایمان بخیر الانام
بیک غزوه انصاری جنگ جو — ندانسته دانست او را عدو
بشمشیر کردش سر از تن جدا — نه از کینه بل از گمان خطا
چو از قتل آن قتل بر سهو بود — نبی خون بها واجب وی نمود
مقیس آگهی یافته زان خبر — نمود از حرم تا مدینه سفر
ز معنی نه بر داشته کام را — بصورت پذیرفته اسلام را
چو آن خون بها را بدست آورید — سر قاتل دادر خود برید
بصد غصه خونش بناگه بریخت — ز ایمان برآمد بمکه گریخت
بروزی که شد فتح مکه ز غیب — همین دید بے امن خود دست غیب

یکے از صحابه خبر داد شد — روان بر سر آن همه کار قصه
بیک ضربت تیغ کردش هلاک — ز آلایش دے جهان گشت پاک
هشار است نام ستمگر گرا — کز و سر زده بد فراوان جفا
یکے آنکه دخت شفیع الانام — که آن قدسیه بود زینب بنام
بوقتے که می شد ز مکه روان — بهجرت گه والد مهربان
گرفتش سر راه آن خیره راس — بر آورد خیره ز بهر اساس
بتخویف او حمل زینب فتاد — که جان عاقبت از همان رنج داد
نگویم دگر دشمنی هاے او — که از دشمنی ها خموشی نکو
بدین واسطه مقتدای امام — بقتل هبار اذن فرمود عام
باصحاب فرمود خیر البشر — که سوزید آنرا بیابید گر
سپس گفت کس را بجز کردگار — نباید که سازد عقوبت بنار
ولیکن بر و دست کس گر رسد — جدا سازدش بند بند از جسد
چو شد فتح مکه بکه در درون — نیامد بدست کس آن سرنگون
از آن پس که سید عنان باز تافت — بره میان مدینه شتافت
هبار آمد اندر جناب نبی — بگفتا که بودم غوی و غبی
کنون تنگ ندارم که یزدان یکیست — رسولش توئی اندرین ثابتیست
ز کفر اجنبی و بدین استوار — رسیدم بدرگاه تو شرمسار
نبی از حیا ماند سر را فرو — نیارست کردن عتابی بدو
در آمد به اسلام آن ذوالندم — که بد رفته شد عذر آن ذوالکرم
بعنوان مسمی است هم تم نفس — که بوده مر او را امیه پدر
پسے شد بخیر البشر ساختی — به پیکار پیوسته پرداختی
چو شنودی خون خود را هدر — نمود از حرم سوے دریا سفر
که کشتی تن با متاع حیات — ز دریا کشد بر کنار نجات

یکے از صحابہ شد اورا شفیع — امان خواستش از جناب رفیع
امان ووسہ یافت وازش شتافت — ملاقات صفوان سرگشتہ یافت
مراورا شکر بانگ زنہار داد — بہ بیگانہ دل مژدہ یار داد
ولیکن نشد باورش آن نوید — کہ بود از خطاہاے خود نا امید
بزنہار اورا بگفت ای فلان — بصدق امان بایدم یک نشان
صحابی سوے سید آورد رو — بیان کرد آن حال وآن قال او
نبی چادر خود عنایت نمود — صحابی بصفوان رسانید زود
تسلی صفوان چو شد زان نشان — بگہ روان گشت دامن کشان
درآمد بدرگاہ مجرم نواز — بتحقیق زنہار لب کرد باز
نبی گفت آری دو بل چار ماہ — امان دادمت سینہ از غم مکاہ
بگویند با آنکہ صفوان ہنوز — سیہ داشت از ظلمت کفر روز
ہمراہی سرور نشاءتین — سفر کرد و دررزمگاہ حنین
درانتاے رجعت بجاے رسید — کہ آنجا مواشی بسیار دید
درانہا نظرہاے بس گرم ساخت — نبی میل اوزان نظرہا شناخت
بگفتا کہ بخشم ترا این ہمہ — بگفتا چہ دوراست از مرحمہ
بس احمد ہمہ چارپا کرد جود — بہ بیگونہ تالیف قلبش نمود
ہمان لحظہ صفوان زجذب عطا — بہ اسلام برداشت از دل غطا
سگے بود ہشتم بجارت علم — کہ میکرد بہ اہل ایمان ستم
دران روز حیدر برو یافت دست — بضربے بریدش سر خود پرست
نہم کعب ابن زہیر است کو — نبی را ہمیشہ شدی ہجوگو
بہنگام تسخیر مکہ گریخت چو — زحب الوطن خاطر خود گسیخت
ولے شوق اسلام انجام کار — شگفتہ نمودش دل غنچہ وار
روان گشت با داور خویش کو — بپابوس ہادی فرخندہ پے

ابی او بگریخت از حضور رسول ... شرف یافته کرد ایمان قبول
پس از وی چو سر کعب آمد پدید ... که دین بر خطا خط تو اند کشید
بنزد نبی خویش را نیز برد ... به تسلیم و اسلام خود را سپرد
فصیحانه ابیات مطبوع خواند ... گهرهاے کان جگر برفشاند
ز ابیات خوش شد شفیع الانام ... چو او کیست در قدر دانان امام
پے کعب آن کعبهٔ کام ده ... صله داد از دل کشودش گره
دهم بود وحشی که از دست وے ... ره عمر حمزه شده بود طے
پے قتل او مومنان کرام ... همیدند استند اهتمام تمام
وے آخر ز بسیار جاها بسیخت ... ز تنگ رسیده بطایف گریخت
ز طایف با آهنگ دین یک فریق ... گرفتند سوی پیمبر طریق
در آن وقت وے نیز توفیق یافت ... بهمراهی شان بمقصد شتافت
ز داد دین صادق بصبح صباح ... گل او شگفته شد بباغ فلاح
امان داد و گفتش شفیع الامم ... که وحشی توئی داد پاسخ نعم
نبی گفت آن ماجرا کن پدید ... که عمم ز دستت چسان شد شهید
بیان کرد وحشی همه قصه را ... نبی یافت در خویشتن غصه را
نه آن غصه کز بهر دنیا بود ... بل از عزت عم مولا بود
بگفتش که من بعد در پیش رو ... میا تا طبیعت بخوش شد ز تو
سپس وحشی از هیبت مصطفا ... رمیدی ولے داشت دل آشنا
بعهد ابو بکر صدیق دین ... یکے فتنه شد در یمامه مبین
سیه نامهٔ بو مسیلم به اسم ... بدعوی پیغمبری داد جسم
چو دعوی او بود بے پا و سر ... بکذاب شد در زمانه سمر
ابی بکر صدیق صادق نفس ... فرستاد فوجی بران بد هوس
دران فوج وحشی بانس جهاد ... روان گشت و بیهوده مثل باد

همان حربه با خویش همره نمود | کزان در احد حمزه را کشته بود
دلیرانه در معرکه می شتافت | که در آخر روز و وقت یافت
چنان حربه بر ناف کذاب زد | که آن نقش بد نفس بر آب زد
چو حربه سوی پشت سرزد ز ناف | روان شد روانش بنار از شگاف
ز وحشی است منقول کو گفته است | همانا دُر راستی سفته است
که در جاهلیت من بو الفضول | دریدم ز هم صدر صدر فحول
پس از دین پذیری هزاران اسام | که شد کشته از دست من شر ناس
خطا پیشه بود حادی عشر | بعبد الله زبعری شهیر
اگرچه دل شعر پرداز داشت | ولیکن به بیهودگی میگماشت
لب از هجو اسلامیان میگشاد | اساس سبک مایگی می نهاد
بکفار تحریص میکرد تا | نمایند پیکار اهل هدی
بروزی که شد فتح مکه علم | برون شد ز گرداب ادبار دم
ز مکه به نجران نهان رخت برد | عنان توکل به یزدان سپرد
توکل چنان حسن توفیق داد | که وی یافت در خویش شوق رشاد
چو هنگامه شوق دین دید تیز | در آمد براه از مکان گریز
روان رفته بد پس روان باز گشت | پی صید مقصد دوان باز گشت
کجا شوق جانان کجا خوف جان | تفاوت صریح است در این و آن
نبی گفت چون دید او را ز دور | که از دین برویش هویداست نور
پس آن طالب آمد بپیش رسول | نمود التماس از زبان قبول
که پاک است رب احد از دوی | نماینده راه پاکش توی
سپاس خداوند جان و دلم | که تمییز حق داد از باطلم
ازین پیش من کرده ام بس گناه | کنون آمدم نادم و عذرخواه
عطای تو بیش از خطاهای ماست | بکن هرچه شاید که فرمان تراست

نبی گفت صد شکر رب الودود / که قفل از دل بستهٔ تو گشود
مسلمانی او زار را میخورد / چو عشقی که اغیار را میخورد
ز مردان چو شد گفته گویم نشان / ز شش زن که شد قتل شایان شان
یکی جفت بوحنظله هند بود / که در کافری بس غلوی نمود
شهیدان جنگ احد را به کین / همو مثله کرد از دل آهنین
چو مفتوح شد مکهٔ دلکشا / نمودند آهنگ بیعت نسا
وی اندر نسا خویش را نیز برد / مسلمان شد و دست بیعت سپرد
نبی گفت چون مسلمه آمدی / نکو آمدی از غم ایمن شدی
ز شش دو مغنیه بودند نیز / که بودند مر مالکی را کنیز
زدندی بگاه غنا از حسد / دم از ذم ممدوح رب احد
یکی گشت کشته بحال تباه / دویم یافت در حصن ایمان پناه
دگر سه زن بدرگ خودپرست / که اندر تواریخشان نام هست
فتادند در دست اسلامیان / شد از لوث هر یک مقدس جهان

مقاله چهارم در سوانحی که بعد فتح مکه در ایام اقامت مکه بظهور رسیده

پس از روز فتح احمد دلفروز / بمکه سکون داشته چند روز
چو شد گفته کیفیت فتح را / دهم شرح حال دگر روزها
بمکه درون یک هذیلی رسید / ورا یک خزاعی شکم بر درید
هذیلی دم چند بشمرد و مرد / شد آگه از آن پیر و برنا و خورد
نبی خطبهٔ خاطر افروز خواند / دران خطبه خوانی چنان حرف راند
که یزدان دگر گاه نهان و پدید / بروزی که خورشید و ماه آفرید
پی رای اهل ایمان مکه درون / ز سیاح و ساکن مریزید خون
بمکه درون قتل کرده حرام / ازان روز تا روز یوم القیام

مزاحم مباشید مر صید را
شجر را مبرید حتی گیا

کسی گر بگوید که فوج رسول
زده تیغ در مکه وقت نزول

بگوئید با وی که اوباش چند
چو کردند دست تهور بلند

همان وقت خون ریختن شد حلال
پس آن حرمت مکه آمد بحال

ازین پس شود کشته گر کس کس
بود وارث کشته مختار و بس

ز قاتل چو خواهد بر آرد دمار
چو خواهد کند خون بها اختیار

خواهی ادا کردی قال و قیل
بفرمان دین خون بهای قتیل

بروز دگر خالد بن ولید
لوای عزیمت بنخله کشید

پذیرفت همراه خود سی سوار
که سازد صنم خانهٔ نخله خوار

در آنجا یکی بد بعزی شهیر
که بود است معبود خلق کثیر

چو خالد بمقصد رسید از سبیل
سبک کرد سنگ صنم چون خلیل

صنم خانه را کرد ویران و پست
چو ویرانه سینهٔ بت پرست

سپس پیش سید از آن بتکده
رسید و بگفت آنچه گفته شده

نبی گفت او را که ای حق پسیچ
از آنجا چه دیدی بگفتا که هیچ

نبی باز گفتش که ای نیک روز
نشد مندفع شر عزی هنوز

ز تنبیه وی نیز شد شیر رب
بنخله روان رفت با صد غضب

بتفتیش عزی بپرداخت باز
بناگه نگه کرد آن سرفراز

پراگنده مو عورتی را که بود
برهنه تنی تیره هیبت چو دود

همان لحظه تیغ خدا تیغ آخت
زن دیو تمثال را قتل ساخت

بسوی نبی بعد از آن بازگشت
بیان کرد حالی که آنجا گذشت

خبر داد آنگاه خیر الانام
که الحال شد کار عزی تمام

ازین پس بدنیای پر جهل و شک
نخواهد پرستیدنش هیچ یک

بحکم نبی سعد بن زید هم
بتخریب دیگر صنم زد قدم

منات آمد و مام آن سنگ راه کز انطاعتش بود خلقی تباه
روان رفت سعد سعادت مآب نمود آن بت و بتکده را خراب
از انجا زنی ناگهان رو نمود که عریان و گریان و بدشکل بود
همی زد به سینه دو دست از دریغ همی ریخت اشک از دو دیده چو میغ
یک ضرب سعد تن دو پاره نمود از ان پس ره عود بنمود زود
بدیشان فراوان بت و بتکده سر عود و سنگ خرابی زده
پس از عود خالد ز [illegible] همی گفت او را که ای بت شکن
کن از فارسان فوج همراه خود ز سیصد فزون و کم از چارصد
بقوم خزیمه سبک گام رو ز اسلام ایشان خبردار شو
در ایشان گر اسلام باشد نکوست وگرنه نصیحت کنی همچو دوست
خزیمه سر حکم خالد نگر جلا کرده بودند زین بیشتر
چو خالد اجازت شنید از جناب روان گشت با فوج همره شتاب
بحکم نبیرت ز دیگر طرف خزیمه مقابل کشیدند صف
سر سید خالد که از دین خویش بگوئید و از فوج سنگین خویش
خزیمه بگفتند کز جان و دل بدین رسولیم ما مستقل
نداریم جز رو بی در راه او که هستیم خدام درگاه او
اران صف کشیده ستادیم پیش که یک قوم داریم بدخواه خویش
نه اندیشه شان نه از سر تو دلیری نمودیم ای راز جو
بگفتا که این عذر نبود روا کنید اسلحه جمله از خود جدا
ز خود اسلحه جمله کردند دور که در صدق ایشان نیفتد فتور
رفیقان خالد بامر اسیر نمودند بیچارگان را اسیر
چو خالد نمود آنچنان دستبرد بهر یک رفیقی اسیری سپرد
که مامور خود را کشد هر یکی تخلف ندارد در و اندکی

گروه سلیم از دل کینه جوی — بقتل اسیران نهادند روی
هم اصحاب هجرت هم انصار نیک — اسیران نکشتند از رای نیک
رسید از اسیران یکی در نهفت — بنزد نبی آمد و حال گفت
چو آگاه شد هادی دین پناه — که بودند آن کشتگان بی گناه
بگفت ای خدا هر چه خالد نمود — مرا اندران هیچ دخلی نبود
ازان پس علی را فرستاد زود — که تا جبر نقصان تواند نمود
علی رفت و فرمود در دم ادا — تلف گشته هر مال و خون رابها
دل قوم مغموم خشنود ساخت — غمشان به اشفاق مفقود ساخت
چو خالد بدرگاه اشرف رسید — نبی سوی او چند روزی ندید
ازان پس که گشتند یاران شفیع — ببخشید از وی خطای شنیع
دران فوج عبد الله اسلمی — شده بود واصل بدان سرزمی
چو در دست هر یک اسیر فتاد — بدستش هم افتاد یک نامراد
ز عبد الله آن بندی ناتوان — تمنا چنین کرد کش یک زمان
برو تا بیک خیمهٔ زان خیام — که دارند نسوان قومش مقام
دران خیمه عبد اللهش برد و او — نظر کرد بر یک زن خوبرو
زن افگند هم جانب او نظر — بگفتند اسرار با یکدگر
پس آورد عبد الله هوشیار — از انجا بجای خودش بیقرار
ز فرمان سر فوج با دیگران — بقتل آمد آن بندی نرم جان
خبر یافت آن عورت از حال یار — ز درد درون نعره زد بیقرار
چو مدهوش بر لاشهٔ وی فتاد — همیکرد فریاد تا جان بداد
شد آگاه پیغمبر رهنما — ازین قصه و گفت کاندر شما
نبوده مگر هیچکس نرم دل — که بر حال ایشان شدی گرم دل
بیا ساقیا خاطر افروز کن — مبارک نما عید و نوروز من

زخورشید راحم رسان روشنی | زراح درود دم جتان چاشنی
معنی گلچهره گلبانگ زن | دم خوش بدنیای کشتن اگست تن
چو رخساره بیش باید جمال | درود راست داروی بیدن الکمال

غزوهٔ حنین هم در سال هشتم هجری

بهنگام اعزاز یزدان پاک | زشر ذلیلان بدخواه پاک
عزیزی دارین از رب دین | بود خاص پیغمبر و مؤمنین
برین بهانست مقبول رب | که با مقبلان پیش گیر ادب
سراجی که از نور حق بر فروخت | دل و دیده و ریش حساد سوخت
زعوغای پروانگان با چراغ | چه حاصل بود غیر سوز دماغ
غزای حنین است مصداق قول | که سید ظفر یافت در کین بدول
صفا بخش این تیغ جوهر نمای | برافروخت جوهر تیغ رای
که فرمود چون فتح مکه رسول | قبایل نمودند حکمش قبول
مگر دو قبیله که بهر نشان | ثقیف و هوازن بود نامشان
فریقین گفتند با هم ز طیش | که پرداخت چون مصطفی از قریش
کنون سوی ما فوج خواهد کشید | محیط غزا موج خواهد کشید
پس آن به که ما پیش بندی کنیم | پی رزم او رای همت زنیم
سپه وند بیری خود با تمام | بیک نامور مالک عوف نام
بهمراهیان مالک عوف گفت | که گیرید همراه خود طفل و جفت
که تا هیچکس در زمان قتال | نگردد گریزان ز مهر عیال
در اشکال پیر جهاندیده گفت | که تدبیر نیکو نباید نهفت
هر آنکس که خایف شد و خورد رم | ز طفل و زنش چیست پروا و غم
زن و طفل دارید در یک حصار | که رسوا نگردید وقت فرار

نکرد آن نصیحت بمالک اثر   که از باد پندار بودست کر
عزیمت نمودند اربع هزار   همه فارس و کرپز و کینه دار
همه سخت جان و همه سست کیش   برآراسته نیزه و تیغ خویش
زن و طفل بردند همراه خود   نه از رای نیکو بل از رای بد
شد آگاه زین فتنه خیر البشر   فرستاد مردی برای خبر
شد و آمد آن مرد داد اطلاع   که کم نیست فوج و سلاح و متاع
نبی گفت دارم امید چنین   که گردد همه غارت مومنین
پس آگه دلی را بشهر حرم   خلیفه نمود و برون زد قدم
شمار دلیران نصرت شعار   محاسب شمرده ده و ده هزار
ازان جمله ده الف کس سابقون   دو الف دگر از عرب لاحقون
یکی از صحابه مگر حرف زد   که مائیم اکنون کثیر العدد
نگردیم مغلوب اعدای خویش   که از کثرت ما رود کار بیش
نبی داشت مکروه حرف غرور   که آگاه بود از خدای غیور
لهذا در آغاز حال جهاد   تزلزل در ارکان لشکر فتاد
که تا از خواطر مطهر رود   که فتح از خدا نی ز کثرت شود
طلب داشت صد درع آن مستطاب   ز صفوان پور امیه شتاب
بپرسید صفوان که این مالیت   همی گیری از غصب یا عاریت
بگفتا که ده عاریت نی بزور   پس آورد آن درعها بر ستور
روان کرد مالک امیر طغات   تن چند جاسوس سوی غزات
بمقصد رسیدند آن چند کس   خبر یافته بازگشتند پس
بره فتند در پیش مالک شتاب   ولیکن تبه حال و سینه خراب
بپرسید مالک که اخبار چیست   تباهی احوال از ترس کیست
بگفتند چون ما بریدیم راه   نمودیم در فوج احمد نگاه

ز ابلق سواران اسپید پوش ... عجب فرقه دیدیم و دادیم هوش
چو آن شهسواران ابلق فرس ... ندیده است در روز و شب هیچکس
همان به که تو باز گردی ز راه ... که از هیبت آن سپاه این سپاه
نه بینند حالی که دیدیم ما ... گریزند مثل جفا از وفا
شود ترسند اندر و آن نفس ... بخاموشی اندرز فرمود و بس
فرستاد دیگر کسان در نهفت ... از ایشان هم اخبار سابق شنفت
بخاطر سبک داشت اخبار را ... سپاه گران بر دپیکار را
بدشت حنین از قضا این طغات ... رسیدند پیش از وصول غزات
بهر یک کمین گاه مالک نشاند ... دلاور گروهی و این حرف راند
که چون غافلانه سپاه غنیم ... رسد اندرین دشت بی باک بیم
شما از کمین تیر باران کنید ... قوی حمله چون پور دستان کنید
هر آنکس که دارد سر رستمی ... بغفلت کمی کم نماید کمی
ز دیگر طرف هادی محض خیر ... پی دفع اشرار شد گرم سیر
بنزدیکی دشت بهر نبرد ... توجه بترتیب افواج کرد
علی را لوا داد عباس را ... بفاروق هم کرد رایت عطا
بهر یک قبیله علم داد نیز ... که باشد از آن در قبائل تمیز
پس از نظم لشکر بدشت حنین ... در آمد شه خواجه نشاتین
چو آن دشت بُد در نشیب از طریق ... گذرگاه با دهشت سخت و ضیق
ز سختی و تنگی هر ره گذر ... که بود از دل ظالمان تنگ تر
بیکجا عبور دلیران دین ... نشد سوی آن داور پر کمین
بدان وادی پست از سوی اوج ... رسیدند مردان حق فوج فوج
ولی از کمین گاه با بی خبر ... فتادند در گرد باد خطر
بناگه کمین کردگان شریر ... دویدند کردند باران تیر

چنان مومنان را تند بد بر فتاد | که هر فرقه در تفرقه رو نهاد
دران حادثه با شفیع البشر | علی ماند و عباس و دو کس دگر
نشد چون نبی بود کوه شکوه | ز تکمیل نکبت سرشتان ستوه
عیان دید کز ناگهانی ستیز | گرفتند مردم طریق گریز
چنین خواست کز لفظ گوهرفشان | کند جانب صبر ارشاد شان
مکرر بگفت ای نصیران دین | منم مرسل خالق عالمین
هزیمت گزینان مضمار رزم | ز رجعت بر جعت نکردند عزم
دران تفرقه سید کاینات | قدم داشت ثابت زهی آن ثبات
بل از جای خود اندکی پیش تاخت | قدم از ثبات قدم پیش ساخت
ولی داشت عباس دلسوز یار | رسول عرب را ازان ترک تاز
نبی صبح سان دم زده با فروغ | که پیغمبر برحقم نی دروغ
بر آورد ناگاه مالک نفس | بمن مصطفی انما یند و بس
چو منظور وی گشت آن جان پاک | بدان سوروان گشت بی بیم و باک
بجنگ فلان مومن نیک نام | فرارفت و درساعتی شد تمام
همی خواست مالک که آید به پیش | ولی مرکبش ماند برجای خویش
سبک کرد مالک عنان فرس | گران گشت پای فرس در نفس
فرس بود در حکم تقدیر بند | که کرد آن بد اندیش را ریشخند
عنودی که قصد نبی می نمود | مگر گوی کینه تو اندر ربود
ازان چار کس باز فوج ملک | شدی نفس هستی او زود حک
نه فرزند عثمان بوطلحه کو | بشیبه سمی است در گفتگو
روایت رسیده که سوی حنین | که رفت چون خواجه نشاتین
من از کینه آنکه مقتول شد | همه اب هم رخ من بحرب احد
شدم همره فوج خیر الانام | کز وقت فرصت کشم انتقام

بوقتی که استیزه شد درمیان | هزیمت نمودند اسلامیان
غنیمت شمردم من آن وقت را | ز یکسو شدم جانب مصطفی
چو دیدم که عباس یکتا دلیر | سلح ستاده است مانند شیر
نمودم ازان سوی عطف عنان | شدم از دگر سوی سوی او دوان
دلیری که گرداشت آنجا قیام | ز انبای اعمام خیر الانام
سبک ران طرف هم عنان تاختم | بسوی قفا رو دو بشتافتم
چو آهنگ کردم من بوالفضول | که تیغ آزمائی کنم بر رسول
یکی شعله از ایل شاه و بر فروخت | چنان زد دم آمد که میخواست سوخت
من از هیبت شعله کردم حذر | اصابع نهادم بعینین بر
نبی دید سوی من و پیش خواند | ز درج کرم این جواهر فشاند
که ای رب بیکو بد و نار و نور | ازین مرد کن شر ابلیس دور
همان لحظه نور یقین در دلم | درخشید و اخلاص شد حاصلم
ز ایمان روا لا با هل عناد | نمودم شروع قتال و جهاد
در آن وقت گر والدم در حیات | همی بود و می آمدی با طغات
سر و تیغ خود را حکم کردمی | دمار از نهادش برآوردمی
چو القصه با احمد حق پسند | نماندند جز چند اقبال مند
بعباس کو داشت در صوت جهر | چنین رفت فرمان که ای نیک بهر
زند نعره از بهر اهل فرار | مگر باز آیند از آن اضطرار
برآورد عباس بانگ عظیم | باخیار و اشرار دل داد و بیم
چو یاران شنودند آواز او | ز هر سو بیک سو نهادند رو
نخستین که از وصل شاه جنود | شرف یافت فوجی ز انصار بود
چو صد کس فراهم شد از غزات | نهادند رو بهر جنگ طغات
در آنحال هادی اعدا شکن | فرود آمد از اشتر خویشتن

زروی زمین مشت خاکی ستاند — بروی حسد پیشگان برفشاند
طلب کرد عون از الهی جناب — دعا یافت عز اجابت شتاب
شد آن رهنما باز نوعی سوار — که فرمود فوجی بد اندیش خوار
به دیگر روایت چو هادی پاک — ازان دشت میخواست یکمشت خاک
ز اعجاز او اشترش پست گشت — که او مشت پر کرد از خاک دشت
ستاد اشتر و آن گرامی سوار — روان کرد خاک ستاره شمار
روان گشت آن خاک دیده نشین — سوی خاکساران کینه گزین
بچشم همه کینه کیشان فتاد — تزلزل در ارکان ایشان نهاد
دران روز ایزد مدد داده بود — هزاران ملایک فرستاده بود
که اسلامیان بعد آن کشمکش — ز تشویش رستند و گشتند خوش
دران روز هر یک ز شهبار دشت — بر اعدا سواری نمودار گشت
چو القصه از نصرت رب دین — شدند از سر نو قوی مومنین
ز دیگر طرف کافران هم بجنگ — سراسیمه گانه گشادند چنگ
چقاچق درآمد به تیغ و سنان — فتاقش درآمد به تیر و کمان
برآمد ز کفار یک بدسرشت — که بوده ابوجندلش نام زشت
ازو در عرب داشت هر کس حذر — که بوده تنومند گستاخ تر
چو وی آمد و لاف زد از گزاف — حریفی طلب داشت بهر مصاف
کسی از غزات از پی جنگ وی — بسویش نمی کرد یک گام طی
بناچار حیدر بسویش شتافت — بشمشیر بران سر او شگافت
ابوجندل افتاد اندر سقر — دل غازیان شد قوی بیشتر
مگر سوی کافران تاختند — قتیل و اسیر و رمان ساختند
چقاچاق تیغ و شتاباشاب تیر — برآورد از اهل نفرت نفیر
فتادند در دوزخ شعله خیز — ز کفار هفتاد باطل ستیز

زاسلامیان اندران گیرودار — گرفتند غزی شهادت چهار
چو شد هشت کافران منعدم — به فرقه گشتند شان منقسم
زریقی با وطاس شد تیزگام — درا وطاس اوطاس چو زد درگام
چو مالک پریشان و حالیف گریخت — زریقی رفیقش بطایف گریخت
زریقی بر آمد بهر سو دوید — سوی نخله و غیر نخله دوید
پس از فتح در دست اهل جهاد — فراوان غنایم ز اعدا فتاد
بشش الف تعداد برده کشید — چهل الف اوقیه را حد رسید
همه گوسپند و شتر در شمار — رسیدند نزدیک سبعین هزار
ازین نصرت تازه و نادره — بسی قلب از نور دین شد سره
بیا ساقیا پر ایاغی بده — ز نور درودم چراغی بده
نظاره کنم زین خجسته چراغ — بدنیا و عقبی فروغ فراغ

سریهٔ اوطاس و یکجا شدن غنایم بجعرانه و رعایت آنحضرت صلعم بخواهر رضاعی

بیان کرد راوی بیدار مغز — ز بیدار مغزی سخنهای نغز
که احمد زریقی ز قدسی جنود — روانه با وطاس فرمود زود
بران فرقه بو عامر اشعری — شرف یافت از رتبهٔ سروری
چو ایشان رسیدند تا عزمگه — نمودند آن عزمگه رزمگه
ز هر دو طرف حرب شد درمیان — روان گشت پیغام تیغ و سنان
امیر سریه دران عقد حل — پیام جراحت شنید از اجل
امارت با بن برادر سپرد — که بوموسیش نام باید شمرد
خود از پردهٔ جسم بیرون شتافت — بجانان جهان وصل بی پرده یافت
ابوموسی اندر من کارزار — بس آگاه بود هست ولی نخبه کا

بنیروی موسی بازوی وضرب وسلاح / زبطشی عدو ریخت خون مباح
بواقی که ماندند خوردند رم / رهاندند فرق از قران قدم
ابوموسی از نصرت کارساز / عنان سالماً غانماً تافت باز
غنایم کم وبیش از پیش وپس / فراهم بجعرانه کردند وبس
زجمله سبایای قدسی جنود / سبی به شیما سمات بود
بدرگاه سید رسید آن ستیر / بگفتش که ای شاه عرفان سریر
مرادان تو اخت رضاعی خویش / که همشیره ات بوده ام وقت پیش
بپرسید سید ز راز نهفت / پس او از علامات چندی بگفت
چو بشنید سید علامات راست / بتعظیم آورد و ازجای خاست
مبارک ردا بر زمین گسترانند / مراورا بدان فرش فرخ نشاند
سوال از حیات حلیمه نمود / ولی مرگ اورا بپاسخ شنود
ز جفت حلیمه بپرسید هم / بنوشید کو نیز شد در عدم
زچشم اشک افشاند وز لب گهر / که من بعد خواهد دل تو اگر
معزز همی باش همراه من / وگرنه عطا گیر ورو در وطن
زحب الوطن بعد دین رسول / نمود آن ضعیفه وطن را قبول
عطا داد اورا رسول عزیز / عشر برده و چارپا چند نیز
سپس گفت اوراکه ای لطف خواه / کنون خود برو لیک در چندگاه
بجعرانه من زرخت خواهم کشید / ترا هم همی باید انجا رسید
زمانیکه سید بجعرانه رفت / هم آن پاکدامان فرزانه رفت
گرفت از عطای نبی شفیق / بسی چیز با اقربای رفیق
کنا سا قبا دیده بر یکسان / شرابی چشاکان ودردی رسان
رسد از شراب درود انبساط / قران دو سعد آورد بر نشاط

غزوه طایف هم درسال هشتم هجری

لشکر دو را در اق نالکشای
کر چون مالک عوف نادیده گام
شت. ندش درا لوقت بدیک زلق
همراهی مالک بیسم حان
همین کافران بیشتر از ستیز
همه حسن طایف زیرح و حدار
دنیره در و کرده بو دند هم
پس از جنگ چون پیش آمد فرار
بقلعه رسیده مداحل شست
الو العزم آگاه شدزین خبر
علی را علمدار لشکر نمود
گروهے کہ بود ند یک الف کس
از ان پس کہ بنہاد مسافت برید
شدند آنچنان کافران تیر بار
کر آن تیر باران کنون تیر سید
نبی گفت تا آن مکان بلند
گزیند ارباب دین خیمه گاه
ده دهشت روز اہل دین متین
درین روز ها جنگها شد پدید
ده و دو مجاهد نمودند کوچ
ناصر الو العزم اہل ہدی
که هر بنده کز قلعه آید برون
همه ست خاوک امید [illegible]

سراه روایت نهدر و دی راکے
نمود از مصاف حنین انهزام
ز قوم ثقیف و ہوازن رفیق
بطایف رسیده این کافران
ز اندیشهٔ تیره روز گریز
شتر بیسم کرده بند استوار
بمقدار سالی نه بیش و نه کم
ز آشفتگی مالک دل فگار
برای ستیزه مهیا نشست
بتادیب او کرد محکم کمر
که حیدر لشکری علم گشته بود
روان کرد از پیش و خود شد زپس
به نزدیک قلعه توقف گزید
گرستند بسیار مردم فگار
همه خار بر جای گل می دمید
که دارد کنون مسجد دلستان
نیسرد تا آن مکان تیر راه
گرفتند گرد آن حصار حصین
به بسیار مردم جراحت رسید
نزد و س اسلی زد سبای بهت
سوی قلعه دادند عالی ندا
ز آزادیش شاد گردد دلم
فرود آمدند از فراز حصار

نبی جمله رازود آزاد کرد　　دل شان ز آزادگی شاد کرد
بفرمود کازادگان رابرند　　صحابه سوے منزل ویروزند
پس از مدتی چونکه اهل حصار　　نمودند دین محمد اختیار
ممالیک خود را طلب داشتند　　بناحق حق خویش پنداشتند
نبی گفت اینها ز حکم خدا　　رهیدند از بندگی شما
شما را نباشند حلقه بگوش　　ازین حرف باشند زین پس خموش
چو القصه اصحاب عالی همم　　فشردند در گرد قلعه قدم
رسول خدا دید در خواب خویش　　که از شیر یک قدح داشت پیش
سوے شیر نا رفته دست طلب　　عیان گشت ناگه خروسے عجب
بمنقار کرد آن قدح را نگون　　لبن از قدح رفت جمله برون
چو صدیق بود است تعبیر دان　　نبی خواب خود کرد با وی بیان
ابو بکر صدیق کرد التماس　　که ظاهر چنین میشود از قیاس
که امسال از حکمت کردگار　　مسخر نخواهد شدن این حصار
نبی گفت حق است تعبیر تو　　بمن هم همین معنی آورده رو
عمر کرد از راز پنهان سوال　　که فتح حصار است آیا محال
نبی گفت امسال مقدور نیست　　بنزدیک من فتح جز دور نیست
عمر رفت بیرون پس از قال و قیل　　در اصحاب بر زد ندای رحیل
فتادند اصحاب در گفتگو　　که بے فتح قلعه چه تابیم رو
پیمبر چو قول صحابه شنود　　بگفتا که پس جنگ باید نمود
صحابه نمودند قصد حصار　　نکردند جز خوردن زخم کار
نبی گفت گر خواسته رب دین　　کنم کوچ فردا ازین سرزمین
بخورم دلی هر کس مومنان　　بجز انکه گشتند زانجا روان

در ایام بودن بگرد حصار ‏‏ رسول خدا سید روزگار
علی را فرستاد با چند مرد ‏‏ که سازد صنمهای آن ملک خورد
علی رفت بیرون جوار خیمه‌گاه ‏‏ برو چند بد خو گرفتند راه
از ایشان قدم پیش نزدیک‌جوی ‏‏ که بوده تنومند و ستیح و قوی
ز بس وحشت و هول آن یک مهیب ‏‏ ز فوج مخالف برون شد شکیب
مقابل
سرورت بقصدش علی ولی ‏‏ مهیا شد از غایت پردلی
چو شمشیر در جنگ او تیز تاخت ‏‏ سر او بشمشیر مقطوع ساخت
دگر اهل ادبار خوردند رم ‏‏ علی زد در اطراف طایف قدم
برآورد بی مانع و عربده ‏‏ دمار از فراوان بت و بتکده
از آن پس که رنگ بتان راز دود ‏‏ سبک با دل صاف رجعت نمود
نبی منتظر بود ناگاه دید ‏‏ که آن شمس ظلمت زدا در رسید
بسلک زبان دُرّ تکبیر سُفت ‏‏ بسوی خلوتی ساخته راز گفت
سخن گفت با احمد دلنواز ‏‏ که با مرتضی سفته دُرّ راز
نگفتا نه من راز گفتم ز خود ‏‏ احد گفت یعنی با مر احد
یکی لشکری داد از خود خبر ‏‏ که چون باز گردید خیر البشر
سیک روز پهلوی آن نیکبخت ‏‏ همی رفتم و داشتم نعل سخت
بعیرین گشتند ماسق بهم ‏‏ ز نعل من آمد بپا آتش الم
مرا تازیانه زد آن سرور ‏‏ بگفتا ز نزدم شتر دور ساز
چو آن تازیانه بپایم رسید ‏‏ خجل گشته گشتم ز نزدش بعید
مرا خواند روزی دگر مصطفی ‏‏ دلم بود خایف ز دلقیه خطا
سرورت بها دم بدرگاه رو ‏‏ مرا گفت هادی فرخنده خو
بخوردی تو یک تازیانه ز من ‏‏ مرا هم کنون تازیانه بزن
بگفتم که والله ای بی‌مثال ‏‏ مکن مر مرا امر امر محال

دگر لشکرے نیز کرده بیان / که بودم بدنبال سید روان
زد او تازیانه بمرکوب خویش / بمن آمد آن تازیانه زپیش
بگفتا زدم بر شتر من ولے / بتو مقرعه خورد گفتم بلے
بجعرانه چون رفت خیر العباد / مرا گوسپندان صد و بیست داد
من آن مایه را ساختم راس مال / شدم زود خاوند مال و منال
زتو به مرا توبه ده ساقیا / که گردم بکشتی ے آشنا
چو آیم زطوفان غمها بدر / صدف سینه باشد در و دم گهر

رفتن آنحضرت بجعرانه و تقسیم غنایم از متاع و خزانه صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم هم در سال هشتم هجری

بلیغی که زد در فصاحت علم / کند صید دلها بدام رقم
که احمد از ان پس که پیمود راه / پذیرفت جعرانه را خیمه گاه
غنایم کشید نزدیش شتاب / چه سیم و ذهب چه رخوت و دواب
نبی کرد احسانهاے مبین / بتالیف دلهاے نو مسلمین
ابو حنظله کش طمع بود بیش / بگفتش که ای شاه درویش کیش
غنی تر توئی این زمان از همه / امید آنکه سازی بمن مکرمه
بهل یافت او تیره با صد شتر / هنوزش نشد چشم امید پر
طلب کرد حصه پے پور خود / زسیم و شتر یافت باز آن عدد
بگفتا کجا سهم دیگر پسر / بمالیت یافت بار دگر
سپس گفت با سید مهربان / که اے فیض بخش مکین و مکان
که آشتی هم گه جنگ هم / کریمی و رادی و ثابت قدم
حکیم حزام هم از نبی الکریم / دو صد یافت از اشتران جسیم
نبی رایت دلدهی برفراخت / بصد صد شتر ده نفر را نواخت

دل شش نفر زیبا ازان برفرود / به پنجاه پنجاه اشتر ز جود
بسیار مردم ز پنجاه کم / شتر داد آن کان کوه کرم
تبع در برده و نقد و جنس و ابل / ببخشید و بگشاد بس بسته دل
ز یاران ابر نوال کثیر / دیار عرب گرد بستان نظیر
بعباس کو اسلمی بود داد / چهار اشتر جست و تازی نژاد
ولی جان عباس قانع نگشت / نگر بیتها بر زبانش گذشت
پیمبر چو بشنید ابیات وی / علی را بفرمود کای نیک پی
زبانش دراز است کوتاه کن / کز من بعد زینسان نگوید سخن
علی همرهش ساخته شد روان / بکاری که بوده اشارت بدان
پس سید عباس اندیشه در / که خواهی بریدن زبانم مگر
بگفتا که خواهم نمود امتثال / پسش برد با گله گاه جمال
بگفتش که از چار تا صد شتر / بگیر و بکن چشم امید پر
بدو گفت عباس پس شادمان / که ای شاد کن دیرزی شادمان
شریعت خدا اخص حلم و کرم / وجود نبی در وجودی توهم
از آن پس علی گفت کای هوشیار / ازانت نبی داد اشتر چهار
که در حق تو لطف اخلاص برد / ز انصار و اصحاب هجرت شمرد
به حرص ترا دید افزون ازین / کنون گفته انعام تو مسلمین
تو خواهی چنین باش خواهی چنان / همی گویم از مصر راز نهان
بگفتا که ای ابر اقبال بار / بگو تا بگو چیست از هر دو کار
بگفتا بگو آن که قانع شوی / براه رضای مقدس روی
ز قوم هوازن بجعرانه در / رسیدند جوقی سعادت سیر
بتلقین سید مسلمان شدند / پذیرای اقبال ایمان شدند
در ایشان دو سه پیشوا بوده اند / رضاعی عم مصطفی بوده اند

بگفتند ما جمله بی حشر تیم ‌‌ گرفتار ناداری و غربتیم
بلایی که در جنگ ما را رسید ‌‌ چه سازیم چون بست بر تو پدید
کفیل اسیری سدیمی اگر ‌‌ چو نعمان و چون حارث تاجور
درین حال ادبار و افلاس ما ‌‌ نمودندی اکرام و انعامها
کنون از تو داریم چشم کرم ‌‌ که هستی شهنشاه اهل همم
بچشم کرم بین و منت بنه ‌‌ سبایا و اموال ما باز ده
نبی گفت در انتظار شما ‌‌ ببخشش غنیمت ندادم رضا
چو آن انتظار از نهایت فزود ‌‌ غنیمت بقسمت رسید آنچه بود
شما دیر کردید بل دیر تر ‌‌ که اکنون رسیدند آسیمه سر
ولی اینقدر میرسانم نوید ‌‌ که مطلق نخواهید شد نا امید
غزا پیشگان که اعدا کشند ‌‌ بوجه حلال غنیمت خوشند
نکو نیست جز راستی در مقال ‌‌ گزینند اموال خود یا عیال
بگفتند هرگز نخواهیم گفت ‌‌ بی مالها ترک فرزند و جفت
نبی گفت کردم من از سهم خود ‌‌ تجاوز هم از حصهٔ نسل جد
نمودند اظهار اسلام قوم ‌‌ که بیدار شد بخت جمله ز نوم
به پیشین پس از انفراغ صلوة ‌‌ تشفیع نمائید پیش غزاة
که تا از شفاعت عیال شما ‌‌ شوند از بلای اسیری رها
بهنگام موعوده اهل امل ‌‌ نمودند بر امر عالی عمل
بفرخندگی احمد مهربان ‌‌ پس از ایزدی حمد با خازیان
بگفتا که این فرقهٔ سینه ریش ‌‌ مسلمان و تائب رسیدند پیش
نموده چنین رای من اقتضا ‌‌ که سازم زن و طفل ایشان رها
هر آنکس که راضی بحکمم شود ‌‌ برای که گفتم شتابان رود
هر آنکس که بیرون بود از رضا ‌‌ دهد برده و گیرد از من بها

چو درگوش کردند امر رسول — صحابه نمودند قولش قبول
بنوعی که مقصود آن فرقه بود — زن و نسل ایشان سپردند زود
پس احمد از آن فرقه کرد این سؤال — که مر مالک عوف را چیست حال
بگفتند در قلعهٔ طایف است — ز لطف و غضب راجی و خایف است
نبی گفت مالک بر من اگر — رسیده فراز د باسلام سر
همه نقد و جنس و غنایش دهم — ز خود منت صد شتر هم نهم
چو مالک شنید این گرامی نوید — ز طایف روان گشت با صد امید
ز تلثیم خاک جناب شریف — فزود آب و آمد بدین لطیف
امیر امیران صادق سخن — وفا کرد بر وعدهٔ خویشتن
پس او را امیر هوازن نمود — امیریش بر چند فرقه فزود
قوی کرد مالک دل خویشتن — برآراست یک فوج دشمن شکن
چو بودند قوم ثقیف اجنبی — ز اقبال دین شریف نبی
گهی دم ز پیکار ایشان زدی — گهی راه تجار ایشان زدی
در آخر که تنگ آمدند آن ملحات — گزیدند دیدند دین و نجات
بیا ساقیا ساتد زبان صبوح — ز راح تو حاصل شود روح روح
چو طوفان غم آمد اندر سوح — بود کشتی باده کشتی نوح

تسلی دادن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و تفریق عطایای مخلصان پاک دل بخصوص انصار اخلاص شعار و ظهور جوهر اخلاص ایشان

نگارندهٔ این حدیث عزیز — بجوی سخن داد آب تمیز
که احمد چو کرد از عطایا گران — مطایای امید اعرابیان
بدریوزه باران روان عطا — بفرمود از اعتماد ولا
فریقی ز انصار بردند بد — گوارا نکردند آنرا حسود

بگفتند این مرد والا لقب — نمود این مواهب باهل عرب
نفرمود حقهای ما را ادا — که هستیم در نصرت دین فدا
شد از دست ما پست استون کفر — ز شمشیر ما میچکد خون کفر
پیمبر چو کرد این حکایت بگوش — بگفتا که انصار اقبال کوش
همه گرد گردند در یک مکان — ولے غیر ایشان نباشد دران
چو انصار را انجمن داد دست — نبی با علی رفت آنجا نشست
پس از حمد حق گفت کای همدمان — چه حرف است این کز شما شد عیان
بگفتندشان گر کلانان قوم — نزد سر بجز از جوانان قوم
نبی گفت تا من میان شما — رسیدم شما را شده نفعها
نخست آنکه بودند از کافری — بدوزخ قریب و ز جنت بری
بارشاد من عز دین یافتند — دلے پر ز صدق و یقین یافتند
دویم دشمنی یک دگر بوده است — کنون راه اخلاص پیموده اید
سوم بیش گشتید بودید کم — شما را برافزود اموال هم
بگفتند کاحسان و افضال تو — فزون است از غایت گفتگو
بگفتا شما نیز ناطق شوید — که هم صادق و هم مصدق شوید
بگفتند تو آمدی سوی ما — چو کردند تکذیب قومت ترا
ز ما سر نزد غیر صدق و سداد — شدی ایمن از خوف اهل عناد
جلا گشته بودی ز ماوای خویش — گزیدیم جاے تو در جای خویش
فقیرانه فرموده بودی نزول — فدایت نمودیم مال ای رسول
بهر گونه کردیم امداد تو — نمودیم پیکار با هر عدو
نبی گفت حق است قول شما — که کردید بس سعی مشکور را
شما خاصگانید و نو مسلمین — ندارند بے مالیت میل دین
ولے هر کسے صاحب مال گشت — نه من با شما راه خواهم نوشت

اثر کرد در راستان حرف راست　به نرمی دل گریه از چشم خاست
بزرگان انصار برخاستند　ز گویای حق عذرها خواستند
نمودند تقبیل زانوی او　بگفتند کای هادی راست گو
شدیم از تو خوشدل که اموال ما　کنون گر به بخشی نباشد ز ما
اگر بود از فرقت بود بیم　چه بیم است از قلت زر و سیم
همه نفعها بی تو باشد ضرر　اگر تو ز مائی چه باید دگر
اولو العزم گفتا که رب العباد　مرا وعده ملک بحرین داد
ز هر موضعی موضعی دلپسند　همانست در دهر پست و بلند
پس از رحلت من بزیر زمین　مسخر کنندش دلیران دین
بخاطر رسیده که در زندگی　وثیقه نویسم به فرخندگی
که خاص شما باشد آن ملک و بلد　نگنجد در آن شرکت هیچ کس
دگر بار انصار باکی شدند　ز اندوه اخلاص حاکی شدند
که آن روز جان سوز هرگز مباد　که از دیدنت کار افتد بباد
نداریم بی تو بملک احتیاج　همین خاک پای تو بهتر ز تاج
نبی گفت چاره از آن روز نیست　اگر خورده دانی است و گر کودکی است
بود بر لب کوثر خوشگوار　ملاقات یکدیگر انجام کار
نکو دوستان سید انصار من　خواص جلیسان و ارباب اسرار من
گر ایشان بیک راه سالک شوند　دگر خلق در راه دیگر روند
با ایشان رفاقت کنم من براه　از ایشان نباشم جدا هیچگاه
خدایا نه آمرزش و امتنان　نظر کن بر انصار و اولادشان
نمودند انصار شکر خدا　که ماندند از شر دنیا جدا
ز فرط فرح اشکهای چو در　فشاندند چندان که شد ریش پر
بیا ساقی من که هنگام تست　نظر جانب گردش جام تست

مرا باد ده تا که عقلم برد — دلم سوے عشق درود آورد

مراجعت خیر الانام علیه الصلوٰة والسلام از جعرانه بمکه و از مکه بمدینه وتتمه سوانح سال هشتم هجری

گهر ریخت دریادل از موج لب — بر آراسته گشت سالک طلب
که در چند روز آنکه سرفراز — ز جعرانه آمد سوے مکه باز
ادا کرد حق مقام مجید — ادا کرد حق مقام مجید
فلان بن فلان راکه لایق شمرد — بکه مقام ریاست سپرد
چو بس شوق ترویج اسلام داشت — دو دیگر صحابی در آنجا گماشت
که مر مردمان را ز غش و شکین — نمایند تعلیم احکام دین
نبی کرد آن ملک از کفر صاف — پس آورد دوری ره انصراف
بسوے مدینه توجه نمود — برافروخت آنرا بنور درود
همین سال هجرت که هشتم بود — یقین آشکار و گمان کم بود
ز قوم بنو ثعلبه چار تن — گرفتند راه سفر از وطن
رسیدند پیش رسول خدا — نمودند ظاهر که اے مقتدا
فرستاد قوم خود در حضور — رسیدیم تا شبهه سازیم دور
چنین گشته مسموع ما از عوام — که بے هجرت ایمان نگردد تمام
اگر فی الحقیقت همین است حال — در ینجا کنیم از وطن انتقال
نبی گفت اسلام کامل بود — اگر مهر اسلام در دل بود
ز بے هجرتے نقص اسلام نیست — سفر یا حضر مانع کام نیست
پس آن چار کس را بخشش نواخت — وداع وطن از ره لطف ساخت
همین سال از صلب خیر العباد — براهیم فرزند فرخنده زاد
ز ماریۂ قبطیه آن ولد — تولد نمود و فلک چرخ زد

ابو رافع این مژدهٔ دلکشا / رسانید در حضرت مصطفیٰ
پیمبر از ان مژده شد شادکام / ببخشید گوینده را یک غلام
چو شد رایت روز هفتم بلند / عقیقه نمود از یکی گوسپند
چو موی سر آن خجسته نهاد / تراشیده وزن آن سیم داد
بوزنان فرخنده آن موی پاک / نمودند پوشیده در زیر خاک
همین سال منبر بپرداختند / به پهلوی محراب افراختند
ازین پیش در مسجد کفرکوب / شده بود منصوب رکنی ز چوب
پیمبر ازان ساختی تکیه گاه / نمودی نصیحت بخلق اله
چو شد ساخته منبر با قبول / در آمد نشست بروی رسول
پس از خطبه اندرز گفتن گرفت / گهرهای اسرار سفتن گرفت
به مسجد همان رکن حنانه نام / بنالید از شوق خیر الانام
عجب چوب خشکی که بی حلق و لب / بنالید چون طفل در طلب
صحابه شنیدند نالیدنش / چو اهل خرد حق سگالیدنش
ز منبر فرو رفت خیر البشر / گرفت آن ستون را ز رافت ببر
بگفتش ز دو کار یک برگزین / نخست آنکه بنشانمت در زمین
که تا باز یابی تری و نوی / پر از برگ و بار از سر نو شوی
دگر آنکه بنشانمت در بهشت / که گردی درختی مبارک سرشت
ز انهار فردوس شربت خوری / شوی تازه و برگ و بار آوری
ثمار ترا دوستان خدای / ستانند و سازند در سینه جای
ستون کرد عقبیٰ ز دنیا قبول / که آنرا دوام است و این را زوال
پس از امر عالی ستون شد دفین / که گردد برانگیخته یوم دین
نبی گفت گر این عنایت ستون / نمی یافت از ناله گاهی سکون
تو ای آدمی کم ز چوبی مباش / بشوق نبی سینه کن قاش قاش

تو اے آدمی آدمی شو نه سنگ | بدرد نبی ریز از چهره رنگ
تو اے آدمی آدمی شو نه دیو | بیاد نبی کن فغان و غریو
بگوشش آمده یک حدیث شریف | که در وے بود یک قیاس لطیف
نبی گفت باشد یکے خوش چمن | ز فردوس در منبر و قبر من
چو جانانه مدفون بود درمیان | کنون هم ز فردوس دارد نشان
بود از حدیث شریف این قیاس | وگرنه بود حق حقیقت شناس
بگویند آن منبر ارجمند | به سه پایه بود از زمین سربلند
معاویه میخواست در عهد خود | که منبر بشام آرد از جهد خود
بمروان که از سوے او میر بود | بفرخ مدینه نگارش نمود
که فرخنده منبر بجد تمام | پئے من روانه کنی سوی شام
چو مروان برآورد منبر زجاے | زمانه بشوریدگی کرد راے
کسوف آنچنان غالب آمد بمهر | که گردید پیدا نجوم از سپهر
هوا تیره گردید از باد تیز | نمودار شد شورش رستخیز
چو مروان جهان را پر از فتنه دید | ازان فتنه خود را کناره گزید
بگفتا امیرم نوشته چنین | که بسیار گردیده اند اهل دین
نکو آنکه منبر نمائی رفیع | که بینند مر خطبه خوان را جمیع
من از حکم آن منبر دلپسند | زجا کنده ام تا که سازم بلند
پس افزود شش زینه بر سه دگر | که منبر بنه پایه شد جلوه گر
چنین بود تا آنکه آتش فتاد | دران مسجد و رفت منبر بباد
کجا بوده ساقی سیم تن | که از سیم تو زر شده رنگ من
پر از باده کن کاسهٔ سر مرا | درود است از هر چه خوشتر مرا
مغنی مشو از ترانه خموش | گهر ریز در گوش ماهی گوش
ترانه سیان زمانه چه خوش | درود اندرون ترانه چه خوش

فصل نهم سال نهم از هجرت مقدس از انجمله تعیین عمال صدقات میان اهل اسلام بجهة اخذ زکوة و سریه فلان فزاری بر سر بنو تمیم

نهم سال از هجرت آغاز شد / در خورمی بر جهان باز شد
ز تشریف سال نهم در جهان / سرا فرحت نه مجلس آسمان
نمودند جشن فرح اهل قدس / بزعم عدو گرم شد بزم انس
پذیرفت فسحت بساط سرور / قنادیل انجم فشاندند نور
کشاد بو اطن در آمد بدست / قضا نقش دلخواه اقبال بست
جوان گشت پیر فلک بخت وار / زمین یافت سرسبزی نوبهار
ثلاثه سوالید در شش جهت / ندیدند جز رفعت و ابهت
بسال نهم تا نهم آسمان / رسید اشعهٔ ملت ضو فشان
فزون شد جمل بر یک وحدت بنا / احد را در احمد در ابجد ثنا
بصورت ز ابجد شمار این سخن / بمعنی ز توحید تحقیق کن
نبی آن سرافراز بر بزم و در رزم / بجز اصلاح امت نمیداشت عزم
بفرمان فرخنده کردگار / گرفتی زکوة از برای دو کار
یکی اغنیا را شود مال پیش / دویم مفلسان را شود کار بیش
لهذا سوی آن قبایل که دین / پذیرفته بودند سابق ازین
فرستاد چندی صداقت مآب / برای حصول زکوة نصاب
فرستادگان از ره انقیاد / بمقصد رسیدند چون برق و باد
زکوة از قبایل ستادند زود / میان مدینه رسانند زود
ولیکن بشیر ابن سفیان ز رس / سبک راند سوی بنو کعب و بس

رسید و نظر کرد بر جوی آب   بنوکعب را مجتمع با دواب
همه چار پایان ایشان شمرد   زکوة معین همی خواست برد
قضارا بنوکعب و قوم تمیم   دران وقت بودند باهم ندیم
بقوم تمیم آن زکوة دواب   بد آمد که رفتند در پیچ و تاب
بنوکعب را رای دادند شان   که بیهوده چون میکشید این زیان
بنوکعب گفتند اندر جواب   که رای شما نیست سوی صواب
هر آنکس که بپذرفته دین رسول   ضرور است کردن زکوتش قبول
شمائید بی هیچ شک خام کار   نشد پخته از هیچ یک خام کار
فتادند در عجب قوم تمیم   که بودند هم معجب و هم لئیم
عجب عجب سرزد ازین خودسران   که گشتند باغی پی دیگران
سر دست بردند بر تیغ و تیر   نذیرانه کردند منع بشیر
بشیر آمد و گفت با مصطفا   قلیل و کثیر آن همه ماجرا
سوی حاضران دید خیر الانام   که این قوم را گوشمالد کدام
ز قوم فزاره یکی تیغ زن   بگفتا که این کار فرما بمن
نبی کرد پنجاه کس همرهش   بسرعت روان ساخت مثل مهش
سفر کرد آن مرد با همرهان   بشب رفتی و روز گشتی نهان
یکایک چو در دید دشمن شتافت   دلیران جنگی برون رفته یافت
بتحریک جاروب تاراج سخت   سراهای شان کرد خالی ز رخت
ز طفل و زن و مرد ستین اسیر   گرفت و سبک گشت سبقت پذیر
ز گرد سفر در مدینه رسید   بپیش نبی شصت بندی کشید
ز فرمان فرخنده در یک سرا   نمودند مضبوط هر شصت را
چو گشتند آگه گروه تمیم   ازان دست برد بدیع و عظیم
فریقی برای اسیران خویش   طریق مدینه گرفتند پیش

بهر حجره کان فرقه می آمدند — سراسیمه فریاد بر می زدند
پیمبر دران وقت در خواب بود — بدل جا صبر ارباب بود
ناگاه بیدار شد زان فغان — ز حجره سوی مسجد آمد روان
پس از سنت و فرض پیشین نماز — ز مسجد برون گشت مسجد طراز
ازان فرقه یک شخص اقرع بنام — بگفتا که فرمای اذن کلام
که نوعی که از مدح ما هست زین — همان نوع از ذم ما هست شین
پیمبر بگفتا که این نیست راست — باین وصف موصوف ذات خداست
بود مدح او خیر و فرخندگی — بود ذم او شر و شرمندگی
بگفتند ایشان که همراه ما — خطیب است شاعر مباهات را
نبی گفت پاسخ که امدر زمن — نشد بهر این کار ما بعث من
ولی اذن دادم ره بهر کلام — خطیب تمیمی عطارد بنام
پس از ذکر نام خدای عظیم — سخن کرد در مدح قوم تمیم
ازان پس بفرمان خیر الانام — عزیزی ز انصار ثابت بنام
بگفت از دل افروزی و خوش لبی — ثنای خدا و درود نبی
ثناهای ارباب هجرت نمود — صفاهای اصحاب نصرت ستود
سخن سنج گشت خطبه گزار — که شد بر سر او عطارد نثار
سپس شاعر قوم آمد بحرف — بتوصیف شان گفت شعر شگرف
چو حسان نیوشید آن شعرها — ازان نغز تر کرد شعری ادا
بکاخ نبی خواند ابیات خوش — شد احسنت هایش او پیشکش
ز انصاف گفتند قوم تمیم — که احمد همه یافته از کریم
ثنای خطیبش قوی کرده اند — همه مکرمت پیش آورده اند
ازان خطبه این خطبه بهتر براست — ازان شعر این شعر خاطر کشاست
پس آن قوم پوزش پژوه آمدند — ازان خود سری توبه را در زدند

گرفتند در دین کامل کمال   نهادند در ره در ره امتثال
عطا و اسیران خود یافتند   سوی موطن خویش بشتافتند
ببین ساقی بزم سینه بمن   دلت صاف چون آبگینه بمن
ز راح درود دم بده کشتئ   بر آور ز غرقاب وهر زشتئ

قصه ایلا یعنی تباعد یکماهه آنحضرت از ازواج مطهرات خود صلعم

همین سال تاسع شفیع الوری   شد از قرب ازواج دوری گرا
قسم خورد ایلا بقسمی قسم   که یک ماه ماند برون از حرم
عزیزان که تاریخها کرده اند   وجوه اندرین باب آورده اند
بیک وجه اینجا کفایت کنم   ز اهل روایت حکایت کنم
که ازواج پیغمبر بی نظیر   علیه وعلیهن صلوة کثیر
نمودند از وی طلب چند شی   که آن بود بیرون ز مقدور وی
نبی زین تکالیف مالایطاق   یکی ماه بود ز هر جفت طاق
درین ماه در موضعی می غنود   که بر بام مسجد بنا کرده بود
چو نزدیک ختم آمد ایام ماه   رسید آیت دلنشین از اله
پس ایام آن ماه یک یک گذشت   نبی عازم بیت صدیقه گشت
خبر یافت آن مادر مومنان   پذیره شدش با دل شادمان
نبی گفت آورده روح الامین   یکی آیت از مالک یوم دین
در آیت مرا امر کرده خدا   که ظاهر کنم این سخن با شما
که میل شما گر بدینسان بود   پی عمر زینت تمنا بود
بیائید تا من صداق شما   دهم پس شوم بی ملامت جدا
وگر می نمائید بر خود قبول   رضای گرامی رب و رسول
زنان نکو را ز رب کریم   بعقبی مهیاست اجر عظیم

پذیرفت صدیقهٔ رب و رسول — ز دنیا نمود آخرت را قبول
همین قسم بر مادر مومنین — مودت شد و شد قناعت گزین
بزرمی که حکمت روان پرورست — قناعت رحیق و ادب ساغرست
چو ساقی توفیق باشد رفیق — نشاط در دم کند دل رفیق

سریهٔ وادی الرمل و منقبت علی مرتضی کرم الله وجهه

همین سال تا سه گروه کثیر — که بودند اندر عرب بس شریر
گرفتند در وادی الرمل جای — که ناگه نمایند غدر و دغای
بشب جلوه در راه شبخون زنند — بشهر مدینه خلل افگنند
بهر حال آن فرقهٔ روی زرد — یکی سرخ رو با نبی شرح کرد
نبی یک جماعت ز اهل جهاد — تعین کرد و میری بصدیق داد
ابوبکر صدیق ره می نوشت — پس از رهروی رفت نزدیک دشت
بوادی درون بود بد رهگذر — که هم پس شجر بود و هم پس حجر
همین خواست صدیق کز بهر جنگ — در آید بوادی از آن راه تنگ
بناگه شریران برون آمدند — به تیر و کمان دست اندر زدند
فریقین باهم در آویختند — غبار ستیزه بر انگیختند
چو بودند اهل شقاوت فزون — شد احوال اهل سعادت زبون
بسی کشته گشتند در معرکه — بقیه رمیدند زان مهلکه
پیمبر فرستاد بعد از خبر — بمیری فاروق فوجی دگر
عمر با رفیقان پس از طی راه — سم اسپ زد بر سر عزمگاه
عدوان آسوده بر جای خود — برو آن آمدند از پی خورد و برد
کشش رفت و کوشش بسی درمیان — عنان تاب گشتند اسلامیان
چو دانست سید مآل نبرد — باصلاح آن فتنه آهنگ کرد

مگر بود از حاضران عمر عاص — که بودش بحیله گری اختصاص
بگفت ای نبی مر مرا کن روان — که بر نالم از حیله کوش خسان
نبی بر گروهی نمودش امیر — که شاید شود فتنه تسکین پذیر
از و نیز کاری نیامد بساز — پس از جنگ و پیکار گشتند باز
ازان پس نبی از پی مرتضی — بر آراست از دست خود یک لوا
بتشنیع او ساخت رنجه قدم — مر او را دعای نکو کرد هم
ز اسلامیان فرقهٔ نیک پی — روان کرد در راه همراه وی
ز حضرت چنین نیز شد امر خاص — که صدیق و فاروق و هم عمر عاص
دران راه همراه با وی روند — همه امر او را بجان بشنوند
علی راه دادی بیک گوشه ماند — ز راه عراق اسپ خویش راند
چو زان ره برابر بوادی رسید — عنان سپه سوی وادی کشید
همی برد آهسته اسپاه خویش — همی رفت و خود از همه پیش پیش
بهنگام شب راه را می برید — ز ره دور در روز می آرمید
ز رفتار و گفتار و کردار او — عیان بود آثار دفع عدو
ولی عمرو بن عاص بوده بران — که آن راه تنگ آورد در زیان
چنین گفت با مردم هم سفر — که باید ازین راه کردن حذر
شنیدم خطرهای این ره بزرگ — هم از دشت بی آب هم شیر و گرگ
بپاسخ عزیزان رضوان پژوه — بگفتند با وی که ای بی شکوه
نبی گفت ما را که در سوز و ساز — نگردید از خلاف علی احتراز
شد ستیم از جان ولی علی — نه تابیم سر از علی ولی
چو القصه سر فوج عالی علم — همه راه پیمود از بیش و کم
سحرگه بوادی در آمد چو باد — دل اهل بیداد بر باد داد
بر آورد شمشیر الماس فام — ز بدگوهران بر کشید انتقام

همان لحظه از وحی رب العباد
بیاران نبی مژدهٔ فتح داد

چو حیدر که بود اختر سعد فتح
عنان تافت از معرکه بعد فتح

قریب مدینه رسید از بعید
بهر گوش صیت رسیدن رسید

نبی با رفیقان اقبال بهر
پذیره روان گشت بیرون شهر

علی را چو شد چشم روشن برو
ز مرکوب خود زود آمد فرو

نبی گفت هان باش بر اسپ خود
که راضی است از تو رسول و صمد

علی رفت در گریه از بس طرب
نبی گفت او را که ای خاص رب

توئی لایق آن ثنا بی ریا
که گر آن ثنا کرده آید ادا

تراب کف پای تو مردمان
ستانند و سازند تعویذ جان

ولی آن ثنا گفتنی کی بود
که جهال را موجب شر بود

مبادا در دعی که نصرانیان
نمودند از بهر عیسی بیان

تراشند جهال از بهر تو
لهذا سکوت و خموشی نکو

خوش آنکس که آرد بدست نیاز
دل دلبر دلده دل نواز

می از جام عشقش خورد زود زود
فرستد درود و درود و درود

غزوهٔ تبوک هم درسال نهم چون از غزوات کلیه بود بسه مقاله مشتمل گشت مقالهٔ اول در غزوهٔ مذکور

همین سال شد اتفاق سلوک
دلیران دین را براه تبوک

تبوک است نزدیک اقصای شام
بیک قول چشمه بقولی مقام

علم دار این لشکر ارجمند
بلشکر چنین زد علم را بلند

که از شام آمد یکی قافله
به یثرب فتاد ازلش غلغله

که قیصر سپاهی نمود است جمع
که دیده ندیدست و نشنید سمع

نصارای ملک عرب هم کثیر
بوی متفق گشته اند و شریر

همه تخم کین بدی کشته اند / بقصد مدینه روان گشته اند
الوالعزم این غلغله کرد گوش / شد از بخت فرخنده تدبیر کوش
بگفت و ازان گفته حاضر سپاه / فتادند در فکر سامان راه
نقیبان دویدند بهر طلب / سوے مومنان نواح عرب
نبی در دگر غزوها هیچ گاه / نمیکرد اظهار آهنگ گاه
درین غزوه تصریح مقصد نمود / که ره پیش و تکلیفها بیش بود
بیان غزاهاے خیر الانام / باین آخرین غزوه گردد تمام
زبس کلفت و محنت روز و شب / شد این غزوه را جیش عسرت لقب
چنان بود در راه گرماے سخت / که پر سوختی مرغ را بر درخت
زنایابی نان چه گویم خبر / که از آب هم بود اندک اثر
براے سواری هر ده نفر / نبوده بجز یک شتر در سفر
ولے با چنین حالت مرکبان / عزیزان ز خشکی حلق و زبان
زکف نقد طاقت همی باختند / بعیران خود ذبح می ساختند
ز تری امعاے کشته بغیر / گلوے نمودند تر ناگزیر
غرض آنکه برعزم لشکر کشی / نمیزد نفس هیچکس از خوشی
ازان غزوه بودند کاره جمیع / که بود است هنگام فصل ربیع
سوے پختگی روے هر یک ثمر / ز ظل درختان بهر جا شمر
بسایه نشینی و میوه خوری / هوس داشت در جمله جلوه گری
ولے بهر خوشنودی بے نیاز / هوس سوز گشتند و آهنگ ساز
الوالعزم غازی بجهد جهاد / قوی کرد دلهای اهل وداد
نفس زد بترغیب ارباب مال / که هر یک براندازه مال و حال
غم حاجت اهل لشکر خورند / بمال آوری گوی همت برند
صحابه بمقدار امکان خویش / گرفتند راه سخاوت به پیش

ازان جمله سر دفتر اهل راز
ابوبکر صدیق ایثار ساز

نبی گفت کیم زمره بالیت
سبق برد بر محسنان در نیت

شهنشاه اهل عدالت عمر
ببرد از همه مال خود نصف زر

همی گفت کان روز گفتم بخویش
که خواهم قدم زد ز بوبکر پیش

دهم نصف مال و برم آن بهره
که مر غیر را بنود آن زبهره

چو بردم به پیش نبی نصف مال
بگفت او چه ماندی برای عیال

بگفتم که یک نیمه آورده ام
دگر نیمه با خود رها کرده ام

پس آمد صدیق و پیش داشت
متاعی که در قبضه خویش داشت

نبی گفت کز بهر وابستگان
چه بگذاشتستی بخانه میان

بگفت او که آورده ام جمله چیز
مگر لطف رب و رسول عزیز

نبی گفت صدیق و فاروق را
که بر فوق مال است حال شما

هر آنکس که آورد از مال بیش
قدم در طریق حق او راست پیش

عمر گفت بوبکر را کای تقی
ترا می سزد درجهٔ سابقی

بوقتی که پیغمبر مرسلت
پی دادن مال می داد پند

در سینه عثمان عفان گشاد
صد اشتر همه با همه ساز داد

پیمبر چو تکرار کرد آن کلام
صد اشتر دگر داد آن نیکنام

سوم باره پیغمبر سرفراز
دران سخن بازفرمود باز

همه لطف یعنی که عثمان حر
رسانند آن دو صد را بسیصد شتر

بقولی ز مثقال زر در شمار
برافزود بر اشتران یکهزار

بقولی غم ثلث لشکر بخورد
لشکر درون بود سی الف مرد

پیمبر دعا کرد در حق وی
که ای خالق و رازق جمله شی

ز عثمان شدم راضی از بهر تو
تو هم هم ز من باش راضی ازو

بروز قیامت که روزیست سخت
حسابش مکن از پی لبد و رخت

لهذا بروز تال د آب — همه را بود غیر عثمان حساب
سپس عبدرحمن بن عوف هم — رسید و بگفت ای شفیع الامم
برای خدا و برای عیال — دو حصه مساوی نمودم ز مال
یکی حصه در خانهٔ من بجاست — دویم حصه اینک برای خداست
نبی گفت او را که ای کامیاب — فزون باد بهر تو مال و ثواب
ز فرمودهٔ خواجهٔ جن و انس — برافزود او را چه نقد و چه جنس
بحدی شدش مال صالح فزون — که چون رفت از دهر فانی برون
از و ماند در ترکه وقت شمار — مثاقیل زر بیست و ششصد هزار
ثوابی که او را بعقبی بود — فراوان ز اندیشهٔ ما بود
چو القصه آورد فرزند عوف — برغبت هر آن مال را غیر خوف
دگر محسنان نیز بر وفق حال — نمودند در راه حق بذل مال
زر و زیور خویش بعضی نسا — درین غزوه دادند بهر خدا
عزیزی ز انصاریان بود و بود — تهی دست و پر دل بهنگام جود
باجرت کشید آب بهر ضیاع — ز خرما در آمد بدستش دو صاع
یکی صاع را صرف خانه نمود — دگر صاع پیش نبی برد زود
نبی بود دانای علم نیت — نهاد آن کمش بر همه مالیت
بدرگاه یزدان کم کم زران — نباشد کم از بیش اهل توان
خدا بی نیاز است از بیش و کم — در اخلاص فلسی به از صد درم
ور اخلاص با مال پیش آوری — ز نور علی نور بهره بری
خدایا باخلاص راسخ نمای — بهمت قوی کن مرا پشت و رای
هم اخلاص بخش و هم ایمان مکین — بده مال و همت کنم منفقین
چو القصه از همت محسنان — فراهم شد اموال در یک مکان
نبی بر دلان تهی کیسه خواند — همه مال در حق ایشان فشاند

بایشان بگفت ای سپاه اله — مهیا نمایند سامان راه
بود لازم از جمله نعلین پا — که البته باید نمود اشترا
مثال سوارست نعلین پوش — چو راجل بود حامی از حکم هوش
همه سپه گشت آراسته — بنوعیکه دلهامی خواسته
مقرر گشتند از بهر جمع سپاه — برون از مدینه یکی جایگاه
دران منزل از غازیان جمله کس — فراهم رسیدند از پیش و پس
دو سه روز از امر خیر الانام — ابو بکر صدیق گشته امام
زمانیکه پیغمبر رهنمون — کمر بست و رفت از مدینه برون
علی را بجا ماند و باخود نبرد — خبرداری اهل بیتش سپرد
سیه باطنان شدید انفاق — فتادند در گفتگو از شقاق
که احمد علی را نبرده ازان — که دل کرد از صحبت او گران
علی چونکه بشنید این حرف زشت — ز غیرت روان گشت چالاک و چست
پس از ره نوردی بسید رسید — بوے گرد آن افترا را پدید
برای رفاقت نمود التماس — نبی گفت اورا که ای حق شناس
بشارت که ار رحمت ذو المنن — چو هارون بموسی تو هستی بمن
همین فرق باشد که او در زمن — نبی بود و نبود نبی بعد من
بصحت رسیده که خیر العباد — چو در منزل اولین پا نهاد
بترتیب رایات آورد رای — نمود آن بساطین نصرت بپای
لوائے که بود از لواها بلند — عطا شد بصدیق فیروزمند
سه رایت بشد یار دیگر رسید — سپس نوبت عرض لشکر کشید
شد انبوه یک لشکر پرشکوه — که از حد ایشان عدد شد ستوه
بیک قول تعداد لشکر رسید — بسی الف و این کرده آمد پدید
بیک قول بودند هشتاد الف — بقولے بصد رفت تعداد الف

بتقدیر هر قول اهل فرس / درین فوج بودند ده الف کس
شمار دلیران اشتر سوار / نبودست کم از ده و دو هزار
بامر نبی خالد بن ولید / بسرداری فوج پیشین رسید
دگر ابن عبد اللّه آن نیکنام / بسرداری میمنه برد گام
دگر عبد رحمن بن عوف بسم / بسرداری میسره زد قدم
فلان گشت سردار فوج یسار / فلان یافت در فوج ساقه قرار
شنیدی چو حالات اهل وفاق / کنون بشنو احوال اهل نفاق
گروهی بآن لشکری خوش طریق / شدندند از برای غنیمت رفیق
گروهی بهانه گرفتند پیش / زمین وار ماندند بر جای خویش
گروهی که بودند پس تیره دل / بلا عذر ماندند چون خر بگل
ازین فرقهٔ زشت یک بوالفضول / [illegible] عبد اللّه بوسلول
بجو کرده همراه جمعی چو خود / برابر بآن معسکر خیمه زد
چو از معسکر شد روانه نبی / ازانجا بجا باز گشت آن غبی
بیاران خود گفت آن تیره رای / که این مرد یعنی رسول خدای
باهنگ جنگی برون برد رخت / که سخت است سخت است سخت است سخت
کسانیکه همراه او میروند / گرفتار و غارت زده میشوند
چو این رفتن و گفتن آن دنی / درآمد بگوش رسول غنی
بگفتا گر او داشتی هیچ خیر / شدی همره غازیان گرم سیر
چو القصه فوج دلیران دین / بدولت قران و بهمت قرین
فراهم شد و حسن ترتیب یافت / سوی شام منزل بمنزل شتافت
مسافت نورد و پیاده شد در سلوک / سپه خیمه برزد [illegible] بتبوک
توقف نمودند و اخبار دو ماه / پذیرفت آسایش از رنج راه
درین مدت از جانب رومیان / نشان تمرد نیامد عیان

عیان شد کزو دآن خبر غیر راست | که اندر مدینه ز تجار خاست
پس احمد ز اعیان اصحاب خویش | بپرسید کای قوم اخلاص کیش
اگر مصلحت باشد از روی عقل | ازینجا کنیم جانب پیش نقل
برم لشکر خود درین مرز و بوم | دهم گوشمالی بوالی روم
عمر داد پاسخ که ای حق گزین | اگر حق ترا کرد امر اینچنین
روان شو که فرمان بران تو ایم | تو ماهی و ما اختران تو ایم
نبی گفت مامور گر بودمے | حواله بتدبیر نه نمودمے
عمر داد پاسخ که ای رہنماے | نهان نیست بر خلق خداے
سپاه ته روم جهد بود | سلاح و زر شان بیش از عدد بود
همه لشکر روم آسوده اند | ره محنت ره نه پیموده اند
ولی مومنان را ز رنج سفر | کثیر است ضعف و قلیل است زر
تو امسال از نصرت ایزدی | بسرحد این ملک خیمه زدی
رسیدست تو برگشت این بوم و برز | جگرها ز رعب تو آمد برز
خود امسال کافی بود اینقدر | ز دور خود افگن بوقت دگر
چو این راه بوده سراسر ثواب | نبی کرد سوی مدینه ایاب
بگویند چون یافت قیصر خبر | که اندر تبوک است خیر البشر
سوی اهل اسلام پاکیزه کیش | فرستاد تحفه ز خاصان خویش
پی آنکه بیند چه جز و چه کل | نشان نبوت ز ختم الرسل
هم از خاتم ختم پیغمبری | که بر پشت او کرد جلوه گری
هم از رنگ سرخی که از صنع رب | بچشمش شده آشنا روز و شب
هم از هدیه پذرفتنش بهر خویش | هم از ترک صدقه چو آید بپیش
شد آن مرد منزل بمنزل روان | در آمد بلشکرگه غازیان
نشان نبوت بچشم و بهوش | فزون دید از هرچه آمد بگوش

عنان تافت در پیش قیصر رسید | بر و کرد آن دیدها را پدید
شه روم در گوش کرد آن سخن | بفرمود ترتیب یک انجمن
چو کردند هر نوع مردم هجوم | چنین گفت قیصر که ای اهل روم
علامات هادی آخر زمان | که ما را خبر داده عیسی از آن
همه در محمد عیان است و بس | در انکار او نیست معذور کس
ز نصرانیت روی گردان شوید | بدین محمد مسلمان شوید
دل رومیان زین سخن بر بتافت | بآشفتگی رای ایشان شتافت
چنان گرم گشتند از ابلهی | که ترسید شاه از زوال شهی
از آن گفتگو مهر زد بر دهان | ولی خود مسلمان شد اندر نهان

مقاله دوم سریه خالد ولید رضی الله عنه در اثنای غزوه تبوک

سبک نوش رطل گران کلام | از این باده لب لب ده ای جام جام
که اندر تبوک احمد سر بلند | اساس سکونت دو مه در فکند
در این روزها خالد بن ولید | بحکم نبوت علم بر کشید
سوی دومة الجندل آهنگ کرد | که تا با اکیدر نماید نبرد
شنو دومة الجندل اسم حصار | بر آن قلعه حاکم اکیدر شمار
اکیدر بده ابن عبد الملک | بدین نصاری بده منسلک
چنین گفت خالد بوقت وداع | که ای افتخار مهان مطاع
قلیل اند همراه من مؤمنین | کثیر اند بل اشرار باب کین
سپاه مخالف ندارد کمی | دو کافی بود دهر یک آدمی
هنر در تراز و مساوات دان | نه یکسو سبک سوی دیگر گران
نبی داد پاسخ که دل کن قوی | که از نصرت حق مظفر شوی
اکیدر برآید شب از حصار | که گاوان کوهی نماید شکار

تو بے جنگ اورا در آور بقید ‌ ‌ ‌ که گردد بدست تو صیاد صید

سبک رفت خالد مثال نسیم ‌ ‌ ‌ کمین کرد نزدیک حصن غنیم

شبے بود روشن بنور قمر ‌ ‌ ‌ جهانے بر آسود از شور و شر

اکیدر بهمی خورد خمر کهن ‌ ‌ ‌ بهمراهی نوزن خویشتن

نگه کرد ناگه ز اوج حصار ‌ ‌ ‌ که گاوان کوهی شدند آشکار

بنزدیک آن قلعه مے آمدند ‌ ‌ ‌ بدیوار در شاخها میزدند

زنش گفت اینک اندرج بہ بین ‌ ‌ ‌ کسے میگزارد شکارے چنین

اکیدر بر آمد ز قلعه سوار ‌ ‌ ‌ تگاپو همیکرد بهر شکار

بناگاه شد اندران دار و گیر ‌ ‌ ‌ بدست زبردست خالد اسیر

رفیقان خالد به تیغ و خدنگ ‌ ‌ ‌ رفیقان اورا نمودند تنگ

یکے کشته گشت و لے دیگران ‌ ‌ ‌ بقلعه دویدند و بردند جان

چو آورد خالد اکیدر به بند ‌ ‌ ‌ سر او را نگهداشت از هر گزند

دواب و سبایا و آلات جنگ ‌ ‌ ‌ از و در غنیمت ستد بیدرنگ

رفیقش نمود و روان شد براه ‌ ‌ ‌ رسانید نزد نبوت پناه

نبی بر اکیدر ترحم نمود ‌ ‌ ‌ امان داد و رنگ هراسش زدود

بوے قلعه و ملک وے باز داد ‌ ‌ ‌ ولے جزیه هر سال بر وے نهاد

اکیدر ز بهر حکومت شتافت ‌ ‌ ‌ زر جزیه میداد و رخ نتافت

بحضرت پس از مدتی بازگشت ‌ ‌ ‌ بتاج هدایت سرافراز گشت

مقاله سیوم در معجزاتے که در همین غزوه جلوه نمود

حلی بند این شاهد دلفریب ‌ ‌ ‌ بحسن سخن برده از دل شکیب

که از مصطفی گشت جلوه نما ‌ ‌ ‌ در ایام این غزوه اعجازها

از آنجمله چندی کشم در قلم ‌ ‌ ‌ چو آب حیات اندرون ظلم

شنفت آنکه جوقی منافق بدند / که با لشکر غازیان می شدند
بلفتند یکروز با همدگر / که این مرد یعنی که پیغامبر
هوس می نماید که در روم و شام / برون آورد تیغ رزم از نیام
بدست اندر آرد بلاد و حصون / بود این توقع ز امکان برون
چنین گفت شخصی که نامش فلان / که ای همرهان دریده دهان
اگر جابه از پشت ما بر کنند / بهر شخص صد تازیانه زنند
ازان به که در گشت این قیل و قال / کرا سه رسد تا کشیم انفعال
درینحال پیغمبر غیر ریب / بر اقوال شان مطلع شد ز غیب
بعمار یاسر بگفتا شتاب / بر این فرقهٔ کور دل الباب
ازان پس ازیشان شو و کن سؤال / که حالا چه گفتید در قیل و قال
گر انکار آرند برگو کشان / که گفتید حالا چنین و چنان
روان رفت عمار و آنجا رسید / چو پرسید انکار ایشان شنید
برآشفت گفت این سخنهای بد / که بر ریش خاوند کالای بد
ازین حرف شد حال ایشان دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر
بگفتند عذری بصد انفعال / که بود از سر هزل این قیل و قال
بسوی نبی آمد از حق کلام / که با این دو رنگان بگو کای لیام
برب و فرستادهٔ پاک وی / بود هزل و بازی ز ادبار نی
نگردد پذیرفته عذر دروغ / که چون صبح کاذب ندارد فروغ
شما بعد اسلام کافر شدید / پس از ترک ادبار مدبر شدید
اگر از شما فرقهٔ توبه ساز / بعفو الهی شود سرفراز
دگر فرقه کز توبه باشد بری / بدوزخ در آید ازین خودسری
فلان شخص یعنی شما خوش نفس / که میکرد بر تازیانه هوس
ازان فرقه بوده که یزدان فرد / پس از توبه شوخی شان عفو کرد

جوانان شخص اخلاص در پیش ساخت / سوی آسمان دست حاجت فراخت
که یارب مرا کن برایت شهید / ولی مدفن من نگردان پدید
دعایش بدرگاه مقبول گشت / که در راه الله مقتول گشت
تفحص نمودند مردم بسی / نشانی ندید از تن او کسی

معجزه

دگر آنکه چون لشکر مومنین / بوادی القرا گشت منزل گزین
نبی گفت حقا که امشب وزد / چنان سخت بادی که تن را گزد
مگر دید تنها ز خیمه روان / ببندید هم زانوی اشتران
همه مومنان از صغیر و کبیر / شدند از دل و دیده فرمان پذیر
نگشت شخصی ز لشکر جدا / که تا حاجت خود نماید قضا
چنان گشت مغلوب رنج خناق / که شد طاقتش زان رنج طاق
به نزد نبی رفت و کردش نبی / دعایی که از رنج شد اجنبی
دگر شاربی نیز از معسکر / پی گمشده اشتر آمد به در
چنین باد رحمت تنش کرد طی / که افتاد در کوه طی رغبت و
ولی بعد از آنکه خیر البشر / به شهر مدینه رسید از سفر
بهدیه شتر جوی را اهل طی / نمودند ارسال در پیش وی

معجزه

دگر آنکه کردند مردم گله / ز بی آبی اندر یکی مرحله
نبی روی خود سوی قبله نمود / زبان طلب بهر یاران گشود
همان لحظه اندر هوا شد پدید / سحابی که باران از او میچکید
ز باران نافع همه عبد و حر / بخوردند و کردند هر مشک پر

نبی از مسرت چنان بر شگفت — که الله اکبر بشکرانه گفت
چو کس را نماند احتیاجی به آب — هوا صاف گشت و نمود آفتاب
نبی گفت حقا رسول حقم — رسانندهٔ حجت مطلقم
مگر مومنان با یکی تیره کار — که بودش بسبب نفاق اشتهار
بگفتند عذری نمانده کنون — باخلاص شو داخل مومنون
ز پاسخ نفس بر زد آن بد نفس — که ابری گذر کرد و بارید و بس
عجب گر عجب را بود این سبب — چرا باشد از ابر باران عجب
بگفتند ای مدبر بی حیا — سیاهی ز زنگی نگردد جدا

معجزه

دگر آنکه از حکمت کبریا — شده بود گم ناقهٔ مصطفا
بجستن بجستند از جا کسان — مگر باز یابند از وی نشان
بخیمه که یک خبیث الوجود — که از بد بیان حق آگاه بود
دو رنگی در آن وقت گفتن گرفت — کزین سانحه آیدم بس شگفت
محمد بگوید که پیغمبرم — خبرهای علوی همی آورم
ولی ناقهٔ خود نداند کجاست — چگونه توان گفتنش گفت راست
همان لحظه پیغمبری بی نظیر — شد از غیب بر گفتن او خبیر
بآن مرد بدری که بنشسته بود — رخ آورد و گفت ای عزیز الوجود
کنون یک منافق بصد طمطراق — چنین و چنان طعنه زد از نفاق
منم آنکه از بهر من چون حق — بر خصم عدو ماه را کرد شق
ولی هم بآن حق که بر هیچ شی — نیم عالم الا بتعلیم وی
بتعلیم آن موجد عبد و حر — کنون گشتم آگه ز حال اشتر
که اندر فلان وادی آورد زخت — مهارش شده سخت بر یک درخت

صحابه بدان دشت بشتافتند | شتر را بهمان طور دریافتند
چو آن مرد مدرسے بخانه رسید | زمردم مقال منافق شنید
بگردن یکے مشت محکم زدش | برون کرد از خیمه گاه خودش
بخود گفت آوخ که کبر عظیم | همی بود در خانهٔ من مقیم

معجزه

دگر آنکه یک روز خیر الانام | چنین گفت با لشکر ره خرام
گذر دادے این رهرو چاشتگاه | بتو کیست مر که این سپاه
نباید اگر کس ز پیشش گام | که زان چشمه آبی ستاند بکام
چو روز دگر شاه انجم سپاه | برآمد برین نیلگون تختگاه
ز لشکر دو کس پیشتر تاختند | دران چشمه دست خود انداختند
نبی چاشتگاهان بچشمه رسید | بدریا دلی جانب چشمه دید
بدید آنکه آن چشمه لرزنده بود | مران هر دو کس را ملامت نمود
پس آورد آبی ازان چشمه جست | دهان و رخ و دست فرخنده شست
دران چشمه این آب والا بریخت | تو گفتی که در چشمه دریا بریخت
قلیل آب چشمه چنان شد کثیر | که شاداب گشتند برنا و پیر
بسے کس از آب گشتند خوش | برون شد ز انسان و حیوان عطش
بتدریج آن چشمه فیاض گشت | ازان چشمه سرسبز شد جمله دشت

معجزه

دگر آنکه دم زد شفیع الانام | ز حال سفاری ابوذر بنام
پس از عزم سید بسوی تبوک | ابوذر بره کرد عزم سلوک
در اثناے ره اشترش مانده گشت | همه رخت افتاده ماندش بدشت

بحکم ضرور آنچه بودش ضرور ‌ ‌ گرفت و نمود از مسالک مرور

نبی بود بنشسته اندر تبوک ‌ ‌ که پیدا شد از دور خوش آن سلوک

بگفتند یاران که آمد پدید ‌ ‌ پیاده غریبی ز راه بعید

رسول خدا گفت کو بوذر است ‌ ‌ کز از شوق بر جاے پایش براست

چو آمد ابوذر بعالیجناب ‌ ‌ نبی بهر او خاست بر پا شتاب

پس از مرحبا گفت رب العباد ‌ ‌ بحال ابوذر ترحم کناد

که بهر خدا میرود در طریق ‌ ‌ دلش فارغ از مرکب و از رفیق

بغربت در موت خواهد کشاد ‌ ‌ به تنهاے از قبر خواهد ستاد

همان شد که فرمود خیر الانام ‌ ‌ که وے یافت آخر بربذه مقام

ز یار و دیار اندر انجا غریب ‌ ‌ همی ماند تا مرگ گشتش قریب

بو نزدیک او در زمان اخیر ‌ ‌ زنش بود و یک بندهٔ حق پذیر

بهر دو وصیت نمود آن زمان ‌ ‌ که من رخت خود میبرم از جهان

تنم را کفن بعد شستن دهید ‌ ‌ [illegible] بر سر ره جنازه نهید

نخستین کسانیکه از ره گذار ‌ ‌ در آیند و باشند اشتر سوار

باشان بگوئید کین بوذر است ‌ ‌ اصحاب و احباب پیغمبر است

ازیشان کنید التماس مدد ‌ ‌ که سازند در دفن من جد و کد

چو رخت از جهان بست آن حق گزار ‌ ‌ زن و بنده کردند بر گفت کار

نخست آنکه از رهگذر رو نمود ‌ ‌ سعادت منش ابن مسعود بود

که با چند اشتر سوار از عراق ‌ ‌ بعمره همی شد بصد اشتیاق

چو تابوت را بر سر راه دید ‌ ‌ بپرسید حالے که گفتم شنید

حدیث نبی یاد کرد و گریست ‌ ‌ دریغ و غم و درد خورد و گریست

پس اشتر سواران فرود آمدند ‌ ‌ بر آن پاک میت مصلی شدند

نمودند در قبر او را دفین ‌ ‌ به آبش نهادند زیر زمین

خبر داد روشن دلے بے خلاف — که قبر ابوذر نمودم طواف
در انجا مرا آن اثر رو نمود — که در قبر دیگر صحابه نبود
همین آمد از تربتش بوی مشک — که تر می‌شد از بوی خوش مغز خشک

معجزه

دگر آنکه شخصے ز صحب کرام — که عبد الله بن فلان داشت نام
ز دوری راه و گزند هوا — رها کرد همراهی مصطفا
بروزی که بود ست گرمای سخت — بعادت سوی خانه آورد رخت
دو زن داشت آن هر دو زن خوبروی — یک از دیگرے دیگر از یک نکوی
چه بیند که هر زن در آن خرگاه — بزیبا عروسی نشسته چو ماه
[illegible] بلفظ عجم — عریست خرگاه و خسخانه هم
عریسی [illegible] تکیه و افگنده فرش — عریشی دل آویز مانند عرش
ز ناگول گرم و ز مشروب سرد — لب خوان و کوزه شگفته چو ورد
چو دید اینهمه نعمت دلپذیر — نفس زد که ای نفس آرام گیر
رسولے که ایزد مرا در نواخت — در آغاز و انجام مغفور ساخت
درین موسم گرم و باد [illegible] — به پیکار کفار رنج کشید
چو زد این نفس جانب نفس خود — نفس جانب آن دو زوجه نبرد
ستد توشه و شد بر اشتر سوار — بگرد راه زان شد چو باد بهار
همه راه طے کرد آن خوش سلوک — شتابنده آمد قریب تبوک
صحابه سویش نظر ساختند — تامل نمودند و نشناختند
نبی گفت این کس که اندر ره است — مرا نیست شک که عبد الله است
مقصد چو عبد الله آورد رخت — نبی گفت با وے که ای نیکبخت
عیان ست احوال تو پیش من — که دادی بمحنت تن خویشتن

بیا شب شد از انتظار تو روز ‌ ‌ که گردی مسلمان نگشتی هنوز
بیا در رسد ز انتظار تو تب ‌ ‌ که موس ستوی خود نگشتی عجب
مدانیست بر عمر خود اعتماد ‌ ‌ بگو تا بگیرم طریق رشاد
مش گفت گر تو کنی امتناع ‌ ‌ نگیرم من از تو ستانم متاع
از ار ورد ایم ز تو سرکشم ‌ ‌ همه لیک جانت بغنم دگیتم
بگفت او که از بت بری ستیم ‌ ‌ شتابان براه خدا می روم
متاعیکه آخر بعید اضطرار ‌ ‌ توان ماندے ماتم از اختیار
بگفت این بگذاشت از هرچه بود ‌ ‌ از ار ورد الیز افگند زود
از انجا بر مادر آمد روان ‌ ‌ بگفتش که اے مادر مهربان
خسم راه اسلام دارم قوی ‌ ‌ گلیمی بده تا کنم رهروی
مخطط گلیمش مادر بداد ‌ ‌ که گویند اهل حجازش بجاد
ز مادر پسر برگرفت آن گلیم ‌ ‌ نمود آن گلیم مخطط دو نیم
دو تا کرد نیمی و نیمی ازار ‌ ‌ از ان ذو البجادین نامش شمار
چو وے آن لباسی که میخواست یافت ‌ ‌ سوے آستان نبوت شتافت
سحرگاه بعد از ادای نماز ‌ ‌ نبی بود مر خلق را چاره ساز
چو وے آمد اندر همایون نظر ‌ ‌ بپرسید حالش شفیع البشر
بگفت او که هستم ز قوم فلان ‌ ‌ شنو نام من عبد عزے عیان
نبی گفت نامت ز روز الست ‌ ‌ ز حق ذو البجادین عبد الله است
چو عبد الله آن لطف و اشفاق دید ‌ ‌ بصد صدق اقبال ایمان گزید
بامری خورم و شاد و خوش ‌ ‌ همی بود در میهمان خانه اش
ز قرآن بسے بهره برداشتی ‌ ‌ دران خواندن آواز افراشتی
یکے روز فاروق با مصطفا ‌ ‌ بگفت اے رسول خجسته لقا
بصورت خود این مرد نوآمده ‌ ‌ مر احسم بآسته خوانان شده

نبی گفت بگذار و بیچش مگو الی الله مهاجر رسید دست او
زمانے که اندر طریق تبوک نمودند ایزد پرستان سلوک
روان رفت عبد الله حق پذیر بسید بگفتا که اے دستگیر
دعا ساز تا کردگار مجید مرا در ره خود نماید شهید
نبی گفت با وی که اے نیک بخت برمن رسان پوست یکدرخت
بسک رفت آن مرد اسلام دوست بسرعت زیک دوحه آورد پوست
رسول خدا محرم سرد و گرم ببازوے وی بست آن محترم
سپس گفت کای خالق خاص و عام بکفار کن خون او را حرام
چو آن جانفشان این حکایت شنود بگفتا که مقصود من این نبود
نبی گفت گر از براے خدا قدم در ره آری بقصد غزا
شود بعد ازان مر ترا تپ پدید سپس جان دہی بے گمانی شهید
شنید این بشارت چو آن حق پرست کمر در رکاب نبوت ببست
بتوکش چو کردند آرامگاه تپ محرقش گشت آرام کاه
پس از چند روزی بگرمی تپ خنک کرد چشم دل از وصل رب
بشب دفن وے بود بعد از وفات چو در ظلمت اخفاے آب حیات
نهادند صدیق و فاروق زود تن پاک او را بقبرے که بود
بلال آن زمان شمع در پنجه داشت نبی خود بفرقش قدم رنجه داشت
چو گشتند فارغ ز تدفین وے نبی گفت کای رب قیوم حے
من از وے رضامند بودم تو هم رضامند باش و کنش محترم
دم اشتیاق ابن مسعود زد که اے کاش بودی مرا این لحد

سن

دگر آنکه روزے رسول اله ببالاے ناقه همی رفت براه
دل او ز وحی الٰہی شگفت سوے مومنان روے آورد و گفت

کر کس گواهی دهد در زمین — بتوحید الله و تصدیق من
بود آتش دوزخ او را حرام — خراسان در آید بدار السلام
از آن پس یکی بار آمد چو باد — برابر بحیره البشر ایستاد
رسیدند از دو دستش مردمان — تعجب کنان هر یک از هر کران
پس از ساعتی ما زنیک اعتقاد — ز پیش نبی دور رفت و ستاد
ز هر جانبی خلق شد جمع باز — بپرسید از صاحب راز راز
رسول خدا کرد پاسخ بیان — که وی بود جنی از آن جنیان
که در مکه نزدیک من آمدند — گر اسلام شنیده مسلمان شدند
همیشه درین خطه دارد وطن — رسید از وطن بر سر راه من
فرستاد بر من صلوة و سلام — بپرسید و بشنید بعضی کلام
ز ره دور اینک ستاده بجا — تحیت ادا میکند بر شما
چو در گوش کردند یاران کلام — چنین گفت هر یک علیه السلام
نبی گفت کای فرقه حق پرست — تحیت بگوئید با هر که هست

معجزه

دگر آنکه روزی رسول ودود — بسعد و اقبال بنشسته بود
به پیرامنش شش نفر بوده اند — چو اختر بگرد قمر بوده اند
رسید از بنو سعد مردی به پیش — نمود اختیار دل افروز کیش
بفرمان سید بلال از ادب — بیاورد [illegible] و اندک رطب
بخوردند و گشتند سیر آن چنان — که از اشتها کس ندادی نشان
چو آن نومسلمان چنین دید و گفت — که ای سید آشکار و نهفت
مرا اسم همیکرد سیر این قدر — چه سریست کز غیب شد جلوه گر
بلکها خورد مؤمن از یک معا — کند منکر از هفت روده غذا

بگفته است آن نومسلمان که من / دگر روز رفتم دران انجمن
نبی بود بنشسته با ده سعید / بمجلس رطب باز اندر رسید
چو اندک خورش دید خیر العباد / بران دست بنهاد و پس اذن داد
همه سیر خوردند و من خود کثیر / که خرما مرا بود بس دلپذیر
هنوز آن قدر باقی افتاده بود / که گویی بران هیچ دستی نسود
به بزم رسول خدا تا سه روز / همین معجزه بود دیده فروز
یقین بهر دین متین شد مبین / خدا باد راضی ز اهل یقین

معجزه

دگر آنکه در راه اسلامیان / شبی عقبه آمد اندر میان
نبی گفت تا من نسازم عبور / ز عقبه نسازد دگر کس عبور
بگفت این و فرمود ناقه روان / ز دنباله عمار شد ناقه ران
حذیفه همی زد قدم پیش پیش / مهار شتر داشت در دست خویش
ده و چار ناکس ز اهل نفاق / رسیدند در پیش ره از شقاق
نبی گشت آگاه و بانگی بزد / که بگریختند آن خسیسان بد
ازان پس بگفت ای حذیفه ترا / ازین قوم شد آگهی گفت لا
که بودند بر چهره بسته نقاب / نبی آگهش کرد اندر جواب
که هستند ایشان شدید الشقاق / که تا حشر باشند اندر نفاق
همی خواستند از درون سیاه / که بندند بر من درین عقبه راه
بناگاه این ناقه را رم دهند / چو آیم سر تیغ در من نهند
حذیفه بگفت ای رسول خبیر / چو هستند اینان بغایت شریر
بهر قوم هر یک اشارت نما / که سازند سرهای ایشان جدا
نبی گفت گویند اعرابیان / که بربست احمد بر اعدا میان

بخود کرد قوم رفیق نبرد ز اہل عداوت برآورد گرد
سپس از بہان قوم چون یک بگشت مرا این سخن می نماید درشت
بدان اے حذیفہ کہ این چند زشت نخواہند دیدن لقائے بہشت
منافق چگونہ بہشتی شود شتر کے بسوراخ سوزن رود
برنج دبیلہ کہ رنجی ست سخت بیاکش از ایشان بہ بندند رخت
حذیفہ بپرسید کای خوش کلام دبیلہ ز امراض باشد کدام
نبی گفت شعلہ بدل در رود زسینہ پدید آید و جان رود
بفرمود زان پس مفصل بیان اسامی ایشان و آبائے شان
علامات دیگر جز این نیز گفت دلے کرد تاکید بسیار نہفت
کہ زنہار این راز بیرون مدہ کہ بر عیبہا پردہ پوشیدہ بہ
چو ذکر حذیفہ شدی در میان ہمی ساختندی صحابہ بیان
کہ خود راوست دانائے سر مستتر نباشد از آن راز غیری خبر
در ایام فاروق فرخندہ کیش جنازہ اگر میکشیدند پیش
بران تا حذیفہ نکردی نماز نمودی عمر از نماز احتراز
بیا ساقیا روی در روی باش دلم گم شد اکنون تو دلجوی باش
بدہ راح جام درود نبی کہ از ہر تردد شود اجنبی
بیا مطرب اے از تو ہنگامہ گرم درود نبی گو بالحان نرم
دلم نرم گردد ز نرمی تو بد اندیش سوزد بگرمی تو

مراجعت حضرت خواجہ عالم صلی اللہ علیہ وسلم از غزوہ تبوک لقدوم سلوک و آتش غیرت افروختن و مسجد ضرار را سوختن ہم در سال نہم

فسرده ندہ بزم گرم سخن برافروخت از شمع لب انجمن
کہ بو عامرے راہب بدنہاد کہ با اہل اسلام بودش عناد

برزم احد سره مشرکین   همی کرد پیکار با اهل دین
بجنگ چنین آمده بود هم   بهر جا شده بود و دیدم بدم
چو در هیچ جا روے دولت ندید   بشام اندرون رخت نکبت کشید
از انجا فرستاد آن کج خرام   بسوے دو رنگان یثرب پیام
که سازید محکم مقامی بنا   چو مسجد که قایم شده در قبا
بود مسجدے آن مقام از برون   ولیکن کنشتی بود در درون
چو تعمیر باید چنین بقعه   نویسید بهر خبیر رقعه
چو رقعه رسد با رفیقان خویش   من آنجا رسم تا کشم کین کیش
ازین قصد میخواست آن بدگهر   که گردد مضار ضرر بر خیر البشر
نماید فنون و حیل تا مگر   رسد دوستان خدا را ضرر
اگر کج رود دشمن روسیاه   خدا دوستان را چه باشد گناه
اگر چشم خفاش باشد ضریر   چه تقصیر بر آفتاب منیر
ده و دو منافق ز فرط نفاق   بقصد بنا ساختند اتفاق
هم از بهر ترغیب آن بد دغا   هم از بهر تفریق اهل قبا
نمودند یک مسجدے بل کنشت   بمعنی جهنم بصورت بهشت
زمانے که میداشت قصد سلوک   رسول خدا سوے غزوه تبوک
رسیدند آن ناکسان فضول   بگفتند لابه کنان که رسول
پے روز باران و هنگام گل   بجا هاے خود اقرب و متصل
زر افشانده و ره بجا برده ایم   یکے مسجدے نو بنا کرده ایم
در انجا قدم رنجه کن یک زمان   که از میمنت پر شود آن مکان
نبی گفت کاندر غزا میروم   پس از باز گشتن سخن بشنوم
درین وقت فرخ که خیر البشر   قریب مدینه رسید از سفر
دو رویان دگرباره باز آمدند   طلبگار ایفاے وعده شدند

که اول سوی مسجد ما بیا — ازان پس بشهر مدینه گرا
نبی بود بر بستهٔ ایشان علیم — ولی خواست رفتن بمجلس عظیم
فرود آمد و گفت روح الامین — ز کیفیت آن مکان و مکین
در آن باب آیات قدسیه خواند — ز رفتن رسول خدا باز ماند
ز اصحاب چندی روانه شدند — در آن دیر بی خیر آتش زدند
بتدریج شد مزبله جای دیر — کجا دیده چشم دور دوری خیر
بیا ساقی آن راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح
خوش آنکس که گشت از ریا رستگار — شگفت از درود نبی چون بهار

رسیدن خیر الانام علیه الصلوة والسلام بمدینهٔ سکینه و کیفیت متخلفان از همراهی غزوهٔ تبوک هم در سال نهم هجری

لبیبی که لب در سخن باز کرد — لسان سخن گو هر راز کرد
که سید بدریهٔ فزاینده بود — بساط سفر سر بسر طی نمود
بفرخندگی گشت داخل بشهر — ز اقبال خود شهر را داد بهر
نخستین بطوری که معهود بود — بمسجد رسید و دوگانه نمود
ازان پس بمنزلگه خویشتن — چو گل برد تشریف اندر چمن
همانا که در مومنان هیچ کس — ز اهل سفر مانده بودند و بس
یکی بود بوذر ز قوم غفار — که احوال او کرده شد آشکار
دگر بود عبد الله بن فلان — که شد کرده احوال او هم بیان
سه دیگر ازان پنج فرخنده جسم — هلال است و کعب و مراره باسم
ز کعبست منقول این ماجرا — که هنگام آهنگ اهل غزا
مرا هیچ عذری نبوده که من — توان داشتم هم بجان و بتن
ولی کرد از اغوای دیو دنی — مرا نفس بیهوده ره رهزنی

وساوس بدل کرد چندان خطور
که لشکر ز نزدیکی افتاد دور

بلشکر رسیدن مرا شد محال
نرفته ز جا رفتم اندر ملال

بخانه بسر بردمی بیشتر
که روی دو رویان نه بینم بنظر

چو شد شهرت عود اهل غزا
سگالیدمی روز و شب عذر را

در آخر نمودم مقرر بخویش
که جز راست هرگز نیارم بپیش

از آن پس که پیغمبر حق گزین
میان مدینه در آمد چو دین

ز پس ماندگان پرس و جوئی نمود
که ترک رفاقت ز بهر چه بود

دو رویان ز اندیشهٔ بی فروغ
تراشیده گفتند عذر دروغ

بقرآن خبر داد یزدان فرد
ز بطلان آن فرقه روی زرد

چو دور تفحص بمن شد رسان
بگفتم که ای بدر و صدر جهان

توانم که عذری تراشم ولیک
بجز راستی پیشه نیست نیک

نبودم من از هیچ عذری معاف
بتقصیر خود میکنم اعتراف

نبی گفت تو راست گفتی برو
بدرگاه تواب تا یک بشنو

همی باش در اضطراب و قلق
که تا در حق تو رسد حکم حق

چو بیرون شدم من از آن آستان
ز قومم گشادند بعضی زبان

که خود را مقصر چرا ساختی
چگونه بعذری نپرداختی

ز بس طعنه نزدیک بوده که من
روم باز سازم بدل آن سخن

ولیکن ز مردم گرفتم خبر
که این راه رفتست جز من دو گر

بگفتند آری سر از جرم خویش
بلال و مراره فگندند پیش

بگفتم که نیک اند این هر دو دوست
رفاقت نمودن به نیکان نکوست

ز هر وسوسه سینه پرداختم
توکل بلطف خدا ساختم

دگر روز از حکم صدق آزما
بشهر اندرون زد منادی ندا

که با ما نگوید سخن هیچکس
نگردد کسی یک نفس همنفس

ملال و مراره که بود ندیم ... بکاشانه گشتند عزلت پذیر
ولی منکه بودم جوان قوی ... ز خانه برون کردمی رهروی
نمیکرد با من کسی اختلاط ... به نفرت بدل شد همه انبساط
جهان کشاده بمن گشت تنگ ... چو شب روز ناگشت تاریک رنگ
چو می رفتمی من بوقت نماز ... میان جماعت در اهل نیاز
تحیت بخیر البشر کردمی ... از اعراض او خون دل خوردمی
بسویم نمی دید گر دیدمی ... همیدید وقتی که گردیدمی
بطا بر زمین چشم برداشتی ... نهانی بحالم نظر داشتی
ز دو دیده دیده ماندی جدا ... بیک دل بجز کو دنکردی رها
ببازار یک روز یک کاروان ... بمن داد نامه ز شاه غسان
دران نامه مکتوب بوده که من ... شنیدم که از هجر وی زمن
نمودم بتو بیتوایت جفا ... ز تو کرده یاران و خویشان جدا
بیا تا کنم جمله ایثار تو ... هم اقبال و هم مال هم آبرو
چو آگه شدم زان خط پر خطا ... بگفتم که اینک بلا بر بلا
فگندم سیه نامه اندر تنور ... که به سوختن حرف اهل غرور
جوابش نوشتم که بادا فدا ... سر من بخاک در مصطفا
محال است رفتن ازین آستان ... تو ای کج مده عشوهٔ راستان
چو القصه بگذشت بر سه یار ... چهل روز در خجلت و اضطرار
بایشان چنین حکم عالی رسید ... که باید ز عورات دوری گزید
نمودند آن هرسه نیکوتاب ... ز هم بستری زنان اجتناب
نه در خانه شان ماند هیچ انبساط ... نه با دوستان دگر اختلاط
همین طور ده روز دیگر گذشت ... ز وحشت بر ایشان زمین تنگ گشت
چو اقبال برگشت طاقت [illegible] ... شدند از غم سخت خواهان مرگ

پس از روز پنجه بپایان شب | فرستاد آیات قدسیه رب
چنین بود مضمون قدسی سخن | که پذرفته شد توبهٔ هر سه تن
رسول حق آگاه در بامداد | ز آیات قدسیه اعلام داد
دویدند احباب اهل بلا | رساندند آن مژده جان‌فزا
بلال اندران روزها از الم | همی کرد در خواب و در خورد کم
شب و روز در گریه و پیچ و تاب | همی بود تا توبه شد مستجاب
بیکایک نوید اجابت شنود | بصد زاری افتاد اندر سجود
فرو رفت اندر تضرع چنان | که گفتی بسجده کند ترک جان
چو ساجد ز سجده بر آورد سر | روان رفت نزدیک خیر البشر
بشارت شنید از زبان بشیر | جوان گشت باری دگر بخت پیر
مراره چو بشنید آن مژده را | بدرگاه آمد ز سر کرده پا
شنید آن کلامی که جان پرورد | ز سینه غبار ملامت برد
چو رفت این شکر بانگ در گوش کعب | بر آمد ز زندان اندوه و صعب
برفتار آمد چو ماه سریع | رسید اندران بارگاه رفیع
نبی خواند بروی کلام کریم | بامید شد رهبر او ز بیم
چه گویم که خود گفت چون گشت شاد | بشادی ز جامه برون می‌فتاد
براه خدا داد ثلثی ز مال | دو دیگر نگه داشت بهر عیال
ره راستی رو چو آن هر سه یار | که گشتند از راستی رستگار
ولیکن دورنگی که بی بیم و باک | دم از عذر ناراست زد و شد هلاک
شنو حال ایشان بمصحف درون | علیم است حق از درون و برون
سرت گردم ای ساقی سر نمود | پیاله بمن ده که گویم درود
چو یابم ز خمر کهن عمر نو | شوم کج خرامنده راست رو

[illegible] علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب بنوطی و ایمان آوردن عدی بن حاتم

شگفته چمنستان تازه دماغ ‏ ‏ ‏ که چیدند گلهای این تازه باغ
چو بلبل یکی داستان سر کنند ‏ ‏ ‏ چو گل سفر خوانندگان تر کنند
که سال دهم احمد بی نظیر ‏ ‏ ‏ برو باد از حق درود کثیر
علی را فرستاد و کردش رفیق ‏ ‏ ‏ صد و پنجه از فارسان در طریق
که بتخانهٔ طی نماید خراب ‏ ‏ ‏ فشاند بر آن آتش فتنه آب
علی با رفیقان منصور پی ‏ ‏ ‏ سوی قوم طی راه پیمود و طی
سحر بی خبر رفت تا عزمگاه ‏ ‏ ‏ بت و بتکده کرد یک یک تباه
غنیمت گرفت اشتر و برده هم ‏ ‏ ‏ نیاورد کس در مقابل قدم
عدی ابن حاتم زد و رنگ ریخت ‏ ‏ ‏ سوی شام از موطن خود گریخت
چه حاجت که گویم ز حاتم نشان ‏ ‏ ‏ که نامش بود در سخاوت عیان
فتاد از قضا دخت حاتم که بند ‏ ‏ ‏ زنی صالحه بود آن هوشمند
علی خمس را چونکه خارج نمود ‏ ‏ ‏ غنیمت به اسپاه بخشید زود
پس از آن سفر با ظفر بازگشت ‏ ‏ ‏ بپابوس سید سرافراز گشت
برای سبایا سرای که بود ‏ ‏ ‏ در آن دخت حاتم سکان یافت زود
بوقتی که هادی محمود کیش ‏ ‏ ‏ بمسجد همی رفت از جای خویش
در اثنای ره دخت حاتم ستاد ‏ ‏ ‏ پی عرض حاجت زبان برگشاد
که ای مهربان از ازل تا ابد ‏ ‏ ‏ منم دختر سرور قوم خود
پدر گشته از دهر بیرون خرام ‏ ‏ ‏ برادر هزیمت نموده بشام
بنه منت و ده رهائی مرا ‏ ‏ ‏ که منت نهد بر تو لطف خدا
پیمبر جوابش نفرمود هیچ ‏ ‏ ‏ سوی مسجد آورد روی بسیج
دگر روز هم آن ضعیفه شتافت ‏ ‏ ‏ بیان کرد حال و جوابی نیافت

سوم روز با خاطر پر الم / برآورد از قصهٔ خویش دم

نبی گفت کازاد سازم ولیک / سفر بی رفیقان بود بد نه نیک

اگر چندی از آشنایان تو / درین شهر آیند با من بگو

ز حسن قضا در همان روزها / ز قومش رسیدند چند آشنا

حضور نبی دخت حاتم رسید / ز آیندگان آگهی آورید

رسولش در آن وقت آزاد کرد / بلطف و عطا خاطرش شاد کرد

چو آن عاقله مرکب و مایه یافت / سوی شام پیش برادر شتافت

ز اوضاع و اخلاق خیر الانام / بیان کرد پیش برادر تمام

بگفت ای برادر رخ آور براه / محمد رسول است یا پادشاه

درین هر دو صورت بود ناگزیر / بوالاجنابش شدن مستجیر

برادر چو تدبیر خواهر شنود / پسندید عزم مدینه نمود

بمطلب رسید از طریق طلب / به پیش نبی رفت با صد ادب

نبی گفت او را که ای نیکنام / نشانت که است و نامت کدام

بگفتا منم ابن حاتم عدی / کمر بست در خدمت احمدی

چو مسجد بجز جای اخیار نیست / سزاوار اشرار کفار نیست

همان لحظه هادی آخر زمان / بمنزل شد از سوی مسجد روان

بره آمدش پیش یک پیرزن / نفس برزد از حاجت خویشتن

نبی بود تا دیرگاهی بپا / نیوشید از وی همه ماجرا

برآورد مقصود وی از کرم / سوی پیش برداشت زان پس قدم

عدی بود چون مرد انصاف کیش / طلبداشت انصاف از نفس خویش

که خلق چنین خاصهٔ انبیاست / نه داب سلاطین نخوت گراست

نبی جا چو در منزل خویش کرد / وساده برای عدی پیش کرد

عدی گشت جایش پس از امتناع / بفرخ وساده ز حکم مطاع

خود آن فرق فرسای عرش برین　　نشست از تواضع بروی زمین
عدی گفت با خود که این منع نیز　　بود خاصه پیغمبران عزیز
بوی گفت آن خاصهٔ ایزدی　　که مذهب فلان داشتی ای عدی
فلان فعل آمد ز تو در وجود　　که جایز دران مذهب تو نبود
عدی را ازین گفتگو شد یقین　　که پیغمبر مرسل ست آن امین
سپس گفت او را رسول خدا　　که ره چون نیاری براه هدی
مگر قلت مومنان قلیل　　همی باز دارد ترا از سبیل
در اندک زمانے ببینی عیان　　که بسیار گردند اسلامیان
شود سرد بازار اهل غرور　　کند امن اندر مسالک ظهور
اگر زال از قادسیه برون　　شتابد که آید بمکه درون
پے اشتر و مایهٔ خود براه　　هراسش نباشد مگر از اله
مگر باشدت این تردد بجان　　که ملک است در قبضهٔ دیگران
ببینی که از عون حق عنقریب　　شود ملک و دین تو امان ای لبیب
نمایند مفتوح ارباب دین　　گنجهای اسپید بابل زمین
مگر مانع تو ز اقبال دین　　بود قلت غنیت مومنین
بلطف الهی شود آشکار　　در ایشان زر و نقره بیشمار
عدی چون شنید این گهرهای از　　سر کیسهٔ صدق او گشت باز
درآمد باسلام خاطر گشا　　دلش گشت برکشکر دین بها
دهم سال هجری اگرچه عدی　　شرف یافت از ملت احمدی
ولے در نهم سال کردم رقم　　که تا سلک قصه نباشد ز هم
ز قول عدی این روایت رسید　　کزان حدسه حدیثم دو گشته پدید
هم از فتح آن قصر ابیض چه ماه　　هم از رفتن زال تنها براه
نمانم تردد بخاطر میان　　که ثالث خبر نیز گردد عیان

خوشا دلبر دل ده دلپذیر — که یابد صفا از جنابش ضمیر
بر ویش مراست کن ساقیا — درو داز من و باده از تو بیا

رجم سنبله عامره

زبان دان ارباب عذر و ندم — چنین ریخت از چشم گفتار نم
که یک عورت از فرقه عامری — که سر زد از و ناگهان فاجری
درآمد بسه سال ازین سال پیش — بدرگاه والای هادی کیش
بگفتم که نفسم زنا کرده است — ولیکن پشیمانی آورده است
بمن بر بران حد شرع شریف — که تا پاک گردم ز فعل کثیف
نبی گفت یزدان کریم ست رو — روان تایب و طالب عفو شو
بگفتا مرانیز چون دیگران — بدین گفتگو از در خود مران
نه آنم که قانع بقولی شوم — جز اجرا حکم شریعت روم
گناه بزرگ ست و جرم تمام — که آبستنم من ز فعل حرام
نبی گفت تا تو سزا دے ترا — قصاصی که باید نباشد روا
پس از طفل زادن بوی شیر ده — که حالت تنش گردد از شیر به
چو گردد جدا بچهٔ تو ز شیر — شود معدهٔ او بنان خوپذیر
قصاصی که حق گفت خواهم نمود — پس آن تائبه رفت در خانه زود
پسر زاد و بسیار ادشیرش مدام — همین طور آمد زمان فطام
درین سال یعنی نهم تائبه — که از ترس جان بود بی شائبه
به پیش نبی طفل خود آورید — بگفت ای سعید و وحید و حمید
ز شیرم پسر ذیل لب بر فشاند — که نان میخورد بین بوی نان خوراند
نبی طفل او را بیاری سپرد — که تا پرورش بیند آن طفل خورد
ازان پس که امری پسندیده شد — گوی تا حد سینه کنده شد

زدندش پی سنگ از پیش و پس — گر آن تائبه زد بجنت نفس
زمردان بگو آن زن حق گرای — که تا سالها داشت نیت بجای
هزار آفرین بر چنان حورتی — که دارد چنین نیت و همتی
در اثنای رجم زن مرد دل — که جان داد در راه حق مستقل
زدش خالد از پیش رو یک حجر — از آن سنگش آمد جراحت بسر
ز خون سرش قطرهٔ چند جست — بروی و گریبان خالد نشست
چنان خالد از قطرها گرم گشت — که دشنام زن بر زبانش گذشت
نبی گفت اورا که پندم پذیر — مبین دوستان خدا را حقیر
چنین توبه گر کس ازین عاصیان — کند سود یابد نبیند زیان
پس آن تائبه شد بکفن و دفین — نمازش نبی کرد با مؤمنین
همان شب بخواب اندرش چند کس — بجنت فرحناک دیدند و بس
سرت گردم ای ساقی باده نوش — تو شمعی و پروانهٔ تست هوش
ز جام در دو دم رسان بیخودی — که هرگز ندانم چه شر دادی

شرح حج صدیق اکبر و ختم الخلفای حیدر صفدر بامر ختم الرسل خیر البشر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین هم در سال نهم هجری

گل آرای این گلشن بی خزان — نفس زد مثال نسیم وزان
که هم در نهم سال خیر الانام — دل آورد بر حج بیت الحرام
ولی این خبر آمد اورا بگوش — که تا حال کفار بی دین و هوش
سوی کعبه عریان قدم میزنند — طوافش چو دیوانگان میکنند
ملاقات شان غیر مرضی شناخت — روان گشتن خویش موقوف ساخت
ولیکن روانه بد آنسوی کرد — ابوبکر را با سه صد نیکمرد
چهل آیت اول سورهٔ — که دارد براءت اسم مستورهٔ

چو ایشان بمقصد رسیدند زود | نمودند حجی که مقصود بود
ابوبکر تقریر خطبه نمود | بتعلیم آداب حج لب گشود
علی نیز تبلیغ آیات کرد | باربع سخن حجت اثبات کرد
بگویند چون حیدر صف شکن | بمردم بیان کرد اربع سخن
ز یک گوشه حیری ستیزد ندا | که در جنگ تو کردمی ابتدا
ولی با محمد مرا عهد بست | نخواهم که در عهد آید شکست
علی گفت بادی منت گشتمی | بخون تو خاک تو آغشتمی
ولیکن مرا گفت هادی من | که در مکه شمشیر بر کس مزن
سپس برهنه کرد تیغ از غلاف | که گر برهنه کس نماید طواف
مرآن برهنه را بابین برهنه | زنم سر دگر برهنه [illegible]
ز تهدید وی هر که بی جامه بود | بپر جامه کرده زیارت نمود
چو صدیق با همرهان سعید | ز مکه میان مدینه رسید
بپرسید از سرور انس و جان | که ای خاص جان ده و جانجان
چه صادر شد از من که مانع شدی | ز تبلیغ چهل آیت ایزدی
نبی گفت او را که ای نیک کار | تو بودی مرا صاحب روز غار
چو بر حوض کوثر نمایم قیام | رفیق منی هم بدار السلام
بجز خوبی از تو چه گیرد ظهور | بجز خیر از تو چه آید صدور
ولیکن فرشته نموده نزول | بمن گفت پیغام حق کای رسول
تو تبلیغ آیات کن یا بگو | بشخصی که نزدیک باشد بتو
مسرت گردم ای ساقی گلبدن | دمادم رسان راح گلبو بمن
ز راح گلابی شوم مست حق | تحیت فرستم بران گل عرق

وفات نجاشی بادشاه مسلمان حبش رضی الله تعالی در سال نهم

بهمین سال نجاشی حق پذیر / که اندر حبش بود نیکو امیر
سفر کرد از عالم عمرگاه / بفردوس فرمود آرام گاه
رسول حق اندیش و اسرار دان / ز مرگش شد آگاه از راه جان
بحضار رو کرد این حرف راند / که نجاشی امروز زنده نماند
از ان پس طلب کرد غفران و کرد / نماز جنازه بران نیک مرد
بران زنده دل مرده فیض سید / که از قبر او نور آمد پدید
بود مختلف حکم حکام دین / براے جواز نماز چنین
بر بعض بر جمله دارد جواز / بتابوت غائب نمودن نماز
بر بعض خاص رسول است این / که مسند او را بچشم مبین
چو تابوت در چشم او بنمود / نمازش بتابوت غائب نبود
دگر هم همی طور این واقعه / شنیدست از ناطقه سامعه
که چون مصطفیٰ رفت بعد از سلوک / ز شهر مدینه بملک تبوک
یکے روز خورشید آمد پدید / بنورے که هرگز نگاهی ندید
ز نورش که طرفه ترقی گرفت / همه خلق ماندند اندر شگفت
فرود آمد از سدره روح الامین / بیان کرد کای سید المرسلین
فلان مرد لیثی ایزد پرست / که از خمر اخلاص بے بود مست
بشهر مدینه ز دنیاے زشت / مسافر شد و شد مقیم بهشت
ز افلاک املاک سبعین هزار / رسیدند از امر پروردگار
نمازش نمودند و امروز مهر / ز نور ملایک بر افروخت چهر
ز جبریل پرسید خیر الانام / که او از چه دریافت این احترام
چنین گفت روح الامین کای همام / همین خواند وے قل هو الله مدام
ترا در نمازش بود آرزو / نبی گفت آرے ولے قرب کو
پری خویش زد بر زمین جبرئیل / که شد منطوی جمله راه طویل

تبسم کنان گفت خیر البشر … که بگذارد امان من یا عمر
همه سر مرا کرده امر اگر … که یا خواه غفران او یا مخواه
جبلّی من نیک خواهی بود … پذیرش بدست الهی بود
کسم خواهشش عفو هفتاد بار … که در مغفرت کامل است این شمار
نبودی کمال عدد این اگر … به افزودمی چند کرت دگر
چو این گوهر افشاند آن بحر راز … طلب کرد و فرمود عفو نماز
هنوزش بصلاة پای بود … که فرمود وحی الهی ورود
که من بعد بر هیچ اهل نفاق … توجه مکن ای سوار براق
نمازش بر ایشان کجا می سزد … که هستند ایشان هلاک ابد
بگویند با آنکه آن پر نفاق … بد اندیش بود و شدید النفاق
نبی لطفها از پی او نمود … درین لطفها حکمت چند بود
یکی آنکه فرزند آن کج نهاد … صداقت منش بود پاک اعتقاد
هم از اقربایش نکو بخت چند … حق اندیش بودند اخلاص مند
نبی کرد این مردم حق شناس … عیادت نمودی بدان ناسپاس
دگر آنکه در بدر و آن دار و گیر … چو عباس عم نبی شد اسیر
ز پیراهنش بود تن برهنه … بقدش یکی شخص همجامه نه
مگر آن منافق تنومند بود … که از جامهٔ خود مروت نمود
نبی جامهٔ خویش دادش کنون … که عم را از آن منت آرد برون
دگر آنکه چون سید نیک بخت … میان حدیبیه افگنده رخت
نکردند کفار مکه قبول … که آن سال عمره نماید رسول
ولی جمله گفتند با آن ورود … که تو عمره کن گر بود آرزو
چنین کرد دی پاسخ شان ادا … که ما را محمد بود مقتدا
نخواهیم که بی وی کنیم عمره من … مگوییدم هرگز بمن این سخن

در بیعت سر دفتر کائنات / بپاداش بگذار و بر وی صلات
دگر آنکه بعثت آن رئوف این جا / که بیگانگان را کند آشنا
لهذا فریقی ز اہل نفاق / کز انصاف بودند صاحب وفاق
چو دیدند محتاجی آن دو رنگ / برای دعای نبی بی درنگ
هم از جانب خواجۂ کائنات / دریغی ندیدند در التفات
زدودند از سینه زنگ نفاق / گزیدند در دین صفای وفاق
نظر یافتند از توافتاده به / ز جام سلامت مرا جام ده
بس آنگه کشیدم ز برج کبود / سلامت بود در سلام و درود

تواتر ورود وفود بجانب مدینۂ سکینه برکت آمود از اطراف و حدود

همین سال یعنی نهم از عدد / رسیدند اندر مدینه وفود
منور شدندی بنور رسول / نمودند اسلام بر حق قبول
رسید و فدها شهرت این سنه / بسال وفود ست در السنه
نبی آن سر افراز بر انجمن / لباس گرانمایه کردی بتن
ازان پس ملاقات شان ساختی / باحسان و ارشاد پرداختی
صحابه بفرمان آن حق شناس / ملبس شدندی به نیکو لباس
ملاقی بآیندگان می شدند / بخلق نکو پیش می آمدند
مقرر نمودندی از بهرشان / مکان فرح بخش و راحت رسان
برسم ضیافت مقادیر خوش / کشیدندی اشیاء مرغوب پیش
بهنگام رخصت بجاهای خود / بهر وفد دادندی از زر عدد
چو دیدی چنان التفات و عطا / سرآینده رفتی قرین ثنا

سنه

زجمله وفود خجسته ورود | یکی وفد قوم بنو مرّه بود
ده و سه نفر زان گروه آمدند | به پیش پیمبر مسلمان شدند
بگفتند با وی که ای رهنما | ترا در نسب می‌شویم اقربا
که پیوند ما با تو اندر رجد | بصلب تو ای پور غالب رسد
ولی هیچکس با تو در نور جان | نگردد قرین و ندارد قران
پیمبر که بدر فزاینده بود | سیاهی ز دلها زداینده بود
تبسم نما گشت از حال شان | ازان پس بپرسید از حال شان
بگفتند قحط است در ملک ما | دعا کن پی دفع این ابتلا
دعا کرد از بهر باران رسول | دعا شد معزز بعز قبول
بهر یک ده اوقیه نقره داد | ده و دو بسالار آن زمره داد
چو کردند ایشان بموطن اياب | نمودند معلوم بعد از حساب
که روز دعای شفیع الانام | دران ملک بارید نافع غمام

سنه

دگر وفد از عامر صعصعه | رسید و چنین ست این واقعه
که سر قوم شان عامر بن طفیل | بخود همره آورد جمعی ز خیل
بیک مدبری از رفیقان خود | زنا بخردی گفت کای باخرد
زمانیکه مشغول گردد بمن | محمد بگفت و شنید و سخن
تو باید که شمشیر بروی زنی | دل و سینه از کینه فارغ کنی
بگفت این سگ و کرد آن خر قبول | ازان پس رسیدند نزد رسول
چنین گفت عامر که ای صدر دهر | اگر من مسلمان شوم چیست بهر
بگفتا نصیب دگر مومنین | ترا نیز باشد ز اقبال دین
دگر باره گشت آن غوی ژاژخا | که از بعد خود ده خلافت مرا
بگفتا که این نیست امر آله | بامثال تو کی رسد هیچگاه

دگر باره درخواست کرد آن شریر | که بر اهل صحرا مرا کن امیر
نبی گفت این نیز کاری تو نیست | بجای که حاجت نباشد بایست
ولیکن امارت دهم مر ترا | بجمعی سواران که سازی غزا
بگفت آن بد اختر که این نیست هیچ | به بهبود من تو نداری بسیچ
بیانا که بی حکم تو هم کنون | بحکم منشد از سواران فزون
بیزدان که آرم برای قتال | سوار و پیاده زدون از خیال
بگفت این و آمد از انجا برون | دم سرزنش زد بآن یار دون
که در حین مشغولی گفتگو | چرا تیغ جاری نکردی برو
بگفتا که چون کردمی قصد آن | ترا دیدمی حایل اندر میان
پس از رفتن آن دو تیره نهاد | نبی بهر نفرین آن لب گشاد
دراثنای ره تا رسیده بجای | قضا داد آن هر دو دون را سزا
یکی را گرد بر گلو شد بلند | گلویش گرفته بدوزخ فکند
برای دگر صاعقه بر فروخت | سراپای او را بیک شعله سوخت

منه

ز قوم اسد بود وفد دگر | ازان قوم کردند ده کس سفر
بیثرب رسیده مسلمان شدند | ازان پس چو سنت نهان دم زدند
که یا مصطفی یا شفیع الامم | بشنو حال ما طالبان از کرم
درین سال دیدیم قحط شدید | کشیدیم بس رنج راه بعید
ازان پیش کز راه قهر آوری | در آید به پیکار ما لشکری
بدرگاه تو خود بخود آمدیم | ز خشنودی دل مسلمان شدیم
چو کردند ایشان تفاخر چنین | رسید آیت از مالک یوم دین
نبی ساخت مضمون آیت علن | که ای حق پژوهان چه بود این سخن
بشرمی که از حال خود میدهید | مگر منت دین خود می نهید

ازان پس نمودند از اصل و فرع سوال پسندیده در علم و شرع
نبی علم دین را افاده نمود بایشان مودت زیاده نمود
بسے کرد تعظیم و اکرام شان زهر و فد افزود انعام شان
پرسید زان پس کراندر شما ز انعام من ماند شخصے جدا
بگفتند آرے یکے نوجوان بماند است بر رختها پاسبان
پیمبر بگفتا که بعد از ایاب بگوئید او را که آید شتاب
چو رفتند ایشان سید آنجوان بگفت اے رسول الہ مہربان
منم زین گروه سعادت گرا که بودند در پیش تو حالیا
ز لطف تو هر کس بمطلب رسید کنون مطلبم نیز باید شنید
رسول خدا شاه اهل کرم بگفتش که گو مطلب خود توهم
جوان جوان طالع و پیر رائے گهر ریز شد کای رسول خدای
نه از بهر آن آمدم از وطن که باشد زر و سیم مطلوب من
مرا حاجت دنیوی نیست هیچ پے اخذ دنیا ندارم بسیچ
ولے کرد جا در دلم این غرض که در خواه تا واهب بی عوض
گناه مرا عفو سازد تمام باحسان خویشم کند شادکام
ز سیم و زرم بے نیازی دهد حقیقی غنا در دل من نهد
چو دریافت پیغمبر حق پسند دران حق طلب همت بس بلند
فزون کرد بر حال او التفات دعا کرد کاسے خالق کائنات
برین مرد غفران و احسان نما دلش را کرم کن حقیقی غنا
ازان پس بوی نیز فرمود جود بهر هر کسش هرچه بخشیده بود
همه اهل آن وفد گشتند باز بسوے وطن خورم و شکرساز
شنیدم که چون وقت حج وداع بمکه علم زد رسول مطاع
نگه کرد لطفے ازان مردمان بپرسید کیفیت آن جوان

نمودند ظاهر که یا مقتدا | شناسش کسے نیست در قوم ما
ندارد قناعت چو او دیگری | بهمت نباشد ازو برتری
خوشیهای این عالم است پے | نیرزد به پرشه نزدیک وے

دگر وفد از عبد قیس آمدند | دو صدلت بلات وہل برزدند
باقبال ارشاد هادی دهر | گرفتند از دین اسلام بهر
جوانے درین وفد دیوانه بود | جنون از نگاهش عیان مینمود
رفیقان او از زبان ادب | نمودند دفع جنونش طلب
نبی گوشهٔ جامه بر پشت او | زد و کرد اخراج دیو عدو
همان لحظه رست آن جوان از گزند | نگه کرد چون مردم هوشمند
نبی دست فرخ بر ویش نهاد | مبارک زبان در دعایش کشاد
ز تاثیر دست رسالت پناه | درخشنده شد روے او همچو ماه
شده بود پیر کهن ساله او | ولے داشت زیب جوانی برو
بنوعی خرد در سر او فزود | که داناتر از وے بقومش نبود
رسیدند وفد کثیر از حدود | ولے کے توان ذکر جمله نمود
نمودم درین نامهٔ نیکنام | باین چند وفد اکتفا والسلام
رخت ساقیا ماه عید منست | سپاس تو گفت و شنید منست
بیا لاده پیالهٔ مرا | بعفو خدا کن حوالهٔ مرا
نگردم مگر بعد ازین گرد خویش | دو دو مکرم کنم ورد خویش
مغنی کجا بوده تا کنون | که از شوق تو بوده ام غرق خون
برآرای مجلس بگفت و شنود | سرودے بگو تا بگویم درود

فصل در سال دهم هجرت مقدس از انجمله سفر خالد بن الولید بر بنو حارث والا الشان

چو از هجرت مصطفای حمید ... نهم رفت سال و دهم در رسید
ز آغاز فرخنده سال دهم ... قوی تر شد اقبال و ادبار گم
شرف یافت و عقل داد نور دین ... منور چو عرش برین شد زمین
درین سال حکم رسول مجید ... چنین رفت با خالد بن ولید
که سوی بنی حارث اشتاب تر ... کند با دو لاور فریقی سفر
بایشان کند دعوت دین اسلام ... مدارا کند گر کنند اختیار
وگر سر بر و حمله مثل پلنگ ... بجنگ آورد ملک ایشان بجنگ
حسام خدا خالد تیغ زن ... روان شد باقبال دشمن شکن
پذیرفت در ملک اعدا ورود ... بایشان سوی دین سه دعوت نمود
بنو حارث از رای نیکو تمام ... گرفتند در دین حق انتظام
ازان قوم مسعود جمع صدیق ... سپردند همراه خالد طریق
سیان مدینه چو دین آمدند ... بدیدار سید معزز شدند
گزیدند اسلام بی واسطه ... قوی تر گرفتند آن رابطه
ازان پس برجعت رضا یافتند ... بسوی وطن گاه بشتافتند
نبی گفت تا صالحی عمرو نام ... دران قوم رفته نماید قیام
دهد در امور شریعت ثبات ... کند جمع از مالداران زکات
روان گشت عمرو بدانجا رسید ... عمل کرد بر هر چه فرمان شنید
مقامش هنوز اندران قوم بود ... که پیغمبر از دهر رحلت نمود
مر او را تیا باحق بامن رفیق ... ز جام درود و هم نوشان رحیق
درودی که از غم برآرد دمار ... ز حق باد بر دودمانش بی شمار

نزول آیت مباهله و مصالحه نصارای نجران با اهل اسلام و رحلت باذان بادشاه مسلمان حبشه رحمة الله علیهم در سال دهم

همین سال شد آشتی درمیان / باسلامیان و به نجرانیان
رسول خدا دعوت دین راست / برای نصارای نجران بخواست
یکے نامۂ پر ہدایت نگاشت / بدان قوم مغرور ابلاغ داشت
نصارا چو خواندند والامثال / نمودند دریکدگر قیل وقال
پس از مشورت چارده خودپسند / که بودند در قوم خود ارجمند
رسیدند ناگه بجای جواب / بسوے جناب نبوت مآب
که بینند حالات خیر البشر / رسانند مر قوم خود را خبر
چو القصه اندر مدینه ز ره / رسیدند نصرانیان چارده
تن از گرد شسته و در دستها / نمودند انگشترین طلا
ثیاب سفر دور انداختند / لباس خود ابریشمی ساختند
ز خیره سری مثل گردن کشان / قدم می نهادند دامن کشان
رسیدند پیش رسول خدا / نمودند رسم تحیت ادا
پیمبر جواب تحیت نداد / بدیگر طرف روے انور نهاد
نصارا استادند بهر نماز / بمشرق نهادند روے نیاز
چو از طاعت خویش فارغ شدند / دگر باره نزد نبی آمدند
گشادند هرچند در نطق باب / نکردند در گوش خود یک جواب
الم‌ناک ز انجا برون آمدند / بعثمان عفان ملاقی شدند
بوے بودشان سابق معرفت / بگفتند بادی که اے خوش صفت
محمد که ارشاد ما کرده بود / یکے نامه در خامه آورده بود
رسیدیم و گفتیم بروے سلام / نفرمود در پاسخ ما کلام
کنون باز گردیم تا خیمه‌گاه / بمانیم مارا نماروی و راه
چو با عبد رحمٰن بن عوف هم / نصارا همی زدندے ز اخلاص دم
بوے نیز گفتند آن ماجرا / ازو نیز جستند تدبیر را

چو احوال آن فرقهٔ کج تمیز ‎ ‎ شنیدند آن هر دو مرد عزیز
نمودند این خواهش از مرتضیٰ ‎ ‎ که بردرد ایشان تو زاد دوا
علی گفت سازند ایشان بدر ‎ ‎ ز دست خود انگشتری های زر
ثیاب بریشم بدن افگنند ‎ ‎ لباسات رهبان دربرکنند
اگر اینچنین پیش سید روند ‎ ‎ جواب سخنهای خود بشنوند
نمارا برین قول کردند کار ‎ ‎ رسیدند در حضرت فیض بار
زبان را که گنجی ست پر از کلام ‎ ‎ نمودند فتح از کلید سلام
نبی گفت پاسخ به نصرانیان ‎ ‎ از آن پس نمود این حقیقت بیان
که سوگند آنکس که سوی عباد ‎ ‎ مرا کرده مرسل بصدق و رشاد
در اول که پیش آمد این فریق ‎ ‎ بااین فرقه ابلیس بوده رفیق
سپس کرد ارشاد آن قوم زشت ‎ ‎ ببینی که آخر برد در بهشت
بدان قوم توفیق همره نبود ‎ ‎ باانکار پیش آمدند و جحود
بگفت اسقف شان بخیر البشر ‎ ‎ که در شان عیسیٰ چه بخشی خبر
نبی گفت کو بود بے انہماک ‎ ‎ فرستاده و بندهٔ رب پاک
بپرسید اسقف که بودش پدر ‎ ‎ عجیبش بلا گشت خیر البشر
دگربار اسقف چنین حرف زد ‎ ‎ که پس اسم بنده بود کی سزد
بعالم کسی بی پدر زاده است ‎ ‎ کسی را چنین رتبه کی داده است
نبی گفت امروز گردید باز ‎ ‎ که فردا کنم بر شما کشف راز
دگر روز آورد روح الامین ‎ ‎ دلیل قوی از خداوند دین
که باشد به نزدیک رب اجل ‎ ‎ میان مسیحا و آدم مثل
مسیحا اگر یافت بی اب وجود ‎ ‎ اب آدم و ام او هم نبود
فراخواند سید الٰهی کلام ‎ ‎ بنا ترسکاران نه ترسا بنام
شنیدند ناترسکاران ذلیل ‎ ‎ بماندند از لاجوابی ذلیل

ولیکن نرفتند راه قبول / نمودند دانسته خود را جهول
نبی گفت باید که با دشمنا / بگوییم بر یکدگر مدعا
که هر کس که دور از ره حق فتاد / برو لعنت ایزدی زود باد
نصارا نمودند مهلت طلب / که بعد از تامل کشاییم لب
چو مهلت از آن آستان یافتند / بمنزلگه خویش بشتافتند
ز سر حلقهٔ خویش عاقب لقب / نمودند تدبیر نیکو طلب
چنین گفت عاقب که ای همرهان / عیان است خود بر شما نی نهان
که احمد رسول حق است و فصیح / قوی حجت آورد بهر مسیح
بسیار بد شرط دعا در میان / که او راست سود و شما را زیان
هر آنست که کردی در اوقات پیش / چنین شرط با هادی وقت خویش
بخواری شدی مرده در خون و خاک / شما نیز خواهید گشتن هلاک
شما را اگر از مذهب خود عدول / محال است سازید جزیه قبول
دگر روز پیغمبر رهنمون / بر آن وعده از حجره آمد برون
بفرخنده امر رسول زمن / علی و بتول و حسین و حسن
پی یاری دین شدندش رفیق / بایشان همی گفت وی در طریق
که هرگاه من دم زنم در دعا / بگویید فی الحال آمین شما
نصارا که می آمدند از سبیل / بدیدند آن پنج شخص جلیل
حدیث دعا آمین از بعد آن / شنیده بهیبت فتادندشان
بگفت اسقف ایشان که ای همرهان / ز شرط دعا الامان الامان
بیزدان که این پنج پاکیزه کیش / بخواهند گر از خداوند خویش
که پرگنده سازد اساس جبال / همان دم پذیرفته گردد سوال
اگر این دعا بگذرد بر زبان / خود از هیچ ترسا نماند نشان
اگر شرم قیصر نگشتی حجاب / پذیرفتمی دین احمد شتاب

چو نصرانیان بعد آن قیل وقال — ندیدند اندر دم حاجز و بال
بگفتند با سید روزگار — که ما را ازین شرط معذور دار
نبی گفت اسلام باید گزید — بگفتند این هم ز ما دان بعید
نبی باز گفتا که پس بی درنگ — مهیا نمائید سامان جنگ
بگفتند نصرانیان در جواب — که ما را به پیکار تو نیست تاب
ولیکن دم صلح با تو زنیم — دم صلح تا دم بود نشکنیم
ستانی تو در هر سنه دو هزار — ز ما حله بی حیله و انتظار
بود هر یکی حله را چل درم — بهائی که کم باشدش بیش و کم
هم از اشتر و درع و رمح و فرس — ستانی و لیکن بهر حین و بس
رسولان تو گر بدان سو روند — بما اتفاقاً ملاقی شوند
سعادت شماریم اکرام شان — نمائیم انعام اطعام شان
بدینگونه صلح از دو سو رو نمود — رقم یافت یک آشتی نامه زود
گواهی نوشتند مردم بران — سپردند آنرا به نصرانیان
پس از صلح بادی والاشکوه — بفرمود با اسقف آن گروه
که گویا تو از پیش من رفته — بمنزل بر رخت خود خفته
بناگاه از خواب برمی جهی — بمرکوب پالان کج می نهی
چو اسقف بمنزل که آورد رخت — بر رخت خود رفت در خواب سخت
پس از ساعتی ناگه از خواب جست — بمرکوب پالان مقلوب بست
چو بر صورت حال اعلام یافت — ز هر دو شهادت لبش کام یافت
ازین قوم ترسا سه کس یا چهار — که بودند بینا دل و هوشیار
بتقدیم و تاخیر مومن شدند — ز آفات دارین ایمن شدند
بواقی که ماندند در کیش خویش — مران پیشکش میکشیدند بیش
نبی با صحابه پس از صلح گفت — که سوگند پیدا کن طاق و جفت

گر این قوم در تحت سے آمدند / دم از لعنت کاذبین میزدند

شدندے ہمہ اہل نجران ہلاک / نہ انسان و بس بلکہ حیوان ہلاک

یکے سال نگذشتی اندر جہان / نمی ماندی از ہیچ ترسا نشان

نصارا بہ ہنگام عود التماس / بسید نمودند کای حق شناس

ز یاران اپنے بما کن رفیق / کہ فصل قضایا کند در فریق

بفرمود آن عادل ظلم سوز / کہ آید بپیشم پس از نصف روز

فرستم اپنے قوی باشما / کہ آرد حقوق امانت ادا

چنین گفت فاروق فرخندہ کیش / کہ من رفتم از وقت میعاد پیش

نشستم بصد میل در انجمن / مگر آید آن منقبت سوی من

حبیب خدا بعد پیشین نماز / بمجلس نظر کرد ہر سوے باز

منور دلے بو عبیدہ بنام / بنجراج مشہور در خاص و عام

دران مجلس پاک بنشستہ بود / بگفتش نبی کے حق اندیش زود

بہ نجران برو با نصارا بہم / میان خصومات میشو حکم

چو حکم روان بو عبیدہ شنود / جو حکم روان شد روان شد و زود

نصارا امین و امان نامہ را / گرفتند و گشتند رجعت گرا

رسیدند اندر وطن شاد و خوش / شدند از امان نامہ بے کشمکش

ہمین سال بازان امیر یمن / کز اسلام او گفتہ آمد سخن ہا

برون رفت از عالم آب و خاک / شد آسودہ در روضۂ خلد پاک

نبی قسمت ملک او کرد و داد / بفرزند او حصۂ از بلاد

دگر ملک کز ضبط او بیش بود / دگر ضابطان را حوالہ نمود

بہار ست ای ساقی دلستان / سبک کن دل من ز رطل گران

سبک دل کہ جانش در دست لب / زنند بیخودانہ نفس بر نفس

تهنیت افروزی ابراهیم ابن النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و سریه علی بجانب یمن

همین سال عاشر بحکم قضا / براهیم فرزند خیر الوری
ز دنیای بی مهر رحلت نمود / همه عمر او شانزده ماه بود
همین سال کرد احمد پر خرد / علی را بعزم یمن نامزد
بفرخنده دست سعادت اثر / دلاویز دستار بستش بسر
لوا بست و کرد از پی او رفیع / سه صد مرد فرمود او را مطیع
از آن پس بگفتش که ای نیکبخت / ز دوری تو میخورم درد سخت
ولیک بهر خشنودی رب فرد / توان خورد هر چند تلخست درد
برو سوی اوطان اهل کتاب / مکن بهر پیکار ایشان شتاب
به نرمی و موعظت ساز باز / به اسلام ارشاد این زمره ساز
اگر انقیاد تو گیرند پیش / بگو کای گروه نکو خواه خویش
ز اموال خود صدقه بیرون نهید / به بیمایگان قبیله دهید
به ایشان پس از امتثال سخن / دگر هیچ گونه تعرض مکن
و گر پیش آیند ایشان بجنگ / تو هم پاسخ جنگ ده بی درنگ
علی گفت با سید شیخ و شاب / که من میروم سوی اهل کتاب
ندارم درین عالم خشک و تر / ز علم قضایا گرا و ان خبر
نبی دست بر سینه وی نهاد / زبان دعا بهر نفعش گشاد
خدا آن دعا از کرم برگزید / علی در فقاهت بجائی رسید
که اقضا علی منکم آمد خبر / ز الفاظ در بار خیر البشر
نبی گفت القصه وقت وداع / علی را که ای نیک مرد شجاع
بدست تو گر خالق عالمین / یکی آدمی را در آرد بدین
ترا بهتر از هر چه خورشید خوب / بر آن می نماید طلوع و غروب

قدوم سعادت لزوم وفود عاقبت محمود بمدینه کرامت آمود

درین سال عاشر ز هر سو وفود — نمودند اندر مدینه ورود
یکے وفد از قوم عامر شمار — از ایشان رسیدند ده هوشیار
بیک گوشه رخت خود انداختند — جوانی نگهبان آن ساختند
ازان پس پابوس خیر الانام — رسیدند و گفتند بر وی سلام
ز باطل پرستی گذشتند زود — مشرف باسلام گشتند زود
بدستوری سید انس و جان — نوشتند احکام دین بهرشان
بپرسید سید از ایشان پس — که در منزل خویش ماند کس
بگفتند آری یکے نوجوان — بمانده ست بر رختها پاسبان
نبی گفت کان پاسبان خفته بود — که آمد یکے دزد و عیبه ربود
ازان وفد مردی شد اندر سخن — که عیبه ندارد کسے غیر من
نبی گفت کاخر نگهبان دوید — پس دزد و عیبه بدست آورید
چو ایشان ز مجلس برون آمدند — بمنزلگه خود درون آمدند
شدند از نگهبان حقیقت طلب — که در عیبه ما چه رفت از عجب
بداد آن جوان نگهبان جواب — که هر گاه رفتید رفتم بخواب
که بود یک دزد اندر کمین — ستد عیبه و شد هزیمت گزین
بناگاه آگاه گشتم ز خواب — بدنبال سارق نمودم شتاب
بدیدم که او رفته اندر مغاک — دفین کرد دزد دیده خود بخاک
من از خاک عیبه کشیدم برون — رسانیدم آنرا بمنزل درون
بگفتند ما را رسول خدا — خبر داد نادیده زین ماجرا
رسالت بحق دارد آن شاه دین — فزون گشت ما را بدینش یقین
ازان پس به پیش رسول آمدند — بتصدیق اعجاز او دم زدند

سپس آن جوان هم به پیش رسول ‌ ‌ رسید و ز دل کرد ایمان قبول

مثنوی

جریر است سرو فد و فد دگر ‌ ‌ که عبداللهش بود نام پدر
بیاران خود سید المرسلین ‌ ‌ خبر داد خوش خوش کای اهل دین
پسندیده مردی در آید ز در ‌ ‌ که دارد ز فر فرشته اثر
همان لحظه آمد جریر سعید ‌ ‌ ز دیدار دین نبی ثمره چید
ز قومش صد و پنجه اقبال پی ‌ ‌ گزیدند اسلام همراه وی
ازان پس بوی گفت خیر الوری ‌ ‌ که بیعت بمن کن باین شرطها
خداوند را واحد انگاشتن ‌ ‌ رسالت بمن راست پنداشتن
ادای زکوٰة و صلوٰة صیام ‌ ‌ نکو خواهی مومنان بر دوام
شدن پیش والی اطاعت پذیر ‌ ‌ بود گرچه والی غلام حقیر
جریر این همه شرطها پذرفت زود ‌ ‌ بسید برین جمله بیعت نمود
بوی گفت سید کای نیک رای ‌ ‌ قبایل که نزد تو دارند جای
در اسلام هستند یا نیستند ‌ ‌ بحق رام هستند یا نیستند
بگفتا که اسلام شایع شده ‌ ‌ در ایشان و افتاده بس بتکده
نهادند مردم مساجد بنا ‌ ‌ جماعت نمایند و جمعه ادا
ازان پس بپرسید خیر البشر ‌ ‌ ز بتخانهٔ ذو الخلیفه خبر
بگفتا هنوز است آن خود بپا ‌ ‌ بگفتا دلم فارغ از وی نما
بگفتا که خواهم که این امر خیر ‌ ‌ ز دست من آید نه از دست غیر
نبی گفت پس رو و آن سو شتاب ‌ ‌ که آن باطل آباد سازی خراب
جریرش بگفتا که ای محض نور ‌ ‌ ازینجاست تا بتکده راه دور
بسرعت اگر میکنم این هوس ‌ ‌ مرا کرده باید رکوب فرس
هر اسپی که گیرم پی خود فرا ‌ ‌ همی افگند در سواری مرا

اگر اشتری را برآرم بزیر با — بمقصد رسم لیک بسیار دیر
نبی دست بر سینه وے نهاد — دعا کرد او را کاهی با مراد
زلطف خداے قدیم الصفات — شوی بادی مهدی و با ثبات
جریر از دعا یافت چون تقویت — بماندم روان شد بحسن نیت
اگر پیش ازین توسنش مے فگند — کنون رام وے گشت چون گوسفند
ره بتکده روز و شب می برید — بزودی بران بتکده در رسید
چو آن بتکده شد برابر بخاک — ز آلودگی آن زمین گشت پاک
زبت اهل بت روی گردان شدند — مسلمان بتوفیق یزدان شدند
شد از مخزن بتکده جلوه گر — متاع گرانمایه کز طیب و زر
همه طیب و مال و متاعی که بود — بسوے مدینه کشیدند زود
نبی مطلع شد ازین حالها — زشادی ادا کرد شکر خدا
براے جریر و پئے قوم او — ادا کرد خوش خوش دعای نکو
جریر آیتی بود اندر جمال — که میخواندندش به یوسف مثال
رخ و رنگ اسلوب بودش جمیل — ولے قامتش بود بس گز طویل
به پشت فرس چونکه راکب شدی — بروے زمین پاے او آمدی

[illegible]

حنیفه دگر وفد را نام بود — که کردند اندر مدینه ورود
سپابوس سید سرافراختند — قبول طریق خدا ساختند
سیه اخترے بومسیلم بنام — بکذاب مشهور در خاص و عام
درین وفد بد در مدینه رسید — بدین رسول خدا بگروید
ازان پس اندر یمامه شتافت — کلیمی شقاوت پئے خویش یافت
ز اسلام برگشت چون بخت خویش — ز پیغمبری کرد دعوی به پیش
بهر دم بگفتی که کرده خدا — شریک نبوت با حمد مرا

بخیر المداین مدینه رسید ره راست بر راه باطل گزید
همین مرد فیروز نیرو ترا اسم نمود اجنبی جان اسود ز جسم
بود اسود آن مردک زشت کیش که دعوای پیغمبری داشت پیش
ز دعوای این اسود بدسرشت قریب الزمان قصه خواهم نوشت
دگر چند هم در کشیر الیمنه ز قوم سلامان رسیدند نیسه
هم از نور ایمان دل افروختند هم ارکان اسلام آموختند
نمودند ظاهر که با مصطفا نخستم قحط افتاد در ملک ما
دعا کن که از ملک ما غم رود غم ما بشادی مبدل شود
دعا کرد آن قدوه کائنات علیه السلام و علیه الصلوٰة
همان روز بارید باران نرم که هنگامه نائیه گشت گرم
پس آن وفد در ملک خود آمدند مقیمانه دم از اقامت زدند
ز همقوم کردند معلوم خود که باران ز روز دعا میرسد
جز این کو فدها و فدهای کثیر رسیدند و گشتند ایمان پذیر
پیاله دها خورشدی چون صباح بده راحت روح و راحت براح
چه راحی که جان و دلم جام اوست درود حبیب خدا نام اوست

توجه خیر الانام علیه الصلوٰة و السلام بحج السلام که آن را حج الوداع نیز گویند

همین سال عاشر شفیع الانام نیت بست بر حج بیت الحرام
پس از بعثت خود آن خجسته لقا همین حج نمود و جز این عمرها
به اسلام کیشان ملک حجاز فرستاد پیغام خاطر نواز
که در خاطر من گرفته قرار که گردم بتوفیق حق حج گزار
کسی کو ره رغبت حج رود بمن زود باید که ملحق شود
خلایق فراوان ازین خوش نوید به یثرب کشیدند رخت امید

که گیرند تعلیم ارکان حج ٭ ز آغاز حج تا بپایان حج
دران راه گشتند از صدق جان ٭ صد و چارده الف حاجی روان
نبی بست و پنجم ز ذیقعده ماه ٭ نمود اختیار از پیے عزم راه
تن خویش را داد خوش شست و شو ٭ ز غسل آب را لطف کرد آبرو
بفرمود شانه کشے موی را ٭ بمالید روغن سر و روی را
به تن بوی خوش سود بویش فزود ٭ ازار و ردا و زبر خود نمود
ز خانه بر آمد بعزم طواف ٭ عجب آنکه خود طایف و خود مطاف
چو آن طایف کعبهٔ آب و گل ٭ که گردش خدا قبلهٔ جان و دل
قدم خارج از ذو الحلیفه نهاد ٭ به احرام بستن زبان بر گشاد
یکے را که او ناصحه نام داشت ٭ پئے اهتمام بعیران گماشت
بگفت این سخن ناصحه آن زمان ٭ که گر اشتری زین همه اشتران
بمیرون رسد یا رسول خدا ٭ چه باید مرا کرد راهی نما
نبی گفت ذبحش نما بیدرنگ ٭ بجوش قلاده بکن سرخ رنگ
ولیکن از ان گوشت بنود روا ٭ ترا خوردن و همرهان ترا
جگر گوشهٔ مصطفیٰ فاطمه ٭ همه ازواج قدسی وی همه
شدندش درین ره رفاقت گزین ٭ سوے کعبه گشتند هودج نشین
ز اسما که در عقد صدیق بود ٭ پسر یافت در ره لباس وجود
در انوقت اسما نمود التماس ٭ که باید چه کردن مرا با نفاس
جوابش بداد احمد حق پسند ٭ که کن غسل و عورت بجانه ببند
سر احرام خود عزم دار استوار ٭ زبان را به تلبیه مفتوح دار
رسول خدا قبلهٔ روی جان ٭ شد القصه منزل بمنزل روان
عنان را باقبال دولت سپرد ٭ چو اقبال در مکه تشریف برد
نظر کرد بر کعبه ناگه ز دور ٭ بگفتا که اے خالق نار و نور

چو هنگام قربان قریب آمدی — درین شهر آنرا خریده شدی
ولیکن بکمن هدی همراه هست — نیارم ز احرام بی تحرجست
جگر گوشهٔ پاک احمد بتول — دگر چند پاکیزه گفت رسول
چو بی هدی در ره سفر داشتند — ز خود چند احرام برداشتند
بدینسان ز اصحاب هم یکفریق — که بی هدیه بودند اهل طریق
شنیدند امر رسول خدا — ز احرام کردند خود را جدا
درین وقت خوش حیدر صف شکن — بمکه مظفر رسید از یمن
شتومند چند اشتر نیک پی — پی هدی بودند همراه وی
پیمبر ز حیدر تفحص نمود — که هنگام احرام نیت چه بود
علی گفت کای مقتدای مطاع — چه بر نیت تو نبود اطلاع
بگفتم که نیت نمودم همان — که پیغمبرت کرده ای ربجان
بگفتش نبی نیت هم راست — تو هم باش بر نیت خویش راست
از ان پس که پیغمبر دل فروز — بمکه درون ماند تا چار روز
بعرفات رخت عزیمت کشید — شبی در منا کرده آنجا رسید
شده بود خیمه پی او بپا — چو دولت دران خیمه بگرفت جای
دران خوش مکان کرد چندان قرار — که خورشید آمد بنصف النهار
پس راکب ناقه ره سپر — شد و کرد در بطن وادی گذر
سواره یکی خطبه خواند آنچنان — که یادش دهد در دل مرده جان
در اثنای خطبه بگفت این کلام — که ای اهل اسلام از خاص و عام
چه خون و چه مال و چه عرض شما — حرامست بر یکدگر مطلقا
امور که جاهلیت کنون — بزیر قدم ساختم سرنگون
چو تکلیف در ترک خون و رباست — ز خود ابتدا کردنم بهتر است
ربا ست که جاهلیت بنام — بر انداختم از همه خاص و عام

نخستین ز پاکان برآمد ز دست — ز عباس گفتم که عم من است
بر آن وقت خونی که واقع شده — نخواهید زین پس کنید بیهوده
فلان ابن عم به تیغ جفا — شده کشته خونش نمودم رها
هم از ترک مال و هم از ترک خون — ز خود ابتدا ساختم من کنون
سخن گفت زان پس بحق زنان — ز عقد و مراعات و مانند آن
سپس گفت قرآن میان شما — همی مانم ای فرقهٔ حق گرا
هر آنکس که بر حکم مصحف رود — ز گمراه گردیدن ایمن شود
پی آن سپس گفت کای مؤمنین — بپرسد خدا از شما یوم دین
که احمد چسان زیسته با شما — چگونه نموده رسالت ادا
در آن روز پاسخ چه خواهید گفت — هم امروز پیدا کنید از نهفت
بگفتند اصحاب عالی تبار — که خواهیم گفتن که ای کردگار
گواهیم کاین سید نیک خوی — بسر برده با ما بوجه نکوی
بطوری ادا کرد آداب دین — که گفته رسالت بر او آخرین
ز ارشاد و احسان و اصلاح دل — فروشسته آلایش آب و گل
دقیقه ز احکام پیغمبری — نکرده رها خود تو داناتری
رسول خدا هادی حق نیوش — ز یاران سخن های حق کرد گوش
سه کرت درین حال گفت ای اله — تو باشی گواه و گواه و گواه
از آن پس بگفت ای گروه عزیز — کنید پاک سینه ز کینه سه چیز
لزوم جماعت در اسلامیان — نکوخواهی اهل ایمان بجان
سوم پاس اخلاص اندر عمل — که اخلاص اصلست در هر عمل
چو شد گفته این خطبهٔ سودمند — بلال از اذان بانگ برزد بلند
رسول خدا با همه مؤمنان — ادا کرد پیشین نماز آن زمان
چو وقت نماز دگر در رسید — نماز دگر را بجا آورید

ازان پس بناقه سواری نمود ‌‌‌‌‌‌‌‌ بموقف شد و در دعا لب گشود
بموقف همی گفت آن نیک خوی ‌‌‌‌ کف دست آورد نزدیک روی
که بهتر دعاے همه انبیا ‌‌‌‌ همین است کش می نمایم ادا
الهی وگر غیر الله نیست ‌‌‌‌ بتوحید او شرک را راه نیست
مر اورا سزد ملک هم حمد هم ‌‌‌‌ تواناست بر هر وجود و عدم
نبی در دعا داد الحاح داد ‌‌‌‌ بسجده که آن روز را شب فتاد
بعز صیام نبی الزمان ‌‌‌‌ بود مختلف فیه در راویان
ازان پس که آن قدوۀ انبیا ‌‌‌‌ که در مهروے باد جانم فدا
اسامه بن الزید را پیش خواند ‌‌‌‌ رفیق خودش کرد ناقه براند
مهار شتر آنچنان میکشید ‌‌‌‌ که نزدیک پالان سرش میرسید
رها ساختی بر بلندی مهار ‌‌‌‌ که آسان شدی مر شتر را گذار
چو آمد بمزدلفه شام و عشا ‌‌‌‌ شد از یک اذان و دو قامت ادا
شب آنجا بسر برد آن پر فلاح ‌‌‌‌ ادا شد بگه تر نماز صباح
ازان پس قدم سوی مشعر نهاد ‌‌‌‌ بقبله رخ آورد و آنجا ستاد
همی گفت تکبیر و تحلیل تا ‌‌‌‌ رخ صبح بگرفت نیکو ضیا
ازان پیش کاید برون آفتاب ‌‌‌‌ روان شد ز مشعر رسالت مآب
نویدے رسیده مرا در نظر ‌‌‌‌ که اندر شب عید پیغامبر
همی خواست آمرزش از ذوالمنن ‌‌‌‌ ز بدکاری امت خویشتن
خطابش رسید از جناب اله ‌‌‌‌ که بخشیده گردد تمامی گناه
مگر داد مظلوم سینه فگار ‌‌‌‌ ز ظالم ستانم بروز شمار
رسول خدا باز نالید و گفت ‌‌‌‌ که اے واهب آشکار و نهفت
توانی که مظلوم را از کرم ‌‌‌‌ دهی آنقدر از نعیم و نعم
که از ظالم خویش راضی شود ‌‌‌‌ پس انعام در حق ظالم بود

همین گفت و بس کرد بس التجا | ولیکن اجابت نشد رونما
چو بنمود تسبیح سعادت طلوع | نبی باز شد در دعا و خشوع
رسانید جبریل فرخ نزول | نوید اجابت بگوش رسول
نبی الکرم خیره خواه عباد | تبسم نمود و بشادی فتاد
چو بودند شیخین نزدیک او | نمودند از شادیش جست و جو
نبی آن شناسای راز نهفت | نخست از دعا و اجابت بگفت
از آن پس بگفتا کای مومنون | بد اندیشه یعنی که ابلیس دون
چو دانست حال قبول دعای | ز غم خاک بر سر زد و گفت وای
تبسم مرا آمد از جزع وی | [illegible]
چو القصه پیغمبر راست کیش | ز مشعر روان کرد مرکوب خویش
پسر بود عباس را فضل نام | ردیفا خودش کرد از فضل عام
همی کرد بر سوی نسوان آن پسر | همی دید سوی زنان بیشتر
رسول حق از حلم از دست خویش | رخ او همی تافت وی را ز پیش
زنی از نبی کرد وکرد سوال | که باشد مرا والد کهنه سال
اگر بهر او حج گزارم رواست | نبی گفت آری نیابت رواست
از آن پس نبی جانب جمره رفت | شد استاده و سنگ انداخت هفت
بهر دم که انداختی یک حجر | ز تکبیر گفتن بسفتی گهر
سپس بر دل شریف اندر منا | نفس زد ز یک خطبهٔ جان فزا
در ین خطبه گفته که ای مومنان | متابید گردن ز شاه زمان
مطیع شه وقت باشید تا | کند او سخن از کتاب خدا
پس از حال دجال شد شرح گو | ز شکل بد و شیوهٔ زشت او
در انجام خطبه نصایح بگفت | ز نوک زبان بس گهرها بسفت
فراغت چو از گفتن خطبه یافت | سوی نحرگه بهر قربان شتافت

شمار شتر بود صد در قطار ازان جمله پیغمبر حق گذار
بقربانی شصت و سه دست برد موافق بسالی که عمرش شمرد
بقربان پیغمبر ذوالجلال علی کرد قربان باقی جمال
پس از نحر پیغمبر سربلند تراشید موی سر ارجمند
همه موی سر را که افتاده بود در ازواج و اصحاب قسمت نمود
بگوییده خالد که بعد داعیه ستد موی فرخنده ناصیه
پس آن موی را در کله طاقیه نمود از سر بخردی تعبیه
چه آن طاقیه بر سر افراختی سر خصم در پای انداختی
پس از مصطفی از رفیقان کو یکی حلق کرد و کسی قصر مو
ازان پس به امر نبی جلیل ز هر یک شتر بهر لحم قلیل
گرفته بدیگی یک پختند زود نبی با علی زان تناول نمود
به امر مقدس علی بعد ازان جل و پوست و گوشت اشتران
عطا کرد بر خلق از دست راد علاوه بران مزد سلاخ داد
چو سید ز احرام آمد برون سواره روان شد بمکه درون
طواف حرم کرد و بعد از طواف ادا کرد پیشین به اخلاص صاف
سپس رفت بر زمزم و حرف زد بنسل جد خود که ای نسل جد
ازین چاه فرخنده بی نظیر کشیده آب خاطرکش دلپذیر
اگر این توهم نبودی مرا که انبوه مردم شوند بر شما
رفیق شما گشتمی در مدد برآوردمی آب از دست خود
کشیدند آب آن عزیز القباب به پیش آوریدند یک دلو آب
نبی خورد ازان زآب خوش اندکی نمود از مناسک ادا هر یکی
پس از چند روزی که در مکه ماند شتر جانب یثرب پاک راند
همی کرد آن رهنما سیر راه همی رفت منزل بمنزل چو ماه

چو آمد درا اقصای جمعه فرو　　بیاران پس از خطبه آورد رو

به ایشان نفس برد که گویا مرا　　نمودند خواهش بدار البقا

گرفتم طریق اجابت به پیش　　ولیکن بدانید کز بعد خویش

دو امر گرامی میان شما　　همی مانم ای فرقهٔ حق گرا

یکی اهلبیت و دگر مصحف است　　که هر امر در ذات خود اشرف است

حق هر دو امر از شما هر چه نوع　　بجا خواهد آمد به تعظیم و طوع

هر امری ز دیگر نگشته جدا　　نکنند وصل بر حوض کوثر مرا

سپس گفت آن پیشوای زمن　　که باری تعالیست مولای من

چو باقی بحق گشته ام ای سجان　　حتم کرده مولای ایمانیان

منم هر کسی را که مولی و دوست　　علی دوست او و مولای اوست

خدایا علی را دد آن آبرو　　که تا دوستدارش شود دوست تو

کسی را که یارش بود باش یار　　عدوی ورا دشمن و خوار دار

همه اهل بیت رسول خدا　　مبارک به گفتند بر مرتضی

همه مومنان هم براو شدند　　براقبال او تهنیت گو شدند

بوی گفت فاروق فرخنده رای　　که ای شاه مردان شیر خدای

خداپرس و جمله ایمانیان　　ترا کرده مولای ما شادمان

چو القصه پیغمبر آن محفل اوز　　نمود از تمامی منازل عبور

سوی او مدینه از و شد منیر　　چو از یاد حق نور یابد ضمیر

بیا ساقیا باده جام شوق　　که نامش بود طاعت اهل ذوق

بمن ده که تا بی خمار ریا　　فرستم بر احمد درود و ثنا

مرض بر زدانی عوض آنعرض تمامی مخلوقات علیه السلام والصلوة و درود ثنا
مراجعت از مکه به مدینه زاد الله تکریماً و تعظیماً و از اتباع آن فرعون نبوت کذابان [illegible]

اول مسیل کذاب

دلیرانه کذاب هوشمند — دو بسه معصفه کرد در چه فگند
ز شومی ناپاکی آب او — ز تک رفت آن آب کم هم زبر
ز آب وضوش شد سیاه دگر — همه آب شد شور چون بول خر
چو آب وضویش بیک نخل زار — فشاندند بر نخل شد خشک و خوار
کسی گفت باوی که دارم دو پور — که در چشم من داده بر پور نور
دعا ساز در حق ایشان نکو — دعا کرد کذاب ناشسته رو
چو آن شخص در خانهٔ خویشتن رفت — دو فرزند را برده و مرده یافت
یکی پور را گرگ زد برده بود — یکی در چه افتاده و مرده بود
بران طفل کو از تفقد نواخت — کرش کرد یا کور یا لنگ ساخت
بدوران بوبکر صدیق پاک — برآمد ز کذاب گرد هلاک
بلی صدق آمد هلاک دروغ — شود گشته ظلمت به پیش فروغ
بفرمان صدیق سیف احمدی — که نامش بود خالد بن ولید
روان گشت با بیست الف از رجال — پی دفع کذاب برگشته حال
رفیقان کذاب وقت شمار — ز کثرت رسیدند تا چهل هزار
میان فریقین شد سخت حرب — تن مردم از خون همی گشت چرب
ز افزونی خصم در ابتدا — هزیمت نمودند اهل غزا
در آخر به تقویت چند مرد — که بودند در عشق اسلام فرد
قوی گشت پشت دلیران دین — گشادند سرپنجه شیران دین
چنان دست بردند در انتقام — که افتاد بر دشمنان انهزام
سراسیمه کذاب بد روزگار — نهان شد بیک باغ عالی جدار
دلیران دین قصد وی ساختند — روان تا بدیوار در تاختند
بیاری یاران خود یک دلیر — برآمد بدیوار در جست زیر
در آویخت با دشمنان آنقدر — که یاران به فرصت گشادند در

چو شیران دران باغ ره یافتند ‌‌ سر و سینهٔ روبها کافتند
بر آمد ز کذاب ناکس دمار ‌‌ شد آن هیزم نار داخل بنار
شنیدم که وحشی نفس چنین ‌‌ که در کافری از ره مکر و کین
بقتل آمد از دست من خیرناس ‌‌ مرادش بود حمزهٔ حق شناس
در اسلام کذاب شد [illegible] ‌‌ شد از دست من کشته وقت جهاد
درین معرکه هفت الف از طغات ‌‌ بدوزخ کشیدند رخت حیات
ز اسلامیان یک هزار و دو صد ‌‌ سپردند جان در نعیم ابد
ز قاری و حافظ بسی نیک بخت ‌‌ بعقبی درین حمله بردند رخت

دستم

دگر آن کسانیکه از عقل کم ‌‌ زدند از نبوت بتقلید دم
زنی کاذبه بود ترسا نسب ‌‌ زبانش فصیح و جمالش عجب
چو گفتی مسجع سخن بیشتر ‌‌ بسجاعه شد در جهان مشتهر
چو آن کاذبه رو بدعوت نهاد ‌‌ در اقصای موصل بسی فتنه زاد
نخستین بنی تغلب قوم او ‌‌ فتادند در دام مکرش فرو
ازان پس دگر قوم [illegible] ‌‌ نمودند گشتند از حق غوی
سپاهش چو در حد کثرت رسید ‌‌ پی دفع کذاب لشکر کشید
چو کذاب از مومنان وهم داشت ‌‌ به آن کاذبه صلح نامه نگاشت
نوشتش که ای عورت مرد فن ‌‌ ترا باید آمد به نزد یک من
ولی با خواص خود آی شتاب ‌‌ که گفتار تو بشنوم بی حجاب
زن کاذبه جملگی ره برید ‌‌ روان با خواص خود انجا رسید
بیاراست کذاب تیره گهر ‌‌ فریبنده بزمی بیک باغ در
ملاقات آن زن دران باغ کرد ‌‌ سخن در میان آمد از گرم و سرد
بپرسید کذاب زان کاذبه ‌‌ که ای بادهٔ شوق را مضطبه

ز وحی الهی درین روزها / رسیده است هیچ آیتی مر ترا
فرو خوانده آن کاذبه لفظ چند / که آیت از وحی خاطر پسند
بکذاب آن کاذبه گفت نیز / که برخوان یک آیت ز وحی عزیز
کلامی که کذاب املا نمود / پر از ذکر میل زن و مرد بود
چو آن کاذبه دید کذاب را / که نازک تنه هست و شهوت گرا
کلامش پسندیده گفتن گرفت / که تو نیز پیغمبری بی شگفت
نظر کرد کذاب میلش بخویش / هوس را که یک تو دو گردد بیش
بگفتش که ما هر دو پیغمبریم / به آمیزش هم اگر درخوریم
چه دور ار کنی از میان پرده دو / که تا سینه از سینه یابد سرو
جوابش بداد آن زن خود تراش / که هنگام وحی است آهسته باش
ببینم که امر خداوند چیست / همیشه مرا کار فرمان بری است
پس از ساعتی هرزه چند خواند / ز اذن جماع اندران حرف راند
سخنتین شد آغاز بوسه و کنار / پس آمد کشایش به بند ازار
ببالای زن مرد کذاب جست / زن کاذبه ورته افتاده پست
ز نفسانیت با هم آمیختند / هوسهای باطل فرو ریختند
چو سه روز و سه شب با بنیان گذشت / سوی قوم خود کاذبه بازگشت
نمودند قومش مر او را سوال / که هنگام خلوت چه بگذشت حال
بگفتا که دیدم چو خود مقتداش / بحکم الهی شدم هم فراش
بگفتند کامی کرده خود را مباح / چه بود است مهرت بوقت نکاح
بگفتا که چون مهر از حد فزود / مرا مهر بشکست و مهری نبود
بگفتند عیبی است بالاتفاق / که شوهر کند چون تو زن بی صداق
زن آمد بنزدیک کذاب باز / زبان کرد از مهر کابین دراز
چنین یافت پاسخ که ای نغز لب / خطیبی که با قوم داری طلب

چو بعد از طلب گشت حاضر خطیب ❊ بوی گفت کذاب تیره نصیب
که در قوم خود کن ز سویم ندا ❊ که در مهر این عورت خوش لقا
نماز سفر را تسبیح و شام ❊ نمودم معاف ای خواص و عوام
زن کاذبه چون مقالش شنود ❊ بلشکرگه خویش رجعت نمود
ولی همرهان ملک تا چندگاه ❊ اقامت پذیرفت خود با سپاه
بنزد سیه کذاب تیره نهاد ❊ رطبهای آن شهر در مهر داد
سران سپاهی زن کاذبه ❊ غش او چو دیدند در تجربه
بگفتند با همدگر کین چه بود ❊ که آمد ز ما ابلهان در وجود
بدادیم دین متین را ز دست ❊ نهادیم رو سوی این خودپرست
کشیدیم لشکر درین ملک تا ❊ بوی کرد کذاب فاسق زنا
کنون دین و ناموس هر دو نماند ❊ بسرهای خود خاک باید فشاند
سپس کرد هر یک بعذر و ندم ❊ بصدیق از توبه عذر و رقم
بگویند صدیق پس مهربان ❊ نفرمود رد توبهٔ راقمان
چو سیف خدا خالد بن ولید ❊ سپه جانب اهل ردت کشید
بحکم خلیفه دران ترکتاز ❊ ز قومی که بشنید بانگ نماز
تعرض بدان قوم مطلق نکرد ❊ ز دیگر قبایل برآورد گرد
چو القصه آن کاذبه بنگریست ❊ که لشکر ز فرمان بریها برست
بناگاه با مردم خاص خویش ❊ بسوی جزیره ستد راه پیش
بگویند آخر ندامت کشید ❊ در اسلام رخت سلامت کشید

اسود

وگر لاف زد هم ز پیغمبری ❊ مسمی باسود سیّئ عنقری
زمانیکه او قصد اضلال کرد ❊ نبی بود در عالم گرم و سرد
بود در شعبده داشت اسود کمال ❊ ز ضلال او گشت بس خلق پامال

دو شیطان بوی داشتند التفات | که می ساختند آگه از واقعات
نزدی لات آن گمره راه زن | که روح الامین میرسد نزد من
برخ برفگندی خمار عجب | ازان ذوالخمارش برآمد لقب
چو باذان که اسلام آورده بود | بملک یمن سروری می نمود
برون رفت از عالم بیدار | یمن گشت خالی ز امن و قرار
بناگاه این اسود دستوم پی | بدست تسلط استد جای وی
زنش را که بود آن زن حق طلب | وفا پیشه و مرزبانه لقب
بیستد خود آورد ناخواه و خواه | قوی گشت اضلالش از مال و جاه
بگردید عاملان رسول | خزیدند در گوشه های خمول
خبر ناگهان در مدینه رسید | نبی یک بیک از سوانح شنید
باسلام کیشان آنجا نوشت | که کوشید در دفع آن بدسرشت
ازین خوش رقم جوق اسلام زین | نهادند بر قصه تا غیب چین
بامید یاری غیب این فریق | گرفتند سوی ظفر یک طریق
نمود غدار سال مخفی پیام | سوی مرزبانه که ای نیکنام
هر آنکس که نزدیک نیکان بدست | سیه نامه و نام و رخ اسود است
تو دانی که اسود برون از دریغ | زده شوهر و والدت را به تیغ
پی خواسته خواستت از فریب | نسازد بتو گرچه بردت بریب
تو لی مومنه و آن بد اختر غوی ست | کجا مهر با بد چو کینه قوی ست
همان به که لشکر نه بخشش کنی | چو مردان غزا کن اگرچه زنی
بپاسخ درون مرزبانه بگفت | که آزرده ام زین دلازار جفت
همه شب بود شغل وی باشراب | کند از سحر تا گه چاشت خواب
[illegible] امان چون خراست | ز هر دشمن نزد من بدتر است
بکوشم که تا این رها کرده پاک | رود از میانه شود دهر پاک

ست بجست فیروز در لیل تار | سحر گشت فیروز فیروزدار
برآورد فیروز فیروز کیش | سر از خواب خوش با رفیقان خویش
وضو کرد لب را بر آواز ساخت | دران ملک رسم اذان تازه ساخت
ازان نیک آواز بدمذهبان | رسیدند با تیغ سوی سیه روان
سر اسود انداخت فیروز پیش | که اینک سران نکوهیده کیش
سر سرور خود چو آن خودسران | بریدند گشتند از هم رمان
زکذابی اسود دل سیاه | خلل ماند اندر زمین تا سیاه
ازان پس یمن گشت ایمن ز شر | شدند اهل دین از زوایا بدر
دلارامی آمد بر دل شد خلل | که هر عاملی باز شد بر عمل
پس از قتل احمد ز دنیای دول | رسید این بشارت بیثرب درول
ولے سابق از قتل خود یکدو روز | شد از وحی حق آگه آن دلفروز
بیاران خود مژده فتح داد | که از دست فیروز مرد آن فساد

ذکر خود پرستی طلیحه علم | ز لاف نبوت برآورد دم
[illegible] درین لاف از ابتدا | بیان کرد گوینده حق گرا
که یکروز میرفت با قوم خویش | بیابان بے آب آمد بپیش
لب رهروان خشک شد از عطش | بد احوال ماندند بے آب خوش
طلیحه بگفتا که اے تشنگان | مبازید این چند دم رایگان
بجلدی فرس رانده باید شتافت | که در چند میل آب خواهید یافت
سواران دو سه میل بشتافتند | بناگاه آبے خنک یافتند
همین واقعه شد بملک عرب | پے گمرهی احمقان را سبب
طلیحه بگفتی که روح الامین | همی میکند راز مخفی مبین
نبوده است کارش بجز ترهات | قلم زد بصوم و بصلوٰة و زکوٰة

کسی کو تن آسان و دل تنگ بود بدام فریبش درافتاد زود
پس از قتل اسود ز هر دو رنگ قوی گشت اضلال او بیدرنگ
گرفتند راهش همه نیک و بد ز سر قوم غطفان فزاره اسد
ابوبکر صدیق میر هدی گزو داشت صدر خلافت علا
چو بشنید این قصه غمگسار گزید از دلیران دین سه هزار
به سالاری خالد بن ولید روان کرد بر دشمنان عنید
کمربست خالد بجهد و جهاد به تمکین قدم سوی مقصد نهاد
قبایل که از دین عالم فروز نگردانده بودند رخ تا هنوز
رسیده ز اطراف آن مرز و بوم فزودند بر فوج خالد هجوم
چو نزدیک شد خالد پرشکوه بلشکرگه آن ستیزنده گروه
پیامی فرستاد اندر نبرد که راه صفا رو و [illegible] گرد
برای هوا نقص مفگن براسی بمعنی کراسی ز دعوی براسی
نبوت نه از من نه از تو بود کسی را که حق داد از او بود
سلامت گزین راه دعوی مبند وگر نشنوی پند یابی گزند
نکرد این سخن در طلیحه اثر که گوشش ز پندار خود بود کر
شد آراسته هر دو صف بهر جنگ شتاب از میان رفت پای درنگ
طلیحه کسائی به سر درکشید که جبریل با وحی خواهد رسید
ز فوج طلیحه فزاره به پیش ستادند همراه سر قوم خویش
فریقی هم از مومنین غزات فشردند در پیش پای ثبات
بدست کشاکش کمان شد اسیر روا رو درآمد به پیکان تیر
دلیران ز هر سو برون از دریغ گشادند تیر و کشیدند تیغ
اسیر فزاره پی حرب کرد ولی دید اقبال با هم نبرد
بسوی طلیحه رسید و بگفت که برگو ز جبریل و سر نهفت

طلیحه بگفتا که آن پیک پاک / بیامد بنزد از فلک سوی خاک
دگر آن جوانمرد ناخواه و خواه / عنان فرس راند در رزمگاه
دمی چند آویخت در خورد و برد / ولش یافت بر فوج خود حال بد
مکرر بآن کاذب آورد روی / که از دستی جبرئیل خود شرح گوی
طلیحه بناچار دادش جواب / که فرمود جبرئیل بامن جناب
که امید تو با امید عدو / نگردد بهم جمع از هیچ رو
حدیثی رود در میان شما / که از یاد هرگز نگردد جدا
امیر فزاره بگفتش جواب / که ای از تو بس خانه گشته خراب
حدیثی بتو زود خواهد گذشت / که هرگز نخواهد فراموش گشت
پس گفت با قوم و خویشان خویش / که راه سلامت بگیرید پیش
دروغ است این مدعی بی فروغ / درین تیره دل کو الهی فروغ
طلیحه بگفتش کجا میروی / زمین روی گردان چرا میشوی
بگفتا که جبریل چون راستگوی / که با دشمنانت شود جنگجوی
کنون نوبت اوست بهر دعا / رسید آن او درگذشت آن ما
بگفت این و با قوم خود رو بتافت / طریق هزیمت بصد پا شتافت
چو گردید قوم فزاره فرار / زره سنگ شد گوئیا بر کنار
سبک خالد آسیب یک حمله زد / سوی قوم غطفان و قوم اسد
صف شان بنیروی حمله شکست / سلامان کنارا بگشت و بخست
سر بی سران کرد در پای پست / بتائید اسلام شد چیره دست
ز اعدا بیک جنبش آرام برد / بیک دم ز صفحه نقش دشمن سترد
گریزنده گشتند اعدای دین / ظفر شد نصیب احبای دین
طلیحه هزیمت غنیمت شمرد / هزیمت کنان رخت در شام برد
قبایل که از سستی اعتقاد / رخ آورده بودند در ارتداد

همه بازگشتند از مرتدے | گرفتند از سر ره احمدی
طلیعه هم آخر به لطف مجید | مسلمان شد و شد بجای شهید
ز جام درودم بیا باده ده | که سینه ز هر وسوسه ساده به
کسانے که این باده را راجی اند | بدار این از درد سر ناجی اند
مغنی ره زن که بخشد ز هم | نماید ز بے آگهی آگهم
توئی راه بخش و توئی راه زن | اگر ره زنے کے زنے راه من
مرا گر تو راضی نخواهی نمود | من و استعانت بفیض درود

فصل یازدهم سال یازدهم هجری مقدس مشتمل بر وفات از انجمله سریه اسامه بن زید بن حارثه بسوی [illegible] و بیان و ظهور مرض موت آنحضرت صلعم

دهم سال هجرت چو آمد بسر | برآورد سر سال حادی عشر
یکے گشت بر سال حاشر فزون | پئے عبرت دیده ناظرون
نباشد حیات جهان را ثبات | که بر باد آمد بنائے حیات
چو آب روانست عمر جهد | که در هر دمے نو بنوحے رسد
وفا نیست در طبع چرخ دو رنگ | که طبعش بیکسان ندارد درنگ
کسے را اگر ذره راحت دهد | بر و عاقبت کوه محنت نهد
شهان گشت شیدائے مهر جهان | جهان چون عدو کنده بیخ شهان
جهان گر نه آئین بد داشتی | حق مهر یک شاه خود داشتی
نبی بود عالم اگر جاے بد | چرا اولیا جی نمودند رد
بنودی اگر بے وفا روزگار | در و انبیا ساختندی قرار
اگر داشتی دهر از خیر بهر | محمد نمیکرد رحلت ز دهر
چنین گفت دانا دل نغز فن | از این عبرت اندوز قصه سخن
که چون باز آمد رسول مطاع | میان مدینه ز حج الوداع

محرم برو حیله پیچ رفت　　ز ماه صفر بیست و پنج رفت
دگر روز گفت آن مظفر لوا　　که از مومنان مرد آزما
گروهے سفر را نمایند ساز　　که سازند بر روم میدان ترکتاز
سیوم روز در مجلس خاص خویش　　اسامه بن الزید را خواند پیش
بگفتش که دادم امارت ترا　　برین لشکر مستعد غزا
همی بایدت تا بجائے رسید　　که کردند مر والدت را شهید
برمتن چنان چست و گرا شوی　　که پیش از خبر تا بمقصد روی
کنی مخبران را روانه بپیش　　بری رهبری چند همراه خویش
کشی تیغ بر دشمنان ناگهان　　زنے شعله در خانه و رخت شان
ازان پس که باشد ظفر مر ترا　　توقف مکن زود رجعت نما
چو القصه شد چارشنبه پدید　　ز ماه صفر بست و هشتم رسید
شد آغاز بر رهنماے جهان　　الم از تب و درد سر ناگهان
نبی بست خود با وجود الم　　بفرداش بهر اسامه علم
اسامه ستد آن معلا لوا　　پس آمد برون از خجسته سرا
سپردش بیک سیره فوج زود　　علم دار فوج خود او را نمود
مکانے معین نمود آنگهان　　که لشکر فراهم شود اندران
چنین رفت فرمان خیر العباد　　که با ابن زید از براے جهاد
کبار صحابه مسافر شوند　　چو صدیق و فاروق و عثمان روند
گران آمد این امر بر چند یار　　که گردد غلامی امیر کبار
چو این حال بشنید پیغامبر　　برون زد قدم با تب و درد سر
سر منبر افراخت از پاے خویش　　پس از خطبه گفتا که ای اهل کیش
چه حرف است کامد بگوش از شما　　بسر لشکری اسامه مرا
که امروز بهر امارت برو　　شما را بود طعنه و گفتگو

رسد طعنه بر والدش همچو تیر — که در غزوهٔ موته بوده امیر
برای امارت برب مجید — هم او می سزد هم ابن وی سزید
بشانش پذیرید پند مرا — که هست این جوان اختیار شما
بگفت این و آمد ز منبر فرو — سوی حجرهٔ پاک آورده رو
همه اولین از رسیعین چون — ز خود داد تا تیغ عاشر برون
همه جند یان فوج فوج آمدند — ز پیشش همه مرخص شدند
اسامه هم آمد بفرمودهٔ آن — بسا لین پیغمبر مهربان
نبی بسکه بیمار و بیتاب بود — نیارست با وی تکلم نمود
ولی دست افراختی بر سما — فرو ساختی بر سرش کرد دعا
اسامه ازان پس بسوز و گداز — بلشکر گه خویشتن گشت باز
بفردای فردای آن هم شتاب — ز بی صبری آمد بو الاجناب
چو تخفیف آزار بود آن نفس — رسولش وداع و دعا کرد بس
اسامه روان رفت تا خیمه گاه — بفرمود تا کوچ سازد سپاه
همیخواست تا خود شود ره خرام — که بشنید از مادر خود پیام
که ای نور دیده مرو در سفر — که اینجا سفر میکند راه بر
رسول خدا مقتدای اجل — گرفته ره نزع سوی اجل
دم مصطفی در شماره فتاد — چنین روز بی نور هرگز مباد
اسامه ازین هیبت افزا خبر — بشهر آمد و کرد ترک سفر
همه لشکرش نیز گشتند باز — سفر گشت کوتاه و حسرت دراز
بعهد ابو بکر ایمان پناه — میسر شده رفتن این سپاه
همان به که این قصه گردد تمام — که نقصان نشاید بربط کلام
چو سید ز دنیای فانی گذشت — خلیفه ابو بکر صدیق گشت
بفرمود تا جانب رومیان — اسامه به بندد دگر ره میان

بر آنکس که او را رسول خدا — مقرر نموده پی این غزا
شود مستعد طریق سفر — ز عذر و تقاعد نماید حذر
بگفتند بعضی ز اصحاب رای — که ای جانشین رسول خدای
همه مفسدان و همه مرتدان — شرارت سگالند در هر کران
سپاه معظم در اصحاب دین — همین است کش هست نامی یقین
به هر چند گاهی فرستی روان — که مغلوب گردند این دشمنان
گهر ریخت صدیق کای اهل رای — چو فرمان بود در ای رانیست جای
رسول خدا این سپه را گماشت — چسان امر او را توانم گذاشت
پس از رفتن این سپاه عظیم — اگر کشته گردم مرا نیست بیم
بگفت این و با آن سپاه قوی — بفرمود تا گیرد در ره روی
ولی بود فاروق فرخ ضمیر — چو اندر امور خلافت مشیر
رضای اسامه طلب کرد تا — [illegible] مدینه نمودش بپا
چو شد ساخته کار جمله سپاه — اسامه کمر بست بر عزم راه
به امر خلیفه بر اسپ سوار — روان گشت با شوکت و اقتدار
خلیفه به همراهیش چند گام — قدم رنجه فرمود از لطف تام
اسامه بگفتش که ای با وقار — پیاده شوم یا تو هم شو سوار
بود در ره بندگی بی رهی — تو صاحب پیاده سوار این [illegible]
چنین عذرها از ادب گفته شد — ولی از تواضع پذیرفته شد
خلیفه پیاده همی رفت راه — همیگفت کای سر سپاه و سپاه
مکن دید پیرامن عذر هیچ — مسازید سوی خیانت بسیج
پی قتل بر راهب گوشه گیر — متازید و هم بر زن و طفل و پیر
ز قطع درختان صاحب ثمر — شمارید بر خویش واجب حذر
چو این پندهای دل افروز داد — قدم سوی دار الخلافت نهاد

اسامه نمود از منازل گذر | سفر کرد تا قتل گاه پدر
ز اعدای بدرای کینه کشید | سر قاتل والد خود برید
غنیمت گرفت و عنان تافت زود | بسر رفت و آمد چهل روز بود
بده ساقیا باده بی خمار | دلا نوش کن هر چه آید ز یار
چو ساقی توفیق یاری نمود | بشد همی دل بسفر ستم در ورود

منه

جگر سوز این درد سینه شگاف | ز دیده برون ریخته خون صاف
که سید بیاران نمود آشکار | درین سال از نقل خود چند بار
نخستین بحج الوداع آن خبیر | چنین حرف زد کای صغیر و کبیر
ز من یاد دارید اعمال حج | کزین پس نخواهم زدن فال حج

منه

دگر علم داد آن رسول اجل | بیکماه پیش از اجل از اجل
خواص صحابه بر خویش خواند | بر ایشان گداز دعاها فشاند
چو فرمود حق دعاها ادا | بگفتا که ای دوستان خدا
وصیت بتقوی و ترس آله | پذیرید و دارید نیکو نگاه
شما را به یزدان سپارم همی | خدا را خلیفه گذارم همی
نشاید ز فرمان حق سرکشی | که آید از آن سرکشی ناخوشی
میان عباد و بلاد خدا | تکبر مدارید هرگز روا
چو دانای راز معاد و معاش | بگفت این سخنهای سینه خراش
بگفتند حضار با صد ملال | که کی باشدت از جهان انتقال
بگفتا که آن وقت آمد قریب | که نوشد حبیب آب وصل حبیب
بگفتند غسل تن پاک تو | که آرد بجا بعد رحلت بگو
بگفتا که آن مرد فرخنده فن | که در اهل بیت است اقرب بمن

بگفتند کای هادی بی ریا / کفن از چه سازند برگو ترا
بگفت از لباسی که دارم بتن / وگرنه ز نسوج مصر و یمن
بگفتند بر تو که سازد نماز / برین حرف کردند گریه دراز
سرشک از غم جان چو گردد روان / چگونه نگرید بر جان جان
پیمبر چو آن درد دل نگریست / اثرناک گردید خود هم گریست
دمی چند شد اشکها آشکار / چو باران رحمت ز ابر بهار
از ان پس چنین گفت خیر العباد / که حق بر شما فضل و رحمت کناد
شکیب آورید اندرین درد سخت / که شیرین بود میوهٔ این درخت
سترگی غم راست آخر سترگ / شما را ز من باد اجر بزرگ
کفن چون پس از شستن من رسید / مرا بر لب دفن گاهم نهید
زمانی گذارید تنها مرا / شما جمله بیرون روید از سرا
نخستین گذارند بر من نماز / ملایک بفرمان بنده نواز
از ان پس درآیید جمله شما / نمازم نمایید یک یک ادا
ولی اهل بیتم کنند ابتدا / رجال اول و بعد ایشان نسا
پس از اهل بیتم همه خاص و عام / برین امر لازم کنند التزام
ولی یا بم آزار گر هیچ کس / بفریاد و ناله برآرد نفس
سلامم نمایید ای حاضران / بهر یک ز یاران غایب بیان
سلامم بران طایفه نیز باد / که تا حشر دین را کنند انقیاد
بگفتند حضار کای رهنمون / فرودت که آرد بقبر اندرون
پیمبر بگفت اهل بیتم عیان / ملایک مددگار ایشان نهان

منه

میان تواریخ کردم نظر / که سید بیک شب ز ماه صفر
برون جست ناگه ز خواب بدیع / روان شد بسوی قبور بقیع

غلامی که خود کرده بودش عتیق | بخود ساختش وقت رفتن رفیق
نمود آن خود آزاد بنده بیان | که آنجا رسید احمد مهربان
بر آسودگان مقام قبور | دعا کرد چندان بمهر و حضور
که آید تمنا مرا بی شکی | کزان قبرها بود می کاشکی
پس گفت با روح اهل قبور | که ای جمله مستغرق بحر نور
شما رسته اید از همه کشمکش | ز حق یافته نعمت جای خوش
مقامی دلاویز فرخنده باد | نعیم مخلد گوارنده باد
بدنیا اگر یک غمی میرود | غم دیگرش متصل میشود
ز غمهای بی انفصال جهان | خوشا حال های شما رستگان
خوشا آن همه نعمت وافره | که از حق شما راست متواتره
چو فارغ شد از روح پرور خطاب | بمن گفت کای همره با صواب
همه گنج و اقبال و لذات عرض | برو هشت من نمودند عرض
سپردند در دست من اختیار | بگفتند با من که ای حق گذار
اگر شوق داری بدیدار ما | بمیر و ببین پس تحیت در را
وگرنه بزی هادی و شادکام | جو دنیا بماند بجنت خرام
بگفتم که ای بخت بیدار ویز | تو خود را بخواب اجل در ببین
بدنیا همین سازد این آشکار | نیابد دنیا بهشت اختیار
نبی گفت لا بل بشوق لقا | سفر بر گزیدم ز دار البلا
پیمبر چو گفت این گهرهای راز | بمنزلگه پاک خود گشت باز

مثنوی

دگر عایشه مادر مومنان | بگفته که ای هادی آخر زمان
همیگفت پیش از مرض بارها | که هنگام نقل همه انبیا
خداوند اندر کف این کبار | بدنیا و عقبی دهد اختیار

چو این طبقه راه رضا میروند | ز فانی بباقی روان میشوند
ازان پس که بر احمد بی عوض | رسید از سوی مرگ پیک مرض
معیت گزیدست با مرسلین | که خواست با مالک یوم دین
همانا که مختار گردیده بود | توجه سوی آخرت می نمود

[illegible]

بگویند در یک شبی از سفر | ز حق گشت مامور پیغامبر
که در حق اهل قبور بقیع | شود مغفرت جوی درگه شفیع
نبی رفت و فرمان بری کرد زود | پس آمد سوی خانه اندک غنود
بخواب اندرش باز این امر شد | که فرما قدم رنجه سوی احد
برای شهیدان آن دین گاه | ز درگاه ما عفو و انعام خواه
پیمبر شتابنده شد تا به کوه | دعا کرد اندر حق آن گروه
چو در خانهٔ خویش گردید باز | بسر درد سر دید آن سرفراز
بیاران خبر داد از نقل خویش | که بیماری مرگ آمد به پیش
بهر سال یکبار روح الامین | همی خواند با من کتاب مبین
دو نوبت درین سال خواند آنکه ک | کلام خداوند بی هیچ شک
دلالت بران میکند این عمل | که نزدیک آمد سوی من اجل
ستین و بسوی علی کرد گفت | که ای محرم رازهای نهفت
سپردند از حضرت کردگار | بدنیا و عقبی مرا اختیار
گزیدم رضای خداوند را | چه بهتر بود از مقام رضا
چو آزاد گردم ز پیوند جسم | برون آورم گنج جان زین طلسم
تو غسلم دهی عورتم را بپوش | بپوشیدن عورتم سخت کوش
بجز تو اگر چشم شخصی بران | فتد او شود کور اندر زمان
پس از غسل آبی که آید بهم | بنافن و بحدقه چه بیش و چه کم

تو بیا شام تا بخشد ایزد ترا | نصیب از علوم همه انبیا
بیا ساقیا ساغر پر رحیق | بمن ده که گردد دل من رقیق
برقت به از صد درود است یک | که نقش قساوت شود جمله حک

کیفیت مرض حضرت و شدت [illegible] آن صلی الله علیه و آله و صحابه

نویسنده دفتر رنج و درد | نه اندوه باطن زند آه سرد
که ماه نبی را مرض شد سحاب | بسا دیده بارید باران آب
شده راویان را سخنها بلند | که انجام رنجوریش بود چند
ز اقوال بسیاری آن اجل | بود چار ده اکثر و ده اقل
ولی یافته پس روایت ورق | که آزار او سیزده روز بود
بگفت ام دین پرور آن عایشه | بصدیقه مشهور بی خرخشه
که در بیت میمونه کان پاک نیز | بود مادر مؤمنان عزیز
نبی از مرض یافت از خود شروع | به بیت من آورد ز انجا رجوع
مرا نیز آزار بود آن نفس | بگفتم که از درد سر وای بس
بمن گفت سید چه دارد ضرر | اگر تو بمیری ز من پیشتر
بوجه نکو دفن سازم ترا | نمازی که باید نمایم ادا
من از راه غیرت بگفتم جواب | که ای اوج اقبال را آفتاب
چنان است در خاطر من گمان | که هرگاه بیرون روم از جهان
زنی دیگر آری تو بر جای من | نداری دگر هیچ پروای من
تبسم کنان گفت آن مقتدا | که بل وای از درد سر مر ترا
که یعنی ترا به شود این صداع | کنم زین مرض من جهان را وداع
پس آن بخت میمونه اهل نیاز | سوی بیت میمونه گردید باز
در انجام مرض گشت بروی مزید | توان کم شد و سستی آمد پدید

زنانش ازان حال درهم شدند | بغم خواری او فراهم شدند
پیمبر چو سستی بخود دریافت | که خانه بخانه نیارم شتافت
لهذا بیان کرد آن رهنمون | که در بیت صدیقه بهتر سکون
ز ازواج من هر که مضطر شود | به بیمار داری همانجا رود
شدند از پئے پاس این [illegible] | زنانش بهر جنبی او راضیه
نبی شد از انجا روان چون روان | بدوشش دو همراه تکیه زنان
چو در بیت صدیقه رخت آورید | همانجا فراشش مرض گسترید
زنانش در انجا ببد تمام | بخدمت گری ساختندی قیام

منه

بگویند صدیق بنمود عرض | که ای خدمتت بر همه خلق فرض
رسیده بخاطر مرا یک غرض | که خدمت نمایم ترا در مرض
نبی گفت گردد اگر غم خوری | بجز آل و ازواج من دیگری
فزون تر شود درد دلهای شان | نمانند بیچاره و یارای شان
ز بیمار داری که باشد مرا | پئے درد دلهای شان دان دوا
ولیکن برین نیت نیک تو | ز نزد خدا باد اجر نکو

منه

نبی جا چو در بیت صدیقه کرد | فزودش ازان جا زبونی و درد
ز جوشش مرض گشت بس مضطرب | ز پهلو به پهلو شده منقلب
بپرسید صدیقه کای مه جبین | نه اینست خوی تو چرا این چنین
گر این حال از ما یکی راشدی | ز خوی نکوی تو ناخوشی سر زدی
نبی گفت بیماریم جان گزاست | نه بیماریست این که جانب خداست
به یزدان که یزدان سوی دوستان | فرستد بلاهای سخت و گران
ولیکن بمقدار رنج [illegible] | کند درجهٔ این جماعه بلند

چو خارے خلد مومنی را بپاے | دہد حسنه و سیئه کاہد خداے

مثنوی

یکے از صحابه بگوید که من | رسیدم بنزد رسول زمن
قطیفه که بودش لباس جسد | نہادم ببالاے آن دست خود
تنش محرق آن گرامی وجود | ز بالاے ملبوس محسوس بود
تن گرم او را بغیر لباس | نیارست دستے نمودن مساس
ز رو تعجب بگفتم بلند | که سبحانک الله چون [illegible]
نبی گفت رنجم به رنج دو کس | مساویست اے مخلص ہم نفس
ہمانا ثواب الم چون الم | رسد انبیا را دو چند از امم
بود بہجت انبیا بر بلا | فزون از خوشی شما بر عطا
ازان پس که بیند الم با صبر | معاصی بریزد چو برگ از شجر
عزیزے بنزدم عیادت شتافت | مرض بر اولوالعزم بس سخت یافت
بگفتا که بیماری سخت تر | چو بیماری تو ندیدم دگر
نبی گفت باشد ز ہر شیخ و شاب | دو چند انبیا را بلا و ثواب
ز بیماری من که شد جان چو با | بخاطر گمان چیست ہر خلق را
بگفتا که دارند مردم گمان | که از ذات جنب است در تو نشان
بگفتش نبی کان مرض در بشر | ز ہمزات شیطان نماید اثر
بلطف الٰہی نباشد سزا | کزان گونه رنجم دہد ابتلا
ولے این تب و ابتلای شگفت | که بر قالب من تسلط گرفت
ز تاثیر آن لحم مسموم دان | که در خیبرش خورده ام ناگہان
بہر چند وقتے اثر ساختے | ره عمر را پر خطر ساختی
کنون خود که ہنگام رحلت رسید | کمال اثر کرد در من پدید
ہمانا که حق خواسته بود تا | شہید از زمانه رود مصطفےٰ

بیا ساقیا باده جام جهان … که تابش در و دشت پر بر زبان
بمن ده که مست الهی شوم … حقیقت شناسی کماهی شوم

وقایع و سوانحی که در اوقات مرض آنحضرت صلی الله علیه وسلم بوقوع پیوسته

گهر سنج کان سخن پروری … گهر زد بگوش تاریخ نیک اختری
بسنج خرد کند آن وقایع بیان … که در رحلت مصطفی شد عیان
بوقت مرض آنخداوند کیش … طلب داشت مر فاطمه را به پیش
ز شفقت به پهلوی خویشش نشاند … بگوشش یکی راز پوشیده خواند
جگرگوشهٔ مصطفی زان کلام … بگریه در آمد بشیون تمام
بهی باز راز دگر در نهفت … بگوش جگرگوشهٔ خویش گفت
بر آن حرف شد فاطمه زود شاد … ز بسیار شادی بخنده فتاد
ازان پس بپرسید صدیقه‌اش … که ای نور چشم پیمبر بگو
سبب چیست این گریه و خنده‌ات … که بنمود عجب ترا زین ماجرا
ببین متصل شادی و غم بهم … ندیدم بدوران شادی و غم
جواب سوال از دگر سو شنفت … که راز پیمبر نشاید بگفت
ولی چون نبی رخت بست از جهان … بپرسید صدیقه آن راز بانو
بیان کرد در پاسخ او قول … که گفته بود آن روز پیغام رسول
که هر سال یکبار روح الامین … همیخواند پیشم قرآن مبین
چو امسال کرده دو بار این عمل … تصور چنان است کامد اجل
ز حرف جدائی که آمد بگوش … به چشم سرشک از جگر کرده جوش
بمن باز فرمود پیغامبر … که ای روشنی بخش چشم پدر
تو ای سیده بر زنان بهشت … بود نسل تو پاک تر در سرشت
نخست از همه مردم بیت من … تو خواهی رسیدن بمن [illegible]

ازین مژدهٔ وصل کامد بسمع ❊ بخندید هم و خاطرم گشت جمع

مثنوی

بگویند پیغمبر بی عوض ❊ یکی روز از روزهای مرض
برون آمد از خانه مانند شمع ❊ صحابه چو پروانه گشتند جمع
پیمبر به منبر قدم برنهاد ❊ لب از خطبه و پند دلکش گشاد
دراثنای آن گفت اصحاب را ❊ که ای اختران سپهر هدی
یکی بنده را کردگار وجود ❊ بدنیا و عقبی مخیر نمود
که خواهی بدنیا اقامت نمای ❊ وگرنه بفردوس اعلی گرای
بحق اختیار خود آن بنده بود ❊ که در بندگی نیست جز انقیاد
چو صدیق این راز در گوش کرد ❊ بچشم و دلش اشک غم جوش کرد
چنان از غم دوست زارید زار ❊ که از بهر گل ابر آخر بهار
صحابه فتادند اندر عجب ❊ که این گریه را چیست یارب سبب
ولی عاقبت جمله بردند پی ❊ که سر سخن یافته بود وی
ازان بنده کاحمد عبارت نمود ❊ اشارت هم از ذات گوینده بود
برین راز صدیق کامل وفاق ❊ شده بود گریان ز بیم فراق

حکایت

میان همین روزهای که بود ❊ بشدت مرض بر نبی ودود
یکی روز یاران فراهم شدند ❊ در اطراف سر حلقه حلقه زدند
پیمبر که سر حلقهٔ خلق بود ❊ ز شفقت باصحاب فرمان نمود
که آرید لوح و دوات و قلم ❊ کنید آن وصایا که گویم رقم
چو آید وصایای گفته بجا ❊ نگردید گمراه هرگز شما
بمسموع اصحاب شد این سخن ❊ فتاد اختلاف اندران انجمن
بگفتند جوقی که باید نمود ❊ عمل بر طریقی که حکمت نمود

بگفتند جمعی که بر هر بشر — مرض سخت گردد قریب سفر
مقال رسول است چون آن مقال — که گویند مردم دران انتقال
چو قرآن فرستنده نزدیک ماست — هدایت کند هرچه خواهیم خواست
فریقین در گفتگو آمدند — دران گفتگو صوتها شد بلند
پیمبر بگفتا که خاستن شوید — وگرنه همین لحظه بیرون روید
به نزد پیمبر نباشد نکو — که سازند یاران بهم گفتگو
ولی با وجود که اینحال بود — رسول خدا است وصیت نمود
نخستین دو فوج عرب گر زجا — ز اطراف آیند نزد شما
به ایشان صلات و جوایز دهید — چو من رو براه مروت نهید
دگر در دیار عرب مشرکان — جزیره نشین اند و نکبت نشان
همه را برآرید زین خوش دیار — مبادا کنید این گلستان پرخار
ولی مانده پند سوم در نهفت — براوی فراموش شد یا نگفت

مثنوی

شنیدم که آن رهبر پر مرض — بفرمود چون سخت گشتش مرض
که از هفت چه هفت مشک درست — که پس آب آنها بگیرد نخست
بیارید و ریزید بالای من — مگر خفت آید به بیمار بدن
چو فرمان پذیران شنیدند زود — نمودند کاری که فرموده بود
پیمبر بخود خفت ریخ یافت — ز منزلگه خود بمسجد شتافت
ادا کرد با خلق حاضر نماز — بخواند آنگهان خطبه دلنواز
پس آمرزش حق طلبگار شد — برای شهیدان کو در احد
چو بر غائبان گوهر رسم سفت — سوی حاضران روی آورد گفت
که آگاه گردید ای مردمان — که نزدیک شد نقل من از جهان
نکو خواه انصار خواهید بود — که از سعی شان قوت دین فزود

محبان خاص منند این فریق / نگهدار راز مند و نیکو رفیق
از ایشان بسا نیکی آمد پدید / کنون وقت پاداش نیکی رسید
غم شان همه وقت خواهید خورد / بدیهای شان عفو خواهید کرد
به پروردگار زمین و زمان / که این قوم را داشتم من چو جان
پس از گفتن این گهرهای صاف / پیمبر بخانه نمود انصراف

تتمه

چنین است منطوق بعضی روات / که در رحمت آن شفیع العصات
چو دیدند انصار اخلاص کیش / که آزار وی بر زبانست بیش
همه صبر و آرام بگذاشتند / بخانه سکونت نمیداشتند
بپیرامن مسجد مصطفی / سراسیمه بودند دران نما
درین غم فتادند کاحوال ما / چگونه شود از پس پیشوا
شنیدم که بشنید پیغامبر / ز حال پریشان ایشان خبر
ز جا خاست روان با تن ناتوان / دو یارش ز اطراف تکیه دهان
چو با منبر مسجد آمد چنین / مکان ساخت بر پایهٔ اولین
شدند آگه از مقدمش مومنان / بنزدش رسیدند از هر کران
نبی بعد توحید رب العباد / خجسته زبان در وصیت کشاد
که ای مردم از مرگ من ترس چیست / ز پیغمبران کس در امت نزیست
کسی ماند در قوم از انبیا / که من نیز باشم میان شما
مراد شما را چه پیش و چه پس / بجان آفرین بازگشت است و بس
شما لطف با اهل هجرت کنید / بهر امر شان عون و نصرت کنید
بود عزت اهل هجرت قوی / که سازند بر یکدیگر نیکوی
چو گنجی است بی رنج نیکی و خو / بهم جنس نیکی خوش است و نکو
ز راه وصیت چو گفت این کلام / یکی سوره برخواند والفجر نام

پس از خواندن سورهٔ دلنواز | بسالک نصیحت گهر سفت باز
که جبریان هر امر مربوط است | به اذن خداوند بالا و پست
شما را نشاید که در هیچ کار | نمائید تعجیل را اختیار
بی مهلت هیچ بنده خدا | نکارے مدار دستانی رها
زبون گشت آنکس که کرد اقتضا | که غالب شود بر قضای خدا
بچاه فریب اوفتد آن ناشکیب | که با خالق خود نماید فریب
چو گفت این سخنهای همچون شکر | بخواند از کراسه کلامی دگر
پس از خواندن آن کلام عزیز | برافروخت شمع سخن باز نیز
که ای اهل هجرت به انصاریان | بسازید جز نیکی و امتنان
که پیش از جوار شما این گروه | گرفتند از دین پذیری شکوه
پس از هجرت آرامگاه شما | نمودند در یثرب دین فزا
شما را ز ایثار دادند قوت | مقام شما ساختند از بیوت
بخود برنهادند با کم زری | شما را بهر چیز لابرتری
هر آنکس که حاکم شود از شما | بر ایشان همه لطف آرد بجا
نباشد همه وقت جز مهربان | بر اخیار و اشرار این دودمان
بر اخیار عون و رعایت کنید | ز اشرار عفو خیانت کنید
نبی بعد فرمودن این سخن | بگفتا که ای قوم انصار من
ز لیقے پس از نقل من از قضا | شوند اهل رجحان بقوم شما
بگفتند انصار کی بس شفیق | چه ره پیش گیریم با آن فریق
بگفتا شکیبنده گردید تا | ببینید بر حوض کوثر مرا
سپس گفت عباس کای [illegible] | چه گوئی بگو بهر قوم قریش
نبی گفت ایشان خلافت کنند | نظر بر رعایا برافت کنند
همه مردمان پی روند قریش | امام اند در عیش و در غیر عیش

نکویان بتبعیت نیکوان — بدان تابعان بدان بیگمان
برای قریش است پندم چنان — که باشند با خلق بس مهربان
ز طغیان در آید به نعمت کمی — منغص شود قسمت آدمی
اگر خلق راه نکو بسپرند — ز حکام خود نیکوئی بنگرند
وگر خلق باشند بر کجروی — نه بینند از والیان نیکوی
پیمبر چو گفت این سخنهای نغز — بمنبر لگه آمد چو در پوست مغز

مثنو

ز تاریخ گویان رسیده بما — که روزی ازین روزها مصطفی
عصا بر سر بست از فرط درد — بره تکیه بر فضل عباس کرد
بمسجد رسید و بمنبر نشست — بگفت ای بلال حقیقت پرست
ندا کن که مردم فراهم شوند — ز من آخرین پند با شنوند
قدم زد ببازار و کوچه بلال — نمود امر فرخنده را امتثال
زن و مرد گشتند در هم دوان — رها کرده هم خانه و هم دکان
همه مسجد از مردمان گشت پر — نبی آن زمان از زبان ریخت در
سپاس خدا کرد اول بیان — ازان پس بفرمود کای حاضران
قریب آمده آن زمان از قضا — که بیرون روم از میان شما
هر آنکس که باشد حق او بمن — ز مال و ز ایذا ز جان و بدن
بگوید که رو در ادایش نهم — ازان پس بجان آفرین جان دهم
نترسم که فردای حشر باو — ز بهر مکافات باشم عدو
مرا شیوه انیست بل نز زمین — بگو آنکه خواهد حق خویشتن
ولیکن این سخن چون مکرر نبود — شما را کفایت نخواهد نمود
ختم الرسل ختم کرد این سخن — فرود آمد از منبر خویشتن
ادا کرد با خلق پیشین نماز — نماز پر از راز و ناز و نیاز

سپس باز بالای منبر شتافت | بتکرار گفت آنچه تحریر یافت
حسن بزی ز حضار عکاشه نام | بپا خاست و عرض کرد این کلام
کای رحمت خالق و محض خیر | بخود عدل کن فضل زمان تغیر
میان فلان غزوه یک روز تو | شدی راکب مرکب گرم پو
بره کرد آن مرکبت توسنی | کشیدی بر و مقرعه تا زنی
خطا شد از آن پس بمن مقرعه | رسید و شدم رنج زین واقعه
کنون در عوض تازیانه بخور | بده داد من ای نکو دادگر
نبی گفت در حال بی واهمه | که از خانهٔ دخترم فاطمه
همان تازیانه بیارید زود | به این طالب حق سپارید زود
که تا حق خود را ستاند ز من | غبار خطا را فشاند ز من
به امر نبی گشت سلمان روان | همی گفت در ره که ای مردمان
از آن پیش باید ز خود داد داد | که روز قیامت ستانند داد
نصیحت کنان رفت با صد ادب | شد از فاطمه تازیانه طلب
ز حیرت بگفت آن شفیع النسا | که برگوی کیفیت ماجرا
کمی ضعف والد تقاضا کند | که از مرکب و مقرعه دم زند
بیان کرد سلمان همه واقعه | از آن مدعی و از آن مقرعه
شفیع النسا گرچه افسوس خورد | ولی عاقبت تازیانه سپرد
از آن پس امامین را خواند پیش | بگفتا شتابید با جد خویش
شنیدم که شخصی ندانم که کیست | به یک تازیانه برو مدعیست
بپا داشت یک تازیانه کشما | دو صد در پذیرید صد صد جلا
امامین با درد و اندوه و غم | بسرعت نهادند در ره قدم
چو القصه سلمان بمسجد رسید | همان مقرعه در میان آورید
بیکبار گفت احمد حق پرست | که برگیر این تازیانه بدست

چو عکاسه این تازیانه گرفت
ز دردی که در جان شان جوش کرد
درین حالت این اخص الخواص
مر سنجان تنش را و مارا به تن
بهانه هم ما این با صد ملال
موازی بیک تازیانه دو صد
نبی گفت کای نور چشمان من
چو از دست من ضرب این مرد بود
دو صد مقرعه چیست بل صد هزار
تو عکاسه برخیز و بستان قصاص
چنین گفت عکاسه اندر جواب
چو دوشم دران روز بود است عور
نبی یکطرف کرد جامه ز دوش
عیان گشت مهر نبوت چو مهر
چو عکاسه مهر مبارک بدید
بهانه که از مقرعه کرده بود
ز بس مهر آن مهر را بوسه زد
از آن پس بگفت از ره انکسار
ازین حیله کز خاطر بنده زاد
وی از تو روزی شنیدم نوید
بر آنکس که ساید تن پاک من
لهذا بدین حیله پیش آمدم
نبی باز فرمود کای مردمان

صحابه بماندند اندر شگفت
بعکاسه گفتند کای نیکمرد
بیک تازیانه چه گیری قصاص
دو صد چند افزون و افزون [illegible]
بمسجد رسیدند و دیدند حال
پذیرنده گشتند بر ذات خود
بقای شما راحت جان من
ادای قصاص از شما نیست سود
شمارے ندارد دبیر و شمار
که سازم ازین خطره خاطر خلاص
که ای اوج انصاف را آفتاب
تو هم جامه از پشت خود ساز دور
ز اهل دو عالم بر آمد خروش
بقربانیش چرخ زن نه سپهر
تو گویی که جانی بجانش رسید
رها کرد و نزدیک تر رفت زود
بمالید بر مهر هم چشم خود
که ای مطلق رحمت کردگار
قصاص تو قصدم نبود و مباد
که گفتی که ای طالب آن امید
مر اورا نساید تف نار تن
که فائز بمقصود خویش آمدم
قریب آمده رفتنم از جهان

بمن هر که دارد حق هیچ شی
ز یک گوشه یک شخص برخاست زود
فلان روز وعده نمودی مرا
چو وعده وفا کرد خیر البشر
چنین گفت با احمد محترم
جوابش بگفت احمد با فروغ
بگویم که سوگند خوردی تو
بگفتا که روزی ز تو یک گدا
ز من ای شهنشاه تخت کرم
نبی فضل عباس را گفت او
پس از ساعتی باز خیر البشر
که هر کس که حقیت بر گردنش
نترسد ز رسوائی قیل و قال
بناگاه یک شخص برجست و گفت
ز مال غنیمت ز مردم نهان
کنون در عوض میدهم سه درم
نبی گفت چون کردی این بخردی
بفرمان فرخنده فضل آن نفس
پس باز گفت آن حبیب صمد
ولی طاقتش نیست بر دفع آن
بگوید که گوئیم بهر او دعا
مریضی ز بیماری معنوی
بسیار است گوئی لبم خیره است

بود بد اگر کند تا رسانم بوی
بگفتش که ای شاه اقلیم جود
که سه اقیه بدهم کنون کن ادا
ز یک گوشه برخاست شخص دگر
که وام ست بر تو مرا سه درم
که هستی تو نزدیکم ای در دروغ
ز تقریب این قرض شرحی بگو
طلب کرد چیزی براه خدا
دهانیدی و دادش سه درم
ادا کرد آن قرض را روبرو
ز لب ریخت بر اهل مجلس گهر
ببایدید بدنیا ادا کردنش
که رسوائی حال به از مآل
که ای قبله آشکار و نهفته
سه درهم بدزدیده ام بیگمان
بگیر و ببخش این خطا از کرم
بگفتا که از احتیاج قوی
سه درهم از آن مرد بستاند لیک
که هر کس که دارد صفتهای بد
بود زین سبب خاطر او گران
که نیکو کند آن صفتها خدا
درم سر دزدکای طبیب قوی
ز بسیار خوابی دلم تیره است

نبی خواست از حضرت بے نیاز / که خوابش کم و راستی پیشه ساز
مریضے دگر آمد اندر سخن / که بیمار تر نیست غیرے ز من
ز امراض یعنی ز افعال بد / بدان هیچ بدکان ز من سر زند
نفاق از همه رنج مهلک تر است / مرا از شقاوت بدل اندر است
عمر گفت او را که اے ناتوان / برسوائی خود کشادی زبان
نبی گفت رسوائی این مکان / بود سهل از خواری آنجهان
ازان پس براحوال آن مبتلا / کرم کرد و کرد این دعا با خدا
که اے واهب هر غرض بے عوض / شفا ده پے این شدید المرض
دلش را باسلام آباد کن / ز ویرانی کفر آزاد کن
بدیها همه دور کن از دلش / بصدق و بخیرات کن مایلش
عمر بعد ازان چند لفظے بگفت / که پیغمبر از بس تبسم شگفت
شگفت و عمر را بگفت این کلام / منم با تو و با منی تو مدام
همانا که با تست حق بے گمان / بجمله مکان و بجمله زمان

سنه

نمازے که در ذکر پیغمبر است / ادا کردن آن مراد خور است
بقول امامان این خوش نماز / چنین میگذارم نماز نیاز
که در وقت بیماری مصطفی / شدی چون زمان نماز ابتدا
بلال از در سید کائنات / ندا بر زدی الصلوة الصلوة
پیمبر بمسجد شدی از سرا / نمازے جماعت نمودی ادا
ولے در اخیر مرض ناگزیر / ز مسجد شدن شد تقاعد پذیر
رسیدن نیارست آن دلفروز / برای نماز جماعت سه روز
بقول دگر فوت شد هفت ده / نماز جماعت ازان نیک ره
بهر حال وقت نماز عشا / که بود از مرض ناتوان مصطفی

بلال آمد و آگه از وقت کرد ‌ ‌ نبی گفت من ناتوانم ز درد
نماز جماعت کنند اهل دین ‌ ‌ ابوبکر گردد امامت گزین
چو بشنید فرمان حضرت بلال ‌ ‌ بنالید و بگریست از بس ملال
همی گفت گریه کنان کاشکی ‌ ‌ نمی بودمی مردمی گر اندکی
نمی دیدمی اینحال بر مصطفا ‌ ‌ نمی خوردمی از دست غم این جفا
بدین حال گفتار رجعت نمود ‌ ‌ بصدیق گفت آنچه فرمان شنود
چو صدیق پیش جماعت ستاد ‌ ‌ که سازد مر احکم را انقیاد
تهی دید محراب از مصطفا ‌ ‌ ولی استقامت نماندش بجا
ز بس گریه کز سینه آتش کرد جوش ‌ ‌ ز پا اندر افتاد بی صبر و هوش
بدنبال او جمله اهل نیاز ‌ ‌ فتادند در گریه های دراز
نبی حال اندوه ایشان شناخت ‌ ‌ ز خانه بمسجد قدم رنجه ساخت
صحابه چو آن خوش لقا یافتند ‌ ‌ تو گوئی مریضان شفا یافتند
بدنبال آن سرور سرفراز ‌ ‌ نمودند خوش خوش ادای نماز
پیمبر پس از انفراغ صلوات ‌ ‌ بگفتا که ای قوم اهل نجات
پناه خدا پاسبان شماست ‌ ‌ شما را خلیفه پس از من خداست
همه راه پرهیزگاری روید ‌ ‌ بتقوی و طاعت ملازم شوید
دلم آمد از عمر فانی بتنگ ‌ ‌ نخواهم درین عمر کردن درنگ
چو گفت این سخنهای عبرت فزا ‌ ‌ عنان قدم تافت سوی سرا

شنه

نصیحت رسیده که خیر البشر ‌ ‌ بروز دوشنبه نموده سفر
در آن روز وقت نماز صباح ‌ ‌ ابوبکر صدیق صاحب فلاح
امامت همیکرد اهل هدی ‌ ‌ بدنبال بودند صف صف بپای
پیمبر بامداد کیهان دیان ‌ ‌ قدم بر در خانه زد ناگهان

ز در پرده را یکطرف کرد و دید | سوی آن صفوف امام رشید
چو آن حسن ترتیب منظور شد | تبسم نما گشت مسرور شد
شد آگاه صدیق صاحب صفا | ز نظاره فرمودن مصطفا
همیخواست تا از سر آگهی | نماید مقام اقامت تهی
اشارت بوی کرد خیر الانام | که بنما نمازی جماعت تمام
پس آن پرده انداخت و باز گشت | همانروز و از دهر فانی گذشت
بسه روز پیش از وفات رسول | که بیماریش داشت اندک نزول
ابا سر الایمه علی ناگهان | بر آمد ز پیش رسول جهان
صحابه نمودند از وی سوال | که امروز بر مصطفی چیست حال
بگفتا که منت خداوند راست | که امروز بیماریش کم نماست
چو عباس بشنید قول علی | ستد دست او از ره یکدلی
به آهستگی گفت کای دل فروز | نبی میکند نقل بعد از سه روز
نشان اجل بر رخش شد عیان | بیا تا به نزدش رویم این زمان
بپرسیم او را که ای حق پرست | پس از تو خلیفه که خواهد نشست
اگر غیر ما کس خلیفه شود | زمام امارت بدستش رود
بگوییم تا احمد نیک خو | پی ما سفارش نماید به او
وگر اهتمام خلافت زماست | سپارش چه حاجت که حاجت رواست
علی این سخن را نپذرفت و گفت | که این راز در سینه باید نهفت
بگوید گر امروز خیر العباد | جواب خلافت بوفق مراد
یقین دان که هرگز بدور زمان | نباید خلافت درین خاندان
کنون نیست هنگام این آرزو | بیزدان که دنیا نخواهم ازو

بسم اندر مرض از پی مصطفا | ز جامی رسانند دنیا رها

به این خلق و نیکی و فرخندگی / که سازد به خلق خدا زندگی

همه اهل بیت از کلام امام / نمودند گریه بدرد تمام

علی گفت من نیز بی اختیار / شدم ناشکیبا و گریان زار

دران وقت چندے ز خاصان [illegible] / ستاره نشین بوده اند و حزین

ازان گریه گشتند گریه نما / بلندی گرا گشت بانگ بکا

نبی نیز در گریه شد آن زمان / ز دود زمین تیره شد آسمان

بگفت ام سلمه زن مصطفا / که اے مصطفای مبارک لقا

چو مغفور معصومی از هر بدی / بگریه چرا این چنین آمدی

نبی گفت این گریه رحمت است / ز رحمت که بر حال این امت است

شفیع النسا گفت کای نیک خو / کجا جویمت روز محشر بگو

نبی گفت پاسخ که اے جان اب / خدا را لوا نیست حمدش لقب

شود بر در خلد نصب آن لوا / بزیر لوا سازم آن روز جا

پے جرم امت شوم عفوخواه / در آنجا بیا و مرا کن نگاه

شفیع النسا باز گفت اے پدر / گر آنجا برویت نیفتد نظر

نبی گفت پس سوے کوثر شتاب / که آنجا بر است کنم بخش آب

بگفتا گر آنجا ملاقات تو / میسر نگردد چه سازم بگو

نبی گفت نزدیک جسر صراط / طلب کن مرا از ره احتیاط

بران جسر از زاری و ابتهال / سلامت کنم بهر امت سوال

بگفت اے پدر گر دران جا ترا / نیابم بگو تا پس تو هم کجا

نبی داد پاسخ کامی راز جوے / پے [illegible] کنان سوی میزان بپوے

در آنجا کنم بهر امت دعا / که راجح شود کفه [illegible]

بگفت اے پدر گر دران وعده گاه / نه بینم ترا پس کجا جست راه

نبی گفت کاے نور چشم پدر / تفحص نما بر کنار سقر

در انجا تفت دوزخ شتابزان / کنم دفع از امت خویشتن
شفیع الورا این سخن چون شنید / تسلی پذیرفت و دم درکشید
سپس کرد صدیقهٔ حق شناس / نصیحت ز خیر البشر التماس
نبی گفت کای جمله ازواج من / نشینید در خانهٔ خویشتن
نمائید بر ستر و صبر التزام / که فرموده حق همچنین در کلام
ازان پس محبان اندوهناک / که بودند بر آستان همچو خاک
بگفتند گریان که یا مصطفا / کجا بے تو در عیش مانند صفا
پس از نقل تو حال اسلام چیست / پئے اہل اسلام غمخوار کیست
کنائی علی در که بر راه بر / کشائیم یکبار دیگر نظر
نبی التماس محبان شنود / پئے درگشودن اجازت نمود
پس از فتح در آن کرام آمدند / ز افسوس در دالفس میزدند
بایشان بگفت احمد رهنمون / که در پیش گیرید صبر و سکون
شما انتخاب همه عالمید / پذیرفتهٔ خالق اکبرید
اگرچه ظهور شما در جهان / شده از پس جملگی امتان
ولے از همه امتان بیشتر / شما را دهد حق بجنت مقر
بدین حیثیت باشید در اصل و فرع / نگردید غافل ز احکام شرع
امام همه کار قرآن کنید / کلام مرا فایدهٔ جان کنید
نبی یافت چون زین کلام انفراغ / بگفتا که یارب نمودم بلاغ
ازان پس بر ویش وان گشت خو / زسستی فرو خفت چشمان او
صحابه بفرمودهٔ مرتضی / برون آمدند از مقدس سرا
زساقی توفیق خواهم ایاغ / کزو یابم از تشویش دنیا فراغ

بیا دل خدا اضحات سازم ضمیر
بسید رسانم درود کثیر

وصل الحبیب الی الحبیب یعنی انتقال سید الانبیاء از ظلمتکدهٔ دنیا بعالم نور و ضیاء و فراوان تحیت بر روان ما

دو نقل است در نقل پیغامبر — یکے مجمل آمد یکے مفصل دگر
نخستین ز مجمل شنو ماجرا — که پیش از سفر کردن مصطفا
بر مصطفے جبرئیل امین — رسید و بگفت ای شہ راستین
خداے که داناست بے گفتگو — بپرسیده کیفیت حال تو
نبی گفت کای نیک پے نیک یار — دل من حزین است و اندوه بار
بروز دویم نیز مذکور شد — سوال و جوابے که مسطور شد
چو روز سوم زد علم آفتاب — خدا کرد بر قابض جان خطاب
که از آسمان جانب خاک رو — بر درة التاج لولاک رو
بفرمان او قبض جانش کنی — نشاید که بے اذن او دم زنی
بحکم خداے زمین و زمان — شد از جاے خود قابض جان روان
هزاران فرشته ز اعوان وے — نمودند همراه وے راه طے
بر اسپان ابلق سواران همه — در احکام حق حق گذاران همه
لباسے که ملبوس املاک بود — به تسبیح جبار اقدس پاک بود
چو زد قابض روح با همرهان — قدم در ترددگه این جهان
برون در مصطفے ایستاد — نظر بر طریق اجازت نهاد
رفیقش در ینوقت جبریل بود — بر مصطفے رفت جبریل زود
سوال و جوابے که مذکور گشت — بدستور روز گذشته گذشت
ازان پس چنین گفت روح الامین — که اے مهتر و بهتر مرسلین
برون در ست قابض جان بپاست — طلبگار رخصت برای لقاست
ازین پیش و زین پس [illegible] — ندید و نه بیند در هیچ یک

نبی اذن فرمود از حسن خو　　رسید آن فرشته بنزدیک او
ادا کرد اول صلوٰة و سلام　　از آن پس بگفت ای شفیع الانام
فرستاد فرمود یزدان مرا　　که بے رخصت تو نه جنبم زجا
اگر اذن بخشی کنم قبض جان　　وگرنه تهی دست تابم عنان
نبی سوے روح الامین بنگریست　　که یعنی رضامندی حق بچیست
بوے گفت جبریل سدره وثاق　　که حق را بدیدار تست اشتیاق
نبی گفت با قابض روح زود　　در آید بکارے که مامور بود
دریں وقت جبریل از دل نبی　　وداع نبی کرد گفت ای نبی
به ایصال وحی خدا بعد ازین　　نخواهم فرود آمدن بر زمین
تو مقصود من در زمین بوده　　که شایسته اهل زمین بوده

تتمه

زنقل مفصل شنو این بیان　　که چون قابض روح با همرهان
به هیچے که مرقوم شد پیش ازین　　به امر خدا آمد اندر زمین
بتمثال اعرابی ناگهان　　قدم زد بدرگاه جان جهان
فرستاد از غایت احترام　　سوے اهل بیت نبوت سلام
بجا آورد رسم تحیت بجا　　رضا جست تا آمد اندر سرا
شفیع النسا داد او را جواب　　که بر باد این رنج و راحت صواب
الوالعزم مشغول حال خود است　　ملاقات او نا میسر شد است
سخن قابض جان مکرر نمود　　همان پانچ بار اول شنود
سوم بار در گفتن آن سخن　　بر آورد آواز سخت از دهن
زآواز وے هیبتے رو نمود　　که در لرزه شد هر که در خانه بود
در خیال آمد بخود مصطفا　　بپرسید و بشنید آن ماجرا
خبر داد کین شخص [illegible] آستان　　فرشته است کو میکند قبض جان

چراغ همه لذت و آرزو — همین بود از عمر پیوسته او
از و سنگ بر شیشهٔ زندگی — وز و در جماعت پراگندگی
باز واج از بیوه گی غم دهد — بر اولاد داغ یتیمی نهد
نه مسدود راهش ز دربان او — نه ممنوع دستش به تیغ و سپر
شفیع النسا چون شنید این کلام — بزاری درآمد ز درد تمام
نبی دست آن دخت قدسی نهاد — کرم کرد بر سینهٔ خود نهاد
لب و دیدهٔ خویش تا دیرگاه — فرو بست از گفتن و از نگاه
همه حاضران را گمان شد چنان — که روح نبی ساخت ترک جهان
شفیع النسا گشت گرینده تر — به نزدیک گوش پدر برد سر
پدر را ندا کرد از اضطراب — و لے آن ندا را نیامد جواب
بتکرار گفت اے گرامی پدر — بگو یک حدیث و بکن یک نظر
نبی چشم بکشاد گفت این سخن — که اے راحت دیده و جان من
شکیب آور و گریه موقوف دار — که شد دیدهٔ عرشیان اشکبار
پس از دست فرخندهٔ خود زدود — سرشکے که بر روی فرزند بود
تسلی فرزند بسیار کرد — مر او را بشارات اظهار کرد
شکیبایی‌اش کرد از حق طلب — ازان پس بگفتش که ای جان اب
چو من نقل سازم ز دار الفنا — به ترجیع گفتن زبان برکشا
مصائب که بر بنده آید پدید — عوضهاے آن نیز خواهد رسید
شفیع النسا گفت کای حق بسیج — ترا از بزرگی عوض هست هیچ
درین وقت پیغمبر بے نظیر — فرو بست باز آن دو چشم منیر
شفیع النسا گفت از در واب — که افسوس از شدت این تعب
نبی گفت کای دختر غم خورم — تعب کے بود بعد ازین در خورم
تعب در گرفتاری تن رسد — نباشد تعب گر نباشد جسد

چو بیرون رود روح ازین بدن | نه بیند بجز راحت بی محن
ازان بعد صدیقهٔ حق شناس | نصیحت نمود از نبی التماس
نبی گفت وی را ز شگفته پند | همان پند امروز هم زان پسند
بران پند باید که عامل شوی | نباید که راه تجاوز روی
سپس مادر مومنان حفصه هم | وصیت طلب کرد زان محترم
همان حرف وی هم بپاسخ شنود | که مسموع صدیقه گردیده بود
نبی کش تحیات قدسی باد | بشفقت امامین را کرد یاد
امامین در حال رفتند پیش | چنان حال دیدند بر جد خویش
نمودند زاری و گریه چنان | که در رقت آمد دل همگنان
چو درد جگر گوشگی جوش زد | حسن وی خود داشت بر روی جد
ز بس غم حسین سیادت نژاد | سر خویش بر سینهٔ جد نهاد
نبی سوی آن هر دو شمع بصر | نمود از کمال عطوفت نظر
بسوراخ حافدین عزیز | ببوسید و پیشانی و راس نیز
به امت وصیت نمود از کرم | که دارندشان دوست و محترم
ازان پس تجلی که جانم فداش | علی رفته بنشست نزد فراش
نبی با علی ولایت نهاد | زبان وصیت گذاری گشاد
که وقتی که کردیم رای صواب | بسامان جیش اسامه شتاب
گرفتیم ز نزد فلانی یهود | بوام اینقدر زر که درکار بود
تو زنهار آن وام سازی ادا | سبکدوشم سازی ز بارش مرا
تولی آنکه بر حوض کوثر نخست | بوصلم رسی این شرف خاص تست
همانا که بر تو رسد بعد من | هزاران بلا و فراوان محن
تو باید که در بر بلا و نهیب | نگردی دل آزرده سازی شکیب
چو دنیا نماید خلق اختیار | تو بر غیر عقبی نداری مدار

چو گفت این دعا یا شفیع الانام	اثر کرد در وی تغییر تمام
عیان آن تغییر نیارست دید	بیک گوشه ناچار خود را کشید
بترسید اجل سید [illegible] دل	نفرمود آزاد بنده چهل

مثنوی

خدا در جهان کفر و دین آفرید	شب داج و روز مبین آفرید
[illegible] جهان مهر رخشان اگر	ندیدی کس از لیل تیره اثر
نگردیدی اگر [illegible] اتصال	نماندی [illegible]
دریغا که آن رهنمای جهان	گذشت و نزد گردون [illegible]
دریغ و دریغ و هزاران دریغ	که رفت آفتاب رسالت بمیغ
اگر از وصل او خاطر [illegible]	بخواب و خیالش دلم تا بود شاد
اگر سینه بر وصل او دست رس	غم وصل او [illegible]
دلی بی غمش [illegible]	غم اندر او [illegible]
[illegible]	چه پیر [illegible] که گریان اوست
درا [illegible] این قصه [illegible]	قلم ناله دارد [illegible]
دل [illegible] خون شده از [illegible]	سیه میشود کاغذ از [illegible]
زبان [illegible] گشته اندر دهن	که دارد [illegible] بوقت سخن
چو شد قابض جان [illegible]	ز بیرون خانه اجازت طلب
درین وقت اذن ملاقات یافت	[illegible] پیش [illegible] شتافت
بآن خیر اخبار گفت آن [illegible]	که ای [illegible] خیر التحیات [illegible]
خدا گفت بر تو سلام [illegible]	مرا گر [illegible] پیش تو فرمان [illegible]
بدستوری تو کنم روح [illegible]	[illegible]
نبی گفت روحم کشش از جسد	بیان تا که روح الامین در رسد
همان لحظه روح الامین در رسید	علامات اندوه در وی بدید

نبی گفت او را که بودی کجا | درین وقت بگذار تنها مرا
بگفتا که ای سید خوب خو | نوید خوش آورده ام بهر تو
نبی زد نفس کای اخی زودتر | بگو تا چه آورده خوش خبر
فرشته دهن در سخن باز کرد | که نار جهنم نمودند سرد
بر آراسته گشت خلد برین | برافروده شد زینت حور عین
در آسمانها نمودند باز | نثار تو از نور کردند ساز
ملایک ستاده صف صف قطار | پی روح تو می برند انتظار
نبی گفت کاین جمله نیکست لیک | بیان کن نوید نکوتر ز نیک
بشارت برافزود روح الامین | که ای بخت دنیا و اقبال دین
نخستین تو با امت خود تمام | زنی کوس دولت بدار السلام
ازان پس همه انبیا و امم | در آیند آنجا چه بیش و چه کم
نبی گفت شکر خداوند فرد | که در حق من اینچنین لطف کرد
ولیکن بشارت زیاده نما | ملک گفت کای سید انبیا
بتو چیزها داد رب العباد | که در انبیا هیچکس را نداد
گرامی مقامیست محمود نام | ترا خاص شد آن گرامی مقام
شرف یافته حوض کوثر به تو | مقام شفاعت مقرر به تو
چو فردای محشر ز لطف و کرم | زنی در مقام شفاعت قدم
خدا بخشد از قدر عاصیان | که خشنود گردی از آن مهربان
شد از روی دیگر روایت پدید | که جبریل این مژده هم آورید
که اول تو بیرون خرامی ز قبر | چو ماهی که بیرون خرامد ز ابر
کمال سعادت طلب کار تست | که الله مشتاق دیدار تست
نبی گفت دارم ز یزدان امید | کزین هم زیاده فرستد نوید
بوی گفت جبریل کای حق گزین | بشارت زیاده چه باشد ازین

نبی داد پاسخ که ای حق گذار — غم امتم کرد سینه فگار
چو بر امتم نیست شفیق و شفیع — غم عاصی افزون خورم از مطیع
توجه بجو کرد جبریل زود — به امر خداوند پاسخ گشود
که از امت هر که بد ره بود — ره زندگی در قبایح رود
ولیکن بیک سال پیش از اجل — کند توبه آمرزش هر عمل
نبی گفت یک سال مدت فزون — ره توبه دشوار و ایشان زبون
بگفتا اگر سال بس مدتیست — همانا که یک ماه خود بیش نیست
بگفتا که بیش است یکماه هم — بگفتا بود هفته از ماه کم
بگفتا که از هفته خاموش کن — بگفتا که یک روز در گوش کن
بگفتا فزونست یک روز نیز — بگفتا که یک ساعت ای عزیز
در نبوت گفت احمد محترم — که یک ساعت افزون بود نیز هم
بر امر خدا جبرئیل امین — بگفتش که ای رحمت عالمین
هر آنکس که طومار عمرش تنیف — نور دیده باشد بفعل کثیف
شود روح آن بنده در حنجره — چو پرنده در آهنین حجره
نه در جان او قوت از فعل نیک — نه اندر زبان طاقت نطق لیک
ز شرے که بر شر و شین آیدش — ندم در دل و نم ز عین آیدش
پذیرم همان یک نم و یک ندم — نسازم بر او غیر لطف و کرم
دگر این قدر هم ندارد ترا — شفیعش کنم بخشم آن فعلها
نبی گفت که حضرت پاک رب — سه حاجت در نبوت دارم طلب
یکی امتم را بدنیا درون — معذب نسازد ز فعل زبون
عذابے که در خورد امت بود — ذخیره برای قیامت بود
دوم در حق امت من مرا — شفاعت دهد روز سخت جزا
سیوم چون حکم مهربان از ید — کند برتر اعمال امت پدید

دمی برد در روز از علل با خبر | دو شنبه یکی پنجشنبه دگر
درین حکمت آنست کان رهنما | چو آگاه گردد بر اعمال ما
بعفو خدا افنی سازد گناه | کند بخشش نیکی بجرم آله
چو روح الامین بر سر حاجت شفقت | جوابش بحکم خدا او بگفت
که ای بهترین همه انبیا | نمودم من این بر سر حاجت‌ها
ترا مهربان آفریدم چنین | بر ایشان منم ارحم الراحمین
نبی گفت چون من نمانم بجا | برامت خلیفه خدایش مرا
کنون زین بشارت دلم تازه شد | ورقهای احسان بشیرازه شد
تو ای قابض جان ببین شوق رب | برادر مرا و حبیب از حبیب
ربایند جان اجازت شنود | در آمد بکاری که مامور بود
چو دشواری مرگ تاثیر کرد | دل نرم سید در آمد بدرد
عرق شد روان بر رخ فرخش | گهی سرخ و گه زرد گشتی رخش
یکی کاسه آب بود پیش | بهر لحظه تر ساختی روی خویش
کشیدی ز درد آن خجسته گهر | گهی دست چپ گاه دست دگر
طلب کرد از خالق بحر و فوت | اعانت بهنگام سکرات موت
نبی بد سر جمله خشک و تر | بلی هر که سر تر برد درد تر
نبی آن گمان گفت با جان ربا | که ای جان ربای رجال و نسا
شنیدم درین جانکنی ناخوشی | باین سختی از امتم جان کشی
ادا ساختش قابض جان جواب | که ای آستان رسالت مآب
بتو کردم آسان بر انسان عمل | که هرگز نکردم بکس آن عمل
نبی گفت کاکنون بجانم رسان | همه رنج امت ز نزع روان
فدا باد بر جسم او جان ما | زهی لطف و احسان و فضل و سخا
در آن حال چشم رسالت پناه | بسوی افتاد کردش نگاه

بمسواک مدینه میلش شناخت ‌‌ پس آنرا بآب دهن نرم ساخت
ازان پس بدستش حواله نمود ‌‌ رسول خدا کرد مسواک زود
سوی آسمان دست بر بر فراشت ‌‌ رفیقی که اعلاست در یاد داشت
شد بخش دست عالی ز دنا گمان ‌‌ بجان بخش جان داد جان جهان
در آن وقت بوی خوش آمد ازو ‌‌ که شکلش بشام نبوئیده بو
فکندند چادر بران رهنمون ‌‌ نمودند تودیع صبر و سکون
چنان از ملایک برآمد خروش ‌‌ که آواز ایشان درآمد بگوش
چو سید برون شد ز تقدیع دهر ‌‌ نهان گشت مهر نبوت ز ظهر
[illegible] من از ماتم اهل بیت ‌‌ که غایت ندارد غم اهل بیت
شفیع السابعه انفس بدر ‌‌ نخندید تا کرد عزم سفر
بود جزع زشت و تحمل نکو ‌‌ مگر در غم سید نیک خو
رسختی این حال نا مرضیه ‌‌ بگفتار آید پسی مرثیه
اگر ترجمه سازم آن را همه ‌‌ نگنجد درین نظم آن ترجمه
شنیدم که شخصی دران وقت درد ‌‌ ز یک گوشهٔ خانه آواز کرد
که ای پر غمان صبر گیرید پیش ‌‌ که مر صابران را ثواب است بیش
عیان بود آواز گویا نهان ‌‌ بحیرت فتادند شنوندگان
علی گفت کاین نزد دل خضر بود ‌‌ که ما را درین غم تسلی نمود
چو صدیق این سانحه را شنید ‌‌ بزاری و حسرت در آنجا رسید
به پیشانی مصطفی داد بوس ‌‌ بگریه درآمد ز درد و فسوس
ندا کرد با آن حبیب خفی ‌‌ که ای رهنمای خلیل و صفی
بموت تو شد منقطع وحی حق ‌‌ دریغا که افزون نگشت این سبق
تو برتر از آنی که از بهر تو ‌‌ فشانیم اشک و خراشیم رو
نداریم در دست خود اختیار ‌‌ دگر نه شدی بر تو جانها نثار

بداحمد ز داده سلام ای خدا — زمایاد کن نزد حق احمدا
بر آمد ز قدسی سرا بعد ازان — خبر داد بهر سراسیمه گان
حق تعزیت کرد زان پس ادا — پی اهل بیت رسول خدا
سپس عزم فرمود کز مومنین — خلیفه شود بهر تایید دین
دلا وقت شد کز زبان صفا — کنی ذکر غسل تن مصطفا
دو شد اقربای نبی را قیاس — که در جامه شویند یا بی لباس
در ینوقت خوابی سبک رو نمود — که هر یک ببالای سینه غنود
دران نیم خوابی چو شد صاف نور — بر آورد آواز غیبی سروش
که در جامه که غسل آن مهربان — نه بی جامه شل دگر رنگگان
علی بست از بهر غسلش کمر — مدد داد عباس با دو پسر
ازان بیشتر بود غیبی مدد — که میگشت گویی تنش خود بخود
تشیخ از تن پاک آن رهنمون — چو اموات دیگر نیامد برون
علی گفت کای خواجهٔ کائنات — چه پاکیزه در حیات و ممات
پس از غسل وی خورد آن آب صاف — که گرد آمده بود در چشم و ناف
ازان آب آبی علی بر فزود — فزون تر شدش علم و فضلی که بود
ز غسل پیمبر چو پرداختند — حنوط و کفن بهر او ساختند
نهادند نعشش بخانه درون — وزان خانه رفتند جمله برون
دو شنبه که بود است روز وفات — ملایک نمودند بروی صلوات
سه شنبه ندا کرد هاتف چنین — که وقت شما آمد ای مومنین
کنون نزد نعش پیمبر روید — پی عز نمازش معزز شوید
چهار بابت این گوش کردند راز — توجه نمودند بهر نماز
شد این امر نه اهل بیت ابتدا — نخستین رجال و ازان پس نسا
سپس دیگران از عوام و خواص — باین امر دریافتند اختصاص

وے باجماعت بود این نماز — نبد ندا غدر امامت جواز
شب چارشنبه چو آخر رسید — تن پاک سید بقبر آرمید
بهابجا که شد وصل او با احد — نمودند قبرش بو شمع لحد
چو ساقی درود خدا شد رفیق — بس از دیده واشک جام و رحیق
به تنگ آدم از همه کشمکش — بدرود خدا میتوان بود خوش
بدرود خدا یک درود شریف — به از صد هزاران بهشت لطیف
خدایا مرا زندگانی جسم — نشد صرف همراه آن پاک اسم
کرم کن که تا زندگانی جان — شود محو احسان او جاودان
درودے که عالیست اقبال او — بران رهنما باد و بر آل او
درودے نبی را خدا مرسل است — کلام الهی بر این قایل است
دلم از کلام حق آباد باد — لبم از درود نبی شاد باد
کلام خدا یاد سرمایه ام — درود نبی رافع پایه ام
کلام خدا راحت افزای روح — درود نبی گنج بخش فتوح
کلام خدا فاتح صدر من — درود نبی قبله قدر من
کلام خدا ورد لیل و نهار — درود نبی حرز دل را بهار

بیان وفات ازواج و بنین و بنات طاهرات حضرت خواجه کائنات در ذیل وفات آن مقصود حیات و ممات علیه و آله و اهل بیته الوف التحیات و صنوف السلام و الصلوٰة

تعلق عجب عالم دلرباست — خوشا آن تعلق که بهر خداست
جگر را چو از زن رسد یاوری — جگر گوشه آید بجلوه گری
اگر دیگران را دگر نسبت است — زن و بچه را با جگر نسبت است

گر این نسبت از بهر جان بود | فزاینده جان و ایمان بود
نبی بهر خشنودی کردگار | نمود این تعلق بخود اختیار
نبی را تو با جملگی خاندان | من الله و بالله و الله دان
شنو اولا از زنانش سخن | ز اولاد او بعد ازان گوش کن
ز حالش جدا کے سزد حال شان | که اقبال او بود اقبال شان

منه

ز ازواج او دان خدیجه نخست | که بودش به ایزد ارادت درست
برای رضای خدای لطیف | در آمد بعقد رسول شریف
نوشته شده قصه عقد او | در احوال پیش از نبوت به جو
به تعریف آن ام ایمانیان | در اینجا فضائل تمامم بیان
یکی تا که او بود پیغامبر | نفرمود بر وی نکاحی دگر
یکی مصطفی را شد به او نکو رس | یکی نسل احمد از و ماند و بس
یکی گشت اول پذیرای دین | شد از مسلمین اسبق السابقین
یکی هیچ گونه خجسته رسول | نشد زان رضا جوی هرگز ملول
یکی بر زبان شفیع الانام | رسیدش ز جبریل و یزدان سلام
یکی بهر آمرزش مصطفی | چه مرده چه زنده نمودی دعا
یکی جمله اموال خود داد شاد | برای خدا با شفیع العباد
بگویند کز گردش آسمان | بمکه درون قحط شد یک زمان
زنانش نبی بیشتر صرف ساخت | دران قحط بس مفلسان را نواخت
بصرف اندر آمد یکی انبار زر | کزان چشم ناظر نکردی گذر
خدیجه بوقتی نمود انتقال | که بخشش برافزود بر شصت سال
دهم سال پیغمبری داد جان | خدا باد خشنود زو هر زمان

منه

دویم عایشه بود جفت رسول | که صدیقه شد از زنان قبول
بسال دهم سال پیغمبری | نکاحش در آمد بجلوه گری
زفافش ز هجرت بسال نخست | شد اندر مدینه بقول درست
از این پیش این ماجرا شد مبین | نویسم شرفهای او بعد ازین
نخست آنکه سابق ز تزویج وی | فرشته بفرمان قیوم حی
حریری عجب مر نبی را نمود | که تصویر شکلی دران نقش بود
نبی گفت شکل طراز حریر | چه مخلوق باشد بود دلپذیر
ملک گفت کین شکل فرخ لقا | زن تو شود عقد باوی نما
طراز حریرا بر آورد آن | بجز شکل آن مادر مومنان
دگر آنکه در بسترش بر رسول | همیکرد وحی الهی نزول
بدیگر زنان رسول شفیع | نبود است این اختصاص بدیع
دگر آن که بکری بجز آن عروس | نفرمود بر فرش احمد جلوس
دگر آنکه سیدانست پیغامبر | ز ازواج دیگر ورا دوستر
دگر آنکه از حق کلامی رسید | که شد پاکی دامن او پدید
من این نکته گفتم بشرح مبین | تو در پنجمین سال هجری ببین
دگر آنکه در فتنه علامه بود | از و عقده بس مسایل گشود
دگر آنکه میکرد فقر اختیار | نمیداشت از دست اندر قرار
دگر آنکه سید جهان کرد طی | بسیان برو نوبت و بیت وی
ز هجرت چو شد سال پنجاه و هشت | زمان حیاتش ز عالم گذشت
همه عمر او شصت و شش سال بود | از و باد خشنود رب ودود

مثنه

ز ازواج پاک رسول ودود | سوم مادر مومنان سوده بود
دهم سال پیغمبری زوجه گشت | بیان نکاحش بجا بجا گذشت

ز هجرت چو شد سال هشتم پدید … نبی را ز پیری او دل رمید
همی خواست دادن طلاقش رسول … ز اندوه شد جان سوده ملول
ز راه تضرع زبان برکشاد … که ای خاص معبود و خیر العباد
ندارم به دل غیر این آرزو … که محشور گردم ز ازواج تو
مکن از نکاح خودم دور و بس … جز این نیست در سر هوا و هوس
بطوع و رضا ساختم ای حبیب … شب خویش مر عایشه را نصیب
پذیرفت خیر الوری مطلبش … شدی جانب عایشه در شبش
ز بس سوده گرد و ستی درست … تجرد گزید و تنزل بجست
بعهد عمر سوی جنت شتافت … خداوند خود را رضامند یافت

[illegible]

چهارم شمر حفصه حق پرست … که چون بیوه شد احمدش عقد بست
چهل رفت از سال هجری و پنج … که در خاک پوشیده شد مثل گنج
همه سال او تا به شصتم رسید … ازو باد خوشنود رب مجید

[illegible]

زن مصطفی اینچنین زینب است … که فی الاصل او را خزیمه اب است
ز شوی نخستین چو شد خالیه … نبی کرد بر عقد او داعیه
فزودش به تزویج خود آبرو … خدا باد خوشنود دایم ازو
بسر برد او با نبی ماه هشت … بسال چهارم ز هجرت گذشت
کرم ساختی بر مساکین کثیر … ازان شد بام المساکین شهیر

[illegible]

ششم ام سلمه شنو کز قضا … ز شوهر شد از مرگ شوهر جدا
ازان پس رسول اللهش جفت کرد … ازو باد راضی خداوند فرد
حیات شریفش بوقت شمار … بود در تواریخ هشتاد و چار

زهجرت کما فزود بر سال شصت | که سوی بهشت برین رخت بست

مثنوی

بود دهمین جفت خیر الانام | جگر گوشه عمش زینب بنام
نخستین شوهر چو دادش طلاق | ز همراهی بنت خود ماند طاق
پیمبر بفرمان رب الودود | پس از عدتش خواستگاری نمود
چو زینب پیام پیمبر شنفت | بدرگاه حق روی آورد و گفت
که یارب رسول تو خواهد مرا | تو گر عقد گر باشم او را سزا
همان لحظه مقبول شد آن دعا | که شد منعقد عقد او بر سما
نبی علم این حال از وحی یافت | بمنزلگهش بی اجازت شتافت
بوی گفت زینب که ای خاص رب | چنین آمدن از تو باشد عجب
چه فرمائی چون شدی ره خرام | کجا اذن کو خطبه شاهد کدام
نبی گفت جبریل شاهد بس است | مزوج خداوند واحد بس است
پس در ولیمه یکی گوسفند | بپختند و همراه آن نان چند
ز تاثیر اعجاز خیر الانام | بخوردند پس کس از آن کم طعام
بفرموده گروها گروه آمدند | ز بسیار خوردن ستوه آمدند
چنین گفت روزی رسول احد | که چون سر نهم من بخواب لحد
ز ازواج من هر که دستش طویل | کند جانب من بسرعت رحیل
چو ازواج وی نکته نشناختند | به پیمایش دست پرداختند
پس از فوت زینب عیان گشت راز | که بود است در صدقه دستش دراز
وفاتش که حق باد راضی ازو | بجز بستم سال هجری مگو

مثنوی

ز ازواج پاک نبی بهشتی | جویریه دان مادر مسلمین
زمانی که شمشیر مردان حق | روان شد بجنگ بنی مصطلق

بشمشیر شان شوهرش شد هلاک — نبی ساختش بهر خود جفت پاک
ز هجرت چو بگذشت پنجاه سال — شدش در بهشت برین انتقال
ز ما باد آن مادر مؤمنین — رضامند واز وی خداوند دین

منه

صفیه نعم آن که چون زوج او — بخیبر سوی دوزخ آورد رو
بزوجیت خویش کرد خیر العباد — در ازواج پاک خودش جای داد
شرف شد نصیبش ازین انعقاد — رضای حقش شامل حال باد
چو شد سی و شش سال هجرت پدید — بفردوس فرخنده منزل گزید

منه

و سوم بد میمونه حق گرا — که چون بیوه شد خواستش مصطفی
ازین عقد گشتش سعادت نصیب — از و باد خشنود رب مجیب
همون بود کز بهر یزدان فرد — بخیر البشر خویش را جفت کرد
چو پنجاه و یکسال هجری رسید — بخواب رضای خدا آرمید

منه

ستوده سیر شد قمر حادی عشر — بتحقیق ام حبیبه ثمر
چه ام حبیبه شد از جفت فرد — حبیب خدا با خودش خطبه کرد
از آن خطبه گردید بختش بلند — خدا باد راضی از آن بختمند
چو از سال هجرت چهل رفت و دو — بفردوس شد جای آرام او
بدان ای گل گلشن بخردی — بجز یازده زوجه احمدی
دو جفت نبی در حیات نبی — شدند از حیات مجاز اجنبی
ولیکن پس از فوت آن نیک خو — بجا مانده بودند نه جفت او
تواریخ تزویج این امهات — بجا های خود ظاهر است ای ثقات

منه

سراری پیغمبر کامگار ‌ ‌ تبار سخنا نیست افزون ز چار
نخستین از ایشان بود جاریه ‌ ‌ که آمش نباشد بجز ماریه
براهیم بود در رسول صمد ‌ ‌ از او زاد تا گشت ام الولد
دویم از سراری خیر الانام ‌ ‌ شنو نیک فرجام ریحانه نام
بود ثالث و رابع ای با تمیز ‌ ‌ رسول خدا را دو دیگر کنیز
بهشتی شدند این همه بیشکی ‌ ‌ خدا باد راضی از این هر یکی

*

زبان باید از قول اصح گشاد ‌ ‌ که اولاد احباد خیر العباد
همه زادشاند از خدیجه مگر ‌ ‌ براهیم از ماریه بر شمر
تمامی اولاد قدسی تبار ‌ ‌ عدد کن پسر سه دو دختر چهار

*

بود اولین قاسم پاک پی ‌ ‌ نبی شد ابو القاسم از نام وی
نبوت هنوز آشکارا نگشت ‌ ‌ که قاسم تولد نمود و گذشت
دو سالست عمر شریفش تمام ‌ ‌ خدا مهربان باد بر وی مدام

*

دویم کیست عبد الله نیکبخت ‌ ‌ که در کودکی از جهان بر درخت
لقب طیب و طاهرش نیز بود ‌ ‌ که وقت نبوت تولد نمود
نبی شد ز مرگش لب اندوهناک ‌ ‌ از او باد راضی خداوند پاک

*

براهیم ثالث سلیل نبی است ‌ ‌ که از شانزده ماه افزون نه زیست
دهم سال هجری جهان کرد طی ‌ ‌ همیشه خدا باد راضی ز وی
نبی کرد گریه بفوت پسر ‌ ‌ روان گشت اشکش ز جوش جگر
بوی عبد الرحمن بن عوف گفت ‌ ‌ که ای سید آشکار و نهفت

شده اشک از دیده تو روان — چرا می کنی منع ما را از آن
نبی گفت بد نیست بل هست نیک — ز دیده فرو ریختن آب لیک
نکو نیست فریاد و نوحه گری — خراشیدن جسم و جامه دری
روان میشود اشک بی اختیار — ترحم کند دیده را اشکبار
بر اهل ترحم ترحم کنید — ترحم نه بر دیو مردم کنید
نبودی به سر زنده گر مردگی — فزون گردی درد افسردگی
غم و گریه هر چند آمد مرا — ولی راضیم من بحکم خدا
پس پیغمبر کرد صبر و نماز — بقبر اندرش ساخت مخفی چو راز
خبر داد زان پس که این پور خود — بدور جهان شیر کامل نخورد
حقش دایه داده بد السلام — که ارضاع او را نماید تمام

نخست از بنات رسول خدای — نبود ست جز زینب نیک رای
ابو العاص آن شوهرش را بنام — خدا باد راضی از او بر دوام
ظهور نبوت بعالم نبود — که زینب بهستی توجه نمود
از آن پاک دامن دو فرزند زاد — ز دلبند امجد دو دلبند زاد
یکی خود پسر بود کان نیک بخت — قریب البلوغ از جهان برد رخت
دوم دختری بود قدسی گهر — که [illegible] دوست پیغامبر
مر او را پس از رحلت فاطمه — علی خواست و ساختش محرمه
چو شد سال هشتم ز هجرت بین — سفر کرد زینب بخلد برین
بتابوت بردند تا مدفنش — سپردند در خاک رحمت تنش

نبی را رقیه دوم دخت بود — که پیش از نبوت تولد نمود
شده بود عقدش ز تقدیر رب — به پور [illegible] بو لهب

بسوز آن جفا پیشهٔ دل کبود — قریب رقیه نگردیده بود
که احمد ز اسلام شد پندگو — همه قوم گشتند با او عدو
ز اغوای آن فرقهٔ بی هنر — جفاپیشه گردیده شوریده تر
ز مصطفی رفت با بخت بد — ز شوریدگی دخترش کرد رد
لعاب نجس جانب او فگند — بگفتا که دینت ندارم پسند
نبی گفت یارب سگی برگمار — کزین بی سعادت برآرد دمار
پس از چند گه کاروان شد روان — جفاپیشه هم بود در کاروان
به یک منزل ایشان فرود آمدند — به شب گرد او جمله حلقه زدند
چو شد خواب بر چشم هر یک دلیر — گذر کرد ناگاه یک طرفه شیر
همه را ببوئید و کس را نسود — بیک جستن از حلقه بگذشت زود
جفاپیشه را کرد پاره شکم — بدوزخ روان ساختش بی‌قدم
بیک پنجه اش منعدم ساخت لیث — شد آن لوث ز الیث شویان خبیث
پس عقد عثمان عفان رسول — نمود از برای رقیه قبول
رقیه بیاورد چیزی پسر — که عمرش بدو سال آمد بسر
دویم سال هجری رقیه نماند — رضای خدایش بفردوس خواند

مشتم

سیوم نور چشم شفیع الانام — ندارد دگر جز ام کلثوم نام
نبوت نبود آشکارا هنوز — که شد گوهر او زمانه فروز
رقیه چو در خواب عقبی غنود — نبی عقد او را بعثمان نمود
بسر برد با زوج خود سالها — ازان راضیه باد راضی خدا
نهم سال هجری ز دنیا گذشت — ازو هیچ فرزند حاصل نگشت
شنیدم که فرمود خیر الوری — که دامادیم گوست عثمان مرا
اگر دختران بیش ازین زادمی — یکی بعد دیگر بدو دادمی

چو دو دخترش داد خیر الانام ‌ ‌ خداوند نورین خواندش بنام

منقبه

بود دختر سید المرسلین ‌ ‌ شفیع النسا فاطمه چار بین
شد این مردم دیده مصطفی ‌ ‌ بسال نبوت تولد نما
ز اخوات خود نیست جز خردتر ‌ ‌ بزرگست شانش بچشم پدر
بوقت عروسی قدسی خویش ‌ ‌ بُده است از پانزده سال بیش
مبین شد احوال تزویج او ‌ ‌ بجز در دوم سال هجری که
از دو زاده دخت قدسی گهر ‌ ‌ حسیات بابا آمد الطفلی بسر
دوم دخت در عقد فاروق بود ‌ ‌ کز نسلش ندارد نشان وجود
سیوم دخت را مستقر شد نکاح ‌ ‌ بعبد الله جعفر با فلاح
ازین دخت هم نیست نسل آشکار ‌ ‌ لهذا گرفت این سخن اختصار
پسر نیز نزاد از فاطمه ‌ ‌ یکی مرد ورکودکی زین همه
حسن دان دوم پور ثالث حسین ‌ ‌ که از نسل ایشان شرف راست زین
بهر دو جهان چه نهان چه عیان ‌ ‌ خدا باد راضی ازین قدسیان
نمیداشتی خواجه کائنات ‌ ‌ بجز فاطمه را احب البنات
بگفتی که این دختر من شده ‌ ‌ میان بهشتی زنان سیده
رضایش رضای الٰهی بود ‌ ‌ اذایش اذای الٰهی بود
خدا ساخته هم حسن هم حسین ‌ ‌ جوانان فردوس را سیدین
خدا از امین خشنود باد ‌ ‌ که از یادشان سینه یابد گشاد
احب است نزد نبی الکرم ‌ ‌ شفیع النسا شوهرش نیز هم
علی گفت روزی بخیر الوری ‌ ‌ که زهرا احب است یا من ترا
نبی داد پاسخ که ای نیک دست ‌ ‌ اعز است از وی حبا از تو اوست
نبی از زبان ریخت روزی گهر ‌ ‌ که عورات را چیست شایسته تر

ز حضار آن انجمن هیچ کس   نزد در جواب سوالش نفس
علی بود پرسید زان انجمن   بیان کرد با فاطمه این سخن
چنین داد زهرا جواب سوال   که بهتر نسا را حجاب از رجال
علی زود در انجمن رفت و گفت   جوابی که از زوجه خود شنفت
نبی گفت اینست حرف درست   علی گفت این گفته دخت نخست
نبی گفت این حرف شبهه زدا   جگر گوشه من بگوید چرا
شفیع النسا بود ماننده تر   بفرخنده شکل و صفات پدر
غم فقر را شاد بر داشتی   قدم بر طریق پدر داشتی
نبی از سفر چون بپرداختی   در اول ملاقات او ساختی
اگر در سفر می شدی آن مطاع   در آخر مر او را نمودی وداع
نبی را چو اندوه میداد رو   شدی شاد از راحت بوی او
نبی نوبتی مر حسن را نواخت   گلیم سیادت بر و بست ساخت
از آن پس حسین و علی و بتول   شرف یافتند از گلیم رسول
نبی گفت در حق این چار تن   که پاکند ز آلودگی زمن
عدوی شما دشمن من بود   محب شما مرگ دشمن بود
شفیع النسا پند فرموده بود   که در شب مرا دفن باید نمود
نباید که افتد بتابوت بر   بزورانه نامحرمی را نظر
چو پوشید چشمش بخواب اجل   پذیرفت پندش ظهور ازل
بشش ماه بعد از وفات پدر   شدش در بهشت اتفاق سفر
همه سال او بیست بود و چهار   از و باد خشنود پروردگار
درود خدا والدش را سزد   که از نام وی ریح و رحمت وزد
درود که عالیست معراج او   به پیغمبر و آل و اصحاب او
پس از حال این زمره طیبات   شنو د گفته باقی حال وفات

بده ساقیا جام درد خدا | که گردم ز غمهای عالم جدا
بسر آب چشمی که ریزم فرو | در و دم ده صد هزار آبرو

تتمه واقعات سید عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

شنو ای ز نابخردی اجنبی | تتمه ز احوال فوت نبی
بوقتی که فرمود نقل آن شفیع | سه اولین بود از دو ربیع
ازین سه بتاریخ ثانی عشر | بعقبی خرامید آن راه بر
مقرر شده نیز نزد ثقات | بتاریخ ثانی آن سه وفات
بروز دوشنبه ز دنیا رمید | چو شد چارشنبه بقبر آرمید
همه عمر او شصت بود و سه سال | که در عالم روح کرد انتقال
ز هجرت شمر سال حادی عشر | که رحلت نمود آن شفیع البشر
چو بود از حبیبان یزدان احب | ز لفظ احب سال نقلش طلب
دریغا که خوابید آن همایون | مدینه در آن روز شد تیره گون
هوا تیرگی داشت تا آن زمان | که در قبر شد جای آن مهربان
صحابه ازین غم پریشان شدند | سراسیمه و سینه ریشان شدند
ز بس غم کز ایشان برآورد گرد | ز هر یک برآمد نفسهای سرد
قبا گشت اهل قبا را قبا | بر اصحاب صفه رسید ابتلا
به بعضی صحابه چنان غم فزود | که در جسم شان گوییا جان نبود

شمه

عزیزی ز انصار در باغ خود | نیوشید این واقعه آه زد
بگفت ای خدا کور گردان مرا | همان لحظه شد چشم او بی ضیا
بگفتند با وی که ای هوشمند | نخواهد کسی بهر دیده گزند
بگفتا که بی نور روی نبی | ز لذت بود چشم من اجنبی

چو محبوب من نیست در چشم من — سزد گر رسد چشم را خشم من
ندا باد بر کوری این عزیز — بباچشم بنیاد عقل و تمیز

مثنوی

بلال سیه رنگ روشن ضمیر — برآورد از درد سینه نفیر
نیارست بی آن شفیع البشر — بسیار مدینه نمودن مقر
کمر را چو آوارگان بست سخت — از انجا بشام اندرون برد رخت
پس از مدتی دید اندر منام — جمال دل افروز خیر الانام
بگفت از کرم کای بلال محب — شدی در جدائی با مضطرب
جدا گشتی از مرقد پاک ما — جفا ساختی در حق خاک ما
بهر حال باری زیارت نمای — بیا و بیا و بیا و بیای
بلال پسندیده دیده کشود — بخوابیکه بیداری محض بود
همان صبح از شام بیرون دوید — پس از چندگه در مدینه رسید
در انوقت بودند زنده همه — ز بیت نبوت بجز فاطمه
ز نوشش برافزود درد بلال — بگریه درآمد به فرط ملال
بگفت ای جگر گوشهٔ احمدی — به روح پدر زود ملحق شدی
ازان پس بخاک نبی روی سود — بشوق که باید زیارت نمود
درینحال بعضے ز احباب او — بگفتند با او که ای نیک خو
اذانت شنیدی رسول خدا — ازان شد اذان تو مرغوب ما
بلطفت تو داریم اکنون نیاز — که یک بار برگوی بانگ نماز
فرارفت بربام مسجد بلال — نمود امر احباب را امتثال
به تکبیر آغاز شد چون اذان — برآمد ز اہل مدینه فغان
زن و مرد و پیر و جوان و صبی — همه یاد کردند وقت نبی
اذان چون باسم محمد رسید — بلال از بلالی گرانه گزید

سوی قبر پاک رسول خدا / اشارت نمود و در آمد ز پا
نماندش در آن وقت هوش و توان / چگونه شود انصرام اذان
همه مردم دور و نزدیک شهر / ز آواز او برده بودند بهر
ز بهبود خیشش در ایشان فزود / نبود آنکه از درد گریان نبود
شد آن روز چون روز فوت نبی / ز هر آشنا گشت صبر اجنبی
بلال آمد از بعد دیری بحال / خبر داد از عالم بی مثال
که هر چشم گرینده بر مصطفی / نه بیند تف دوزخ غم فزا
مدان خاصه آن زمان این نوید / بهر یک زبان تازه دل زین نوید
بلال از مدینه سفر کرد باز / سکون ساخت در شام آن نصح راز
مزار نبی را ز اخلاص صاف / بهر سال یکبار کردی طواف
بشام اندرون سوی فردوس رفت / بلبها ازان رفتنش افسوس رفت

مثنوی

زمانی که خیبر در آمد بدست / نبی مرکبی یافت بروی نشست
ز مرکب بپرسید نام آن سوار / بگفتار شد چار پا انس وار
که نامم یزید است ابن شهاب / شنو حال من ای معلی جناب
گرفتار بودم ز چرخ کبود / بدست فلان مردکی از یهود
چو آن مرد که نام پاک ترا / شنیدی نگفتی بجز ناسزا
بود قصه که بر من شدی جا گزین / ز غصه منش میزدم بر زمین
مرا دشمنانه ز زهم داشتی / ز آب و ز جو سیر کم داشتی
سپاس الهی که آن مرد که / نگون رفت در دوزخ مهلکه
نبی گفت با مرکب راست گو / که یعقوب کردم کنون نام تو
نه از جو کمی باشدت نی ز آب / و گر جفت خواهی شوی کامیاب
بگفتا ندارم بجفت آرزو / مبادا که فرزند زاید از او

بزرگی بزرگان ما گفته بود　　از و والد من روایت نمود
که هفتاد پیغمبر مقتدا　　سوارے نمایند نسل مرا
محمد بود نام آخر سوار　　که سازد بوے هر نبی افتخار
تو بی آن سوارے خجسته نشان　　منم مرکب آخرین این زمان
نخواهم که فرزند زاید ز من　　خصوصیت من رباید ز من
پس پیش نبی بود آن جانور　　ز فوت نبی گشت حالش دگر
سه روز و سه شب ز الم می گریست　　بروز چهارم نیارست زیست
بچاهے درافگند خود را ز درد　　خدایش ز اندوه آزاد کرد
بدرد نبی چارپا جان سپرد　　غم اهل دین کے توانم شمرد

منه

طواف مزار رسول زمان　　خلاصه ترین سعادات دان
خبر داده آن هادی فیض پاش　　که از مومنان وسیع المعاش
کسے کو سوے قبه من هیچگاه　　نیاید چگونه شود عذر خواه
شود هر که از روضه ام فیض جو　　شفاعت بود واجب هم براو
بدیباش خالی کند مغفرت　　بلندش شود درجه آخرت
هر آنکس که شد زایر قبر من　　مرا گو بیا دید زنده بتن

منه

شنیدم که زنده دل حق پرست　　بشوق مدینه کمر جست بست
سبک سیر شد در سیاحت چو ماه　　دران راه گم کرد ناگاه راه
بویرانه شش روز آواره ماند　　ز بیخوابی و جوع بیچاره ماند
چو در روز هفتم بحسن القضا　　معزز شد از روضه مصطفی
ادا کرد حق زیارت تمام　　فرستاد بر وے صلوة و سلام
بخفت ازان روضه مستطاب　　سکون کرد و از ماندگی شد بخواب

بخوابش درآمد رسول شریف — عطا کردش از دست خود یک رغیف
بخواب اندرون نایم نیم جان — بفرخندگی خورد یک نیم نان
در اثنای خوردن ز خفتن جهید — دوم نیم نان در کف خویش دید
بتحقیق دانست بی پیچ و تاب — که حقیقت دیدار سید بخواب
ازان پس ندای شنید از سما — که کس گر شود زایر مصطفا
گناهان او محو گردد تمام — ز فیض شفاعت شود دوستکام

مثنه

در آغاز قبر رسول امود — کشاده چو دلهای احباب بود
چو از زایران ترک بیشد ادب — بران قبر شد احتیاط عجب
ولی یافتی سابق از احتیاط — دل ناظر از دیدنش انبساط
بگفتی هر آنکس که کردی نگاه — که قبر رسول است بی اشتباه

مثنه

گذر کرد بر مذهبی آن طرف — ازان قبر دریافته حشمت شرف
دلش شد کشاده بیک هر شب — زیارتش مشرف شد از طیبه
ازان شخص کرد مذهبی سوال — که زین قبر همه توجه شد کشف حال
بگفتا که این قبر را هیچ گاه — بمعنی و صورت نکردم نگاه
مگر در دلم آمد الهام حق — که گشتم موفق باسلام حق
ترا باید ای دل باسید زیست — که لطف خدای ز علت بری است
بالطف خدا دار هر دم امید — که سازد بیکدم سیه را سپید

مثنه

بروز چهارم ز دفن رسول — نکو مذهبی کرد آنجا نزول
بغلطید مابین آن قبر پاک — ازان قبر برداشت یک مشت خاک
بپاشید بر تارک خود ز غم — بگفت ای رسول خجسته شیم

خدا گفته گر ظالمی از رسول / شفاعت نماید نمایم قبول
چو من ظالم بر نفس خود کرده‌ام / بدرگاه تو روی آورده‌ام
شفاعت کن از لطف امت نواز / که عفو خدایم شود کارساز
ز قبر منور که جانم فداش / بسته نوبت نداشته نه پنهان که فاش
که آمرزشش حق تراشد نصیب / سوال تراشد برحمت مجیب
بگو از من نیک خواهان سلام / رسانید بر امتانم تمام
سلامم رسانید بر شیخ و شاب / که امروز تا صبح روز حساب
سلامم رسانید بر مرد و زن / هر آنکس که او دم زد از دین من
سلامم رسانید بر خاص و عام / هر آنکو زما گوش دارد پیام
هر آنکس که بر ما فرستد درود / سلام از من او را بخوانید زود
هر آنکو نهد در ره ما قدم / سلام از منش بر رسانید هم
هر آنکو کند سنتم اختیار / سلام از من او را بود بیشمار
پس از من کجا پیروان منند / ز روی وفا داوران منند
عزیزان آخر زمانی همه / محبان یک رنگ جانی همه
نه پیغمبری در میان شان بود / که یاری نمایند در شان بود
صحابه دران عهد نبود کسی / نمانده بود تابعین هم بسی
ولی در جهان هم نه پیدا بود / جهانی پر آشوب غوغا بود
دریغا نه بینند نام امید / بغیر از سیاهی خط بر سپید
همه حمد لله سزد صبح و شام / که رشد سود و بعض سوانح تمام
سرت گردم ای ساقی بی حجاب / حجاب دلم ده بسیل شراب
تو دانی که دارم بس آشفتگی / مده طالعم را چنین خفتگی
اگر فتح بابست کس را زکس / مرا فتح باب از در دوست بس
نبی گرچه کرده بظاهر سفر / ولیکن بمعنی بود زنده تر

بگو گر ز معنی نهٔ اجنبی | حیات النبی وحیات النبی
درود خدا است و ملایک تمام | درود خواص و درود عوام
درودے کز و باغ ایمان شگفت | درودے که گفتند و خواهند گفت
درودے که نزد خدا و رسول | شود بے توقف پسند و قبول
درودے کز و بر نمازی نکوست | بجوے دعا آب از فیض اوست
درودے که در هر زمان و مکان | شود بحر مواج فیضش روان
درودے که از نور ها انورست | ز حد زمان و مکان برترست
درودے که بیحد بود در عدد | درودے که بخشد خرد را مدد
درودے که بے کلفت جسم و روح | رساند به لها فیوض و فتوح
بروح و بجسم حبیب خدائے | بقبر و به اسم حبیب خدائے
بازواج و اولاد و اجداد او | به احفاد و اعقاب و احفاد او
به نواب و اصحاب و احزاب وے | به احباب و احباب احباب وے
بهر صالح و طالح مومنین | چه از اولین و چه از آخرین
بود با همه رحمت ذو الجلال | قبول کمال از جناب کمال
دگر آنکه هادی جن و بشر | ز علم الهی نمود این خبر
که جمعے ز املاک نیز طیر | در اطراف عالم در آرند سیر
درودے که از امتم بشنوند | بر من رسانند آن بشنوند
کسے کز سلامم کشاید دهن | خدا روح من آورد در بدن
جواب سلامش نمایم ادا | علیک السلام اے حبیب خدا

منه

دگر آنکه فرمود خیر الانام | که محشر نظر کردم اندر منام
پریشان دلے کرد قصد صراط | گه افتاد گه خاست از اختلاط
یکایک درودے که پیش از ممات | فرستاده بود از برای نجات

رسیدش بفریاد و شد دستگیر　　تهی ساختش از کدورت ضمیر
چو برق درخشان شتاب از صراط　　گذر داد او را بصد انبساط
دگر آنکه رب سماک دو ملک　　شده آفریننده دو ملک
هر آنکس که ذکر نبی بشنود　　بنام شریفش مصلی شود
نمایند آن دو ملک بی ریا　　به آمرزشش آن مصلی دعا
خدا یا ملایک ز روی نوال　　دهد آن دعا را به آمین وصال
وگر مستمع وقت ذکر نبی　　نشود از ادای درود نبی
ملایک نسازد دعا بهر آن　　نسازد دعا هم به آمین قران
ببیند هر آنکس که خواند درود　　جمال شریف رسول ودود
هر آنکس که وردش درودش بود　　بدیدار سید مشرف شود
ندارد بدیدار او راه شک　　درینجاست بیداری و خواب یک
کسی کو ز دیدار او برخورد　　ز دوزخ چو باد صبا بگذرد
درینجا حدیث نبی یاد دار　　که بیننده ام را بدوزخ چه کار
به بینای بیننده من سقر　　نگردد و ترین بل نماید حذر
ز بینای بینای بینای من　　هزیمت کند دوزخ شعله زن

منه

دگر آنکه مردی مصفا ضمیر　　که او را دما توره خواندی کثیر
بپرسید روزی ز خیر الانام　　که دارم بورد دعا اهتمام
بوقت دعا ثلث بهر درود　　مقرر کنم یا نبی الودود
نبی گفت اندر درودم فزای　　که اقبال تو بر فزاید خدای
صحابی بگفتا که بهر درود　　ز وقت دعا نصف باید فزود
نبی گفت او را که ای نیک دوست　　اگر بر فزایی درودم نکوست
صحابی ز دو ثلث لب بر گشاد　　نبی گفت بهتر بود ازدیاد

صحابی بگفته که باید نمود — همه وقت او را دو صرف درود
نبی گفت گر تو کنی این عمل — شود جمله جرم و گناهت بهل
سواد عملنامه گردد سپید — بجلوه در آید ترا هر امید

منه

دگر آنکه مردے بحق آشنا — در آمد بنزد رسول خدا
رسول خدا ایش نزدیک خواند — ز بوبکر صدیق بالا نشاند
دران مجلس پاک از جمله کس — مقدم نشستی ابوبکر و بس
مر اصحاب را گرد حیرت اثر — ز تقدیم آنکس بصدیق بر
از آن پس که گردید آنکس وداع — بگفت احمد راز دان مطاع
که آنکس فزودست جان حبیب — از و تحفهٔ تو مرا میرسد
مرا داست از تحفهٔ نو درود — که او را مقدم نشین کرده بود
درودے که او می فرستد مرا — کسے سابق از وی نکرده ادا
ولا گر درودے کنی اختیار — که باشد جدید و پسندکبار
شوی در میان دو عالم سعید — که بس بهین دار در درود جدید

منه

دگر آنکه گفت آن شفیع العصات — که بر بوی خوش لازم آمد صلوة
چو بوینده گل درود مرا — نگوید مرا کرده باشد جفا
زهے روی ساقی که میخورده است — در افشان خود از عرق کرده است
مرا از رحیقے سقایت نمود — که سرمستم از جوش شوق درود

فی فضل الصلوة علی جمیع الحسنات وبرکات وکرامات
من جهة اثنا عشر واقعات

دگر نکته بشنو از اهل راز — بحسن درود نبی عشق باز

صیام و صلوة چنین چیزها | بود فضل بنده بفضل خدا
درودی است امری که شد مستحق | بسم از بنده جایز بود هم ز حق
همین وجه راجح دلالت نمود | که بر هر عمل فضل دارد درود
بهین درود سراسر سرور | ز اوراد و نتائج گرفته ظهور
ز انوار اثنا عشر واقعه | منور کنم ساحت سامعه

واقعه اولی

امام الهدی شافعی بعد از ان | که بر بست رخت حیات از جهان
بخواب عزیزان هشیار مغز | عیان گشت با شکل اقبال نغز
بگفتند ایشان تو لی کای عزیز | چنین منزلت یافتی از چه چیز
بگفت از درود شفیع الامم | میان بهشتم چنین محترم

واقعه ثانیه

بزرگی خبر داد کاندر منام | شدم حاضر بزم خیر الانام
دران بزم خوش شیخ شبلی رسید | نبی در کنار تشریفش کشید
میان دو ابروی او بوسه داد | در فضل و رحمت برویش گشاد
به پیش نبی ساختم التماس | که بود این عنایت برون از قیاس
بر اهل دنیا بود این عجب | تهی دست دیوانه او را لقب
نبی در جوابم زبان بر گشاد | که شبلی محبی است صافی نهاد
پس از هر نماز آورد بر زبان | ز مصحف دو آیت فلان و فلان
پس از هر دو آیت فرستد درود | خدا بر سرش رحمت آرد فرود

واقعه ثالثه

جوانی در ایام پیشینه بود — که نفس نفیسش چو آیینه بود
شبی بخت او خواب را ترک داد — که در خواب چشمش بسی بد فتاد
ز شادی بسمت شریفش و دید — ولی خواهش و التفاتش ندید
ز هر جانبی جانب او شتافت — گرامی توجه بخود بر نیافت
نمود التماس از طریق نیاز — که از التفات شریفم نواز
نبی گفت با تو ندارم شناخت — نخست آشنائی ازان پس نواخت
بگفتا شنیدم ز دانشوران — که هستی شناسا تر از دیگران
ندارد پدر آن نظر بر پسر — که داری تو بر امت خود نظر
نبی گفت آری چنین است حال — ولی نیست ات باور و ورد اشتغال
در امت هر آنکس که گوید صلوة — ز من معرفت بیند و التفات
چو آن شخص بیدار شد بخت دار — بخود کرد شغل درود اختیار
بهر روز میخواند صدگان درود — ز باغ کرم میوه هایش ربود
پس از مدتی باز در خواب دید — جمال لطیف رسول مجید
بوی داد مژده رسول خدا — که اکنون نکو می شناسم ترا
ز من دار فیض شفاعت امید — چه فرخ بشیر و چه خرم نوید
نکو طالعی از جهان خراب — برون رفت دیدند او را بخواب
از و چونکه کردند تفتیش حال — بگفتا که نیک است حال مآل
برون گشت چون روح من از بدن — مقر یافت فردوس شد جای من
چو نام نبی می شنودم از آن — درودش بر آوردمی از زبان
درودش مرا برد اندر بهشت — نگشتم معاقب ز اعمال زشت

واقعه رابعه

دگر مرده زنده ولی هم بخواب — چنین کرد آگه ز حسن المآب

کہ چون راہ بردم سوی آخرت ‌‌‌— ندیدم بجز رحمت و مغفرت
سوال از سبب کرد بینای خواب — چنین داد مرد بہشتی جواب
کہ در زندگی کاتبی کردہ‌ام — از آن کس روزی خود خوردہ‌ام
میان کتابت ز حسن القضا — رسیدی چو نام رسول خدا
نگارش بدے نام او با درود — مرا این عمل قبلۂ عمر بود
از آن پس کہ خفتم بخواب اجل — نبودہ است سرمایہ جز این عمل
خدا این عمل را ز من دوست داشت — مقامم بفردوس فرخ فراشت

واقعۂ خامسہ

سیہ نامۂ بود اندر زمن — کہ کس نیست مانند او غیر من
سر او ز تیرہ دلی خیرہ بود — دل او ز خیرہ سرے تیرہ بود
چنان در قبایح علم سر فراشت — کہ اہلیت دین و دنیا نداشت
بسی بس درود حبیب خدا — شدش حاجت ہر دو عالم روا

واقعۂ سادسہ

فقیرے کہ پانصد درم وام داشت — دل خویش خالی ز آرام داشت
نبی آمد و گفت او را بخواب — کہ رو در فلان شہر با صد شتاب
بر نزد فلان بو الحسن عزم کن — کہ او بیشک است از احبای من
برہنہ تنان را پے کردگار — بہر سال بخشد درم دہ ہزار
ز من گوی او را سلام و پیام — کہ سازی ادا ہر چہ بر تست وام
چو [illegible] پیغام خواہد ز تو — بہ آن مرد از جانب من بگو
کہ صد بار داری وظیفہ درود — ولے دوش متروک گشتا چہ بود
چو درویش از خواب دیدہ گشاد — سوے خانۂ بو الحسن رو نہاد

بهشتی بگفتا فلان دخترم | که دارد عقیده بتو مادرم
پی آنکه در خواب بیند مرا | ز تو مادر من ستد یک دعا
بوی شیخ گفتا که آن خواب بین | چنین دید بودت تو بهشتی [illegible]
بسیان کرد دخت بهشتی جواب | که آن وقت من بوده ام در عذاب
دران قبرهای که قبر من است | همانا که قبر فراوان تن است
فریقی چو من در خطر بوده اند | که نزدیک شش صد نفر سوده اند

واقعه نامه

بزرگی بسفیان ثوری علم | ز یزدان برو باد رحم و کرم
نظر کرد یک روز با جان صاف | که میکرد شخصی بکعبه طواف
بهر یک قدم بود شغلش درود | جز این شغل سرمایه او نبود
بوی گفت سفیان که ای مستهام | بود در دها بهر یک مقام
درین دم که گشتی حرم را بگرد | سوای درودت نبود است ورد
درودی بسفیان نیکو نگریست | بپرسید زان پس که نام تو چیست
بگفتا که سفیان ثوری منم | پژوهنده خاطر روشنم
درودی بگفتش که زنده دلی | اگر راز گویم به تو قابلی
شنو قصه من که من با پدر | ز موطن پی حج نمودم سفر
در اثنای ره شد پدر را مرض | نشد از مداوات حاصل غرض
فروبست چشم حیات پدر | نشان تنش شد برنگ دگر
سرش چون سر خوک گردیده بود | رخ او سیه گشت و چشمش کبود
مرا شد تصور که آن بدنشان | مگر داشت در دل نفاق نهان
درین فکر بودم که خوابم ربود | دران خواب شخصی مبارک نمود
ز گریه و زاری شدم برده هوش | همان دم ز خوش خواب رفتم بهوش

چو بینم که آمد رسول خدا	تسلی مرا کرد آن رهنما
رسیده بر والدم ایستاد	بروی سرش دست فرخ نهاد
پدید آمد از ناامیدی امید	که رنگ سیاه پدر شد سپید
سر و چشم آمد بحال نخست	شدش حال چون حال نیکان درست
چو آن محسن مهربان شد روان	زدم دست در ذیل آن مهربان
بگفتم که ای بهترین قایدم	کرم ساختی در حق والدم
درین بیکسی خاطر این غریب	تو خالی نمودی ز هول مهیب
فدایم بر احسان و انعام تو	بگو تا وظیفه کنم نام تو
بپاسخ گهر سفت آن محض خیر	که غمخوار امت چو من نیست غیر
منم احمد ابن عبدالله	[illegible]
ابت پس تبه کار و بدرای بود	ولی میفرستاد بر من درود
چو حالش درین وقت آمد بتنگ	مدد خواست از لطف من بیدرنگ
شتابان رسیدم بفریاد او	که حال پریشان او شد نکو
درودی بسفیان پس از شرح خواب	بگفتا که ای شیخ عالی جناب
از آن پس بر آوردم از خواب سر	دویدم که گیرم خبر از پدر
درودم در آدینه باید فزود	که معروض من عشق و آن درود
کسی کو فرستاد این تحفه بیش	فزون یافت نزدیکی بقدر خویش

واقعه تاسعه

دگر آنکه قال القدیر القدیم	کلیم اولی العزم را کای کلیم
تو امید داری که باشم منت	زجانت تو نزدیکتر باشمت
چنین گفت موسی جواب نوید	که باشد مرا جان جان این امید
خدا گفت کز بهر این مرتبت	درود محمد بود واجبت

بود نعت این سرفراز دین — چو نعت من اندر بساط تمیز
دگر آنکه هرکس که وقت قعود — بهادی دانش فرستد درود
هنوز آن درودی نخیزد ز جای — که مغفور سازد گناهش خدای
زمان قیام ار فرستد درود — شود پاک از جرم قبل از قعود
دگر آنکه ای یار صافی تمیز — نباشد نمازی تو لی این سه چیز
یکی از نبی یافتن نور دل — دویم رستن از وسوسهٔ آب و گل
سوم سوی پیغمبر و آل وی — رساند درودی بهر حال وی
دگر آنکه گفت آن شفیع المقام — علیه الصلوة وعلیه السلام
که هرگاه چیزی فرامش شود — درودم سزاوار گفتن بود
امید است کز لطف رب العباد — فراموش گشته درآید بیاد
دگر آنکه ای طالب فتحیاب — میان سپهر و دعا دان حجاب
درود نبی ساز یار دعا — که تا بر رود آن دعا بر سما
وگرنه دعا باز گردد به تو — ازین هر دو کن اختیار نکو
دگر آنکه فرمود خیر الانام — که ای اهل اسلام از خاص و عام
درود مرا زینت بزم ها — شمارید و آرید از انجبا
درود است نوری که یوم القیام — شما را منور کند والسلام
دگر آنکه گفت آن مه شش جهات — که تا اش دهد نامها را شرف
که هرکس که نزدیک قبرم درود — فرستاد سمع من آنرا شنود
ز دور ار فرستاد این ارمغان — رسانیده شد تا من بیگمان
دگر آنکه گفت احمد فیض ناک — که امروز در عالم آب و خاک
درود است تحفه ز ذات مرا — رسد تحفه من بر ایشان غدا
بفرمود از تحفه خود بیان — ز گنج گرانمایه بهتر نهان
درود یکه خوانند اندر مطاف — روان است بحری ز زمزم عیان

درود از خدا و ملایک تمام / بقول [illegible] گفته مدام
کسی کو ارادت براسی گرفت / سبک دست خود [illegible] شگفت
درود این اثر چون بماهی دهد / بموسی کرامت کماهی دهد
دگر آنکه فرمود خیر الورے / که بر حوض کوثر بروز جزا
گروهی ملائکات با من کنند / بدیدار من دیده روشن کنند
نباشد بایشان مرا معرفت / که تا برگشایم در عاطفت
بجز آنکه من بوقت حیاة / فرستاده باشند از صلوة
دگر آنکه گفت آن خداوند عز / که نامم چو مذکور گردد بنزد
نیوشنده محمد انگوید صلوة / بود ابخل الناس فی الکائنات
پس آنکه سخی تر بود غیر فکر / که گوید درودی من وقت ذکر
سخی تر نباشد ازان کس کسی / که گوید درود مفصل بسی
کمال سخا آن بود در جهان / که آرد درود نبی بر زبان
دگر آنکه ای کرده میل دعا / زده دست همت بذیل دعا
رفیقی دعا کن درود نبی / که از نامرادی شوی اجنبی
درودی که تحفه کنی بر رسول / دعائیست کان نیست الا قبول

دعای دگر نیز با آن دعا / پذیرفته پندار و حاجت روا

حسب الحکم جناب مستطاب نواب یمین الدوله وزیر الملک نواب محمد علیخان صاحب بهادر صولت جنگ دام اقباله بمطبع مفید عام آگره باه صفر سنه ۱۳[illegible] هجری پیرایه اختتام در بر کشید فقط

بقلم محمد علی اکبرآبادی